

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرسل والملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

حلدخم

ترجمہ

ابوالقاسم پایندہ



انتشارات اسامیر

فهرست نویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

طبری، محمد بن جریر، ۲۲۴؟ - ۳۰۱ - ق.
 [تاریخ الرسل والملوک (فارسی)]
 تاریخ طبری، یا، تاریخ الرسل والملوک / تألیف محمد بن جریر طبری؛ ترجمه ابوالقاسم پاینده. -
 تهران: اساطیر، ۱۳۷۵.
 ۱۶ ج - (انتشارات اساطیر ۳، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۱، ۱۵، ۱۷، ۲۴، ۳۲، ۳۳، ۳۵، ۳۷، ۴۰، ۴۲)
 ISBN 964-331-199-6 (دوره)
 ISBN 964-331-037-X (ج ۵)
 فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا. (فهرست نویسی پیش از انتشار)
 ۱. اسلام - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴، ۲. تاریخ جهان - متون قدیمی تا قرن ۱۴، ۳. ایران -
 تاریخ - ساسانیان، ۲۲۶-۶۵۱ م، ۴. نثر فارسی - قرن ۴ ق. الف. پاینده ابوالقاسم، ۱۲۸۷-۱۳۶۳،
 مترجم، ب. عنوان، ج. عنوان: تاریخ الرسل والملوک. فارسی.
 ۲۰۴۱ ت ۲ ط ۳۵/۶۳/ DS ۹۰۹/۰۹۷۶۷۱
 ۱۳۷۵
 * ۷۵-۹۴۸۵ م



آمارات اساطیر

تاریخ طبری (جلد پنجم)
 تألیف: محمد بن جریر طبری
 ترجمه: ابوالقاسم پاینده
 چاپ اول: ۱۳۵۲
 چاپ ششم: ۱۳۸۳
 چاپ: دیبا
 تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه
 شابک: ۹۶۴-۳۳۱-۰۳۷-X
 حق چاپ محفوظ است.

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۳۰۰۱۴۸، ۸۸۲۱۴۷۳ نامبر: ۸۳۰۱۹۸۵

فهرست مطالب

مقدمه مترجم

۱۶۷۱-۲۱۷۳

متن کتاب

۱۷۰۴	جنگ ارمات
۱۷۱۵	جنگ اغواث
۱۷۲۳	روز عماس
۱۷۳۷	شب قادسیه
۱۷۵۶	ذکر احوال مردم سواد
۱۷۶۷	سخن از بنیان بصره
۱۷۷۵	سال پانزدهم هجرت
۱۷۷۵	سخن از جنگ مرج الروم
۱۷۷۶	سخن از فتح حمص
۱۷۷۹	سخن از قنسرین
۱۷۸۱	« رفتن هرقل سوی قسطنطنیه
۱۷۸۲	« فتح قیساریه ومحاصره غزه
۱۷۸۴	« فتح بیسان و جنگ اجنادین
۱۷۸۷	« فتح بیت المقدس
۱۷۹۴	« تعیین مقرری وترتیب دیوان
۱۸۰۱	« جنگ برس
۱۸۰۲	جنگ بابل
۱۸۰۵	سخن از واقعه بهر سیر که در سال پانزدهم بود

۱۸۰۶	سال شانزدهم هجرت
۱۸۰۶	اخبار ورود مسلمانان به شهر بهر سیر
۱۸۱۰	سخن از مداین که جایگاه خسرو بود
۱۸۱۹	سخن از غنائم مداین
۱۸۲۳	سخن از تقسیم غنائم مداین
۱۸۲۷	سخن از جنگ جلولا
۱۸۳۸	سخن از فتح تکریت
۱۸۴۰	سخن از فتح ماسبدان
۱۸۴۱	سخن از جنگ قرقیسیا
۱۸۴۳	سال هفدهم هجرت
۱۸۴۳	نقل مکان مسلمانان از مداین به کوفه و سبب بنیاد شهر
۱۸۵۴	تنظیم کسان به ترتیب نوین
۱۸۵۴	فتوح مداین پیش از کوفه
۱۸۵۵	سخن از حمص که فرمانروای روم آهنگ آنجا کرد
۱۸۶۱	در همین سال جزیره گشوده شد
۱۸۶۸	اختلاف درباره طاعون عمواس
۱۸۷۲	سخن درباره سفر عمر و آنچه درباره مصالح مسلمانان کرد
۱۸۸۳	سخن از ماجرای این فتوح
۱۸۸۸	سخن از فتح شوشتر
۱۸۹۵	سخن از خبر فتح این ولایات
۱۹۰۴	سخن از فتح شوش
۱۹۰۹	سخن از کار مسلمانان و جندی شاپور
۱۹۱۱	حوادث سال هیجدهم
۱۹۱۸	حوادث سال نوزدهم
۱۹۱۹	سخن از جنگهای این سال
۱۹۱۹	فتح مصر و اسکندریه
۱۹۳۰	سال بیست و یکم
۱۹۳۰	جنگ نهاوند

۱۹۶۱	حوادث سال بیست و یکم
۱۹۶۳	سخن از خبر اصفهان
۱۹۶۶	سخن از این روایت
۱۹۷۵	سال بیست و دوم
۱۹۷۴	فتح ری
۱۹۷۷	فتح گرگان
۱۹۷۸	فتح طبرستان
۱۹۷۹	فتح آذربایجان
۱۹۸۱	فتح باب
۱۹۸۹	سخن از خبر تغییر
۱۹۹۲	سخن از عزل عمار
۱۹۹۶	رفتن یزدگرد به خراسان و سبب آن
۲۰۰۶	سال بیست و سوم
۲۰۰۷	فتح توج
۲۰۰۸	فتح استخر
۲۰۱۱	فتح فسا و دارابگرد
۲۰۱۴	فتح کرمان
۲۰۱۵	فتح سیستان
۲۰۱۶	فتح مکران
۲۰۱۷	سخن از پیروذ اهواز
۲۰۲۱	سخن از کار سلمة بن قیس اشجعی و کردان
۲۰۲۶	کشته شدن عمر
۲۰۳۱	سخن از نسب عمر
۲۰۳۲	وصف عمر
۲۰۳۲	مولد و مقدار عمر عمر
۲۰۳۳	نام فرزندان و زنان عمر
۲۰۳۵	اسلام آوردن عمر
۲۰۳۶	روشهای عمر

ترجمه تاریخ طبری

- ۲۰۴۴ نام امیرمؤمنان برای عمر
۲۰۴۵ تاریخ نهادن عمر
۲۰۴۶ تازیانه به دست گرفتن عمر
۲۰۵۱ بعضی از سخنان عمر
۲۰۵۵ سخن از رثاها که درباره عمر گفتند
۲۰۶۵ قصه شوری
۲۰۸۵ عاملان عمر بر ولایات
۲۰۸۶ حوادث مهم سال بیست و چهارم
۲۰۸۷ خطبه عثمان و کشته شدن هرمزان
۲۰۸۹ ولایت سعد بن ابی وقاص بر کوفه
۲۰۸۹ نامه های عثمان به عمال و والیان و عامه مردم
۲۰۹۱ سخن از غزای آذربایجان و کار مسلمانان
۲۰۹۲ تجمع رومیان بر ضد مسلمانان و...
۲۰۹۵ حوادث معروف سال بیست و پنجم
۲۰۹۵ حوادث معروف سال بیست و ششم
۲۰۹۶ سخن از اینکه چرا عثمان سعد را از کوفه برداشت
۲۰۹۸ حوادث مهم سال بیست و هفتم
۲۰۹۸ سخن از فتح افریقیه و...
۲۱۰۳ حوادث مهم سال بیست و هشتم
۲۱۰۳ غزای قبرس بوسیله معاویه
۲۱۰۹ حوادث مهم سال بیست و نهم
۲۱۱۰ سخن از اینکه چرا عثمان ابو موسی را از بصره برداشت
۲۱۱۵ حوادث مهم سال سی ام
۲۱۱۶ غزای طبرستان
۲۱۱۹ سخن از اینکه چرا عثمان ولید را از کوفه برداشت
۲۱۳۲ سخن از افتادن انگشتر حضرت محمد از دست عثمان در چاه اریس
۲۱۳۴ اخبار ابوذر رحمة الله
۲۱۳۸ سخن از گریختن یزدگرد

پنجشنبه	۲۷۲۲
چهارشنبه	۲۷۲۱
سه‌شنبه	۲۷۲۰
دوشنبه	۲۷۱۹
یکشنبه	۲۷۱۸
شنبه	۲۷۱۷
پنجشنبه	۲۷۱۶
چهارشنبه	۲۷۱۵
سه‌شنبه	۲۷۱۴
دوشنبه	۲۷۱۳
یکشنبه	۲۷۱۲
شنبه	۲۷۱۱

به نام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه مجاللی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً دراز گفته آید.

اجمال حسب حال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمه تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ورقی زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری زی تازی نگذارد و جامعه پارسی نگبرد و این دور افتاده قدیم، از پس انتظار قرون، به خانه و کاشانه خویش نیاید و کتابخانه پارسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پرکار ایران که به تبعیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان و ارخویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد. و علاقه اولیاء بنیاد، انگیزه همت شد و کاری که در گرو سالیان دراز می نمود با کوشش پیوسته شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما و جلد پنجم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاه از دنبال آن در آید

انشاء الله.

عمرو گوید: مردم سواد به یزدگرد پسر شهریار بنالیدند و کس پیش او فرستادند که عربان در قادسیه فرود آمده‌اند و پیدا است که سر جنگ دارند و از هنگامی که به قادسیه آمده‌اند هر چه رامیان آنها و فرات بوده ویران کرده‌اند و جز در قلعه‌ها مردم نمانده و چهارپا و آذوقه که در قلعه‌ها جا نگرفته از دست برفته و چیزی نمانده که ما را نیز از قلعه‌ها فرود آرند، اگر کمک به ما نرسد به ناچار تسلیم آنها می‌شویم.

شاهانی که در طف، املاک داشتند نیز به یزدگرد چنین نوشتند و مردم را تأیید کردند و شاه را برانگیختند که رستم را بفرستد، و چون به این کار مصمم شد کس فرستاد و رستم را پیش خواند و چون بیامد بدو گفت: «می‌خواهم ترا سوی سواد فرستم، برای هر کاری آمادگی در خور آن باید. اکنون تو مرد پارسیانی و می‌بینی که این بلیه که به آنها رخ نموده از آغاز شاهی خاندان اردشیر همانند نداشته»
 رستم چنان وانمود که رای شاه را پذیرفته و ثنای او گفت، شاه گفت: «می‌خواهم نظر ترا بدانم و از اندیشه‌ات آگاه شوم، عربان را و رفتارشان را از هنگامی که در قادسیه فرود آمده‌اند برای من وصف کن و بگویی که عجمان از آنها چه می‌کشند.»

رستم گفت: «عربان چون گرگانند که از غفلت چوپان فرصتی یافته‌اند و به تباهی پرداخته‌اند»

شاه گفت: «چنین نیست. من از تو پرسیدم تا وصف آنها را آشکار بگویی و ترانیرودهم که به ترتیب آن کار کنی اما صواب نگفتی. اینک سخن من بشنو که مثال عربان و فارسیان چونان عقابی است که بر کوهی فرود آمده که پرندگان، شبانگاه آنجا رود، در دامن کوه در آشیانه‌های خود آرام گیرد و چون صبح شود عقاب را در کمین خویش بیند و اگر پرنده‌ای جدا افتد عقابش بر باید و چون پرندگان چنین بیند از بیم، مقاومت نیارد و هر پرنده‌ای که جدا ماند بچنگ عقاب افتد اگر پرندگان یکجا هجوم آرد عقاب را براند و چنان شود که همه نجات یابد جز یکی اما اگر پراکنده شود هر گروه که به مقاومت آید نابود شود. مثال عربان و عجمان چنین است، به این ترتیب کار کن»

رستم گفت: «ای پادشاه! مرا بگذار که عربان تا وقتی مرا به مقابله آنها و انداری پیوسته از عجمان بیمناک باشند، شاید سیاست این باشد که مرا نگهداری و خداکار را کفایت کند و خدعه و تدبیر جنگ بکار برده باشیم که تدبیر و خدعه در جنگ از پیروزی مختصر سودمندتر است»

اما شاه نپذیرفت و گفت: «دیگر چه؟»

رستم گفت: «در جنگ، تأمل از شتاب بهتر است و اینک تأمل باید که جنگ سپاهی از پس سپاهی دیگر، از هزیمت یکجا درستتر می‌نماید و برای دشمن سختتر است.»

اما شاه اصرار کرد و نپذیرفت، رستم برون شد و در سابط اردو زد و پیوسته کسان به نزد شاه می‌فرستاد مگر وی را از این کار معاف دارد و دیگری را بفرستد.

در این اثنا کسان به دور رستم فراهم می‌شدند و خبرگیران از جانب حیره و بنی‌صلوبا برای سعد خبر آوردند و او قضیه را برای عمر نوشت. چون استغاثه مردم سواد بوسیله آزاد مرد پسر آزاد به نزد یزدگرد مکرر شد به

هیجان آمد و مصمم شد که رستم را به جنگ وادارد و از تدبیر چشم پوشید که مردی کوتاه بین و لجوج بود و به رستم تأکید کرد و او همان سخنان را تکرار کرد و گفت: «ای پادشاه! خلاف تدبیر، مرا ناچار می کند از حد خود برتر روم و مسؤلیت از خویش بردارم. اگر چاره داشتم این سخنان را نمی گفتم، ترا به خدا قسم میدهم که به خاطر خودت و کسانت و پادشاهیت بگذاری من در اردو گاهم بمانم و جالنوس را بفرستم، اگر ظفر بود چه بهتر و گرنه من آماده ام و دیگری را می فرستم تا وقتی که چاره نماند و مفر نباشد به مقابله آنها رویم که خسته و ضعیفشان کرده ایم و ما تازه نفسیم.»

اما یزدگرد نپذیرفت و او را به رفتن وادار کرد.

ابن رفیل به نقل از پدرش گوید: وقتی رستم در سابطا فرود آمد و لوازم جنگ فراهم آورد، جالنوس را با چهل هزار کس پیش فرستاد و گفت: «حمله ای ببر اما درگیر مشو تا فرمان دهم» هر مزان را به پهلوی راست سپاه وی گماشت و مهران پسر بهرام رازی را به پهلوی چپ گماشت و پیرزان دنباله دار سپاه شد. رستم برای تشجیع سپاه گفت: «اگر خدا ما را بر این قوم ظفرداد راه به دیار آنها می بریم و در آنجا جنگ می کنیم تا به صلح آیند و به وضعی که داشته اند رضایت دهند.»

و چون فرستادگان سعد پیش شاه شدند و باز گشتند، رستم خوابی ناخوشایند دید و احساس خطر کرد، از حرکت و مقابله عربان باک داشت و به تردید افتاد و آشفته شد و از شاه خواست که جالنوس برود و او بماند تا ببیند چه می کنند، گفت: «ظفر جالنوس چون ظفر منست اگر چه نام من پیش آنها معتبرتر است، اگر ظفر یافت همانست که می خواهیم، و اگر نه کس دیگر فرستم و این قوم را تا وقتی متین نگه نداریم که امیدوارم تا وقتی که من شکست نخورده باشم پارسیان از کوشش نمانند و همچنان در دل عربان مهابت داشته باشم. تا وقتی من به جنگ آنها نرفته ام

جرئت حمله نیارند، اگر شخصا به جنگ روم یکباره جری شوند و پارسیان کاملاً بشکنند.»

آنگاه رستم مقدمه سپاه را که چهل هزار کس بود بفرستاد و خود باشصت هزار کس حرکت کرد، دنباله سپاه بیست هزار کس بود.

عمر و گوید: رستم با یکصد و بیست هزار کس حرکت کرد که همه متبوع بودند و باتبعه بیشتر از دویست هزار کس بودند، از مداین باشصت هزار کس در آمده بود که همه متبوع بودند.»

عایشه گوید: رستم باشصت هزار کس که همه متبوع بودند به سعد که در قادیسیه اردو زده بود حمله برد.

عمر و گوید: وقتی شاه رستم را به حرکت و ادار کرد، وی به برادرش و سران پارسی چنین نوشت: از رستم به بندوان مرزبان در، و تیر پارسیان که با هر حادثه مقابله می کرد و خدا هر سپاه بزرگی را به دست وی می شکست و هر قلعه استواری را می گشود و به کسانی همانند وی، قلعه های خویش را استوار کنید و آماده شوید و لوازم فراهم آرید که زود باشد که عربان به دیار شما آیند و مزاحم سرزمین و کسانتان شوند. رأی من این بود که آنها را نگهداریم و تعلل کنیم تا طالع سعدشان به نحوست گراید، اما شاه پذیرفت.

صلت بن بهرام گوید: وقتی یزدگرد فرمان داد که رستم از سابط حرکت کند وی نامه ای همانند نامه پیش به برادر خویش نوشت و چنین افزود که ماهی آب را گل آلود کرده و شتر مرغان نکوشده و گل رونق گرفته و میزان باعتدال آمده و بهرام برفته و چنان دانم که این قوم بر ما چیره شوند و بر ملک مجاور ما تسلط یابند. سختترین چیزی که دیدم این بود که شاه گفت: «یا توسوی آنها می روی یا من خودم می روم.» من سوی آنها روانم.

ابن رفیل به نقل از پدرش گوید: کسی که یزدگرد را به فرستادن رستم

و داشت غلام جاپان منجم کسری بود، وی از مردم فرات بادقلی بود، یزدگرد کس به طلب او فرستاد و گفت که درباره رفتن رستم و جنگ عربان چه نظر داری؟ و او از راست گفتن بیم کرد و سخن به دروغ گفت.

و چنان بود که رستم نیز دانشی مانند دانش وی داشت و به سبب دانش خویش، رفتن را خوش نداشت اما شاه به رفتن وی مصر بود که غلام جاپان فریش داد. شاه بدو گفت: «میخواهم که مرا درباره این رای که دارم خبر دهی که از گفته تو اطمینان یابم.»

غلام به زرنای هندی گفت: «وی را خبر ده.»

گفت: «از من پرس»

و چون پرسید گفت: «ای پادشاه مرغی بیاید و برایوان تو افتد و چیزی که به دهان وی باشد اینجا افتد» و دایره ای بکشید. غلام گفت: «راست می گوید، مرغ کلاغ باشد و در دهان وی درهمی باشد.»

وقتی جاپان خبر یافت که شاه او را خواسته پیش وی آمد و شاه درباره سخن غلام از او پرسید که محاسبه کرد و گفت: «راست گفت اما خطا کرد که مرغ، کلاغ زنگی است و درهمی به دهان دارد که اینجا می افتد.» زربابه دروغ گفت که درهم می جهد و اینجا می افتد و دایره دیگر کشید. از جای برنخاسته بودند که يك کلاغ زنگی بر کنگره ها نشست و در همی از او در خط اول افتاد و برجست و در خط دیگر جای گرفت و هندی به جاپان که او را تخطئه کرده بود سخن به تعرض گفت. آنگاه گاوی آبستن بیاوردند. هندی گفت: «گوساله آن سیاه رنگ است و سپید پیشانی.»

جاپان گفت: «دروغ می گویی سیاه است و دم آن سپید است.»

گاورا بکشتند و گوساله را در آوردند که دم آن میان پیشانی بود.

جاپان گفت: «خطای زرنای از اینجا بود.» و شاه را دل دادند که رستم را روان

کند و او چنان کرد.

جاپان به جشنسماه نوشت که کار پارسیان به زوال افتاد و دشمنان بر آنها چیره شوند، ملك گبران برفت و ملك عربان پا گرفت و دینشان تسلط یابد. با آنها پیمان کن و فریب اوضاع را مخور، شتاب کن! شتاب کن! پیش از آنکه به دست آنها افتی.

و چون نامه به جشنسماه رسید سوی عربان روان شد و پیش معنی رفت که با سپاد خود در عتیق بود که وی را پیش سعد فرستاد و از او برای خودش و خاندانش و پیروانش پیمان گرفت و خبر گیر آنها شد و پالوده به معنی پیشکش کرد و معنی از زن خود پرسید این چیست؟

گفت: «بگمانم زن بیچاره اش می خواسته کاجی بپزد و نتوانسته.»

معنی گفت: «بیچاره.»

عمر و گوید: «وقتی رستم از سابط حرکت کرد جاپان بر پل او را بدید و گله کرد و گفت: مگر با رأی من هماهنگ نیستی؟»

رستم گفت: «عنان کار به دست دیگری است و من به ناچار اطاعت می کنم.»

رستم جالنوس را پیش فرستاد که تاحیره رفت و در نجف خیمه زد. رستم نیز برفت تا در کوئی فرود آمد و به جالنوس و آزاد مرد نوشت که یکی از عربان را از سپاه سعد برای من بگیرید، آنها برفتند و یکی را بگرفتند و پیش رستم فرستادند که در کوئی بود و از او خبر پرسید سپس او را بکشت.

ابن رفیل به نقل از پدرش گوید: وقتی رستم حرکت کرد و فرمان داد که

جالنوس سوی حیره پیش رود بدو گفت یکی از عربان را برای او بگیرد و او به همراه آزاد مرد با یکصد کس تا قادسیه برفتند و نزدیک پل قادسیه به مردی رسیدند و او را بر بودند و عربان به حرکت آمدند اما به آنها نرسیدند، فقط کسانی از عقب ماندگانشان به دست مسلمانان افتادند و چون به نجف رسیدند مرد ر بوده را پیش رستم فرستادند که در کوئی بود.

رستم بدو گفت: «برای چه آمده‌اید و چه می‌خواهید؟»

گفت: «به جستجوی موعود خدا آمده‌ایم»

گفت: «موعود خدا چیست؟»

گفت: «اگر از مسلمان شدن دریغ کنید، زمین و فرزندان و جانهای شما»

رستم گفت: «و اگر پیش از این کشته شوید؟»

گفت: «و عده خدا چنین است که هر کس از ما پیش از این کشته شود او را

به بهشت در آرد و آنچه را با تو گفتیم به باقیمانده‌گان ما دهد و ما به این یقین داریم.»

رستم گفت: «پس ما را به دست شما داده‌اند؟»

گفت: «ای رستم! وای بر تو اعمالتان شما را بدست ما داده و خدا به سبب

آن تسلیمتان کرده، از آنچه اطراف خود می‌بینی فریب مخور که تو با انسانها طرف

نیستی بلکه با قضا و قدر پنجه افکنده‌ای»

رستم خشمگین شد و بگفت تا گردن او را بزدند.

آنگاه رستم به آهنگ برس از کوئی درآمد و یاران وی اموال کسان را به

زور گرفتند و بازنان در آمیختند و میخوارگی کردند و بومیان فریاد پیش رستم آوردند

و از رفتاری که با اموال و فرزندانشان می‌شد شکایت کردند، رستم در میان جمع به

سخن ایستاد و گفت: «ای گروه پارسیان! بخدا آن مرد عرب راست می‌گفت. بخدا

اعمال ما سبب زبونی ما شده، بخدا رفتار عربان که با ما و مردم در حال جنگند

از رفتار شما بهتر است، خدا به سبب رفتار نکو و عدالت و پیمان‌داری و نیکی،

شما را بردشمنان فیروز می‌کرد و بر بلاد تسلط می‌داد اکنون که از آن رفتار بگشته‌اید

و این کارها را پیش گرفته‌اید، خدا کار شما را دگر می‌کند و بیم هست که قدرت

خویش را از شما بگیرد.»

آنگاه رستم کسان بفرستاد که تنی چند از آنها را که مایه شکایت مردم شده

بودند بیاوردند و گردنشان را بزد. پس از آن برنشست و ندای رحیل داد و برون شد

و نزدیک دیرالاعور فرود آمد و از آنجا سوی ملطاط رفت و روبروی نجف بر کناره فرات و نزدیک خورنق تا غریبن اردوزد و مردم حیره را خواست و تهدیدشان کرد و می خواست خونشان بریزد.

ابن بقیله بدو گفت: «دوبلیه را بر ما مکن که یاری ما نتوانی و ملامتمان کنی که چرا به حفظ خویشتن پرداخته ایم» و او خاموش ماند.

مقدم حارثی گوید: رستم مردم حیره را پیش خواند، خیمه گاه او بر کنار دیر بود، به آنها گفت: «ای دشمنان خدا! خوشدل شده اید که عربان به دیار ما آمده اند و خبر گیر آنها شده اید و با مال خویش قوتشان داده اید.» کسان، ابن بقیله را پیش انداختند و گفتند: «تو با او سخن کن»

ابن بقیله پیش رفت و گفت: «اینکه گفتمی از آمدن عربان خوشدل شده ایم، چه کرده اند که خوشدل باشیم، به پندار آنها ما بندگانشان هستیم، بردین ما نیستند و ما را جهنمی می شمارند. اینکه گفتمی خبر گیران آنها بوده ایم آنها را چه حاجت که ما خبر گیرشان باشیم، یاران تو از مقابل آنها گریخته و دهکده ها را خالی کرده اند و هر کجا به چپ و راست خواهند روند و کس مانعشان نیست. اینکه گفتمی با مال خویش قوتشان داده ایم با مالمان جانهایمان را از آنها محفوظ داشته ایم که شما از ما دفاع نکردید و بیم داشتیم که اسیرمان کنند و جنگ اندازند و جنگاورانمان را بکشند. کسانی از شما که با آنها مقابل شدند مقاومت نیارستند و ما از آنها زبونتریم، بجان خودم که شما را بیشتر از آنها دوست داریم و رفتارتان را بهتر می پسندیم، ما را در مقابل عربان حفظ کنید تا یار شما باشیم که ما چون بومیان سواد، بندگان غالبیم.»

رستم گفت «این مرد سخن راست آورد.»

ابن رفیل به نقل از پدرش گوید: رستم در دیر به خواب دید که فرشته ای به اردوی پارسیان آمد و همه سلاحها را مهرزد.

نضر گوید: «وقتی رستم اطمینان یافت جالنوس را از نجف روان کرد و او با پیشاهنگان سپاه برفت و مابین نجف و سلیمان اردوزد آنگاه رستم حرکت کرد و در نجف فرود آمد، از آنوقت که رستم از مداین در آمد و در سابط اردوزد تا وقتی که از آنجا در آمد و با سعد مقابل شد چهار ماه بود که پیش نمی رفت و جنگ نمی کرد به این امید که عربان از ماندن خسته شوند و بروند که جنگ با آنها را خوش نداشت و بیم داشت بدو نیز آن رسد که به پیشینیان وی رسیده بود. همچنان تعلل می کرد اما شاه وی را به شتاب و حرکت و پیش روی و اداشت تا دل به جنگ داد.

و چون رستم در نجف فرود آمد، خوابش تجدید شد و همان فرشته را به خواب دید که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و عمر با وی بودند و فرشته سلاح پارسیان را بگرفت و مهر زد و به پیمبر خدا داد و او نیز همه را به عمر داد. صبحگاهان رستم سخت غمگین بود و چون رفیل اینرا بدید به اسلام راغب شد و همین قضیه سبب مسلمانی وی شد.

و چون عمر بدانست که پارسیان تن به جنگ نمی دهند به سعد و مسلمانان دستور داد که به حدود سرزمین آنها فرود آیند و همچنان بمانند و مزاحم آنها باشند.

عربان در قادسیه فرود آمدند و مصمم بودند صبوری کنند و بجای بمانند که خدای خواست نور خویش را کامل کند، بماندند و اطمینان یافتند و در سواد به غارت پرداختند و اطراف خویش را به ویرانی دادند و به تصرف آوردند و برای اقامت طولانی آماده شدند، مصمم بودند بدین حال بمانند تا خدای فیروزشان کند و عمر در اینگونه کارها تأییدشان می کرد.

و چون شاه و رستم این بدیدند و حال عربان را بدانستند و از کارشان خبر یافتند بدانستند که این قوم دست برداشتنی نیستند و شاه بدانست که اگر ساکت بماند او را نخواهند گذاشت و لازم دید که رستم را بفرستد و رستم چنان دید که میان عتیق و نجف

فرود آید و ضمن زدو خورد وقت بدست آرد که به نظر وی این کار مناسبتر بود تا به گذشت زمان به مقصود برسند و اقبالشان بیدار شود.

طلحه گوید: دسته‌های عربان بهرسو روان بود، رستم در نجف بود و جالنوس مابین نجف و سلیحین بود و ذوالحاجب مابین رستم و جالنوس مقر داشت، هر مزان و مهران بر دو پهلوی سپاه وی بودند و پیرزان دنباله‌دار بود، زاد بن بهیش حاکم فرات سریا، سالار پیادگان بود و کناری سالار تک سواران بود. سپاه یکصد و ده هزار بود، شصت هزار متبوع با خدمه و از شصت هزار ده هزار کس متبوع شریف بودند. کسانرا به زنجیر بسته بودند و با هم بودند که آسیای جنگ بر آنها بگردد.

موسی بن ظریف گوید: کسان به سعد گفتند: «در اینجا به تنگنایم پیش برو،» اما سعد آنها را که این سخن گفته بودند توبیخ کرد و گفت: «وقتی رای از شما نخواسته اند تکلف نکنید که ما به رای صاحبان رأی پیش می‌رویم و مادام که با شما سخن نداریم خاموش بمانید»

آنگاه سعد طلیحه و عمرو را بی سپاه بعنوان پیشتاز فرستاد و سواد و حمیضه هر یک با صد کس روان شدند و در نهرین تاخت و تاز کردند. سعد گفته بود چندان پیش نروند، رستم خبر یافت و گروهی را سوی آنها فرستاد و سعد خبر یافت که سواران وی دور رفته‌اند و عاصم بن عمرو و جابر اسدی را پیش خواند و آنها را به دنبال سواد و حمیضه فرستاد که از همان راه رفتند. به عاصم گفت: «اگر جنگ پیش آید تو سالار جمعی.» عاصم مابین نهرین و اصطیمیا به آنها رسید که سواران پارسی اطرافشانرا گرفته بودند و می‌خواستند غنایم را بگیرند. سواد به حمیضه گفت: «یکی را برگزین: یا با آنها مقابله کن و من غنیمت را می‌برم یا من مقابله می‌کنم و تو غنیمت را ببر.»

حمیضه گفت: «آنها را از من بدار و من غنیمت را می‌برم»
سواد به مقابله دشمنان پرداخت و حمیضه به راه افتاد، عاصم بن عمرو به او

بر خورد و حمیضه پنداشت که گروهی دیگر از عجمانند و راه کج کرد ، اما چون آشنایی دادند عاصم راه سواد گرفت و غنیمت را براند که مردم پارسی قسمتی از آنرا گرفته بودند. و چون عجمان عاصم را بدیدند گریزان شدند و سواد آنچه را گرفته بودند پس گرفت و با پیروزی و غنیمت و سلامت پیش سعد باز گشتند .

طلیحه و عمرو که رفته بودند، طلیحه مأمور اردوی رستم بود و عمرو مأمور اردوی جالنوس بود، طلیحه تنها رفت و عمرو با جمعی همراه بود.

آنگاه سعد قیس بن هبیره را به دنبال آنها فرستاد و گفت: «اگر جنگی رخ داد تو سالار جمعی، که می خواست طلیحه را به سبب نافرمانی ای که کرده بود خوار کند ولی عمرو اطاعت کرده بود .

قیس برفت تا به عمرو رسید و سراغ طلیحه را گرفت که گفت: «من از او خبر ندارم .» و چون از طرف جوف به نجف رسیدند قیس بدو گفت : «چه خواهی کرد؟»

عمرو گفت: «می خواهم به کنار اردوی آنها دست اندازی کنم»

گفت: «با همین عده؟»

گفت: «آری»

قیس گفت: «بخدا نمی گذارم، می خواهی مسلمانان را به کاری واداری که تاب

آن ندارند؟»

گفت: «این به تو مربوط نیست»

گفت: «مرا سالار تو کرده اند، اگر هم سالار نبودم ترا از این کار باز-

می داشتم.»

آنگاه اسود بن یزید و تنی چند شهادت دادند که سعد قیس را بر عمرو و طلیحه

سالاری داده است.

عمرو گفت: «بخدا ای قیس! روز گاری که تو سالار من باشی بدروز گاری است،

اگر از دین شما به دین سابق خویش بگردم و در راه آن بجنگم تاجان بدهم بهتر از آنست که بار دیگر توسالار من باشی» و نیز گفت: «اگر یار تو که ترا فرستاده بار دیگر چنین کند از او جدا می شوم»

قیس گفت: «از این بار که گذشت خوددانی»
 عمرو گفتار او را رد کرد، و هر دو با خبر و تعدادی کافر و اسب، پیش سعد باز گشتند و هر کدام از دیگری شکایت کردند، قیس از نافرمانی عمرو شکایت کرد و عمرو از خشونت قیس شکایت کرد.

سعد گفت: «ای عمرو و خبر و سلامت به نزد من بهتر از آنست که صد نفر در جنگ هزار کس کشته شود، چگونه میخواستی به جنگ پارسیان روی و با صد کس با آنها تلافی کنی؟ پنداشتم که در کار جنگ مجربتر از اینی که می بینم.»

گفت: «کار چنانست که گفتم.»
 طلیحه برفت تا شبی مهتابی و اردار دو گاه پارسیان شد و نظر کرد و طنابهای خیمه مردی را ببرد و اسب او را براند و برفت تا بر اردوی ذوالحاجب گذشت و باز خیمه دیگری را ببرد، و اسب او را بگشود. پس از آن به اردوگاه جالنوس رفت و خیمه دیگری را ببرد و اسب او را بگشود و برفت تا به خرابه رسید و آن مرد که در نجف بود و آنکه در اردوی ذوالحاجب بود برون آمدند، آنکه در اردوی ذوالحاجب بود وی را تعقیب کرد و جالنوسی زودتر به او رسید پس از آن حاجبی رسید، پس از آن نجفی رسید که دو تن اولی را کشت و آخری را اسیر کرد و پیش سعد آورد و قضیه را با وی بگفت، پارسی مسلمان شد و سعد او را مسلم نام کرد و ملازم طلیحه شد و در همه جنگها با وی بود.

ابن عثمان نهدی گوید: وقتی عمر، سعد را سوی دیار پارسیان می فرستاد بدو گفته بود برهريك از آبگاهها به مردی نیرومند و شجاع برخورد او را همراه ببرد و اگر نرفت برگزیند تا عمر به او فرمان دهد. سعد بادوازده هزار کس به قادیسیه

رسید که جنگاوران ایام پیش بودند و نیز مردم بادیه که دعوت مسلمانان را پذیرفته بودند و به کمکشان آمده بودند و بعضیشان پیش از جنگ مسلمان شدند و بعضی دیگر پس از جنگ مسلمان شدند و در غنیمت شریک بودند و مانند جنگاوران قادسیه دوهزار دوهزار سهم گرفتند.

گوید: مسلمانان سراغ نیرومندترین قبایل را گرفتند و تمیمیان را به خویش پیوستند، چون رستم نزدیک شد و در نجف فرود آمد، سعد پیشتازان فرستاد و گفت یکی را بگیرند و بیارند تا درباره مردم پارسی از او چیز بپرسد.

پشتازان روان شدند و پس از اختلافی که بود کسان همسخن شدند که پیشتاز از یک تا ده کس باشد، اما تساهل کردند و سعد طلیحه را با پانزده کس فرستاد و عمرو ابن معدیکرب را با پنج کس فرستاد و این به صبحگاهی بود که رستم جالنوس و ذوالحاجب را فرستاده بود و نمی دانستند که آنها از نجف حرکت کرده اند و یک فرسخ و کمی بیشتر نرفته بودند که به اردوگاه و چهار پایان آنها برخوردند که دشت طفوف را پر کرده بود.

بعضی شان گفتند: «پیش سالار خویش بازروید و خبر را بگویید، که او وقتی شما را فرستاد پنداشت که پارسیان در نجف مقرر دارند»

بعضی دیگر گفتند: «باز گردید که دشمن از وجود شما خبردار نشود»

عمرو به یاران خویش گفت: «راست گفتید»

طلیحه به یاران خود گفت: «ناروا گفتند، شما را فرستاده اند که از قوم خبر

گیرید.»

گفتند: «می خواهی چه کنی؟»

گفت: «می خواهم به اردوگاه قوم در آیم یا جان بدهم»

گفتند: «تو دل با خیانت داری و از پس آنکه عکاشه بن محصن را کشتی

رستگار نخواهی شد ما را بازگردان»

اما عمرو از بازگشتن دریغ کرد. و چون سعد از حرکت آنها خبر یافت قیس بن هبیره اسدی را با صد کس فرستاد که اگر به آن جمع برخورد سالار آنها نیز باشد. قیس هنگامی که جماعت راهی شده بودند به آنها رسید. و چون عمرو او را بدید گفت: «شجاعت نمایی کنید و چنان وانمودند که قصد تاخت و تاز دارند» که به آنها اعتراض کرد. طلیحه از آنها جدا شده بود و قیس این گروه را پس آورد که پیش سعد آمدند و نزدیکی پارسیان را با وی بگفتند.

طلیحه برفت و از آبهای طفوف گذشت و وارد اردوگاه ریتم شد و شب رادر آنجا به جستجو پرداخت، و چون شب به سررفت برون شد و بر کنار اردوگاه بهترین چیزی را که دیده بود در نظر گرفت؛ اسبی بود که در اسبان قوم مانند آن نبود و خیمه‌ای سپید که همانند آن ندیده بود.

شمشیر کشید و عنان اسب را ببرد و آنرا به عنان اسب خود پیوست و اسب خویش را براند و باشتاب برفت، مردم و صاحب اسب خبر شدند و بانگ برداشتند و بر هر چه دست یافتند سوار شدند و بعضی شان از فرط شتاب هر کوب بی زین داشتند و به تعقیب وی آمدند.

صبحگاهان سواری از سپاه پارسیان بدورسید و چون نزدیک شد و نیزه خویش را حاضر کرده بود که ضربت زند، طلیحه اسب خود را برگردانید و پارسی روی از او بگردانید، طلیحه حمله برد و پشت وی را با نیزه در هم شکست. آنگاه یکی دیگر آمد که باوی نیز چنان کرد. آنگاه دیگری آمد و هلاکت دویار خویش را که هر دو عموزاده وی بودند بدید. و چون به طلیحه رسید و نیزه را آماده کرد طلیحه اسب خویش را سوی او برگردانید و فارسی پشت کرد و طلیحه حمله برد و گفت که تن به اسارت دهد، پارسی که دید کشته می شود به اسارت تن داد.

طلیحه گفت که پیش روی او بدود، و او چنان کرد. پارسیان در رسیدند و دو سوار را کشته دیدند و سومی را اسیر، طلیحه نزدیک اردوگاهشان بود اما بدو حمله

نبردند و باز گشتند. طلیحه بیامد تا به اردوگاه رسید که به حال آماده باش بود و کسان را خبر کرد که او را به نزد سعد عبور دادند و چون پیش او رسید گفت: «وای بر تو چه خبر؟»

گفت: «دیشب وارد اردوگاهشان شدم و بگشتم و بهترینشان را گرفتم نمی دانم کار صواب کرده ام یا خطا، اینک حاضر است از او پرس.» و ترجمان میان سعد و پارسی جای گرفت.

پارسی گفت: «اگر راست بگویم مرا به جان امان می دهی؟»

گفت: «آری بنزد ما راستی در کار جنگ از دروغ بهتر است.»

گفت: «از این پیش که درباره کسان خودم چیزی بگویم درباره این یارتان سخن می کنم که من از نوسالی تا به این سن که می بینی جنگها دیده ام و جنگها کرده ام و از دلیران چیزها شنیده ام و دیده ام، امان شنیده ام و ندیده ام که یکی دو اردوگاه را که دلیران جرات نزدیکی آن نیارند طی کند و به اردوگاهی رسد که هفتاد هزار کس در آن باشد که یکیشان پنج و ده کس و کمتر را به خدمت دارد و به این بس نکند که چنانکه رفته در آید و مال یکه سوار سپاه را ببرد و طنابهای خیمه او را ببرد و او خبر شود و ما خبر شویم و تعقیبش کنیم و اولی که یکه سوار قوم است و برابر هزار سوار، به او برسد و کشته شود و دومی که همانند اوست برسد و کشته شود و من برسم و در قوم من کس همانند من نباشد و از مرگ دو مقتول به هیجان باشم که عموزادگان من بوده اند و مرگ را بینم و تن به اسارت دهم.»

آنگاه از مردم پارسی خبر داد که سپاه یکصد و بیست هزار است و تبعه و خدمه همانند آنست، پس از آن اسلام آورد و سعد نام او را مسلم کرد و به طلیحه پیوست و گفت: «بخدا تا چنین به وفا و راستی و صلاح و اعانت مستمند دلبسته اید، شکست نمی خورید، مرا به مصاحبت پارسیان چه حاجت.» و در آن جنگ از مردم سخت کوش بود.

موسی بن طریف گوید : سعد به قیس بن هبیره اسدی گفت : «ای خردمند! برو و به هیچ کار دیگر مپرداز تا از این قوم برای من خبر بیاری» عمرو بن معدیکرب و طلیحه را نیز بفرستاد. قیس برفت تا مقابل پل رسید و چندان راهی نرفته بود که گروه بزرگی از پارسیان را آنسوی پل دید که از اردوگاه می آمدند، رستم از نجف حرکت کرده بود و ذوالحاجب در محل اوجای گرفته بود و جالوس که قصد طیزناباد داشت آنجا فرود آمده بود و این گروه را پیش فرستاده بود.

گوید: سبب آنکه سعد، عمرو و طلیحه را با قیس فرستاد سخنی بود که از عمرو بدو رسیده بود و سخنی که سابقا به قیس بن هبیره گفته بود. به آنها گفت: «ای مسلمانان، با دشمن خود بجنگید، جنگ انداز و ساعتی به آنها در آویز» و چنان شد که قیس به آنها حمله برد که هزیمت شدند و دوازده کس از آنها بکشت و سه اسیر گرفت با مقداری غنیمت که آنها را پیش سعد آوردند و خبر را با او بگفتند.

سعد گفت: «ان شاء الله این خبر خوش است و همینکه با جمع و نیروی عمده آنها مقابل شوید حوادثی نظیر این رخ می دهد»
آنگاه عمرو و طلیحه را پیش خواند و گفت: «قیس را چگونه دیدید»
طلیحه گفت: «از ما دلیرتر بود»

عمرو گفت: «امیر، مردان را نیکتر از مامی شناسد.»
سعد گفت: «خدا ما را به اسلام زنده کرد و دلهایی را که مرده بود بدان زندگی بخشید و دلهایی را که زنده بود بدان بمیرانید، مبادا کار جاهلیت را بر اسلام گزینید که دلهایتان بمیرد و شما زنده باشید. به اطاعت گرایید و حق کسان را بشناسید که هیچکس با اقوامی که خدا به اسلام عزتشان داده همانند نیست»

سعید بن مرزبان گوید: يك روز پس از آنکه رستم در سلیحین فرود آمد جالوس و ذوالحاجب را روان کرد. جالوس حرکت کرد و نرسیده به پل مقابل

زهره جای گرفت و به جای طلیمه دار فرود آمد و ذوالحاجب در طیزنا باد جا گرفت و رستم در خاره که ذوالحاجب مقرر داشته بود جا گرفت، پس از آن ذوالحاجب پیش آمد و چون به عتیق رسید راه چپ گرفت و چون مقابل قدیس رسید نحدق زد و جالینوس نیز پیش وی آمد.

گوید: زهره بن حویه طلیمه دار سپاه سعد بود، دو پهلوی سپاه به عبدالله بن معتم و شرحبیل بن سمط کندی سپرده بود، سالار تک سواران عاصم بن عمرو بود، سالار تیراندازان فلان بود، سالار پیادگان فلان بود، سالار پیشتازان سواد بن مالک بود. طلیمه دار سپاه رستم جالینوس بود و دو پهلوی آن به هر مزان و مهران سپرده بود، یکه سواران سپاه به ذوالحاجب سپرده بود، پیرزان سالار پیشتازان بود و زاد بن مهیش سالار پیادگان بود. و چون رستم به عتیق رسید در مقابل اردوگاه سعد فرود آمده و مردم را فرود آورد و پیوسته می آمدند و آنها را فرود می آورد، از بس بسیار بودند همه جا را گرفتند، شب را آنجا به سر بردند و مسلمانان از آنها دست برداشته بودند.

گوید و چون شب را در کنار عتیق به زور آوردند منجم رستم خوابی را که دیده بود برای او نقل کرد: «دلوی در آسمان دیدم، دلوی بود که آب آن نحالی شده بود، و ماهی ای دیدم، ماهی ای که در آبی تنگ لرزان بود و شتر مرغان را دیدم و گل که می شکفت.»

رستم گفت: «وای بر تو این را با کسی گفته ای؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس آنرا مکتوم دار»

شعبی گوید: رستم منجم بود و از آنچه به خواب می دید و رخ می داد گریه می کرد و چون بیرون کوفه رسید به خواب دید که عمر به اردوگاه پارسیان در آمد، فرشته ای با وی همراه بود که سلاحها را مهرزد و دسته کرد و به عمر داد.

قیس بن ابی حازم که در قادسیه حضور داشته بود گوید: رستم هیجده فیل داشت و جالنوس پانزده فیل داشت.

شعبی گوید: به روز قادسیه سی فیل همراه رستم بود.

سعید بن مرزبان گوید: در قادسیه سی و سه فیل همراه رستم بود و از آنجمله فیل

سپید شاپور و فیل دست آموز رستم بود که از همه بزرگتر و کهنسال تر بود.

ابن رفیل به نقل از پدرش گوید: سی و سه فیل همراه رستم بود که هیجده فیل

در قلب سپاه بود و پانزده فیل در دو پهلو بود.

زیاد گوید: صبحگاه آن شب که رستم در عتیق به سر برد با سواران خود

برنشست و مسلمانان را بدید، آنگاه سوی پل رفت و جمعشان را تخمین زد و آنسوی

پل رو بروی آنها بایستاد و کس فرستاد و پیغام داد که یکی را پیش ما فرستید که باوی

سخن کنیم و با ما سخن کند، و بر رفت.

زهره پیغام را برای سعد فرستاد و او مغیره بن شعبه را پیش زهره فرستاد که

او را پیش جالنوس فرستاد و جالنوس او را پیش رستم فرستاد.

ابن رفیل به نقل از پدرش گوید: وقتی رستم بر کنار عتیق فرود آمد و شب را

آنجا گذرانید صبحگاهان به کنجکاوی و تخمین پرداخت و در امتداد عتیق بطرف

خفان تا انتهای اردوگاه مسلمانان رفت آنگاه راه بالا گرفت تا به پل رسید و قوم را

نگریست و به جایی رسید که بر آنها مشرف بود و چون بر پل بایستاد کس پیش زهره

فرستاد که بیامد و مقابل وی جای گرفت. رستم می خواست صلح کند و چیزی بدهد

که بازگردند از جمله چنین می گفت: «شما همسایگان مایید، یک دسته از شما در

قلمرو ما بودند که رعایتشان می کردیم و از آزار بر کنار می داشتیم، همه جور کمک

می کردیم و در جمع بادیه نشینان حفاظتشان می کردیم، در مراتع ما به چرا می آمدند

و از دیار خودمان آذوقه به آنها می دادیم، در قلمرو خودمان از تجارت بازشان

نمی داشتیم و کار معاش آنها مرتب بود.»

بدین سان به صلح اشاره می کرد و از رفتار پارسیان سخن داشت که صلح می خواست اما صریح نمی گفت.

زهره بدو گفت: «راست می گویی چنین بود که گفتی، اما کار ما چون آنها نیست و مقصود ما چون مقصود آنها نیست، ما به طلب دنیا سوی شما نیامده ایم، هدف و مقصد ما آخرت است. ما چنان بودیم که گفتی و هر کس از ما پیش شما می آمد زیر منت شما بود و چیزهایی را که در تصرف شما بود بلا به می خواست. پس از آن خدای تبارک و تعالی پیمبری سوی ما فرستاد که ما را به پروردگار خویش خواند و دعوت او را اجابت کردیم، خدای به پیمبر خویش گفت: «من این گروه را بر کسانی که به دین من نگرانیده اند تسلط میدهم و بوسیله اینان از آنها انتقام می گیرم و مادام که به دین من معترف باشند غلبه با آنهاست که دین من حق است و هر که از آن بگردد زبون شود و هر که بدان چنگ زند عزت یابد.»

رستم گفت: «دین شما چیست؟»

زهره گفت: «ستون آن که جز بدان پای نگیرد اینست که شهادت دهند که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد فرستاده خداست و به آنچه از پیش خدا آورده مقرر باشند.»

گفت: «چه نیکوست و دیگر چیست؟»

گفت: «اینکه بندگان را از عبادت بندگان به عبادت خدای تعالی برند»

گفت: «نیکوست، دیگر چه؟»

گفت: «اینکه مردمان، فرزندان آدمند و حوا، برادرانند و از یک پدر و مادر»

گفت: «چه نیکوست»

آنگاه رستم گفت: «اگر بدین کار رضایت دهم و من و قومم دین شما را بپذیریم

چه خواهید کرد آیا باز می گردید؟»

گفت: «بله بخدا، و هرگز به دیار شما نزدیک نمی شویم مگر برای تجارت

یا حاجت.»

گفت: «بخدا راست گفتمی اما پارسیان از هنگام شاهی اردشیر نگذاشته‌اند کسی از مردم زبون از کار خود برون شود و می‌گفته‌اند که اگر از کار خویش برون شوند از حد خویش تجاوز کنند و با اشراف خویش دشمنی کنند.»

زهره گفت: «ما از همه مردم برای مردم بهتریم و نمی‌توانیم چنان باشیم که شما می‌گویید، درباره مردم زبون، فرمان خدا را اطاعت می‌کنیم و هر که درباره ما نافرمانی خدا کند زیانمان نزند.»

گوید: رستم برفت و مردمان پارسی را پیش خواند و با آنها سخن کرد که پذیرفتند و گردنفرازی کردند.

رستم گفت: «خدا ایشان دور کند و در هم شکند و آنکه را ترسانتر و نالان‌تر است زبون کند.»

گوید: و چون رستم برفت من پیش زهره شدم، مسلمانی من از آنجا بود و همراه وی بودم و چون جنگاوران قادسیه سهم گرفتیم.»

زیاد نیز روایتی چون این دارد و گوید: سعد، مغیره بن شعبه و بسره بن ابی‌رهم و عرفجه بن هرثمه و حذیفه بن محسن و ربیع بن عامر و فرقه بن زاهر تیمی و ائلی و مدعور بن عدی عجلی و مضارب بن یزید عجلی را با معد بن مره عجلی که از زیر کان عرب بود، پیش خواند و گفت: «من شما را پیش این قوم خواهم فرستاد رای شما چیست؟»

گفتند: «همگی پیرو فرمان توایم و بدان بس می‌کنیم و اگر کاری پیش آید که درباره آن نظر نداده باشی در آن بنگریم و بطوریکه برای مردم، شایسته‌تر و سودمندتر باشد با پارسیان سخن کنیم.»

سعد گفت: «کار دوران‌دیشان چنین باشد بروید و همگی آماده شوید.»

ربیع بن عامر گفت: «عجمان نظرها و رسمها دارند، اگر همگی پیش آنها

رویم پندارند که سخت اهمیتشان داده‌ایم بیش از یکی نفرست» همه در این باب موافق او بودند، گفت: «مرا بفرستید» و سعد او را روانه کرد.

ربعی روان شد که در اردوگاه رستم پیش وی رود و آنها که برپل بودند او را بداشتند و کس پیش رستم فرستادند و آمدن او را خبر دادند. رستم با بزرگان پارسی مشورت کرد و گفت: «رای شما چیست؟ آیا تفاخر کنیم یا بی‌اعتنایی کنیم؟»

همگان موافق بی‌اعتنایی بودند آنگاه اسباب زینت بیاوردند و فرشها و دیباها بگسترده‌اند و چیزی کم نبود. برای رستم تخت طلا نهادند و آنرا بیاراستند و فرشها و مخده‌های زربفت نهادند.

ربعی پیامد که بر اسب کم جثه خود سوار بود و شمشیری بران و صیقلی داشت که نیام آن پاره جامه‌ای کهنه بود، نیزه وی شکستگی داشت سپری از پوست گاو داشت که روی آن چرمی سرخ بود همانند نان. کمان و تیر خود را نیز همراه داشت و چون به نزدیک شاه رسید و جایی که فرش بود، گفتند فرود آی، و او اسب را روی فرش راند آنگاه فرود آمد و آنرا به دو مخده بست که مخده‌ها را درید و ریسمان را از آن گذرانید که نتوانستند او را بازدارند و بی‌اعتنایی کردند، وی نیز قصد آنها را بدانت و خواست آشفته‌شان کند، زره‌ای به تن داشت که گویی موی بافته بود. قبای وی جل شترش بود که پاره کرده بود و به تن کرده بود و کمر آنرا با پوست درختی بسته بود. سرخود را به سربند بسته بود که از همه عربان پرموی تر بود، سربند وی طناب شترش بود. سرش چهار رشته می‌داشت که ایستاده بود و گویی شاخ گوزن بود. بدو گفتند: «سلاح بگذار»

گفت: «من به فرمان شما نیامده‌ام که سلاح بگذارم، شما مرا خوانده‌اید، اگر نخواهید چنانکه می‌خواهم پیش شما بیایم باز می‌گردم»

به رستم خبر دادند، گفت: «بگذارید بیاید، مگر یکی بیشتر است»

ربعی برفت و بر نیزه خویش تکیه داده بود که پیکانی بر سر آن بود، قدمهارا کوتاه

بر می داشت و دیباها و فرشها را سوراخ می کرد و دیبا و فرشی نماند که تباہ نکرد و پاره نشد و چون نزدیک رستم رسید، نگهبانان در او آویختند که بر زمین نشست و نیزه را در فرش فرو کرد.

گفتند: «چرا چنین کردی؟»

گفت: «ما دوست نداریم بر تجمّل شما بنشینیم»

رستم با وی سخن کرد و گفت: «چرا آمده اید؟»

گفت: «خدا ما را برانگیخته و خدا ما را آورده تا هر که را خواهد از پرستش

بندگان به پرستش او ببریم و از مضیقه دنیا به وسعت آن بریم و از ستم دینها به عدل

اسلام برسانیم، ما را با دین خویش سوی خلق فرستاده تا آنها را به دین خدای

بخوانیم، هر که از ما بپذیرد از او بپذیریم و از او بازگردیم و او را با سرزمینش

و اگذاریم که عهده دار آن باشد و هر که انکار ورزد پیوسته با وی پیکار کنیم تا به وعده

خدا برسیم.»

گفت: «و عهده خدا چیست؟»

گفت: «بهشت برای کسی که در جنگ منکران کشته شود و فیروزی برای

هر که بماند.»

رستم گفت: «سخن شما را شنیدم، می توانید این کار را پس اندازید تا در آن

بنگریم و شما نیز بنگرید.»

گفت: «آری، چه مدت می خواهید؟ یک روز یا دو روز؟»

گفت: «نه، مدتی که با صاحب نظران و سران قوم خویش نامه نویسیم.» که

می خواست او را جلب و دفع کند.

گفت: «پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم مقرر داشته و پیشوایان عمل کرده اند که

گوش به دشمنان فرانهیم و هنگام تلافی بیش از سه روز مهلتشان ندهیم، ما سه روز

صبر می کنیم در کار خویش و قومت بنگرود در این مدت یکی از سه چیز را برگزین:

اسلام را برگزین و ما ترا وزمینت را وامی گذاریم، یا جزیه بده که می پذیریم و از تو می گذریم، اگر از یاری ما بی نیازی می رویم و اگر به یاری ما حاجت داری از تو دفاع می کنیم و گرنه به روز چهارم، جنگ است و تا روز چهارم، جنگ آغاز نمی کنیم، مگر تو آغاز کنی. من اینرا از طرف یارانم و همه سپاهیان تعهد می کنم»

گفت: «مگر سالار قومی؟»

گفت: «نه، ولی مسلمانان نسبت به هم چون يك پیکرند و پایین ترشان از جانب بالاترشان تعهد می کند.»

آنگاه رستم باسران پارسی خلوت کرد و گفت: «رأی شما چیست آیا سخنی واضحتر و قوی تر از سخن این مرد شنیده اید؟»

گفتند: «خدا نکند به چیزی از این مایل شوی و دین خویش را به سبب این سگ و اگذاری، مگر لباس اورا ندیدی؟»

گفت: «وای بر شما، لباس را ببینید، رأی و سخن و رفتار را ببینید، عربان به لباس و خوراک اعتنا ندارند و شرف را حفظ می کنند، لباسشان مانند شما نیست و نظرشان درباره لباس همانند شما نیست.»

پارسیان سوی ربعی رفتند و سلاح او را دست می زدند و او را تحقیر می کردند.

ربعی گفت: «می خواهید مرا ببینید که خودم را به شما بنمایم؟» و شمشیر خویش را از پارچه در آورد که گویی شعله آتش بود.

پارسیان گفتند: «شمشیر را در غلاف کن» و او بکرد، آنگاه سپری بینداختند و سپر چرمی او را بینداختند که سپر آنها درید و سپروی سالم ماند.

آنگاه ربعی گفت: «ای پارسیان، شما غذا و لباس و پوشیدنی را بزرگ می دارید و ما آنرا حقیر می شماریم» سپس بازگشت تا در مدت معین در کار خویش بنگرند.

روز دیگر پارسیان پیغام دادند که این مرد را پیش ما فرست، اما سعد حذیفه بن محسن را سوی آنها فرستاد که با سرو لباسی همانند ربعی بیامد و چون نزدیک فرش رسید گفتند: «فرود آی»

گفت: «این در صورتی بود که من به حاجت خویش پیش شما آمده باشم به شاهتان بگویند آیا به سبب حاجت او آمده‌ام یا حاجت خودم، اگر گویند، به سبب حاجت خودم آمده‌ام دروغ می‌گویند و باز می‌گردم و با شما کاری ندارم، اگر گویند به سبب حاجت اوست پیش شما همان‌جور که دلم می‌خواهد رفتار می‌کنم»

رستم گفت: «بگذارید بیاید» حذیفه تا نزدیک وی رفت، رستم بر تخت بود و بدو گفت: «فرود آی»

حذیفه گفت: «فرود نیایم». و چون از فرود آمدن دریغ کرد رستم گفت: «چرا تو آمدی و رفیق دیروزی ما نیامد؟»

گفت: «امیرمان دوست دارد که در سختی و سستی میان ما عدالت کند اینک نوبت من است»

گفت: «برای چه آمده‌اید؟»

گفت: «خدای عزوجل با دین خویش بر ما منت نهاد و آیات خویش را به ما نمود تا او را شناختیم که از پیش منکر او بودیم، آنگاه به ما فرمان داد که مردم را به یکی از سه چیز بخوانیم و هر یک را پذیرفتند بپذیریم یکی اسلام که اگر بپذیرید از دیار شما برویم، یا جزیه که اگر بدهید، اگر حاجت داشته باشید از شما دفاع می‌کنیم و یا جنگ»

رستم گفت: «و یا صلح تا مدتی»

گفت: «آری، سه روز از امشب»

و چون رستم جز این چیزی پیش او نیافت وی را پس فرستاد و به یاران خود

گفت و ای بر شما مگر آنچه را من می بینم نمی بینید، اولی دیروز آمد و بر زمین ما چیره شد و آنچه را بزرگ می شماریم تحقیر کرد و اسب خویش را بر زیور ما بداشت و بدان بست و بافال نیک و عقل کامل خویش زمین ما را با آنچه در آن هست ببرد و امروز این یکی آمد و پیش ما ایستاد و به فال نیک بر زمین ما به جای ما ایستاد.» و چندان بگفت تا پارسیان را خشمگین کرد و آنها نیز وی را خشمگین کردند. چون روز دیگر شد رستم پیغام داد یکی را پیش ما فرستید و مغیره بن شعبه را سوی پارسیان فرستادند.

ابو عثمان نهدی گوید: وقتی مغیره از پل گذشت و پیش پارسیان رسید او را بداشتند و از رستم برای عبور وی اجازه خواستند و چیزی از سر و لباس خویش را تغییر ندادند که بیشتر بی اعتنائی کرده باشند. وقتی مغیره پیامد پارسیان در لباس معمولی خود بودند، تاجها و لباسهای زربفت داشتند، به اندازه یک تیر رس فرش گسترده بود که می باید از آن گذشت تا به رستم رسید.

مغیره چهار رشته موی بافته داشت و بر رفت و با رستم بر تخت و مخده او نشست، پارسیان بر او جستند و بکشیدند و از تخت به زیر آوردند و بکوفتند.

مغیره گفت: «از خردمندی شما سخنها شنیده بودم، اما کسی را از شما سفیه تر نمی بینم، ما مردم عرب همه برابریم و کسی از ما دیگری را به بندگی نمی گیرد مگر آنکه اسیر جنگ باشد، پنداشتم که شما نیز با قوم خویش برابرید چنانکه ما عربان برابریم، بهتر بود به من می گفتیا، که بعضی تان خدای بعضی دیگرید و کار من به نظر شما نارواست تا نکنم، من خود نیامدم، مرا دعوت کردید، اکنون بدانستم که کارتان روبه زوال است و روبه مغلوب شدن دارید که پادشاهی با این روش و چنین عقلها نمی ماند»

زبونان قوم گفتند: «بخدا مرد عرب راست گفت»
اما دهقانان گفتند: «بخدا سخنی گفت که بندگان ما پیوسته بدان متمایل

خواهند بود ، خدا پیشینیان ما را بکشد چه احمق بودند که قوم عرب را دست کم می گرفتند »

رستم با مغیره شوخی کرد تا اثر رفتار پارسیان را ببرد، گفت: «ای مرد عرب گاه باشد که اطرافیان کاری کنند که شاه موافق آن نباشد اما چشم پوشد از بیم آنکه وقتی باید کاری کرد نکنند، کار چنانست که خواهی و ما بر سروفا و قبول حقیم، این دو کجا چیست که داری؟»

مغیره گفت: «شعله را چه زیان اگر دراز نباشد» آنگاه تیری بینداخت.

رستم گفت: «چرا شمشیرت کهنه است؟»

گفت: «پوشش آن کهنه است اما ضربت آن تیز است» این بگفت و شمشیر

خویش را بدوداد.

پس از آن رستم گفت: «تو سخن می کنی یا من سخن کنم؟»

مغیره گفت: «تو کس پیش ما فرستادی پس تو سخن کن»

ترجمان میان رستم و مغیره بایستاد، رستم سخن کرد و از ستایش قوم خویش سخن آورد و کارشان را معتبر و مستمر شمرد و گفت: «ما همچنان بر بلاد تسلط داریم و بردشمنان غالبیم و اشراف امتهاییم و هیچکس از پادشاهان عزت و شرف و قدرت ما ندارد، بر کسان فیروزی داریم و کسان بر ما فیروزی ندارند، مگر یک روز یا دوروز یا یک ماه و دو ماه و این به سبب گناهان است و چون خدا انتقام خویش بگرفت عزت ما را پس آرد و برای دشمنان خویش روزگاری فراهم آریم که بدتر از آن ندیده باشند. بنظر ما از همه مردم قومی حقیرتر از شما نبوده که مردمی فقیرید با معاش بد که شما را چیزی ندانیم و به حساب نیاریم. چنان بود که وقتی سرزمین شما قحطی می شد و بی آذوقه می ماندید از حدود سرزمین ما کمک می خواستید و ما می گفتیم که چیزی از خرما و جو به شما بدهند و بیستان می فرستادیم ، دانم که آمدن شما به سبب فقر و بیچیزی است، فرمان می دهم که سالار شما را جامه ای دهند

واستری با هزار درم و نیز فرمان میدهم که به هر يك از شما يكبار خرما و دو جامه دهند که از سرزمین ما بروید که نمی‌خواهم شما را بکشم یا اسیر کنم»

آنگاه مغیره بن شعبه سخن کرد و حمد و ثنای خدا عزوجل به زبان آورد و گفت: «خدا خالق همه چیز است و روزی رسان همه چیز هر که کاری می‌کند خدا صانع وی و کار اوست، اما آنچه درباره خودت و مردم دیارت گفתי که بر دشمنان مسلط بوده‌اید و بر بلاد غلبه داشته‌اید و در جهان مقتدر بوده‌اید، ما اینرا دانسته‌ایم و منکر آن نیستیم که خدا چنین کرده و اینرا به شما داده که قدرت از خداست و از شما نیست. اینکه از فقر و تنگدستی و اختلاف دلهای ما گفתי این را دانسته‌ایم و انکار نداریم که خدا این بلیه به ما داد و ما را بدان دچار کرد، دنیا به نوبت است و مبتلایان سختی پیوسته در انتظار گشایشند تا بدان برسند و اهل رفاه رو به سختی می‌روند تا بدان دچار شوند. اگر درباره نعمتها که خدا به شما داده شکر گزار بوده‌اید شکر تان بقدر نعمت نبوده و قصور در کار شکر مایه تغییر حال شما شده و اگر ما به بلیه کفر مبتلا بوده‌ایم حادثه بزرگی رخ داده که رحمت خدا بوده و مایه رفاه ما شده، اکنون کار بجز آنست که پنداشته‌اید و ما را بدان شناخته‌اید که خدای تبارک و تعالی پیمبری میان ما برانگیخته.»

آنگاه سخنان فرستاده اولی را یاد کرد تا آنجا که گفت: «اگر حاجت‌داری که از تو دفاع کنیم، بنده ما باش که جزیه دهی و تبعه باشی و اگر نپذیری شمشیر در میان است.»

رستم بغرید و سخت خشمگین شد و به خورشید سوگند یاد کرد که صبح فردا بر نیاید مگر آنکه همه‌تان را کشته باشم.»

مغیره برفت، رستم بار دیگر با پارسیان خلوت کرد و گفت: «اینان را باشما تفاوت بسیار است و پس از این دیگر سخن نیست، دوتن اولی آمدند و شمارا تحقیر کردند و به زحمت انداختند آنگاه این یکی آمد و اختلاف در میانه نبود و يك روش

داشتند و يك كار كردند، بخدا اينان راستگو باشند يا دروغگو، مردانند. بخدا اگر تدبير و رازداری آنها چنین باشد که همه باهم متفق باشند هیچکس چون آنها به مقصود نخواهد رسید و اگر راست می گویند مقاومت با آنها میسر نیست»

اما پارسیان لج کردند و جرئت نمودند .
رستم گفت: «می دانم که گفتار مرا باورداشته اید اما تظاهر می کنید.» لجاجتشان بیفزود.

ابن رفیل به نقل از پدرش گوید: آنگاه رستم مردی را همراه مغیره فرستاد و گفت: «وقتی از پل گذشت و به نزدیک یاران خود رسید بانگ بزن که شاه منجم است و در باره تو محاسبه کرده و در کارت نظر کرده و گفته که فردا يك چشم تو کور می شود.» مغیره گفت: «بشارت خیر و پاداش دادی، اگر نمی خواستم از این پس با کسانی همانند شما پیکار کنم آرزو می کردم آن یکی نیز کور شود.» فرستاده دید که عربان از گفتار مغیره می خندند و از بصیرت وی شگفتی می کنند و باز گشت و قضیه را با شاه گفت.

رستم گفت: «ای مردم پارسی مرا اطاعت کنید، می بینم که خدا بلیه ای داده که به دفع آن قادر نیستید»

و چنان بود که سواران عرب و پارسی بر پل تلاقی می کردند و جای دیگر تلاقی نبود و همیشه پارسیان با مسلمانان تصادم آغاز می کردند. مسلمانان مدت سه روز دست برداشته بودند و وقتی تصادم از طرف پارسیان آغاز می شد مقابله می کردند و آنها را دفع می کردند.

نافع بن ابی عمرو گوید: ترجمان رستم از مردم حیره بود و عبود نام داشت.
سعید بن مرزبان گوید: رستم مغیره را پیش خواند که بیامد و بر تخت وی نشست، رستم ترجمان خویش را که عربی از مردم حیره بود و عبود نام داشت پیش خواند و مغیره بدو گفت: «ای عبود تو مردی عربی وقتی من سخن کردم ، سخنان

مرا به او بگو چنانکه سخنان وی را با من می‌گویی» رستم نیر با وی چنین گفت .
 آنگاه مغیره سخنان خویش بگفت و او را به سه چیز دعوت کرد که اسلام بیارید و تکالیف
 شما همانند ما است و تفاوتی در میان نخواهد بود یا جزیه بدهید و حقیر باشید.»

گفت: «حقیر بودن چیست؟»

گفت: «اینکه یکی تان به نزد یکی از ما بایستد و سپاس او گوید که جزیه‌اش
 را پذیرد، تا آخر گفتگو، سپس گفت که مسلمانی شمارا از جزیه و جنگ بیشتر دوست
 داریم.»

شقیق گوید: بالغ شده بودم و در قادسیه حضور داشتم، سعد با دوازده هزار
 کس به قادسیه آمد که جنگاوران ایام پیش جزو آنها بودند، پیشتازان سپاه رستم
 بیامدند پس از آن با شصت هزار کس بیامد و چون نزدیک اردوی عربان رسید گفت:
 «ای گروه عربان یکی را پیش ما فرستید که با ما سخن کند و با وی سخن کنیم.»
 مغیره بن شعبه را با چند نفر دیگر سوی او فرستادند که چون پیش رستم رسیدند
 مغیره بر تخت نشست و برادر رستم بغرید.

مغیره گفت: «غرش مکن که این شرف مرا نیفزود و از برادر تو نکاست»
 آنگاه رستم گفت: «ای مغیره، شما مردمی تیره روز بودید...» تا آنجا که گفت:
 «اگر کاری جز این دارید بما بگویید»

گوید: آنگاه رستم تیری از تیردان مغیره بگرفت و گفت: «تصور نکنید
 که این دو کجا کاری برای شما تواند ساخت»

مغیره به جواب او پرداخت و از پیمبر صلی الله علیه و سلم سخن آورد و گفت:
 «از جمله چیزها که خدا عزوجل بوسیله وی روزی ما کرد دانه ایست که در سرزمین
 شما می‌روید که چون آنرا به نانخوران خویش خوارنیدیم گفتند از این صبر نتوانیم
 کرد و آمده‌ایم که آن دانه را به آنها بخورانیم یا جان بدهیم.»

رستم گفت: «در این صورت جان می‌دهید و کشته می‌شوید»

مغیره گفت: «هر کس از ما کشته شود به بهشت می رود و هر کس از شما را بکشیم به جهنم می رود و هر کس از ما بماند بر هر کس از شما بماند ظفر می یابد، ما ترامیان سه چیز مخیر می کنیم» تا آخر سخن.

رستم گفت: «میان ما و شما صلح نیست»

زیاد گوید: سعد بقیه مردم صاحب رای را یکجا پیش پارسیان فرستاد و آن سه تن را نگهداشت، جمع برفتند تا پیش رستم رسیدند که او را بیشتر تقبیح کنند و بدو گفتند: «امیر ما به تومی گوید که همزیستی مایه بقای فرمانروایان است. ترا به چیزی می خوانم که برای تو و ما بهتر است و سلامت تو در آنست که دعوت خدا را بپذیری و ما سوی سرزمین خویش رویم و توبه سرزمین خودت بازگردی و با همدیگر دوست باشیم، خانه شما از شما باشد و کارتان به دست خودتان باشد و هر چه از سرزمینهای دیگر به دست آوردید از آن شما باشد نه ما، و اگر کسی قصد شما کرد یا بر شما چیره شد ما یاران شما باشیم. ای رستم، از خدا بترس مبادا هلاک قوم تو به دست تو باشد، میان تو و بهره وری از اسلام حایلی نیست جز اینکه بدان گرایی و شیطان را از خویش برانی»

رستم گفت: «با چندتن از شما سخن کرده ام، اگر آنها سخن مرا فهمیده بودند امید داشتم که شما نیز بفهمید، امثال از سخنان مفصل، روشنتر است. اکنون مثل شما را می گویم: به یاد آرید که مردمی فقیر و نابسامان بودید، نه نیروی دفاع داشتید و نه کس با شما انصاف می کرد، ما حق همسایگی بداشتیم و از کمک شما دریغ نداشتیم، پیوسته به سرزمین ما میریختید که آذوقه می دادیم و پس می فرستادیم. به مزدوری و بازرگانی پیش ما می آمدید و با شما نیکی می کردیم و چون غذای ما را بخوردید و نوشیدنی ما را بنوشیدید و در سایه دیار ما بیارمیدید و صف آن با قوم خویش گفتید و دعوتشان کردید و با آنها آمدید. مثال شما و ما چون مردیست که تا کستانی داشت و شغالی در آن دید و گفت از يك شغال چه زیان، اما

شغال برفت و شغالان را سوی تا کستان خواند و چون فراهم آمدند صاحب تا کستان سوراخی را که از آنجا بدرون می شدند بست و آنها را کشت. می دانم که حرص و طمع و نداری شمارا به این کار واداشته، امسال باز گردید و بقدر حاجت آذوقه بگیری و هر وقت حاجت داشتید باز بیایید که من نمی خواهم شمارا بکشم»

ابن قعقاع ضبی به نقل از یکی از مردم بنی یربوع که در قادسیه حضور داشته گوید: رستم گفت: «بسیاری از شما آنچه خواستند از زمین ما بردند اما سرانجام کشته شدند یا گریختند. کسی که این روش را در باره شما مقرر داشته بهتر و نیرومندتر از شماست، شما دیده اید که هر وقت چیزی ر بوده اند بعضی شان کشته شده اند و بعضی جان برده اند و آنچه را ر بوده اند از دست داده اند. مثل شما در این رفتار که می کنید چون موشانی است که بظرفی رسیده اند که دانه در آنست و ظرف سوراخ است موش اولی وارد شده و آنجا مانده و دیگران از آن دانه برده اند و باز گشته اند و باو گویند که باز - گردد و او دریغ کند. آنگاه موش ظرف بکمال چاقی رسیده و خواسته پیش کسان خود رود و حالت نکوی خود را به آنها بنمایاند اما سوراخ تنگ بوده و برون شدن نتوانسته و آشفتگی خویش را با یاران بگفته و راه خروج جسته اما گفته اند که برون شدن نتوانی تا چنان شوی که پیش از ورود بوده ای، و او از خوردن بمانده و گرسنگی کشیده و با ترس سر کرده تا چنان شده که پیش از ورود به ظرف بوده آنگاه صاحب ظرف بیامده و او را بکشته، پس شما بروید و چنین مشوید»

ابن رفیل به نقل از پدرش گوید: رستم به جمع فرستادگان گفت: «خدا مخلوقی حریص تر و زیان انگیزتر از مگس نیافرید، شما ای عربان هلاکت را می بینید و طمع شمارا سوی آن می کشاند. اینک مثل شمارا می گویم: مگس چون عسل بیند به پرواز آید و گوید کی مرا به عسل میرساند و دودرم بگیرد و آنگاه داخل عسل شود و هر که خواهد او را دور کند فرمان نبرد و چون افتاد و غرق شد گوید کی مرا برون می کشد و چهار درم بگیرد»

گوید: و نیز رستم گفت: «مثال شما چون شغالی است که لاغر و ناتوان بود و او سوراخی به تا کستان در آمد و در آنجا هر چه می خواست می خورد و خداوند تا کستان او را بدید و رحمت آورد و چون دیر در تا کستان بماند و چاق شد و حالش نکوشد و لاغریش برفت طغیان آورد و در تا کستان شلوغ کرد که بیشتر از آنچه می خورد تباه می کرد و کار بر خداوند تا ک سخت شد و گفت بر این کار صبر نتوانم کرد و چوبی برگرفت و از کسان خود کمک خواست که به تعقیب شغال آمدند و از آنها در تا کستان گریخت و چون دید از تعاقب او دست بر نمی دارند برفت تا از سوراخی که در آمده بود به در رود اما گیر افتاد که به وقت لاغری از سوراخ آمده بود اما به وقت چاقی تنگ بود، در این حال بود که خداوند تا ک پیامد و چندان او را بزد که جان داد. شما نیز وقتی آمدید که لاغر بودید و اکنون چاق شده اید ببینید چگونه برون می شوید؟»

و نیز گفت: «مردی سببی نهاد و غذای خویش را در آن جاداد، موشان پیامد و سبدر را سوراخ کرد و وارد آن شد و خواست سوراخ را ببندد اما گفتند چنین مکن پهلوی آن نقبی بزن و نی مجوفی در آن نه که چون موشان پیامد از نی در آید و از آن برون شود و چون موشی نمودار شود آنرا بکشید. من راه را بسته ام مباد او اردنی شوید که هر که از آن در آید کشته شود. شما که نه عده دارید نه لوازم چرا آمده اید؟»

زیاد گوید: آنگاه قوم سخن آوردند و گفتند آنچه از بد حالی و آشفتگی ما در گذشته گفتمی به کنه آن نرسیدی که هر که از ما میمرد به جهنم می رفت و هر که میماند در سختی بود، هنگامی که بر این حال بودیم خدا عزوجل پیمبری را از ما بسوی انس و جن برانگیخت که رحمتی بود و هر که را می خواست مشمول رحمت خویش کند بوسیله او می کرد و نعمتی بود که بوسیله او از هر که منکر کرامت او بود انتقام می گرفت، قبایل را یکایک دعوت کرد و قوم وی بیشتر از همه باوی سخنی کردند و

منکر دعوت وی شدند و برای کشتن او کوشیدند و دین او را رد کردند. قبایل دیگر نیز چون آنها بودند، همه ما بر این قصه همسخن شدیم و برضد وی بودیم، او تنها بود و جز خدای تعالی کس با وی نبود که او را بر ما فیروزی داد و بعضی از ما به دلخواه و بعضی دیگر نابه‌دلخواه به دین وی درآمدیم و همگی حقانیت و راستی را بشناختیم که نشانه‌های معجز سوی ما آورده بود. از جمله چیزها که از پیش پروردگار ما آورده بود پیکار با اقوام نزدیک بود که این کار را میان خودمان انجام دادیم از آنرو که دانستیم که آنچه به ما گفته و وعده داده مسلم است و خلاف ندارد و چنان شد که عربان بر این کار همسخن شدند در صورتی که اختلاف ایشان چنان بود که مخلوق به ایجاد الفت میانشان قادر نبود. ما به فرمان پروردگارمان سوی شما آمده‌ایم که در راه وی پیکار کنیم و فرمان او را به کار بندیم و وعده او را محقق کنیم و شما را به اسلام و به حکم خدا بخوانیم که اگر پذیرفتید شما را می‌گذاریم و باز می‌گردیم و کتاب خدا را میانتان و امی‌گذاریم و اگر نپذیرید بر ما واجب است که با شما پیکار کنیم مگر آنکه جزیه دهید که اگر ندهید، خداوند سرزمین و فرزندان و اموال شما را به ما دهد. پس نصیحت ما را بپذیرید که بخدا اسلام آوردن شما برای ما از غنیمت‌ان خوشتر است و اگر چنین نشود پیکار با شما از صلحتان خوشتر است. اما آنچه درباره فرسودگی و کمی ماگفتی ابزار کار ما اطاعت است و جنگ ما فیروزی ما است. اما آن‌ها که برای ما زدید، برای مردان و کارهای بزرگ و معتبر مثل مضحك زدید، ولی ما مثل شما را می‌گوییم که مثل شما چون مردیست که زمینی را کشته و درخت و دانه نخبه نشانده و جویها سوی آن روان کرده و به قصرها آراسته و کشاورزان در آن جان‌نشانده که در قصورش سکونت کنند و باغهای آنرا مراقبت کنند اما کشاورزان در قصرها چنان رفتار کنند که نباید و در باغها همانند آن کنند و مدتی دراز مهلتشان دهد و چون به دل شرم نیارند ملامتشان کند و مکابره کنند آنگاه کسان دیگر را بخواند و آنها را بیرون کند که اگر بروند مردم آنها را بربایند اگر بمانند زیر

دست آنها شوند که مملوك باشند نه مالك و پیوسته به زحمت اندر باشند. بخدا اگر آنچه به تومی گوئیم حق نبود و جز کار دنیا نبود از این معیشت مرفه شما که چشیده‌ایم و این تجمل که دیده‌ایم صبر نیارستیم و شمارا می‌کوفتیم تا آنرا به چنگ آریم.»

رستم گفت: «شما به طرف ما عبور می‌کنید یا ما بطرف شما عبور کنیم»

گفتند: «شما بطرف ما عبور کنید»

شبانگاه فرستادگان از پیش رستم برون شدند و سعد به کسان پیام داد که به جای خویش باشند و کس پیش پارسیان فرستاد که میتوانید عبور کنید. خواستند از پل بگذرند اما سعد پیغام داد که این کار نشدنی است، چیزی را که از شما گرفته‌ایم به شما پس نمی‌دهیم، معبری جز پلها بجوئید و آنها تا صبحگاه با وسایل خویش بر عتیق بند میزدند.

جنگ ارمات

حکم گوید: وقتی رستم خواست عبور کند بگفت تا در مقابل قدیس بر عتیق بند زنند. در آن هنگام قدیس پایین تر از آنجا بود که اکنون هست و نزدیک عین الشمس بود شبانگاه تا صبح بر عتیق باخاک ونی و پالانها بند می‌زدند و راهی بوجود آوردند که تا وقتی که روز دیگر بر آمد کامل شد.

زیاد گوید: رستم آنشب به خواب دید که فرشته‌ای از آسمان فرود آمد و کمانهای پارسیان را بگرفت و پرزد و آنرا به آسمان برد، افسرده و غمگین بیدار شد و خواص خویش را پیش خواند و خواب را برای آنها نقل کرد و گفت: «خدا به ما اندرز می‌دهد اگر پارسیان بگذارند اندرز گیرم. مگر نمی‌بینید که فیروزی را از ما گرفته‌اند و باد موافق دشمن ماست و ما در کار و سخن با آنها بر آمدن نتوانیم که غلبه مقدر می‌جویند؟»

آنگاه پارسیان با بارهای خویش عبور کردند و بر کنار عتیق فرود آمدند.
 اعمش گوید: به روزبند، رستم دو زره پوشید و زره بسر کرد و سلاح بر-
 گرفت و بگفت تا اسب وی را زین کنند و بیارند و برجست و بر اسب نشست بی آنکه
 دست به اسب بزند یا پای در رکاب کند آنگاه گفت: «فردا در همشان می-
 کویم»

یکی گفت: «اگر خدا بخواهد»

رستم گفت: «و اگر هم نخواهد»

زیاد گوید: رستم گفت: «وقتی شیر بمرد شغال بانگ بر آورد.» به مرگ
 خسرو اشاره می کرد آنگاه به یاران خویش گفت: «بیم دارم که این سال سال میمونها
 باشد.»

و چون پارسیان عبور کردند و صف آراستند رستم بر تخت نشست و بر او سایبان
 زدند قلب سپاه را با هیجده فیل بیاراست که صندوقها و مردان بر آن بود. بر دو پهلو
 نیز هفت و هشت فیل نهاد که صندوقها و مردان بر آن بود. جالنوس میان او و پهلو
 راست سپاه جای گرفت و پل میان سپاه مسلمانان و مشرکان بود.

و چنان بود که وقتی یزدگرد رستم را فرستاد مردی را بر در ایوان نهاد و گفت
 آنجا بماند و خبر بدهد و دیگری را گفت که از خانه خبر بشنود و دیگری از بیرون
 خانه بشنود و بدینسان هر جا برای گفتن مردی گماشت.

و چون رستم فرود آمد آنکه در سابط بود گفت: «فرود آمد» و دیگری آنرا
 تکرار کرد تا آنکه بر در ایوان بود و میان هر دو مرحله برای هر گفتنی یکی را نهاد.
 هر وقت رستم فرود می آمد یا حرکت می کرد یا کاری رخ میداد، او می گفت و آنکه
 پس از وی بود تکرار می کرد تا آنکه بر در ایوان بود تکرار کند.

بدینسان میان عتیق و مداین مردانی مرتب کرد و از برید چشم پوشید که رسم

این بود.

آنگاه مسلمانان صف آراستند و زهره و عاصم مابین عبدالله و شرحبیل جای گرفتند، طلحه دار را به تعقیب فراریان گماشت و کسان را در قلب و دوپهلوی درهم آمیخت و منادی وی ندا داد که حسد روانیست مگر در کار جهاد در راه خدا. ای مردم در کار جهاد حسودی کنید و غیرت برید.

و چنان بود که سعد آنروز قدرت سواری و نشستن نداشت چند دمل چرکی داشت که بررو افتاده بود و متکایی زیر سینه داشت و از قصر مراقب کسان بود و رقه‌ها به مضمون امرونی خویش پیش خالد بن عرفطه می‌افکند که پایین‌تر از او جای داشت صف برکنار قصر بود و خالد در باره چیزهایی که سعد نمی‌دید همانند جانشین وی بود.

ابن نمران گوید: «وقتی رستم عبور کرد جای زهره و جالنوس تغییر کرد سعد زهره را بجای ابن السمط گماشت و رستم جالنوس را به جای هر مزان نهاد، سعد عرق‌النسا داشت با چند دمل و بررو افتاده بود و خالد بن عرفطه را جانشین خویش کرد اما کسان فرمان او را نبردند سعد گفت: «مرا ببرید که مردم را توانم دید» او را بالا بردند و همچنانکه افتاده بود مردم را میدید که صف، پهلوئی دیوار قدیس بود و به خالد فرمان میداد و خالد به مردم فرمان میداد.

از جمله آنها که برخالد شوریده بودند کسانی از سران قوم بودند که سعد به آنها ناسزا گفت و افزود: «بخدا اگر دشمن اینجا نبود شما را مایه عبرت دیگران می‌کردم.» و آنها را بداشت و در قصر به بند کرد ابو محجن ثقفی از آن جمله بود.

جریر گفت: «من با پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بیعت کرده‌ام که از کسی که خدا کار را به دست او میدهد اطاعت کنم اگر چه يك بنده حبشی باشد.» سعد گفت: «بخدا هر که از این پس کاری کند که مسلمانان از مقابله دشمن بازمانند و محبوس شوند با او رفتاری کنم که آیندگان از آن تقلید کنند»

زیاد گوید: آنروز سعد پس از آنکه معترضان خالد بن عرفطه را در هم شکست

برای کسانی که نزدیک وی بودند سخن کرد و این به روز دوشنبه محرم سال چهاردهم بود نخست حمد خدای گفت و ثنای او کرد و گفت: «خدا حق است و در ملك خویش شريك ندارد و گفتار او بی تخلف است، خدا جل ثنائه گوید:

«ولقد كتبنا في الزبور من بعد الذکر ان الارض يرثها عبادي الصالحين»

یعنی: از پی آن کتاب در زبور نوشتیم که زمین را بندگان شایسته من بمیراث

میبرند.

«این میراث شماست و وعده پروردگار شماست که آنرا از سه سال پیش به شما روا کرده و تا کنون از آن می خورید و می گیرید و مردمش را می کشید و از آنها باج می گیرید و اسیرشان می کنید و این به سبب کار جنگاوران شماست. اینک این جمع پارسیان سوی شما آمده و شما سران و بزرگان عربید و نخبگان هر قبیله و نیروی آنها که به جا مانده اند اگر به دنیا بی رغبت باشید و به آخرت علاقمند باشید خدا دنیا و آخرت را به شما می دهد و این کسی را به اجل نزدیک نخواهد کرد و اگر فرومانید و سستی کنید و ضعف نشان دهید، نیرویتان برود و آخرتتان تباه شود.»

عاصم بن عمر در میان تك سواران سخن کرد و گفت: « این دیاریست که خدا مردم آنرا به شما حلال کرده و سه سال است که شما از آنها بهره ها می گیرید که آنها از شما نمی گیرند و شما برترید و خدا با شماست اگر پایمردی کنید و چنانکه باید ضربت بزنید اموال و زنان و فرزندان و دیارشان از آن شماست و اگر سستی کنید و فرومانید، و خدا شما را از این بلیه نگهدارد، این قوم یکی از شما را باقی نگذارند که بیم دارند مایه هلاکت آنها شوید. خدا را، خدا را، جنگهای پیشین را با آن نعمتها که خدا به شما داد به یاد آورید مگر نمی بینید که سرزمین شما بیابان و لم یزرع است، نه جنگل هست و نه کوه که بدان پناه توان برد، آخرت را هدف خود کنید.»

سعد به گروههای سپاه نوشت که من خالد بن عرفطه را جانشین خویش کردم و مانع من از اینکه به جای وی باشم دردی است که مرا می گیرد و دملهایی که دارم و برو افتاده ام اما پیش شما میم، از خالد اطاعت کنید که آنچه می گوید از زبان من است و به رأی من کار می کند. این نوشته را برای کسان خواندند و نیکی افزود و به رأی وی تسلیم شدند و پذیرفتند و به اطاعت آمدند و همگان کار سعد را پذیرفتند و بدانچه کرده بود رضایت دادند.

مسعود گوید: «سالار هر گروه با یاران خویش سخن کرد و کس فرستاد و همدیگر را به اطاعت و ثبات ترغیب کردند و هر یک از سران با یاران خویش که در جنگهای دیگر با وی همدلی داشته بودند فراهم آمدند. منادی سعد ندای نماز ظهر داد. ورستم نداداد که پادشهان مرندر، عمر جگر مرا خورد خدا جگرش را بسوزد که به عربان چیز یاد داد.

ابن رفیل گوید: وقتی رستم در نجف فرود آمد خبرگیری به اردوگاه مسلمانان فرستاد که مانند یکی از عربان با آنها پیوست و دید که موقع هر نماز مسواک می کنند و نماز می کنند و به جاهای خویش می روند و باز گشت و خبر و رفتار آنها را بارستم بگفت که از او پرسید: «خورا کشان چیست؟»

گفت: «شبی در میان آنها بودم و ندیدم کسی چیزی بخورد چو بهائی دارند که هنگام شب و بوقت خفتن آنرا می میکند»

گوید: و چون رستم میان قلعه و عتیق فرود آمد وقتی بود که مؤذن سعد ندای نماز داده بود و دید که عربان به حرکت آمدند و در میان پارسیان ندا داد که سوار شوند. بدو گفتند: «سواری برای چیست؟»

گفت: «مگر نمی بینید که در میان دشمن ندادادند و برای مقابله شما به حرکت آمدند؟»
خبر گیر او گفت: «حرکت آنها برای نماز است»

رستم گفت: «صبحگاه صدایی آمد، این عمر بود که باسکان سخن می کرد و
تعلیم عقل می داد.»

و چون عبور کردند و مقابل هم شدند و موذن سعد ندای نماز داد رستم گفت:
«عمر جگرم را خورد»

زیاد گوید: سعد کسانی را که به اصابت رای شهره بودند و آنها را که به دلیری
معروف بودند و دیگر صاحبان فضایل را میان سپاه فرستاد. از جمله صاحبان رای که
سوی رستم نیز رفته بودند مغیره بود و حدیفه و عاصم و یاران ایشان و از دلیران،
طلیحه بود و قیس اسدی و غالب و عمرو بن معدیکرب و امثالشان و از شاعران شماخ
بود و حطیثه و اوس بن مغراء و عبده بن طیب و از دیگر گروهها کسانی امثال آنها. پیش از
آنکه آنها را بفرستد گفت: «بروید و با مردم درباره آنچه به هنگام پیکار شایسته شما
و سزاوار آنهاست سخن کنید که شما در میان عربان مقامی دارید و شاعران و سخنوران
و صاحبان رای و شجاعت و سران قومید، میان مردم روید و تذکارشان دهید و به جنگ
ترغیب کنید»

آن گروه برفتند، قیس بن هبیره اسدی گفت: «ای مردم بر این هدایت که خدا
به شما داده و آنچه پیش آورده حمد او گوید تا فزونتان دهد. نعمتهای خدا را بیاد
آرید و به عطایای وی امیدوار باشید که بهشت یا غنیمت را در پیش دارید. پشت
سر شما که این قصر را در پیش دارید جز بیابان و زمین لم یزرع و سنگستان سخت و
صحراهای صعب العبور نیست»

غالب گفت: «ای مردم! خدا را بر آنچه داده حمد گوید و بخواهید تا فزونتان
دهد و بخوانید تا اجابت کند.»

«ای گروه معدیان شما را چه باک که اکنون در قلعه های خویش هستید یعنی
اسب، و کسی را که نافرمانی شما نمی کند همراه دارید، یعنی شمشیر، سخنان مردم
را بیاد آرید که فردا سخن از شما آغاز کنند و سپس از دیگران سخن آرند»

ابن هذیل اسدی گفت: «ای گروه معدیان شمشیرها را حصار خویش کنید و در مقابل پارسیان چون شیران بیسه باشید و چون پیران خشمگین رفتار کنید، گردو غبار را پناهگاه کنید و بخدا تکیه کنید و چشمها را ببندید وقتی شمشیرها که کار بفرمان می کند کند شد سنگ سوی پارسیان افکنید که کاری از آن ساخته است که از آهن ساخته نیست»

بسر بن ابی رهم جهنی گفت: «حمد گوید و گفته خود را به عمل تایید کنید که خدا را به سبب آنکه هدایتان کرده حمد گفته اید و یگانه دانسته اید که خدایی جز او نیست و تکبیر او گفته اید و به پیمبرش و فرستادگانش ایمان آورده اید. جز بر مسلمانی نمیرید و دنیا را سبک گیرید که هر که به دنیا بی اعتنایی کند بدو رو می کند. به دنیا متمایل نباشید که از شما بگریزد، خدا را یاری کنید تا شما را یاری کند.»

عاصم بن عمرو گفت: «ای گروه عربان شما سران عربید که با سران عجم مقابل شده اید، شما بهشت می خواهید و آنها دنیا می خواهند مبادا که آنها به دنیای خویش دلبسته تر از شما به آخرت باشند. امروز کاری نکنید که فردا مایه ننگ عربان باشد.»

ربیع بن بلاد سعدی گفت: «برای دین و دنیا پیکار کنید و سوی مغفرت پروردگارتان بشتابید و بهشتی که به پهنای آسمانها و زمین است و برای پرهیزکاران آماده کرده اند اگر شیطان کار را بر شما سخت و انمود به یاد آرید که مادام که اهل خبر باشند خبر به شما در موسما گویند»

ربعی بن عامر گفت: «خدا شما را به اسلام هدایت کرد و در سایه آن فراهم آورد و فزونی بخشید. صبوری مایه آسایش است. به صبر خو کنید و از اضطراب دوری کنید»

هر کدام سخنانی از اینگونه گفتند و مردم عهد و پیمان کردند و با هیجان برای آنچه باید، آماده شدند. پارسیان نیز میان خودشان چنین کردند و پیمان کردند و به

همدیگر دل دادند و به زنجیرها بسته شدند، به هم بستگان سی هزار کس بودند .
 شعبی گوید: پارسیان یکصد و بیست هزار کس بودند و سی فیل داشتند که با هر
 فیل چهار هزار کس بود.

مسعود بن خراش گوید: صف مشرکان بر کنار عتیق بود و صف مسلمانان کنار
 دیوار قدیس بود و خندق را پشت سر داشتند، مسلمانان و مشرکان میان خندق و عتیق
 بودند و سی هزار بسته به زنجیر داشتند و سی فیل جنگی و یک فیل که شاهان بر آن
 می نشستند و جنگ نمی کرد . سعد بگفت تا سوره جهاد را برای مردم بخوانند که
 آنرا تعلیم می گرفته بودند.

زیاد گوید: سعد گفت: «به جای خویش باشید و به کاری دست مزیند تا نماز
 ظهر بجای آید و چون نماز ظهر بگردید من تکبیر می گویم شما نیز تکبیر گوید،
 بدانید که تکبیر را پیش از شما به کسی عطا نکرده اند و به شما عطا کرده اند که مایه
 قوت شما باشد. و چون تکبیر دوم را شنیدید تکبیر گوید و سواران تن مردم را به
 حمله تشویق کنند و چون تکبیر چهارم بگفتم همگی حمله کنید و با دشمن در آویزید
 و بگوید لا حول و لا قوة الا بالله»

ابو اسحق گوید: به روز قادسیه سعد به کسان پیغام داد که وقتی تکبیر را شنیدید
 بند پاپوشهای خود را محکم کنید و چون تکبیر دوم بگفتم آماده شوید و چون تکبیر
 سوم بگفتم دندانها را به هم فشارید و حمله کنید .»

زیاد گوید : وقتی سعد نماز ظهر بکرد به جوانی که عمر همراه وی کرده
 بود و از جمله قاریان بود بگفت تا سوره جهاد را بخواند که همه مسلمانان آنرا تعلیم
 می گرفته بودند و او سوره جهاد را بر گروهی که نزدیک وی بود بخواند که در همه
 گروهها خوانده شد و دلها به وجد آمد و چشمها روشن شد و کسان از قرائت آن
 اطمینان یافتند.

گوید: وقتی قاریان فراغت یافتند سعد تکبیر گفت و آنها که مجاور وی بودند

تکبیر گفتند و کسان پیایی تکبیر گفتند و به جنبش آمدند. آنگاه تکبیر دیگر بگفت و مردم آماده شدند آنگاه تکبیر سوم بگفت و دلیران قوم حمله بردند و جنگ آغاز کردند و دلیران فارس پیش آمدند و ضربت زدن آغاز کردند.

غالب بن عبدالله اسدی در حالی که رجز می خواند به نبردگاه آمد و هرمز به مقابله وی آمد. هرمز از شاهان در بود و تاج داشت. غالب او را اسیر کرد و پیش سعد آورد که بداشتند و غالب به نبردگاه رفت. عاصم بن عمرو نیز رجز خوانان به نبردگاه آمد و یکی از پارسیان را دنبال کرد که بگریخت و به تعقیب وی رفت و چون به صف دشمن رسید سواری را دید که استری همراه داشت و آنرا رها کرد و به یاران خود پناه برد که به حمایت او آمدند و عاصم استر را بآبار براند و چون به صف مسلمانان رسید معلوم شد وی نانوای شاه بود و بار خاصه شاه، نان خوب و بسته عسل بود که آنرا پیش سعد آورد و به جای خویش باز گشت و چون سعد آنرا بدید گفت: «پیش هماوردان عاصم برید و بگویید که امیر اینرا به شما بخشیده بخورید.»

گوید: در آن هنگام که کسان در انتظار تکبیر چهارم بودند قیس بن حدیم سالار پیادگان بنی نهد سخن کرد و گفت: «ای مردم بنی نهد حمله کنید که شمارا نهد گفته اند که حمله کنید (که نهد بمعنی حمله است)»

خالد بن عرفطه به او پیغام داد که اگر بس نکنی دیگری را به کار تومی گمارم و او بس کرد.

و چون سواران در هم آویختند یکی از پارسیان بیامد و بانگ میزد: مرد، مرد! عمرو بن معدیکرب به مقابله وی رفت و با او در آویخت و به زمینش کوفت و سرش را برید، آنگاه رو به کسان کرد و گفت: «پارسی وقتی کمان خود را از دست بدهد، بزا است.» پس از آن گروههای پارسی و عرب فراهم آمدند قیس بن ابی حازم گوید: عمرو بن معدیکرب بر ما گذشت و کسان را به جنگ ترغیب می کرد و می گفت: «مرد عجم وقتی نیزه کوتاه خود را بیندازد بزا است» در این اثنا که ما را ترغیب می کرد

یکی از عجمان به مقابله وی آمد و میان دو صف بایستاد و تیر انداخت ، کمان خود را به شانه آویخته بود و تیر او خطا نکرد. عمرو بن معدی کرب بدو حمله برد و در او آویخت و کمر بندش را بگرفت و بلند کرد و پیش اسب خود نهاد و بیاورد و چون نزدیک ما رسید گردنش را بشکست آنگاه شمشیر خویش را بر حلق وی نهاد و سرش را ببرید و گفت: «چنین کنید»

گفتم: «ای ابو ثور، کی می تواند مثل تو عمل کند.»

به روایت دیگر عمرو دوطوق و کمر بند و قبای دیبای او را بگرفت. و نیز قیس بن ابی حازم گوید: عجمان سیزده فیل به ناحیه ای فرستادند که طایفه بجیله آنجا بودند.

اسماعیل بن ابی خالد گوید: جنگ قادسیه در محرم سال چهاردهم هجرت بود و در اول ماه بود و چنان بود که یکی از عربان سوی پارسیان رفته بود و بدو گفتند: «جایی را به ما نشان بده» و او طایفه بجیله را نشان داد که شانزده فیل سوی آنها فرستادند.

زیاد گوید: وقتی پس از نخستین درگیریها گروهها فراهم آمدند فیلداران به آنها حمله بردند و میان گروهها تفرقه انداختند و اسبان بترسیدند و نزدیک بود مردم بجیله نابود شوند که اسبان آنها و همه همراهانشان فرار کرده بود و تنها پیادگان به جای مانده بودند. سعد به مردم اسد پیغام داد که از مردم بجیله و همراهانشان دفاع کنند و طلحه بن خوید و حمال بن مالک و غالب بن عبدالله و زبیل بن عمرو با گروههای خود به مقابله فیلان آمدند و فیل سواران فیلها را پس بردند که بر هر فیل بیست سوار بود. موسی بن طریف گوید: وقتی سعد از قوم بنی اسد کمک خواست ، طلیحه با آنها سخن کرد و گفت: «عشیره را دریابید که وقتی کسی را نام می برند که مورد اعتماد باشد، اگر سعد میدانست که کسی بهتر از شما می تواند این گروه را نجات دهد از آنها کمک می خواست، حمله آغاز کنید و چون شیران جسور به پارسیان بتازید

که شما را اسد نامیده‌اند که کار شیران کنید، حمله کنید و پس نروید پیش روید و رو نگردانید. آفرین بر ربیعه چه هنرها خواهند نمود و بکجا رو خواهند کرد! مگر کس به جای آنها تواند رسید. جاهای خود را رها کنید خدایتان کمک کند به نام خدای به پارسیان حمله برید.»

مغرور بن سوید و شفیق گویند: «بنی اسدیان حمله آغاز کردند و پیوسته ضربت زدند تا فیل را از مردم بجیله برداشتیم که پس رفت و طلیحه با یکی از بزرگان پارسی روبه‌رو شد و با وی بجنگید و امانش نداد و خونش بریخت.»

زیاد گوید: اشعث بن قیس سخن کرد و گفت: «ای گروه کننده آفرین بر بنی اسد که چه هنر نمایی‌ها می‌کنند و چه شتابان پیش می‌روند! هر جمعی به کمک مجاوران خود شتافتند و شما انتظار دارید که کسی بار جنگ از شما بردارد! حقا که همانند قوم خویش، عربان نیستید، آنها کشته میشوند و پیکار می‌کنند و شما بیحرکت بر اسبان منتظر نشسته‌اید.»

گوید: ده کس از ایشان سوی او دویدند و گفتند: «ما از همه مردم جنگ آورتریم، چگونه می‌گویی که قوم خویش عربان را یاری نکرده‌ایم و همانند آنها نبوده‌ایم اینک ما باتو ایم.»

آنگاه اشعث حمله برد و آنها نیز حمله بردند و پارسیان مقابل خویش را عقب راندند.

و چون پارسیان عقب نشینی فیل را در مقابل گروه بنی اسد بدیدند آنها را تیرباران کردند و به سالاری ذوالحاجب و جالنوس حمله به مسلمانان آغاز کردند. اما مسلمانان در انتظار تکبیر چهارم سعد بودند و عمده نیروی پارسیان به‌مراه فیل برضد بنی اسد به کار افتاد. وقتی سعد تکبیر چهارم بگفت و مسلمانان حمله آغاز کردند آسیای جنگ بر بنی اسد می‌گشت و فیلان در میمنه و میسر به اسبان حمله برد و آنها را عقب راند، سواران از پیادگان می‌خواستند که فیلان را برانند و سعد کس پیش عاصم بن

عمر و فرستاد و پیغام داد که ای گروه بنی تمیم، شما که شتردار و اسبدار بوده‌اید چاره این فیلان را نمی‌توانید کرد؟

گفتند: «چرا، بخدا»

عاصم گروهی از تیراندازان قوم خویش را با جمعی مردم مجرب بخواند و گفت: «ای گروه تیراندازان! فیل سواران را با تیر بزنید. و شما ای مردم مجرب، فیلان را پس برانید و تنگ آنرا بپرید.» و به تشجیع آنها برخاست آسیای جنگ بر بنی-اسد می‌گشت و میمنه و میسر به جولان آمده بود. یاران عاصم سوی فیلان رفتند و دم فیل و دنباله صندوقها را گرفتند و تنگ فیلان را بیریدند که نعره آن برخاست و فیل نماند که نعره بر نیارورد و فیل سواران کشته شدند و دوسپاه روبرو شد و فشار از طایفه اسد برخاست و پارسیان را از خویش عقب راندند و جنگ کردند تا آفتاب فرورفت و جنگ تا پاسی از شب دوام داشت. آنگاه دوسپاه باز گشتند.

در آن شب پانصد کس از اسدیان کشته شد که محور جنگ بودند و عاصم پیشتاز و دلیر قوم بود. این روز اول جنگ قادسیه بود که آنرا جنگ ارمات گفتند. قاسم بنقل از یکی از مردم بنی کنانه گوید: به روز ارمات پهلوهای سپاه پارسیان بر ضد بنی اسد به جولان آمد و در آن شب پانصد کس از آنها کشته شد.

جنگ اغوات

طلحه گوید پیش از آن سعد، سلمی دختر خصفه زن مثنی بن حارثه رادر شراف به زنی گرفته بود و او را به قادسیه آورده بود و چون در جنگ ارمات عربان بجولان آمدند سعد تاب نشستن نداشت مگر يك لحظه و روی شکم افتاده بود و چون سلمی حمله پارسیان را بدید گفت: «دریغ از مثنی که اکنون سپاه، مثنی ندارد.» و این سخن را هنگامی گفت که سعد از رفتار یاران وهم از حال خویش سخت دل‌تنگ بود و سیلی به صورت زن زد و گفت: «مثنی، کجا چنین گروهی داشت که آسیای جنگ

بر آن می‌گردد»

مقصودش بنی‌اسد و عاصم و گروه وی بود.

سلمی گفت: «غیرت میبری و ترس داری؟»

گفت: «بخدا اگر تو مرا معذور نداری هیچکس مرا معذور نخواهد

داشت وقتی تو که حال مرا می‌بینی چنین می‌گویی مردم حق دارند که مرا معذور

ندارند.»

کسان این سخن را بخاطر گرفتند و چون عربان فیروز شدند شاعران

سخن وی را تکرار کردند که نه ترسو بود و نه در خور ملامت.

گوید: صبحگاه روز بعد عربان آرایش جنگ گرفتند و سعد کسانی را بر گماشته

بود که شهیدان را سوی عذیب برند و زخمیان را جابه‌جا کند، زخمیان را به زنان

سپردند که به آنها پردازند تا خدا عزوجل درباره آنها فرمان کند و شهیدان را دروادی

میان عذیب و عین شمس به خاک کردند، عربان برای آغاز جنگ در انتظار بردن

کشتگان و زخمیان بودند و چون همه را بر شتران نهادند که راه عذیب گرفت، طلیده

سپاه از جانب شام نمودار شد.

و چنان بود که فتح دمشق یکماه پیش از قادسیه رخ نموده بود و چون نامه

عمر به ابو عبیده رسید که سپاهیان عراق را که یاران خالد بوده‌اند سوی عراق فرستد

و از خالد نام نبرده بود ابو عبیده خالد را نگهداشت و سپاه را فرستاد که شش هزار

کس بودند، پنج هزار کس از ربیع و مضر و هفت هزار کس از مردم یمن و حجاز و

سالاری قوم را به هاشم بن عتبة بن ابی وقاص داد مقدمه داروی قعقاع بن عمرو بود که

با شتاب از پیش می‌رفت.

یکی از دو پهلوی سپاه را به قیس بن هبیره بن عبد یغوث مرادی سپرده بود و

پهلوی دیگر را به هزهاز بن عمرو عجلی داده بود، دنباله را به انس بن عباس داده

بود.

قعقاع با شتاب راه سپرد و صبحگاه روز اغواث به قادسیه رسید. به یاران خویش گفته بود که دسته‌های ده نفری شوند، جمعشان هزار بود و چون يك دسته ده نفری از دید چشم برون میشد دسته دیگر روان میشد.

قعقاع با یارانش که ده نفر بودند در رسید و به کسان سلام کرد و رسیدن سپاه را مژده داد و گفت: «ای مردم با قومی سوی شما آمده‌ام که اگر اینجا بودند و شما کشته میشدید، از این توفیق بر شما حسد می‌بردند و علاقه داشتند به جای شما باشند، شما نیز چنان کنید که من می‌کنم.» آنگاه پیش رفت و بانگ برداشت و هم‌اورد خواست و عربان سخن ابوبکر را درباره او به زبان آوردند که گفته بود: «سپاهی که چون اویی در میان داشته باشد شکست نمی‌خورد» و از حضور او آرام‌خاطر یافتند. ذوالحاجب به هم‌اوردی قعقاع آمد که از او پرسید: «کیستی؟»

گفت: «من بهمن جاذویه هستم»

قعقاع بانگ بر آورد که ای انتقام ابی‌عبید و سلیط و کشتگان جنگ جسر! و باهم بجنگیدند و قعقاع او را بکشت.

سپاه قعقاع دسته دسته میرسید و تا شب در کار آمدن بود و عربان خوشدل شدند گویی دیروز بلیه‌ای ندیده بودند و جنگ از قتل حاجبی و آمدن دسته‌های قعقاع آغاز شده بود و عجمان از آمدن آنها شکسته خاطر شدند.

باز قعقاع بانگ زد و هم‌اورد خواست، دوتن به مقابله وی آمدند که یکی پیرزان بود و دیگری بندوان بود، حارث بن ظبیان بن حارث که از طایفه بنی تیم‌الات بود به قعقاع پیوست قعقاع با پیرزان مقابل شد و ضربتی بزد و سر او را بینداخت ابن‌ظبیان نیز با بندوان مقابل نشد و ضربتی بزد و سرش را بینداخت سواران مسلمان سوی پارسیان رفتند و قعقاع بانگ میزد: «ای گروه مسلمانان با شمشیر به سراغ آنها روید که مردم و با شمشیر درومی‌کنند» عربان هم‌دیگر را دل دادند و حمله بردند و تا شبانگاه جنگ کردند و پارسیان آنروز حادثه دلخواهی نداشتند و مسلمانان بسیار

کس از آنها بکشتند.

در این روز پارسیان بر فیل جنگ نکردند که روز پیش صندوق پیلان شکسته بود و صبحگاهان به ترمیم آن پرداخته بودند و تا روز بعد بر پیلان بالا نرفت.

شعبی گوید: زنی از طایفه نخع چهار پسر داشت که در قادیسیه حضور داشتند به پسران خویش گفت: «اسلام آوردید و دیگر نشدید، هجرت کردید و کار زشتی از شما سر نزد، به دیار دور نرفتید و به سختی نیفتادید و اینک مادرتان را که پیری فرتوت است بیاوردید و پیش روی مردم پارسی نهادید، بخدا شما پسران یک مردید چنانکه فرزندان یک زنید، من به پدرتان خیانت نکردم و دایی شما را رسوا نکردم، بروید و در آغاز و ختم جنگ حاضر باشید»

پسران شتابان برفتند و چون از چشم وی دور شدند دست به آسمان برداشت و می گفت: «خدایا پسران مرا حفظ کن»

گوید: پسران پیش مادر باز آمدند و نیک جنگیده بودند و هیچ کدامشان زخم دار نشده بود. پس از آن دیدمشان که دوهزار دوهزار سهم می گرفتند و پیش مادر می آوردند و کنار او می نهادند و مادر بآنها پس میداد و میانشان بوضعی شایسته که مورد رضای آنها نیز بود تقسیم می کرد.

زیاد گوید: در آنروز سه تن از ریاحیان بنی یربوع با قعقاع همکاری داشتند، و چون یکی از دسته های ده نفری سپاه نمودار میشد قعقاع تکبیر می گفت و مسلمانان تکبیر می گفتند قعقاع حمله میبرد و مسلمانان نیز حمله می بردند. یربوعیان نعیم بن عمرو بن عتاب و عتاب بن نعیم بن عتاب و عمرو بن شیب بن ربیع بودند.

در همین روز فرستاده عمر با چهار اسب و چهار شمشیر بیامد که اگر جنگی رخ داده سعد آنرا میان سخت کوشان سپاه تقسیم کند و ارحمال بن مالک و ربیل بن عمرو بن ربیع، هردوان والبی، و طلیحه بن خویلد فقعی را که هر سه از بنی اسد بودند با عاصم بن عمرو تمیمی پیش خواند و شمشیرها را به آنها داد و قعقاع بن عمرو و یربوعیان

را پیش خواند و اسبان را به آنها داد که سه تن از بنی یربوع سه چهارم اسبان و سه تن از بنی اسد سه چهارم شمشیرها را گرفتند.

سلیم بن عبدالرحمان سعدی به نقل از پدرش گوید: مرحله اول پیکار در همه روزها جنگ و گریز بود. و چون قعقاع بیامد گفت: «ای مردم چنین کنید که من می کنم» و بانگ زد و هم‌آورد خواست که ذوالحاجب به هم‌آوردی آمد و او را بکشت. آنگاه کسان از هر سو بیامدند و جنگ و ضربت زدن آغاز شد. عموزادگان قعقاع ده تن از پیادگان را سوار شتران جل پوشیده کردند که برقع بصورت داشت و بوسیله سواران حفاظت میشد و بگفت تا شتران را چون فیلان میان دو صف سوی سواران پارسی برانند. به روز اغواث عربان بوسیله شتران چنان کردند که پارسیان بر روز ارمات با فیلان کرده بودند. شتران از چیزی باک نداشت و اسبان را رم میداد و سواران مسلمان حمله می بردند کسان دیگر نیز از اینکار آنها تقلید کردند و به روز اغواث پارسیان از شتران بیشتر از آن سختی و بلیه دیدند که مسلمانان بر روز ارمات از فیلان دیده بودند.

گوید: یکی از تمیمیان که محافظ شتر سواران بود و سواد نام داشت طالب شهادت بود و مدتی بجنگید و کشته نشد و عاقبت وقتی سوی رستم رفت و قصد او داشت در مقابل او کشته شد.

قاسم بن سلیم به نقل از پدرش گوید: یکی از مردم پارسی بیامد و بانگ زد و هم‌آورد خواست، علباء بن جحش عجلی به مقابله او رفت و ضربتی بزد و سینه اش بدرید، پارسی نیز ضربتی زد و امعاء او را برون ریخت و هر دو بیفتادند. پارسی هماندم بمرد و علباء که امعاء وی پراکنده بود و توان برخاستن نداشت کوشید تا آنرا بجای برد و نتوانست و به یکی از مسلمانان که بر او می گذشت گفت: «فلانی بیا به من کمک کن» و او امعاء را بجای خود برد و علباشکم خود را گرفت و سوی صف پارسیان دوید و سوی مسلمانان ننگریست و سه ذراع رفت و نزدیک صف پارسیان از راه

در آمد.

قاسم به نقل از پدرش گوید: یکی از پارسیان پیامد و هم‌آورد خواست که اعراف بن اعلام عقیلی به مقابله او رفت و خونش بریخت آنگاه یکی دیگر بمقابله آمد که او را نیز بکشت، چند سوار پارسی وی را در میان گرفتند که به زمین افتاد و سلاحش از دست برفت که آنرا بگرفتند و اعراف خاک به صورت آنها پاشید تا به صف یاران خود باز گشت.

گوید: در آنروز قعقاع سی بار حمله برد و هر وقت گروهی از کمکیان نمودار میشدند حمله میبرد.

زیاد گوید: قعقاع به روز اغواث سی کس را درسی حمله بکشت؛ در هر حمله یکی را می کشت که آخرشان بزرگمهر همدانی بود. اعراب بن قطیه با شهر بزاز سیستان مقابل شد و هر یک دیگری را بکشت.

ابن مخراق گوید: از صبحگاه تا نیمروز، سواران بجنگیدند و چون روز بگشت دوسپاه حمله بردند و جنگ همگانی تا نیمه شب دوام داشت.

گوید: و چنان بود که شب ارمات را ارامش نام داده بودند و شب اغواث سواد نام گرفت، نصف اول آن سواد نامیده شد. بر روز اغواث مسلمانان پیوسته فیروز بودند و بیش بزرگان پارسی را کشتند سواران قلب پارسیان بحولان آمدند اما پیادگان بجای بودند اگر حمله سواران نبود رستم دستگیر شده بود.

و چون نیمه شب برفت مسلمانان چون شب ارمات آرام گرفتند، از شامگاه تا بهنگام باز گشت، مسلمانان پیوسته به بانگ بلند نام و نسب خویش را می گفتند و چون سعد ابن را شنید بخت و به یکی از کسانی که پیش وی بودند گفت: «اگر کسان پیوسته نام و نسب خویش گفتند مرا بیدار مکن که بردشمن چیره‌اند و اگر خاموش شدند و پارسیان نام و نسب خویش نگفتند مرا بیدار مکن که با دشمن برابرند اما اگر پارسیان نام و نسب گفتند بیدارم کن که نشانه خوشی نیست.»

گوید: و چون کار جنگ بالا گرفت ابو محجن که در قصر محبوبس و مقید بود بالا رفت و از سعد بخشش خواست اما سعد با او تندی کرد و پس فرستاد و او پیش سلمی دختر خصفه رفت و گفت: «سلمی! دختر آل خصفه، میتوانی کار نیکی انجام دهی؟»

گفت: «چه کاری؟»

گفت: «مرا رها کنی و اسب بلقارا به من دهی، خدا را متعهدم که اگر سلامت ماندم پیش تو باز گردم و پای در قید نهم»

سلمی گفت: «این کار از من ساخته نیست»

ابو محجن همچنان پای در قید گرفت و شعری می خواند به این مضمون:

«این غم بس که سواران بانیزه هلاک شوند»

«و من اینجا بسته باشم و قید بر پای»

«وقتی بر خیزم آهن مرا بدارد»

«و درها بروی من بسته باشد»

«مال بسیار و یاران داشتم»

«و مرا رها کردند که هیچکس را ندارم»

«خدا را متعهدم که اگر مرا رها کنند»

«هرگز ره میخانه نگیرم»

سلمی گفت: «استخاره کردم و به تعهد تو رضا میدهم» و او را بگشود و گفت:

«اسب را به تو نمی دهم» و بجای خود رفت.

ابو محجن اسب را براند و از آن در قصر که مجاور خندق بود برون برد و

بر آن نشست و بتاخت تا نزدیک میمنه رسید و تکبیر گفت. آنگاه به میسرۀ پارسیان

حمله برد و میان دو صف با نیزه و سلاح خود شیرینکاری میکرد، بقولی اسب زین

داشت و بگفته قاسم لخت بود. آنگاه از پشت صف مسلمانان سه میسرۀ تاخت و

تکبیر گفت و به میمنه پارسیان حمله برد. آنگاه از پشت صف مسلمانان سوی قلب رفت و در مقابل مسلمانان جولان داد و پارسیان حمله برد و میان دو صف با نیزه و سلاح خویش شیرینکاری میکرد و دشمن را به سختی می کوفت، کسان در کار وی به شگفت بودند که او را نمی شناختند و هنگام روز وی را ندیده بودند.»
 بعضی ها گفتند: «از نخستین رسیدگان یاران هاشم است، یا خود هاشم

است.»

سعد که برو در افتاده بود و از بالای قصر مردم را مینگریست میگفت:
 «بخدا اگر ابو محجن محبوس نبود میگفتم این ابو محجن است و این بلقا است.»
 بعضی ها گفتند: «خضر در جنگها حضور می یابد و پنداریم که سوار بلقا خضر

است.»

بعضی دیگر گفتند: «اگر نبود که فرشتگان جنگ نمی کنند میگفتیم، این فرشته ایست که بتأیید ما آمده است.» از محجن نامی نبود و بدو توجه نداشتند که وی را محبوس می پنداشتند.

چون نیمه شب در آمد پارسیان از جنگ کناره گرفتند و مسلمانان باز گشتند، ابو محجن بیامد و از همان در که رفته بود وارد شد و شب و سلاح خویش و زین اسب را بگذاشت و دو پای در قید نهاد و شعری گفت که مضمون آن چنین بود:

«ثقیان دانند و این تفاخر نیست»

«که ما از همه شان شمشیر و زره بیشتر داریم»

«و وقتی آنها ثبات نخواهند»

«بیشتر از همه پایداری میکنیم»

«من همه جا نماینده آنها هستم»

«و اگر ندانند از عریف برسید»

«شب قادس مرا شناختند»

«و جمع برون شدن مرا ندانستند»

«اگر محبوسم بدارند این بلیه من است»

«و اگر رهایم کنند مرگ را بحر یفان بچشانم»

سلمی بدو گفت: «ای ابو محجن چرا این مرد ترا محبوس کرده است؟»

گفت: «بخدا حبس من بسبب حرامی نبود که خورده‌ام یا نوشیده‌ام. در ایام

جاهلیت میخواره بوده‌ام و مردی شاعرم که شعر بر زبانم می‌رود و احیاناً بلب می‌رسد

و بدنام می‌شوم از اینرو مرا محبوس کرده که گفته‌ام:

«وقتی بمیرم»

«مرا پای تاکی بخاک سپار»

«که پس از مرگ ریشه‌های آن»

«استخوانهایم را سیراب کند»

«در بیابان بخاکم مسپار»

«که بیم دارم پس از مرگ شراب نچشم»

«گور مرا از شراب سیراب کن»

«که من پیوسته در بند آنم»

و چنان بود که سلمی شب‌ارماث و شب آرامش و شب سواد با سعد قهر بود و

چون صبح شد پیش وی رفت و آشتی کرد و قصه خویش و ابو محجن را بگفت.

سعد ابو محجن را پیش خواند و آزاد کرد و گفت: «برو که ترا به سبب سخنی

که گویی، تا به عمل نیاری، مواخذه نمی‌کنم»

گفت: «بخدا هرگز سخن زشت بر زبان نیارم»

روز عماس

ابن مخراق گوید: به روز سوم صبحگاهان مسلمانان و عجمان به جای خویش

بودند، عرصه فیما بین به اندازه يك ميل سرخ می نمود، دوهزار کس از مسلمانان کشته و زخمی بود و از عجمان ده هزار کشته و زخمی بود.

سعد گفت: «هر که خواهد شهیدان را غسل دهد و هر که خواهد همچنان خون

آلود، به خاکشان کند.»

مسلمانان کشتگان خویش را برگرفتند و پشت صف جای دادند و آنها که به کار کشتگان می پرداختند بیامدند و آنها را برای خاک کردن بردند و زخمیان را به زنان سپردند. حاجب بن زید عهده دار کار شهیدان بود، زنان و کودکان مدت دو روز، روز اغواث و روز ارمات، بر تپه های مشرق گور می کنند و دوهزار و پانصد کس از جنگاوران قادسیه را به خاک سپردند.

و چنان بود که حاجب و کسان شهیدان مابین قادسیه و عذیب پای نخلی گذشتند که در آن روزگار آنجا به جز آن نخلی نبود و چون زخمیان را به آنجا می رسانیدند و یکشان به هوش بود می خواست که او را زیر نخل بدارند تا از سایه آن بیاساید، یکی از زخمیان که بجیر نام داشت در سایه نخل شعری بدین مضمون گفت:

«سلامت باش ای نخل که»

«میان قادس و عذیبی»

«و پهلوی تو نخل دیگر نیست»

و تنی چند از زخمیان دیگر اشعاری نزدیک به همین مضمون درباره این تک نخل دشت گفتند.

زیاد گوید: همه شب ققاع یاران خویش را به جایی که هنگام رسیدن از

آنها جدا شده بود می برد و سپس به آنها گفت: «وقتی آفتاب بر آید صد تن صدتن

بیایید که چون يك گروه از دید شما برون شد گروه دیگر به دنبال آن بیاید، اگر هاشم

رسید که چه بهتر و گروه امیدو همت کسان را افزوده اید»

و چنان کردند و کس اینرا ندانست.

صبحگاهان مسلمانان به جای خویش بودند که کشتگان را فراهم آورده بودند و به حاجب بن زید سپرده بودند. کشتگان مشرکان میان دو صف بود و به تباهی می رفت که آنها به کشتگان خود توجه نداشتند و این از جمله الطاف خدا بود که مسلمانان را به وسیله آن تایید می کرد.

وقتی آفتاب بر آمد قعقاع نگران سواران بود که پدیدار شدند و تکبیر گفت مسلمانان نیز تکبیر گفتند و گفتند: «مدد آمد»

عاصم بن عمرو نیز گفته بود که چنان کنند و از جانب خفان آمدند.

در این هنگام سواران مسلمان پیش رفتند و گروهها به جنبش آمدند و ضربت زدن آغاز کردند. مدد پیوسته می رسید و هنوز آخرین یاران قعقاع نیامده بودند که هاشم در رسید که هفتصد کس همراه داشت و چون کار قعقاع را باوی بگفتند که در آن دوروز چه کرده بود، او نیز یاران خود را هفتاد هفتاد مرتب کرد و چون آخرین یاران قعقاع بیامدند هاشم با هفتاد کس بیامد که قیس بن هبیره بن عبدیغوث از آن جمله بود. وی از جنگاوران روزهای پیش نبود، از یمن سوی یرموک رفته بود و همراه هاشم آمده بود.

هاشم پیش رفت و به قلب سپاه مسلمانان پیوست و تکبیر گفت مسلمانان نیز تکبیر گفتند و صف آراستند.

هاشم گفت: «نخستین مرحله جنگ، جنگ و گریز است و پس از آن تیراندازی است.» این بگفت و کمان خویش را برگرفت و تیری در دل کمان نهاد و زره را کشید و اسب وی سربلند کرد که گوشش بدرید. هاشم بخندید و گفت: «چه تیراندازی زشتی بود از کسی که همه مراقب اویند! پندارید تیر من به کجا می رسد؟»

گفتند: «به عتیق می رسد»

هاشم اسب را هی کرد و تیر را از کمان برداشت، و باز اسب را هی کرد تا به عتیق

رسید، پس از آن اسب را هی کرد و صف دشمن را شکافت و به جای خویش برگشت، گروه‌های وی پیوسته می‌رسید.

مشرکان شبانه به اصلاح صندوق فیلان پرداخته بودند و صبحگاه صف آراستند. فیلان بیامد و پیادگان همراه آن بود که تنگهارا نبرند، همراه پیادگان سواران بود که پیادگان را حفظ کنند و چون قصد گروهی داشتند فیل و همراهان آنرا سوی آن گروه می‌رانند که اسبانشان رارم دهند، اما کار فیلان چون روز پیش نبود که فیل وقتی تنها باشد و کس با آن نباشد ترس‌انگیزتر است و چون کسان اطراف آن باشند مانوس‌تر است، جنگ چنین بود تا روز بگشت.

روز عماس از اول تا به آخر سخت بود و عربان و عجمان به یکسان دچار سختی بودند. هر حادثه‌ای که در میانه می‌رفت مردان پیایی بانک میزدند. تا به یزدگرد می‌رسید و از سپاهی که پیش وی بود، کمک می‌فرستاد که نیرو می‌گرفتند. به سبب حادثه روز پیش کمکها پیوسته بود و اگر لطف خدای نبود که آن دوروز به قعقاع چنان الهام کرد و هاشم از راه نرسیده بود مسلمانان به شکست افتاده بودند، شعبی گوید: پس از فتح یرموک و گشودن دمشق هاشم بن عتبّه از شام بیامد، قیس بن مکشوح مرادی با هفتصد کس همراه وی بود و سعید بن غران همدانی با هفتاد کس از آنها با شتاب در رسید.

مجالد گوید: قیس بن ابی حازم با قعقاع جزو مقدمه سپاه هاشم بود. عصفه و ائلی که در قادسیه حضور داشته بود گوید: هاشم با مردم عراق از شام بیامد، و با گروهی اندک، شتابان پیش افتاد که ابن مکشوح از آن جمله بود و چون نزدیک قادسیه رسید با سیصد نفر همراه بود. وقتی رسیدند که عربان آماده جنگ بودند و به صفوف آنها پیوستند.

شعبی گوید: روز سوم روز عماس بود و هیچیک از ایام قادسیه چنان نبود و هر دو طرف یکسان بودند و از تلفات خویش نمی‌نالیدند که چندانکه کافران از مسلمانان

کشته بودند، مسلمانان نیز از کافران کشته بودند.

اسماعیل بن محمد بن سعد گوید: هاشم بن عتبّه به روز عماس به قادسیه رسید. وی همیشه بر اسب ماده جنگ می کرد و بر اسب نر جنگ نمی کرد و چون در صف بایستاد تیری بینداخت که به گوش اسب وی خورد و گفت: «چه زشت بود، تصور می کنید اگر این تیر به گوش اسبم نخورده بود به کجا می رسید؟»

گفتند: به فلان و بهمان جا

آنگاه وی از اسب فرود آمد و به دشمن حمله برد و ضربت همی زد تا به جایی رسید که گفته بودند.

زیاد گوید: وی در میمنه سپاه بود

اسماعیل بن محمد گوید: می دیدیم که هاشم بر میمنه بود و بیشتر کسان به جای سپر جلهای اسب داشتند که شاخ خرما بدان بسته بودند، و آنها که حفاظی نداشتند، طناب به سرهای خود پیچیده بودند.

ابو کبران بن حسن بن عقبه گوید: وقتی قیس بن مکشوح با هاشم از شام بیامد به سخن ایستاد و گفت: «ای گروه عربان، خدا یا اسلام بر شما منت نهاد و به وسیله محمد صلی الله علیه و سلم کرامت داد که به نعمت خدای برادران شدید، و از آن پس که چون شیر به همدیگر می پریدید و چون گرگان یکدیگر را می ربودید، دعوتتان یکیست و کارتتان یکیست، خدا را یاری کنید تا شما را یاری کند. فتح دیار پارسیان را از خدا بخواهید که خدای عزوجل شام را برای برادران شما که در آنجا بودند گشود و قصرهای سرخ و قلعههای سرخ را تصرف کردند.»

شعبی گوید: عمرو بن معدیکرب گفت: «من به این فیل که مقابل ماست حمله می برم، بیشتر از مدت کشتن یک شتر مرا رها نکنید، اگر تأخیر کنید ابو ثور را از دست داده اید که من برای شما همانند ابو ثورم، اگر به من برسید مرا بینید که شمشیر به دست دارم»

آنگاه حمله برد و توقف نکرد تا در صف دشمن فرورفت و در دل غبار نهان

شد.

یاران عمر و گفتند: «منتظر چیستید، به او نخواهید رسید و اگر او را از دست بدهید چابکسوار مسلمانان از دست رفته است.» این بگفتند و حمله بردند.

مشرکان عمر و را به زمین افکنده بودند و ضربت زده بودند و او شمشیر به دست داشت و ضربت می زد، اسب وی از پای در آمده بود، و چون عربان حمله آوردند دشمن از او کناره گرفت و چون یاران خود را بدید و پارسیان از او کناره گرفتند، پای اسب یکی از پارسیان را بگرفت، پارسی خواست اسب را براند اما اسب رفتن نتوانست، پارسی متوجه عمر و شد و قصد او کرد و مسلمانان بدیدند و به دور وی ریختند و پارسی از اسب به زیر آمد و سوی یاران خویش گریخت، عمر و گفت: «لگام اسب را به من دهید.» و چون لگام را بدو دادند بر نشست.

اسود بن قیس به نقل از کسانی که در قادسیه حضور داشته بودند گوید: به روز عماس یکی از عجمان پیامد و چون میان دو صف رسید بغرید و بانگ بر آورد و هماورد خواست. یکی از ما شبر نام، پسر علقمه، که مردی کوتاه قد و کم جثه و بد منظر بود پیامد و گفت: «ای گروه مسلمانان! این مرد انصاف آورد اما کس جواب وی نداد و کس به هموردی وی نرفت بخدا اگر تحقیرم نکنید به هموردی وی می روم.»

و چون دید که کس مانع وی نیست، شمشیر و سپر خویش را برگرفت و سوی او رفت و چون مرد پارسی او را بدید بغرید و از اسب فرود آمد و او را به زمین زد و بر سینه اش نشست که خونس بریزد. عنان اسب پارسی به کمرش بسته بود و چون شمشیر کشید اسب پس رفت و عنان را بکشید و پارسی را از روی علقمه بینداخت و علقمه در آن حال که پارسی به زمین کشیده می شد بر او جست و یاران وی بانگ برداشتند، علقمه گفت: «هر چه می خواهید بانگ زنید من از او دست برندارم تا

خونش بریزم و ساز و برگش را بگیرم» و او را بکشت و ساز و برگش بگرفت و پیش سعد آورد که بدو گفت: «وقتی ظهر شد پیش من آی»

هنگام ظهر ساز و برگ پارسی را پیش سعد آورد و او حمد و ثنای خدای بر زبان راند و گفت: «رای من اینست که ساز و برگ را به او ببخشم که هر که در جنگ ساز و برگ دشمن را بگیرد از آن اوست» و علقمه آنرا به دوازده هزار فروخت.

زیاد گوید: به روز ارمات وقتی سعد دید که فیل گروهها را پراکنده می کند و کار خویش را از سر گرفته، کس پیش ضحکم و مسلم و رافع و عشق و دیگر یاران پارسی آنها که مسلمان شده بودند فرستاد که بیامدند و از آنها پرسید: «جای حساس فیل کجاست؟»

گفتند: «خرطوم و چشمها که وقتی آسیب بیند دیگر کاری از فیل ساخته نیست.»

سعد کس پیش قعقاع و عاصم هر دو ان پسران عمرو فرستاد که کار فیل سپید را بسازند که با فیل مانوس بودند و فیل مقابل آنها بود و کس پیش حمال و ربیل فرستاد که کار فیل سیاه را بسازند که با فیل سیاه مانوس بودند و فیل مقابل آنها بود.

قعقاع و عاصم دو نیره کوتاه و نرم برگرفتند و با سواران و پیادگان برفتند و گفتند پیل را در میان گیرید که آنرا گنج کنید، خودشان نیز با آنها بودند. حمال و ربیل نیز چنین کردند و چون به نزدیک پیلان رسیدند آنرا در میان گرفتند و هر یک از پیلان به چپ و راست نگریستن گرفت که می خواست حمله کند. قعقاع و عاصم در آن حال که فیل به اطراف خویش نگران بود نیزه های خویش را در چشمان فیل سفید فرو کردند که سر خود را پس کشید و سخت بجنبانید و فیلان را بیفکند و خرطوم بیاویخت که قعقاع ضربتی زد و آنرا بیفکند و فیل به پهلو در افتاد و همه فیل سواران را کشتند.

حمال نیز برفت و بر ربیل گفت: «یکی را انتخاب کن یا خرطوم را بزن و

من به چشمان فیل ضربه می‌زنم ، یا به چشمان ضربه بزن و من خرطوم را می‌زنم.»

رییل خرطوم را انتخاب کرد . حمال به فیل که به دیدن کسان اطراف خود مشغول بود حمله برد فیلبان فقط از بریدن تنگ فیل نگران بود و این دو تن به پیل پرداختند، حمال با نیزه به چشمان آن زد که به زانودر آمد و باز برخاست و رییل ضربتی بزد و خرطوم را بیفکند و فیلبان او را بدید و با تبر بینی و پیشانی‌اش را بشکافت .

شعبی گوید: دوتن از مردم بنی‌اسد به نام رییل و حمال گفتند : « ای گروه مسلمانان، چه مرگی از همه سخت‌تر است.»
گفتند: «اینکه به فیل حمله برند»

آنها اسبان خویش را برجهانیدند و چون روی پابلند شد سوی فیل که مقابل آنها بود تاختند و یکیشان به چشمان فیل ضربه زد که از عقب بیفتاد و دیگری خرطوم آنرا بزد، فیلبان با تبر زین ضربتی سخت به صورت وی زد اما حمال و رییل فیل را از پای در آوردند.

گوید: قعقاع و برادرش نیز به فیلی که مقابلشان بود حمله بردند و چشمان آنرا کور کردند و خرطومش را بیریدند که میان دو صف می‌دوید و چون به صف مسلمانان می‌رسید با نیزه به آن میزدند و چون به صف مشرکان می‌رسید آنرا پس می‌راندند.

و هم شعبی در روایت دیگر گوید: در میان فیلان دو فیل بود که فیلان دیگر را تعلیم میداد و به روز قادسیه آندورا در قلب سپاه پارسیان نهادند و سعد، قعقاع و عاصم تمیمی و حمال و رییل اسدی را سوی آن فرستاد .

دنباله روایت چون روایت اول است جز اینکه گوید و فیلان زنده بود و چون گراز بانگ میزد. آنگاه فیلی که کور بود بدوید تا در عتیق افتاد و فیل دیگر به دنبال

آن رفت وصف عجمان را بشکافت و به دنبال فیل اول از عتیق گذشت. و فیلان با صندوقها که بر آن بود سوی مداین رفت و همه کسان که در صندوقها بودند تلف شدند.

زیاد گوید: وقتی فیلان برفت و مسلمانان سوی پارسیان راه یافتند و سایه بگشت، مسلمانان حمله بردند و سواران که آغاز روز جنگیده بودند به حمایت آنها پرداختند و شجاعت نمودند و تا شبانگاه جنگ شمشیر روان بود و دوطرف تلفات مساوی داشتند، زیرا وقتی با فیلان چنان کردند شتران رزه دار را به گروه کردند که با فیلان بر آمد و آنرا عقب زد.

زیاد گوید: و چون شبانگاه رسید و هنگام شب نیز جنگ بود، جنگ بسیار سخت شد و دوطرف پایمردی کردند و مساوی درآمدند و از هر دو سو بانگ و غوغا بود و آنرا لیلۃ الہریر نامیدند که پس از آن در قادیسیه هنگام شب جنگ نبود.

عبدالرحمان بن جیش گوید: در لیلۃ الہریر سعد، طلیحہ و عمرو را سوی گداری که زیر اردرگاه بود فرستاد که مراقب باشند مبادا دشمن از آنجا بیاید و گفت: «اگر دشمن پیش از شما آنجا رسید مقابل آنها جای گیرید و اگر دیدید که از آن خبردار نشده همانجا بمانید تا دستور من بیاید.»

عمر به سعد دستور داده بود که سران اهل ارتداد را به صد کس نگمارد و چون عمرو و طلیحہ به گدار رسیدند و کس را آنجا ندیدند طلیحہ گفت: «خوبست از آب بگذریم و از پشت سر عجمان در آییم»

عمر و گفت: «نه، از پایین تر عبور می کنیم»

طلیحہ گفت: «آنچه من می گویم برای مردم ما سودمندتر است»

عمر و گفت: «مرا به کاری می خوانی که تاب آن ندارم»

آنگاه از هم جدا شدند و طلیحہ از ماورای عتیق به تنهایی راه اردوگاه گرفت و عمرو با همه کسانی که هردوان همراه برده بودند پایین رفت که به دشمن تاختند

و عجمان به جنبش آمدند. سعد که از اختلاف آنها بیمناک بود قیس بن مکشوح را با هفتاد کس به دنبالشان فرستاد، قیس از جمله آن سران بود که سالاریشان بر صد کس روان بود اما سعد بدو گفت: «اگر به آنها رسیدی سالارشان هستی» گوید: قیس سوی آنها رفت و هنگامی به نزدگدار رسید که دشمن به عمرو و یاران وی حمله برده بود و آنها را عقب زد و قیس به نزدیک عمرو رفت و وی را به ملامت گرفت و سخنان ناروایه هم گفتند و یاران قیس گفت: «وی را بر تو سالاری داده اند»

عمرو خاموش شد و گفت: «کسی را بر من سالاری می دهند که در جاهلیت به اندازه یک عمر با وی جنگیده ام؟» این بگفت و سوی اردوگاه بازگشت. طلیحه نیز برفت و چون مقابل بندرسید سه بار تکبیر گفت و برفت و پارسیان به طلب وی بر آمدند و ندانستند از کدام سورفته است و او پایین رفت و از کدار گذشت آنگاه سوی اردوگاه بازگشت و پیش سعد آمد و خبر خویش را با وی بگفت و این کار برای مشرکان ناخوشایند بود و مسلمانان خرسند شدند و ندانستند که چیست؟

قدامة کاهلی گوید: ده برادر از فرزندان کاهل بن اسد بودند که آنها را بنی حرب می گفتند، در لیلۃ الهریر یکیشان در نبردگاه رجز می خواند و یکی از آن ده برادر عفاق نام داشت و چون ران مرد رجز خوان قطع شد شعری به این مضمون خواند:

«عفاق صبر کن که اینان چابکسوارانند

«صبر کن و یکپای از دست رفته ترانگران نکنند»

و همان روز از این ضربت بمرد

حمید بن ابی شجار گوید: سعد طلیحه را به کاری فرستاد اما او کار را رها کرد و

از عتیق گذشت و سوی اردوگاه پارسیان رفت و چون به محل بند رسید سه بار تکبیر گفت و پارسیان بهراسیدند و مسلمانان شگفتی کردند و دست از همدیگر برداشتند تا بدانند این چیست و عجمان کس برای تحقیق فرستادند و مسلمانان در این باب پرسش کردند و عجمان تعبیه خویش را دیگر کردند و به صورتی در آوردند که در سه روز پیش نبود. مسلمانان همچنان بر تعبیه خویش بودند و طلیحه می گفت: «کاش همیشه یکی برای آشفته کردن پارسیان وجود داشته باشد»

آنگاه مسعود بن مالک اسدی و عاصم بن عمرو تمیمی و ابن ذی البردین هلالی و ابن ذی السهمین و قیس بن هبیره اسدی و کسانی امثال آنها به مقابله پارسیان رفتند و جنگ انداختند و پارسیان فراهم بودند و پروای آنها نداشتند که می خواستند حمله آغازند و صفی پیش فرستادند که دو گوش (؟) داشت و صف دیگر به دنبال آن بود و صف دیگر و صف دیگر تا سیزده صف در قلب و دو پهلو کامل شد. و چون سواران عرب سوی آنها رفتند تیر انداختند و تیر اندازیشان پارسیان را از سوار شدن باز نداشت. آنگاه گروههای پارسیان سوی سواران عرب تاختند.

در آن شب خالد بن یعمر تمیمی کشته شد و قعقاع به جایی که از آنجا تیر سوی خالد انداخته بودند حمله برد و جنگی سخت در گرفت و عربان همچنان با پرچمهای خویش بودند. قعقاع از سعد اجازه نگرفته بود سعد گفت: «خدایا این خطا را بر او ببخش و او را یاری کن اگر از من اجازه نخواسته من به او اجازه دادم.»

مسلمانان بجز گروهی که جنگ انداخته بودند و سوی دشمن رفته بودند همچنان به جای خویش بودند.

سه صف بودند: یک صف پیادگان بودند که نیزه و شمشیر داشتند، یک صف تیر اندازان بودند و یک صف سواران بودند که پیش روی پیادگان جای داشتند. پهلوئی راست و پهلوئی چپ سپاه نیز چنین بود

سعد گفت: «کارچنان بود که قعقاع کرد و چون من سه تکبیر گفتم حمله آغاز

کنید» کسان آماده شدند که با گفته وی همدستان بودند و آسیای جنگ برقعاق و یاران وی می گشت.

عمر و بن مره گوید: قیس بن هبیره مرادی که روز های پیش در جنگ قادسیه شرکت نداشته بود به کسانی که اطراف وی بودند گفت: «دشمن شما سر حمله دارد و رای، رای سالار سپاه است، نباید سپاهیان حمله برند و پیادگان همراه نباشند که وقتی حمله برند و دشمن بر اسب پیش آید و پیاده همراه نباشد، راهشان را به بندد و پیش رفتن نتوانند، برای حمله آماده شوید و منتظر تکبیر باشید و یکجا حمله کنید.»

و چنان بود که تیرهای عجمان به صف مسلمانان می رسید. مستنیر بن یزید گوید: زید بن کعب نخعی که پرچم قبیله نخع را به دست داشت گفت: «مسلمانان برای حمله آماده شده اند، امشب از دیگران سوی خدا و جهاد سبق بگیرید که هر که امشب سبق گیرد به اندازه آن ثواب یابد. در کار شهادت با دیگران هم چشمی کنید و دل به مرگ نهید که اگر زندگی را دوست دارید راه زنده ماندن همین است و اگر آخرت خواهید بدان می رسید.»

اجلح گوید: اشعث بن قیس گفت: «ای گروه عربان! روانیست که این قوم از شما در مقابل مرگ جسورتر باشند و آسانتر از جان گذرند. از همسران و فرزندان بگذرید و از کشته شدن بیم مکنید که آرزوی کریمان و سرنوشت شهیدان است» این بگفت و از اسب پیاده شد.

عمر و بن محمد گوید: حنظله بن ربیع و سران گروه های ده نفری گفتند: «ای گروه کسان فرود آید و چنان کنید که مامی کنیم و از مرگ بیم مدارید، که پایمردی بهترین وسیله رهایی از بیم است»

گوید: طلیحه و غالب و حمال و دلیران همه قبایل سخنانی از اینگونه گفتند
نضر بن سری گوید: ضرار بن خطاب قرشی از اسب فرود آمد و عربان در اثنای

تکبیرهای سعد و انتظار تکبیر دیگر سوی پارسیان پیش رفتند و چون تکبیر دوم بگفت عاصم بن عمرو و حمله برد و به قعقاع پیوست . قوم نخع نیز حمله بردند و همه کسان نافرمانی سعد کردند و جز سران قوم کس در انتظار تکبیر سوم نماند و چون تکبیر سوم بگفت همگان حمله بردند و به یاران خویش پیوستند و با پارسیان در آمیختند و از آن پس که نماز عشا کرده بودند جنگ شبانه آغاز شد .

ابی طیبه گوید: در لیلۃ الہریر همه عربان حمله کردند و در انتظار سعد نماندند نخستین کس که حمله کرد قعقاع بود که سعد گفت: «خدا یا این را بر او ببخش و یاریش کن» و باقی شب پیوسته می گفت: «ای دریغ تمیمان» سپس گفت: « بنظرم کار چنانست که این می کند وقتی سه تکبیر گفتم حمله برید.»

آنگاه سعد یک تکبیر گفت و بنی اسدیان به حمله کنان پیوستند.

بدو گفتند: «بنی اسدیان حمله بردند»

گفت: «خدا یا اینرا بر آنها ببخش و یاریشان کن.» و بقیه شب می گفت «ای دریغ

از بنی اسدیان.»

آنگاه گفتند: «طایفه نخع حمله بردند»

گفت: «خدا یا این را بر آنها ببخش و یاریشان کن.» و بقیه شب می گفت: «ای

دریغ از نخع»

پس از آن گفتند: «بجیله حمله برد»

گفت: «خدا یا این را ببخش ای دریغ از بجیله»

پس از آن کندیان حمله بردند.»

گفت: «ای دریغ از کنده»

آنگاه سران قوم و کسانی که منتظر تکبیر مانده بودند حمله کردند و جنگ

سخت تا صبحگاهان دوام داشت و این لیلۃ الہریر بود .

انس بن جلیس گوید: در لیلۃ الهریر حضور داشتم و تا صبحگاه صدای برخورد آهن چون چکش آهنگران بود، سخت پایمردی کردند و سعد شبی داشت که هرگز نداشته بود و عربان و عجمان وضعی دیدند که هرگز ندیده بود، خبر از رستم و سعد بریده بود و سعد به دعا پرداخت و چون صبح شد عربان دست از جنگ برداشتند و از این بدانست که برترند و غلبه از آنهاست.

محمد بن اعور گوید: نخستین چیزی که سعد آنشب شنید و نشان فتح بود، صدای قعقاع بن عمرو بود که در نیمه دوم شب به گوش وی رسید که رجزی بدین مضمون می خواند:

«ما یک گروه و بیشتر را بکشتیم»

«چهار و پنج و یک»

«که برتر از شیران بودند»

«و چون بمردند خدای خویش را»

«خواندم و سخت بکوشیدم»

ابن رفیل گوید: آنشب از اول شب تا صبحگاه جنگیدند، سخن نمی کردند بانگ می زدند و این را لیلۃ الهریر نامیدند. که هریر بانگ باشد.

مصعب بن سعد گوید: در آن شب سعد، بجاد را که نوحاسته بود سوی صدف جنگ فرستاد که فرستاده ای نیافت و بدو گفت: «بین وضع آنها چگونه است؟»

و چون بجاد بازگشت بدو گفت: «پسر کم چه دیدی؟»

گفت: «دیدمشان که بازی می کردند.»

گفت: «یا جدی می کردند.»

عابس بن جعفر به نقل از پدرش گوید: به روز عماس جعفری در میان گروهی از عجمان بود که سلاح کامل داشتند، نزدیک آنها شدند و با شمشیر ضربت زدند و دیدند که شمشیر در آهن کارگر نیست و پس آمدند.»

حمیضه گفت: «چه شد؟»

گفتند: «سلاح در آنها کارگر نیست»

گفت: «باشید تا من به شما نشان بدهم، نگاه کنید.»

آنگاه به یکی از پارسیان حمله برد و پشت وی را با نیزه بشکست و به یاران خود نگریست و گفت: «می بینید که آنها را می شود کشت» و عربان حمله بردند و آنها را سوی صفشان عقب راندند.

شعبی گوید: بخدا در قادسیه از قبیله کنده بیشتر از هفتصد کس نبود و ترک طبری در مقابل آنها بود.

اشعث گفت: «ای قوم حمله برید و با هفتصد کس حمله برد و ترک کشته شد.»

شب قادسیه

زیاد گوید: شب قادسیه صبحگاه لیلۃ الهمیر بود و از این روزهای جنگ آنرا شب قادسیه نامیده اند و چنان بود که کسان خسته بودند و همه شب چشم برهم نهاده بودند و ققاع میان سپاه به راه افتاد و گفت: «سپاهی که اکنون جنگ اندازد پس از ساعتی ظفر بیند ساعتی پایمردی کنید و حمله برید که ظفر نتیجه پایمردی است. پایمردی کنید و سستی مکنید»

جمعی از سران سپاه بر اشعث گرد آمدند و سوی رستم حمله بردند و صبحدم با گروهی که پیش روی وی بود در آمیختند.

و چون مردم قبایل این بدیدند کسانی میان آنها به سخن ایستادند. قیس بن عبد یغوث و اشعث بن قیس و عمرو بن معدیکرب و ابن ذی السهمین خثعمی و ابن ذی البردین هلالی سخن کردند و گفتند: «مبادا اینان در کار خدا از شما کوشاتر باشند و مبادا اینان، یعنی پارسیان، از شما به مرگ بی اعتنائتر و در جانبازی بی باکتر باشند در این کار سبق گیرید»

گروههای عرب به جمع مقابل خود حمله بردند و با آنها در آمیختند. در میان قوم ربیعہ نیز کسانی سخن کردند و گفتند: «شما در گذشته، پارسیان را بهتر از همه می‌شناخته‌اید و نسبت به آنها جسورتر بوده‌اید چرا اکنون از آنچه بوده‌اید جسورتر نباشید.»

هنگام نیمروز نخستین کسانی که عقب نشستند هرمان و پیرزان بودند که عقب رفتند و باز موضع گرفتند. هنگام نیمروز قلب سپاه پارسیان بشکافت و غبار بر آنها ریخت و بادی سخت وزیدن گرفت و سایبان رستم از تخت وی کنده شد و در عتیق افتاد و این باد دبور بود و غبار روبه پارسیان داشت. قعقاع و همراهان وی به نزدیک تخت رسیدند و تخت را خالی یافتند که رستم وقتی باد سایبان را کنده بود از آنجا به پناه استرانی رفته بود که آنروز باری آورده بود و همانجا توقف کرده بود و در سایه یک استر و بار آن بود.

هلال بن علفه باری را که رستم زیر آن بود بزد و طنابهای آنرا ببرید و یکی از لنگه‌ها بر رستم افتاد که هلال او را نمی‌دید و از حضورش خبر نداشت. مهره‌های پشت رستم شکست آنگاه هلال ضربتی بدوزد که بوی مشک برخاست و رستم سوی عتیق رفت و خود را در آن افکند، هلال به دنبال او جست که در آب فرو رفته بود و بگرفتش هلال ایستاده بود و پای او را بگرفت و بیرون کشید و با شمشیر به پیش سر او زد تا جان داد، آنگاه جثه او را بیاورد و زیر پای استران افکند و روی تخت رفت و بانگ برداشت که رستم کشته شد شما را به خدای کعبه سوی من آید.

کسان به دور وی فراهم آمدند چندانکه تخت معلوم نبود و او را نمی‌دیدند و تکبیر گفتند و بانگ برداشتند.

در این هنگام قلب سپاه مشرکان پراکنده شد و هزیمت شدند. آنگاه جالنوس بر بند بایستاد و ندا داد که پارسیان عبور کنند و غبار از میان برخاست. آنها که به هم بسته بودند شتاب کردند و در عتیق ریختند و مسلمانان با نیزه

آنها را بزدند و کس از ایشان جان به در نبرد و جمله سی هزار کس بودند .
 ضرار بن خطاب درفش کابیان را بگرفت که سی هزار در عوض آن گرفت . قیمت
 درفش يك هزار هزار و دو بیست هزار بود . در نبردگاه ده هزار کس از پارسیان کشته
 شد بجز آنها که روزهای پیش کشته شده بودند .

عمر و بن سلمه گوید: به روز قادسیه هلال بن علفه رستم را بکشت .
 ابو کعب طائی به نقل از پدرش گوید: پیش از لیلۃ الهیریر و هزار و پانصد کس
 از مسلمانان کشته شد و در لیلۃ الهیریر و روز قادسیه شش هزار کس از آنها کشته شد که
 در خندق رو به روی مشرق به خاکشان کردند .

زیاد گوید: وقتی پارسیان از جای برفتند و میان قدیس و عتیق کس از آنها
 نماند و مابین خندق و عتیق از کشته پوشیده بود سعد به زهره فرمان داد که پارسیان
 را تعقیب کند و او بانگ زد و پیشتازان را بخواند و قعقاع را گفت دنبال آنها رود که
 راه پایین گرفته بودند و شرحبیل را گفت به دنبال آنها رود که راه بالا گرفته بودند .
 خالد بن عرفطه را گفت که ساز و برگ کشتگان را برگرد و شهیدان را به خاک کند .

دو هزار و پانصد تن شهیدان لیلۃ الهیریر و روز قادسیه در اطراف قدیس آنسوی
 عتیق مقابل مشرق مدفون شدند و شهیدان پیش از لیلۃ الهیریر بر مشرق دفن شدند .
 آنگاه ساز و برگ و اموال فراهم آمد و چندان بود که هرگز مانند آن فراهم
 نیامده بود و پس از آن نیز فراهم نیامد .

سعد هلال را پیش خواند و برای وی دعا کرد و گفت: «رفیقت چه شد؟»

گفت: «وی را زیر استران افکندم»

گفت: «برو او را بیار»

هلال برفت و رستم را بیاورد

سعد گفت: «برهنه اش کن و هر چه خواستی به تنش واگذار»

هلال ساز و برگ وی را برگرفت و چیزی به تنش نگذاشت .

و چون قعقاع و شرحبیل بیامدند هر کدام را به سویی که دیگری رفته بود مأمور کرد قعقاع را، بالا گرفت و شرحبیل راه پایین گرفت و تا خاراره قادسیه رفتند.

زهره بن حویه به تعقیب پارسیان رفت تا به بند رسید که آنرا شکسته بودند تا عربان را از تعاقب بازدارند.

زهره گفت: «بکیر! پیش برو»، و او اسب خود را هی کرد و چنان بود که وی بر اسب ماده جنگ می کرد و گفت: «اطلال پیر» و اسب دست و پا فراهم آورد. آنگاه گفت: «بحق سوره بقره پیر»

زهره نیز که بر اسب نر بود اسب خویش را بجهانید و دیگر سواران نیز اسب بجهانیدند و به آب زدند و سیصد سوار چین کردند.

زهره به سواران دیگر که مانده بودند گفت: «سوی پل روید و بما برسید.» و برفت. کسان سوی پل رفتند و به دنبال وی آمدند که به پارسیان رسید که جالنوس دنباله آنها را حفاظت می کرد. زهره با وی در آویخت و ضربتی در میانه رد و بدل شد که زهره او را بکشت و ساز و برگش را بگرفت. عربان همه کسانی را که از خاراره تا سلیحین و نجف بودند بکشتند و شبانگاه باز آمدند و شب را در قادسیه به سر کردند.

شقیق گوید: آغاز روز در قادسیه پیروی کردیم وقتی باز آمدیم هنگام نماز بود، مؤذن کشته شده بود و مردم درباره اذان گفتن رقابت کردند چندان که نزدیک بود دست به شمشیر برند. سعد در میانه قرعه زد که به نام یکی افتاد که اذان گفت.

گوید: و باز چنان شد و آنها که به تعقیب فراریان بالا و پایین قادسیه رفته بودند بیامدند و وقت نماز بود و چون مؤذن کشته شده بود در کار اذان گفتن رقابت کردند و سعد در میانشان قرعه زد و بقیه روز و شب را به سر بردند تا زهره باز گشت.

صبحگاهان همه فراهم بودند و در انتظار کس نبودند، سعد خنجر فتح را با

شمار مقتولان پارسی و مقتولان مسلمان بنوشت و یکی از معاریف را با سعد بن عمیه فزاری سوی عمر فرستاد.

ابن رفیل به نقل از پدرش گوید: سعد مرا خواست و فرستاد که کشتگان را بینم و سران را برای او نام ببرم، باز گشتم و به او خبر دادم. اما رستم را در جای خود ندیده بودم. سعد کس فرستاد و یکی از مردم تیم را که هلال نام داشت پیش خواند و گفت: «مگر نگفتی که رستم را کشته‌ای؟»

گفت، «چرا»

گفت: «پس او را چه کردی؟»

گفت: «زیر پای استران افکندم»

گفت: «او را چگونه کشتی؟»

هلال طرز کشتن رستم را به سعد خبر داد تا آنجا که گفت: «به پیش سروبینی او

ضربت زدم»

گفت، «او را بیار»

گوید: «و چون جثه رستم را بیاورد ساز و برگ را بدو بخشید.»

و چنان بود که وقتی در آب میافتاده بود خویشتن را سبک کرده بود و ساز و برگ را به هفتاد هزار فروخت. اگر کلاه رستم را به دست آورده بود قیمت آن یکصد هزار بود.

گوید: تنی چند از عبادیان پیش سعد آمدند و گفتند: «ای امیر پیکر رستم را بر در قصر تو دیدیم که سر دیگری بر آن بود و از ضربت در هم کوفته بود» و سعد بخندید.

زیاد گوید: دیلمیان و سران پادگانها که دعوت مسلمانان را پذیرفته بودند و بی آنکه مسلمان باشند به کمک آنها جنگیده بودند گفتند: «برادران ما که از آغاز کار به مسلمانان گرویدند بهتر و صایب‌تر از ما بودند بخدا پاریسیان پس از رستم توفیق

نیابند جز آنها که مسلمان شوند» و مسلمان شدند. آنگاه کودکان اردو بیامدند و قمقمه چرمین همراه داشتند و به مسلمانانی که رمقی داشتند آب می دادند و مشرکانی را که رمقی داشتند می کشتند و شبانگاه از عذیب سرازیر شدند.

گوید: زهره به تعقیب جالنوس رفت و قعقاع و برادرش شرحبیل به تعقیب آنها که راه بالا یا راه پایین گرفته بودند رفتند و در دهکده ها و بیشه ها و کنار نهرها آنها را بکشتند و باز گشتند و هنگام نماز ظهر رسیدند و سعد به کسان خوشباش گفت و هر طایفه را ثنا گفت و به نیکی یاد کرد.

سعید بن مرزبان گوید: زهره برفت و میان خراوه و سلیحین به جالنوس رسید که یکی از شاهان پارسی بود و طوق و دودست بند و دو گوشوار داشت و اسبش و امانده بود و خونش بریخت.

گوید: بخدا زهره در آنروز براسبی بود که عنان آن طنابی بافته بود چون افسار و تنگ آن نیز موی بافته بود و ساز و برگ جالنوس را پیش سعد آورد و اسیرانی که به نزد سعد بودند آنها را شناختند و گفتند: «این ساز و برگ جالنوس است.»

سعد گفت: «آیا کسی در کشتن وی با تو کمک کرد؟»
گفت: «آری»

گفت: «کی؟»

گفت: «خدا»

و سعد ساز و برگ را بدوداد.

ابراهیم گوید: سعد ساز و برگ را برای زهره زیاد دانست و عمر در این باره باو نوشت که من گفته ام هو که کسی را بکشد ساز و برگش غنیمت اوست و سعد ساز و برگ را به وی داد که به هفتاد هزار فروخت.

شعبی گوید: زهره به جالنوس رسید و بدو حمله برد و تیر انداخت که به هدف رسید و چون رو به روشدند ضربتی زد و او را از پای در آورد.

زهره آنروز موهای بافته داشت. وی در جاهلیت اعتباری یافته بود و در اسلام سخت کوشا بود و سابقه نکوداشت. در آنوقت جوان بود و آنچه را جالنوس بتن داشت بپوشید که هفتاد و چند هزار میارزید و چون پیش سعد آمد «ساز و برگ را از او بگیرت و گفت: «چرا منتظر اجازه من نماندی؟» و به عمر نامه نوشت و عمر به سعد نوشت: «بازهره چنین می‌کنی که چنان شجاعت نمود و هنوز جنگ در پیش‌داری که می‌خواهی شاخش را بشکنی و قلبش را تباه کنی، ساز و برگ وی را بده و هنگام عطا از کسان دیگر پانصد بیشتر به او بده»

عصمه گوید: عمر به سعد نوشت: «من زهره را بهتر از تومی شناسم زهره چیزی از ساز و برگ را که گرفته نهان نکرده اگر آنکه در باره او سعایت کرد دروغگو باشد خداوی را با دوطوق در بازوان دچار یکی چون زهره کند. من گفته‌ام هر که مردی را بکشد، ساز و برگ وی از آن او باشد.»

سعد ساز و برگ را به زهره داد که آنرا به هفتاد هزار بفروخت.

عامر گوید: آنها که در روز قادسیه سخت کوشیده بودند و از عطای عادی پانصد بیشتر گرفتند بیست و پنج کس بودند که زهره و عصمه ضبی و کلج از آن جمله بودند و جنگاوران ایام پیش سه هزار گرفتند که از اهل قادسیه برتر بودند.

یزید ضخم گوید: به عمر گفتند: «چه شود اگر اهل قادسیه رانیز چون جنگاوران ایام پیش عطا دهی؟»

گفت: «کسانی را که در آن روزها نبوده‌اند به آنها ملحق نمی‌کنم»

گوید: وهم در باره اهل قادسیه به عمر گفتند: «چه شود اگر کسانی را که خانه و دیارشان دور بوده بر کسانی که نزدیک خانه خویش جنگیده‌اند امتیاز دهی؟»

گفت: چگونه آنها را به سبب دوری دیارشان بر جماعت نزدیک که به دشمن

پیوسته بودند امتیاز دهم؟ آنها را برابر نهادم که خواستم به نیکی گرایند چرا مهاجران با انصاریان که نزدیک خانه خویش می جنگیدند چنین نکردند؟»

سعید بن مرزبان گوید: وقتی رستم از جای برفت بر استری نشست و چون هلال به وی نزدیک شد نیری بینداخت که به پایش خورد و ابرابر کاب دوخت که گفت: «بپایه»^۱

آنگاه هلال به وی نزدیک شد و رستم فرود آمد و زیر استر رفت و چون هلال بدو دست نیافت ریسمان را برید که بار بر او افتاد آنگاه فرود آمد و سرش را درهم کوفت.

شقیق گوید: به روز قادسیه که یکباره به عجمان حمله بردیم خدا هزیمتشان کرد و چنان شد که من به یکی از چابکسواران پارسی اشاره کردم که با سلاح کامل سوی من آمد و گردنش بزدم و ساز و برگش را بگرفتم.

سعید بن مرزبان گوید: در آنروز پارسیان پس از هزیمت چنان شدند که هزیمت شدگان می شده اند، کشته شدند و کار بدانجا رسید که یکی از مسلمانان یکیشان را پیش می خواند که می آمد و جلوروی او می ایستاد که گردنش را میزد و چنان میشد که وی را با سلاح خودش می کشت و چنان می شد که دو مرد بودند و می گفت یکی رفیقش را بکشد و این بسیار بود.

یونس بن ابی اسحاق گوید: سلمان بن ربیع باهلی گروهی از عجمان را دید که زیر پرچم خویش بودند که آنرا به زمین کوفته بودند و گفته بودند از اینجا فرویم تا بمیریم و حمله برد و همه کسانی را که زیر پرچم بودند بکشت و ساز و برگشان را بگرفت.

گوید: سلمان به روز قادسیه یک سوار مسلمانان بود و از جمله کسانی بود که پس از هزیمت پارسیان بر آنها که پایمردی می کردند حمله برد. یکی دیگر

گوید: پس از آن سعد، قعقاع و شرحبیل را به دنبال فراریانی فرستاد که راه عبدالرحمان بن ربیعۀ ذوالنور بود که برگروهی از پارسیان که برضد مسلمانان فراهم بودند حمله برد و با سواران خویش در همشان کوفت.

شعبی گوید: سلمان بندهای کسان را بهتر از آن میشناخت که سلاح بندهای حیوان کشتنی را می شناسد. جایی که اکنون زندان است خانه عبدالرحمان بن ربیعۀ بود و جایی که میان آن و خانه مختار است خانه سیمان بود و اشعث بن قیس محوطه ای را که جلوان بود و اکنون در خانه مختار افتاده به تیول خواست که باو دادند و سلمان بدو گفت: «ای اشعث، نسبت به من سخت جسور شده ای، بخدا اگر زمین را بگیری ترا به شمشیر می زنم، بین از توجه میماند؟» و اشعث از زمین چشم پوشید و متعرض آن نشد.

طلحه گوید: پس از هزیمت، سی و چند گروه پایمردی کردند و تن بمرگ دادند و از فرار شرم داشتند و خدایشان نابود کرد که سی و چند کس از سران مسلمانان به آنها پرداختند و دنبال فراریان نرفتند. سلمان بن ربیعۀ به گروهی پرداخت و عبدالرحمن بن ربیعۀ ذوالنور به گروه دیگر پرداخت و کسانی از سران مسلمانان به گروههای دیگر پرداختند.

جنگ این گروهها به دو صورت بود، بعضی تاب نیاوردند و گریزان شدند و بعضی دیگر پایمردی کردند تا کشته شدند.

از جمله سران فراری این گروهها هرمان بود که در مقابل عطار بود و اهو که در مقابل حنظله بن ربیع کاتب پیمبر صلی الله علیه و سلم بود و زاد بن بهیش که در مقابل عاصم بن عمرو بود و قارن که در مقابل قعقاع بن عمرو بود.

گوید: از جمله کسانی که دل به مرگ داده بودند شهریار پسر کنارا بود که در مقابل سلمان بود و پسر هر بند که در مقابل عبدالرحمان بود و فرخان اهوازی که در مقابل بسر بن ابی رهم جهنی بود و خسرو شنوم همدانی که در مقابل ابن هذیل کاهلی بود.

بالا وزیر گرفته بودند و زهره بن حویه را به تعقیب جالنوس فرستاد .
 ابو جعفر طبری گوید: حدیث ابن اسحاق چنین است که گوید: مثنی بن حارثه
 بمرد و سعد بن ابی وقاص سلمی دختر خصفه را که زن وی بوده بود، به زنی گرفت و
 این بسال چهاردهم هجرت بود. آن سال عمر بن خطاب سالار حج بود.
 گوید: در همین سال ابو عبیده بن جراح وارد دمشق شد و زمستان را آنجا گذراند.
 در تابستان هرقل بارو میان به انطاکیه آمد و از مستعربان از قبیله لخم و جذام و بلقین
 و بلی و عامله و قبائل قضاعه و غسان، بسیار کس با وی بود و از مردم ارمینیه نیز بسیار
 کس بود .
 هرقل در انطاکیه بماند و صقلار را که از خواجگان بود بفرستاد بایکصد هزار
 کس که دوازده هزار کس از مردم ارمینیه بودند و سالارشان جرجه بود و دوازده
 هزار کس از مستعربان از غسان و قبایل قضاعه که سالارشان جبیله بن ایهم غسانی بود و
 بقیه از رومیان بودند و صقلار خواجه هرقل سالار همگان بود .
 گوید: مسلمانان با بیست و چهار هزار کس که سالارشان ابو عبیده جراح بود
 برون شدند و در رجب سال پانزدهم در یرموک تلاقی شد و جنگی سخت شد که رومیان
 به اردوگاه مسلمانان در آمدند و کسانی از زنان قریش به وقت در آمدن رومیان به
 اردوگاه مسلمانان شمشیر گرفتند و مردانه جنگیدند که ام حکیم دختر حارث بن هشام
 از آنجمله بود.
 گوید: و چنان بود که وقتی مسلمانان به مقابله رومیان می رفتند کسانی از
 قبیله لخم و جذام به آنها پیوسته بودند و چون شدت جنگ را بدیدند گریزان شدند و
 به دهکده های نزدیک رفتند و مسلمانان را رها کردند.
 عروه بن زبیر گوید: یکی از مسلمانان درباره رفتار مردم لخم و جذام شعری
 گفت بدین مضمون:

« مردم لخم و جذام در کار گریز بودند»

«وما ورومیان در مرج به کشا کش بودیم»

«اگر پس از این بیابند با آنها کاری نداریم»

عبدالله بن زبیر گوید: به سال یرموک با پدرم بودم و چون مسلمانان آرایش جنگ گرفتند، زبیر زره پوشید و بر اسب نشست و به دو تن از غلامان خویش گفت: «عبدالله را پیش بار نگهدارید که نوسال است»

گوید: پس از آن برفت و به سپاه پیوست و چون مسلمانان ورومیان جنگ انداختند جمعی را دیدم که بر تپه‌ای ایستاده بودند و جنگ نمی کردند. من اسبی را که زبیر پیش بار نهاده بود بگرفتم و برنشستم و سوی آن جمع رفتم و با آنها ایستادم و با خود گفتم: «بینم چه می کنند» و دیدم که ابوسفیان بن حرب با تنی چند از پیران قریش از مهاجران فتح مکه ایستاده بودند و جنگ نمی کردند و چون مرا دیدند که نوسال بودم به من توجه نکردند.

گوید: «بخدا چنان بود که وقتی مسلمانان عقب می رفتند و کار رومیان بهتر میشد می گفتند: «زردها، بیشتر، بیشتر» و چون رومیان عقب می رفتند و مسلمانان تفوق می یافتند می گفتند: «ای دریغ از زردها».

و من از گفتار آنها در شگفت بودم و چون خداوند رومیان را هزیمت کرد و زبیر باز آمد قصه آن جمع را باوی بگفتم که خندید و گفت: «خدایشان بکشد که از کینه دست بر نمی دارند، اگر رومیان بر ما غلبه یابند به آنها چه می رسد؟ ما که برای آنها از رومیان بهتریم»

ابن اسحاق گوید: آنگاه خدای تبارک و تعالی نصرت آورد و رومیان و سپاهی که هرقل فراهم آورده بود هزیمت شدند و از سپاه روم از مردم ارمینیه و مستعربان هفتاد هزار کس کشته شد و خدا صقلار و باهان را که هرقل همراه وی فرستاده بود بکشت. و چون هرقل ماجرا را بشنید کس فرستاد که مردان جنگی و مردم ملطیه را

پیش وی آوردند و بگفت تا شهر را آتش زدند.

گوید: در جنگ یرموک از مسلمانان از طایفه بنی امیه، عمرو بن سعید بن عاص و ابان بن سعید بن عاص و از بنی مخزوم، عبدالله بن سفیان بن عبدالاسد و از بنی سهم، سعید بن حارث بن قیس کشته شدند.

گوید: در آخر سال پانزدهم هجرت، خداوند در عراق رستم را بکشت و سپاهیان یرموک پس از فراغت از جنگ آنجا به کمک سعد در قادسیه پیکار کردند. و چنان بود که وقتی زمستان برفت سعد از شراف سوی قادسیه روان شد و رستم خبر یافت و به آهنگ وی برون شد و چون سعد از حرکت وی خبردار شد توقف کرد و به عمر نامه نوشت و کمک خواست، عمر مغیره بن شعبه ثقفی را با چهار صد کس از مدینه سوی وی فرستاد، قیس بن مکشوح مرادی را نیز با هفتصد کس فرستاد و به ابو عبیده نوشت که هزار کس از مردان خویش را به کمک سعد بن ابی-وقاص سالار عراق فرست و ابو عبیده چنان کرد و عیاض بن غنم فهری را سالار آن گروه کرد.

گوید: آن سال که سال پانزدهم بود، عمر بن خطاب با سالار حج بود و چنان بود که کسری در قصر بنی مقاتل پادگانی داشت که نعمان بن قبیصه سالارشان بود. نعمان پسر حیه طایی و پسر عموی قبیصه بن ایاس طایی فرمانروای حیره، در قصر خویش بود و چون از سعد بن ابی وقاص خبر یافت از عبدالله بن سنان اسدی صدا وی در باره وی پرسید که گفت: «یکی از مردم قریش است.»

نعمان گفت: «بخدا اگر قرشی باشد چیزی نیست بخدا با او جنگ می کنم که قرشیان بندگان کسی هستند که غالب شود، بخدا از محافظ حمایت نکنند و بی محافظ از دیار خویش بیرون نشوند.»

عبدالله بن سنان از این سخن خشمگین شد و صبر کرد تا وقتی بخفت بر او در آمد و نیزه را به پشتش فرو کرد و او را بکشت آنگاه پیش سعد رفت و مسلمان

شد. گوید: و چون مغیره بن شعبه و قیس بن مکشوح با همراهان خویش به سعد بن ابی وقاص پیوستند، سوی رستم روان شد و در قادس که دهکده‌ای مجاور عذیب بود فرود آمد و مردم، آنجا مقام گرفتند و سعد در قصر عذیب جا گرفت و رستم با سپاه پارسیان در قادسیه فرود آمد. سپاه وی چنان که در دیوان وی به شمار آمده بجز تبعه و غلامان شصت هزار کس بود. میان رستم و سپاه مسلمانان عتیق، پل قادسیه، فاصله بود.

و چنان بود که سعد در منزل خویش بیمار بود و قرح‌های سخت داشت و ابو مححن بن حبیب ثقفی در قصر وی محبوس بود که به سبب شرابخواری او را حبس کرده بود.

و چون رستم بیامد کس فرستاد که مردی هوشیار را پیش من فرستید که باوی سخن کنم که مغیره بن شعبه را سوی او فرستادند. مغیره که موهای خود را به چهار دشته تابیده بود و پشت سر و بالای گوش افکنده بود و بر دی به تن داشت برفت تا پیش رستم که آنسوی پل عتیق در سمت عراق جای داشت و مسلمانان بر سوی دیگر در سمت حجاز میان قادسیه و عذیب بودند.

رستم با مغیره سخن کرد و گفت: « شما عربان مردمی تیره روز و مستمند بودید که به بازرگانی یا مزدوری یا سفر پیش مامی آمدید و از غذای مامی خوردید و از آبمان می نوشیدید و در سایه های مامی آرמידید و برفتید و یاران خویش را خواندید و آنها را نیز بیاوردید، مثال شما چون مردی است که باغ انگوری داشت و شغالی در آن دید و با خود گفت يك شغال چیزی نیست اما شغال برفت و شغالان را به باغ خواند و چون فراهم آمدند صاحب باغ بیامد و سوراخی را که شغالان از آن آمده بودند بگرفت و همه را بکشت.

« می دانیم که مستمندی شما عربان را به این کار واداشته، امسال بگردد

که ما را از آبادانی دیارمان و مقابله دشمنانمان بازداشته‌اید و ما شترانتان را گندم و خرما بار می‌کنیم و جامه به شما می‌دهیم، از دیار ما بروید که خدایتان بسلامت دارد.»

مغیره گفت: «چنانکه گفתי مستمند بودیم و بدتر از این بودیم، مرفه‌ترین ما آنکس بود که پسر عموی خویش را می‌کشت و مال وی را می‌گرفت و می‌خورد، مردار و خون و استخوان می‌خوردیم، چنین بودیم تا خدا پیغمبری میان ما برانگیخت و کتاب بدو فرستاد که ما را سوی خدا و دین وی خواند، یکی تصدیق او کرد و دیگری تکذیب او کرد و آنکه تصدیق کرده بود با آنکه تکذیب کرده بود بجنگید تا همه از روی یقین یا به ضرورت به دین وی گرویدیم که معلوم شد که وی صادق است و فرستاده خداست و او به ما فرمان داد که با مخالفان خود بجنگیم و به ما گفت که هر کس از ما بر دین وی بمیرد به بهشت می‌رود و هر که بماند بملک می‌رسد و بر مخالف خویش غلبه می‌یابد. ما ترادعوت می‌کنیم که به خدا و پیغمبر او ایمان بیاری و به دین مادر آبی، اگر چنین کنی دیارت از آن تست و کس جز به رضای تو وارد آن نشود و باید زکات و خمس بدهی و اگر نپذیری باید جزیه بدهی و اگر نپذیری با تو می‌جنگیم تا خدایمان ما و تو داوری کند.»

رستم گفت: «گمان نداشتم در عمر خویش از شما عربان چنین سخنانی بشنوم، فردا کارت‌ان را یکسره می‌کنم و همه‌تان را می‌کشم.»

آنگاه بگفت تا بر عتیق بند زدند و همه شب تا صبحگاه با علف و خاک و نی، بند می‌زدند و راه آماده شد.

گوید: مسلمانان آرایش جنگ گرفتند، سعد سالاری قوم را به خالد بن عرفطه هم پیمان بنی‌امیه سپرد، میمنه سپاه را به جریر بن عبدالله بجلی داد و میسره را به قیس بن مکشوح سپرد. آنگاه رستم حمله آورد و مسلمانان نیز حمله بردند. بیشتر آنها جز جل‌بارها، سپری نداشتند که چوب بدان بسته بودند و سپر محافظ خویش

کرده بودند و غالب سرپوش آنها طناب بارها بود که هر کس طناب بار خود را به سر می‌پیچید تا آنرا محفوظ دارد، پارسیان آهن پوش و قبا پوش بودند و جنگی سخت کردند. سعد در قصر بود و جنگ را می‌نگریست و سلمه دختر خصفه که از آن پیش زن مثنی بن حارثه بوده بود با وی بود و چون سپاهیان به جولان آمدند گفت: «ای دریغ از مثنی که امروز مثنی ندارم.» و سعد سیلی بر چهره او زد.

سلمی گفت: «این کار را از روی غیرت و ترس کردی»

و چون ابو محجن که در قصر عذیب بود حرکت و جولان سپاه را بدید، با زبراء کنیز سعد که به نزد وی محبوس بود گفت: «ای زبراء! مرا رها کن و به قید سوگند خدا تعهد می‌کنم که اگر کشته نشدم بازگردم که بند آهنین به پای من نهی.» زبراء وی را رها کرد و بلقا اسب سعد را بدو داد، ابو محجن به دشمن حمله برد سعد از بالای حصار می‌نگریست و اسب خویش را می‌شناخت و نمی‌شناخت.

وقتی جنگ به سر رفت و خدا جمع پارسیان را هزیمت کرد، ابو محجن پیش زبراء بازگشت و پای خویش را در بندوی کرد و چون سعد از بالای حصار پیامد اسب خویش را دید که عرق کرده بود و بدانست که سوار آن شده‌اند و از زبراء پرسید و او قصه ابو محجن را بگفت و سعد آزادش کرد.

محمد بن اسحاق گوید: عمرو بن معدیکرب با مسلمانان در قادسیه بود.

اسود نخعی گوید: در قادسیه حضور داشتم و دیدم که نوجوانی از مردم نخع شصت تا هشتادتن از فرزندان آزادگان را پیش می‌راند و گفتم: «خداوند فرزندان آزادگان را زبون کرد.»

قیس بن ابی حازم بجلی که در قادسیه با مسلمانان بود گوید: در جنگ قادسیه یکی از ثقفیان با ما بود و از دین بگشت و پیش پارسیان رفت و به آنها گفت که محل مقاومت عربان جایی است که بجیله آنجاست.

گوید: ما یک چهارم سپاه بودیم و شانزده فیل سوی ما فرستادند و دوفیل

سوی باقی سپاه فرستادند و خار آهنین زیر پای اسبان ما می ریختند و تیر سوی ما می انداختند چندان که گفתי باران است و اسبان خویش را به هم بسته بودند که فرار نکند.

گوید: عمرو بن معدیکرب به ما می گذشت و می گفت: «ای گروه مهاجران، شیران باشید که هر که نیک بکوشد شیر باشد و پارسی چون نیزه خویش را بیندازد بز باشد.»

گوید: یکی از چابکسواران پارسی بود که تیرش خطا نمی کرد به عمرو گفتیم: «ای ابو ثور، این سوار را دفع کن که تیروی خطا نمی کند.» عمرو سوی او رفت و پارسی تیری بزد که به کمان وی خورد و عمرو حمله برد و با وی در آویخت و خونش بریخت و دو طوق و یک کمر بند طلا و یک قبای دیا از او بگرفت.

گوید: آنگاه خدا رستم را بکشت و اردوگاه وی را با هر چه در آن بود غنیمت مسلمانان کرد. مسلمانان شش یا هفت هزار کس بودند. آنکه رستم را بکشت هلال ابن علفه تمیمی بود که وی را بدید و سوی او رفت و در آن حال که به تعقیب رستم بود تیری بینداخت که به پای او خورد و پایش را به رکاب زین دوخت و رستم به پارسی می گفت «پایه» یعنی چنین که آمد یا چنین که هستی.

آنگاه هلال بن علفه به رستم حمله برد و خونش بریخت و سرش را ببرد و بیاویخت و پارسیان عقب نشستند و مسلمانان به تعقیبشان رفتند و از آنها همی کشتند. و چون پارسیان به خار رسیده فرود آمدند و شراب نوشیدند و غذا خوردند، آنگاه برون آمدند و در عجب بودند که تیرهایشان در عربان کارگر نبود. جالنوس بیامد و کره ای برداشتند که او تیری زد و آنرا سوراخ کرد و در آنجا بودند که سواران مسلمان در رسیدند و زهره بن حویه تمیمی به جالنوس حمله برد و او را بکشت و پارسیان هزیمت شدند و سوی دیر قره و آن سوی دیر رفتند و سعد با مسلمانان بیامد و مقابل پارسیانی که آنجا بودند موضع گرفت، در آنجا عیاض بن غنم با کمکیان شام

که یکهزار بودند در رسید و سعد از غنایم قادسیه به او و همراهانش سهم داد. سعد از دمل خویش دردمی کشید و جریر بن عبدالله شعری گفت بدین مضمون:

«من جریرم و کنیه ابو عمرو دارم»

«سعد در قصر بود که خدا فیروزی داد»

و نیز یکی از مسلمانان شعری به این مضمون گفت:

«جنگیدیم تا خدا فیروزی داد»

«و سعد در قادسیه به در قصر پناه برده بود»

«از جنگ آمدیم و بسیار زنان بیوه شده بودند»

«اما در میان زنان سعد کس بیوه نبود»

گوید: و چون این سخنان به سعد رسید به نزد کسان آمد و عذر خویش بگفت و دملهایی را که در ران و کفل خویش داشت به آنها بنمود و مسلمانان وی را معذور داشتند، که سعد ترسو نبود. سعد به جواب گفته جریر شعری به این مضمون گفت:

«در باره بجیله آرزوئی ندارم»

«جز اینکه به روز شمار پاداش یابند»

«که سوارانشان با سواران روبرو شدند»

«و سواران پیکار کردند»

«و فیلان به نبردگاهشان آمد»

«که گویی به رونق شتران تندرو بود»

پس از آن پارسیان از دیرقره سوی مداین گریختند و آهنگ نهادند داشتند طلا و نقره و دیبا و پرنده و حریر و سلاح و جامه‌های کسری و دختران وی را بردند و جز این هرچه بود به جا نهادند و سعد کسان از مسلمانان به تعقیب آنها فرستاد: خالد بن عرفطه هم پیمان بنی امیه را روانه کرد، عیاض بن غنم و یاران وی را همراه خالد کرد، ماشم بن عتبه بن ابی وقاص را بشدار ساه وی کرد، جریر بن عبدالله بحد را

به میمنه گماشت و زهره بن حویه تمیمی را به میسره گماشت خود سعد به سبب دردی که داشت به جاماند و چون درد وی برفت با بقیه مسلمانان به دنبال آن گروه روان شد و در بهر سیر نرسیده به دجله به آنها رسید و چون بر ساحل دجله اردو زدند و بار نهادند به جستجوی گدار بودند اما نیافتند تا کافری از مردم مداین پیش سعد آمد و گفت : «راهی به شما می نمایم که پیش از آنکه پارسیان چندان راهی طی کرده باشند به آنها برسید» و آنها را از گداری نزدیک قطر بل ببرد. نخستین کس که به گدار زد هاشم بن عتبّه بود که به پای رفت و چون عبور کرد سوارانش به دنبال وی رفتند. آنگاه خالد ابن عرقطه با سواران خود عبور کرد پس از آن عیاض بن غنم با سواران خود عبور کرد. پس از آن جماعت پیاپی بیامدند و به گدار زدند و عبور کردند. گویند: پس از آن کس این گدار را پیدا نکرد.

آنگاه برفتند تا به سیاهچال سابط رسیدند و بیم کردند کمین دشمن آنجا باشد و به تردید افتادند و بیمناک شدند و نخستین کس که با سپاه خویش به آنجا در آمد هاشم بن عتبّه بود و چون گذشت شمشیر خود را برای مسلمانان تکان داد و بدانستند که چیزی که مایه ترس باشد اینجا نیست و خالد بن عرقطه آنها را عبور داد.

آنگاه سعد به مسلمانان پیوست و به جلولا رسیدند که جماعتی از پارسیان آنجا بودند و جنگ جلولا رخ داد که خدا پارسیان را هزیمت کرد و مسلمانان پیش از آنچه در قادسیه گرفته بودند، غنیمت به دست آوردند و یکی از دختران کسری و به قولی دختر پسر او بنام منجانه کشته شد و یکی از شاعران مسلمان شعری بدین مضمون گفت :

«چه بسیار کره اسبان نیکوی چاق»

«که بار جوان مسلمان را می برد»

«که در راه رحمان از جهنم رهایی یافته بود»

«و این به روز جلولا بود و روز رستم»

«وروز حمله کوفه»

«وروزی که دین کافران به رو در افتاد.»

آنگاه سعد فتوحی را که خداوند نصیب مسلمانان کرده بود به عمر نوشت، و عمر نوشت که به جای خود باش و جز این چیزی مجوید.

سعد بدو نوشت که اینک چیزی نزدیک به دست آورده ایم و زمین جلوروی ما گشاده است.

عمر نوشت: بجای خود باش و پارسیان را تعقیب مکن و برای مسلمانان خانه هجرت و منزلگاه جهادی درست کن و شطرا میان من و مسلمانان فاصله مکن. سعد مسلمانان را در انبار فرود آورد که در آنجا بمانند و به تب مبتلا شدند و به آنها نساخت.

سعد نامه نوشت و ماجرا را به عمر خبر داد.

عمر نوشت: جز آنجا که شتر و گوسفند را نکودارد و علفزار باشد عربان را نکونباشد. در مجاورت شط بیابانی پیدا کن و برای مسلمانان منزلی آنجا بجوی. گوید: سعد روان شد تا به محل کویفه عمر بن سعد رسید که پشه و تب داشت و با کسان سازگار نبود. آنگاه سعد حارث بن مسلمه و بقولی عثمان حنیف بنی عمری را که یکی از مردم انصار بود فرستاد که جایی را که اکنون کوفه آنجاست بیافت و سعد با مسلمانان آنجا فرود آمدند و محل مسجد کوفه را معین کردند و برای مردم محله‌ها معین شد.

و چنان بود که عمر بن خطاب آن سال سوی شام آمده بود و در جایبه فرود آمد و ایلیا شهر بیت المقدس گشوده شد.

و هم در این سال ابو عبیده بن جراح حنظله بن طفیل سلمی را سوی حمص فرستاد که خدا شهر را به دست وی بگشود.

سعد بن ابی وقاص شرحبیل بن سمط را که یکی از مردم کننده بود به فرمانروایی

مداین گماشت.

ذکر احوال

مردم سواد

قبیصه بن جابر گوید: به روز قادسیه وقتی فتح شد یکی از ما شعری گفت و سعد را از اینکه در قصر مانده بود ملامت کرد، شعر وی در دهانها افتاد و به گوش رسید و گفت: «خدا یا اگر دروغگوست یا این سخن را به ریا و طلب شهرت گفته زبان و دست وی را از من ببر» قبیصه گوید: بخدا گوینده شعر میان دو صف بود که به سبب دعای سعد تیری بیامد و به زبان وی خورد و یک نیمه تن وی بخشکید و هرگز کلمه ای نتوانست گفت تا به خدا پیوست.

عثمان بن رجای سعدی گوید: سعد بن مالک از همه کس جسورتر و دلیرتر بود و در قصری نا استوار جا گرفته بود که میان دو صف بود و از آنجا سپاهیان را می نگرید.

ام کثیر زن همام بن حارث نخعی گوید: ما با شوهران خود در قادسیه بودیم و چون خبر آمد که جنگ به سر رسید، لباس به خود پیچیدیم و قسمقه های آب بر گرفتیم و سوی زخمیان رفتیم و هر که از مسلمانان بود آب به او دادیم و از جابر داشتیم و هر که از مشرکان بود خلاصش کردیم. کودکان نیز به دنبال ما آمدند که این کار را به دست آنها دادیم.

سیف بن عطیه گوید: در جنگ قادسیه هیچیک از قبایل عرب بیشتر از بجیله و نخع زن همراه نداشت. نخعیان هفتصد زن بی شوهر داشتند و بجیله هزار زن داشتند و اینان به هزار کس از قبایل عرب شوهر کردند و آنان به هفتصد کس شوهر کردند. نخعیان و بجیلیان را خویشاوند مهاجران می گفتند آنها در کار انتقال بار و اثاث

بی پروا بودند که خالد زمینه را فراهم کرده بود و مثنی پس از خالد و ابی عبید پس از مثنی. و نیز جنگاوران پیش از قادسیه زمینه فراهم آورده بودند و از آن پس سختی بسیار بود.

طلحه گوید: بکیر بن عبدالله لیشی و عتبه بن فرقد سهی و سماک بن خرشۀ انصاری - این سماک بجز ابودجانۀ معروف بود در جنگ قادسیه از زنی خواستگاری کردند که عربان که زنان خویش را همراه آورده بودند. نخعیان، هفتصد زن بی شوهر داشتند و آنها را خویشاوند مهاجران می نامیدند. در اثنای جنگ پیش از فتح و پس از فتح مهاجران آنها را به زنی گرفتند و هفتصد کس از مردم قبایل شوهرشان شدند و چون کارها به سر رفت این سه کس از این زن خواستگاری کردند، وی اروی دختر عامر هلالی، هلال نخع، بود و خواهرش هنیده زن قعقاع بن عمرو تمیمی بود. اروی به خواهر خویش گفت: «با شوهر خویش مشورت کن که کدام یک را مناسب ما می داند.» و این پس از جنگ بود که هنوز در قادسیه بودند. قعقاع گفت آنها را در شعر و وصف می کنم و تو برای خواهر خویش نظر بده و شعری بدین مضمون گفت:

«اگر درهم هارا می خواهی»

«به سماک انصاری یا ابن فرقد»

«شوهر کن»

«و اگر شجاعت به هنگام جنگ می خواهی»

«روسوی بکیر کن»

«و همه شان در اوج بزرگیند»

«نیکو بنگرید که این سخن درباره فرداست.»

گوید: از عذیب تا عدن ابین و از ابله تا ایله عربان در انتظار جنگ قادسیه بودند و چنان می دیدند که ثبات و زوال ملک پارسیان وابسته به آنست و در هر کجا

گوش فرا داشته بودند به بیند سر انجام آن چه میشود تا آنجا که یکی کاری در پیش داشت و می گفت: «صبر کنیم ببینیم کار قادسیه چه می شود؟» و چون جنگ قادسیه رخ داد جنیان برفتند و خبر را با کسانی از آدمیان بگفتند و خبر به همه جا رسید.

گوید: شبانگاه زنی که ندانستند کیست بر کوهی در صنعا شعری در باره جنگ قادسیه خواند و جنگاوران را ستود. مردم یمامه نیز شنیدند که يك رهگذر اشعاری در باره جنگ قادسیه زمزمه می کرد و در همه دیار عرب اشعاری در این باره به گوش می رسید.

طلحه گوید: سعد خبر فتح و شمار کشتگان پارسی و مقتولان مسلمان را با ذکر نام معاریف نوشت و همراه سعد بن عمیله فزاری برای عمر فرستاد.

این سخن در روایت ابن رقیل بن میسور نیز هست، نامه سعد چنین بود:

«اما بعد از پس جنگی دراز و اضطرابی سخت خدا ما را»

«برپارسیان فیروزی داد و روشهایی را که اسلافشان داشته بودند از آنها»

«بگرفت. با جمعی به تلاقی مسلمانان آمده بودند که کس به شکوه آن»

«ندیده بود، اما سودشان نداد و خدا شکوه آنها را بگرفت و به مسلمانان»

«داد و مسلمانان پارسیان را بر رودها و دل بیشهها و درهها تعقیب کردند. از»

«مسلمانان سعد بن عبید قاری و فلان و فلان، و کسانی که نمی دانیم و خدا بهتر»

«داند، کشته شدند که هنگام شب قرآن همی خواندند و سران قوم بودند»

«و شیران همانندشان نبود و آنها که رفته اند بر آنها که مانده اند جز به»

«شهادت برتری ندارند که شهادت بر اینان مقرر نشده بود.»

مجالد بن سعید گوید: وقتی عمر از آمدن رستم به قادسیه خبر یافت از صبحدم تا نیمروز از کاروانیان در باره مردم قادسیه خبر می جست آنگاه به خانه خویش می رفت.

گوید: و چون بشارت آور را بدید گفتم: «از کجا؟» و او بگفت

عمر گفت: «ای بنده خدا بامن سخن کن»

گفت: «خدا دشمن را هزیمت کرد»

عمر باوی پیاده می‌رفت و خبر می‌پرسید و مرد بر شتر خویش می‌رفت و عمر را نمی‌شناخت تا وقتی به مدینه در آمد و کسان به عمر به عنوان امیر مؤمنان سلام می‌کردند، گفت: «خدایت پیام‌زاد چرا به من نگفتی که امیر مؤمنانی»

عمر می‌گفت: «برادرم باک نداشته باش.»

زیاد گوید: مسلمانان در انتظار وصول مژده و فرمان عمر، غنایم خود را و ارسی می‌کردند و به باقیمانده سپاه می‌رسیدند و کارهای خود را سان می‌دادند. گوید: مردم عراق از جنگاوران پیشین که در یرموک و دمشق حضور داشته بودند برای کمک سپاه قادسیه پیوسته آمدند و فردا و پس فردا نیز رسیدند. نخستین گروه آنها روز اغواث آمدند و آخرینشان پس فردای فتح رسیدند... در جمع کمکیان از مردم مراد و همدان و پراکنندگان قبایل، کس بود و به عمر نوشتند که درباره آنها چه باید کرد؟ و این نامه دوم پس از فتح بود که با نذیر بن عمرو فرستاده شد.

و چون خبر فتح به عمر رسید میان کسان به سخن ایستاد و نامه فتح را خواند و گفت: «علاقه دارم که احتیاج را از میان ببرم در صورتی که رفاه همه میسر باشد. و گرنه باید در کار معاش همانند یکدیگر شویم تا هر کس چیزی داشته باشد. دوست دارم آنچه را درباره شما به دل دارم بدانید و آنرا به عمل خواهید دانست. بخدا من شاه نیستم که شمارا بنده خویش کنم، بنده خدایم که امانت را به او سپرده‌اند، اگر آنرا نگیرم و به شما پس دهم و دنباله رو باشم و در خانه‌های خویش سیروسیراب باشید، نیکروز باشم و اگر آنرا عهده کنم و شما را به خانه خویش بکشانم و کناره نگیرم که معذور باشم و همچنان بمانم، تیره روز شوم که اندکی خرسند باشم و بسیار مدت غمگین باشم.»

گوید: همراه انس بن حلیس به عمر نوشتند که گروههایی از مردم سواد دعوی پیمان دارند و چنانکه دانیم هیچکس جز مردم بانقیا و بسما و مردم الیس پایین به پیمانهای پیش از قادسیه و فانکرده. مردم سواد ادعا دارند که پارسیان مجبورشان کردهاند و فراهمشان آوردهاند اما مخالفت مانکردهاند و به جنگ نیامدهاند. سعد بوسیله ابوالهیاج اسدی نوشت که مردم سواد برفتهاند و آنها که به پیمان خویش وفا کردهاند و برضد ما برنخاستهاند پیش ما آمدهاند و ترتیباتی را که پیش از ما میان آنها و مسلمانان بوده عمل کردهایم و میگویند که مردم سواد سوی مداین رفتهاند تکلیف آنها را که رفتهاند و آنها که دعوی دارند به اجبار آمدهاند و گریختهاند و جنگ نکردهاند و آنها را که پیمان نگهداشتهاند یا تسلیم شدهاند تکلیف همه را معین کن که در سرزمینی وسیع افتادهایم و زمین از مردم خالی شده و شمار ما اندک است و آنها که با ما به صلح آمدهاند بسیارند و جلب قلوب آنها مایه آبادی زمین و ضعف دشمن است.

عمر میان کسان به سخن ایستاد و گفت: «هر که به هوس و گناه کار کند نصیب وی نابود شود و جز خویشتن رازیان نزند و هر که به طلب پاداشی که برای اهل طاعت پیش خداوند هست پیرو سنت شود و به شریعت پای بند باشد و به راه راست رود کارش سامان گیرد و به نصیب خویش دست یابد زیرا خداوند عزوجل گوید: «ووجدوا ما عملوا حاضرا ولا یظلم ربك احدا»^۱

یعنی: هر چه کردهاند حاضر یابند که پروردگارت به هیچ کس ستم نمی کند.

جنگاوران پیش و پیکار جویان قادسیه به جمع مقابل خود ظفر یافتهاند و مردم آنجا رفتهاند، و آنها که بر پیمان بودهاند پیش مسلمانان آمدهاند، درباره آنها که ادعا دارند به اجبار به جنگشان آوردهاند و آنها که چنین ادعا ندارند و نماندهاند و رفتهاند و آنها که ماندهاند و ادعایی نکردهاند و نرفتهاند و آنها که تسلیم شدهاند چه

رای دارید؟»

قوم همسخن شدند بر اینکه رعایت پیمان آنها که مانده‌اند و کاری نکرده‌اند، خیر افزای اوست و هر که دعوی کند و راستگو به شمار آید چون گروه اول است و اگر دروغگو به شمار آیند پیمانشان لغو شود و صلحشان تجدید شود و آنها که سوی پارسیان رفته‌اند مخیر شوند: اگر خواهند به صلح آیند و در پناه مسلمانان باشند و اگر خواهند همچنان بمانند اما از زمینشان بازمانند و با مسلمانان به جنگ باشند و آنها که مانده‌اند و تسلیم شده‌اند مخیر شوند یا جزیه بدهند یا بروند، کشاورز نیز چنین باشد.

عمر جواب نامه انس بن حلیس را چنین نوشت:

«اما بعد: خداوند جل و علا در هر چیز در بعضی موارد تساهلی»
 «آورده بجز در مورد عدالت و تذکار که در باره تذکار به هیچ حال تساهل»
 «نیست و جز به بسیار آن رضایت ندهد، در عدالت نیز در باره نزدیک و»
 «دور و در سختی و سستی تساهل نیست که عدالت اگر چه نرم نماید برای»
 «محو ستم و ازالة باطل از ستم قویتر است و اگر سخت نماید به محو کفر»
 «رسانتر است، هر کس از مردم سواد که بر پیمان خویش بمانده و برضد»
 «شما کمک نکرده در پناه شماست و باید جزیه دهد و هر که دعوی اجبار»
 «دارد اما همراه پارسیان سوی شما نیامده و جنگ نکرده و بجای خویش»
 «مانده تصدیقشان نکنید مگر آنکه بخواهید و اگر نخواستید پیمانشان را»
 «لغو کنید و آنها را به امانگاهشان برسانید.»

در باره نامه ابو الهیاج چنین جواب نوشت:

«اما هر که بمانده و نرفته و پیمان ندارد، چون اهل پیمان است»
 «که باشما مانده و مخالفت نکرده، کشاورزان نیز اگر چنین کرده باشند»
 «چنینند و همه کسانی که دعوی دارند که چنین کرده‌اند و سخنان تصدیق»

«شود، ذمی بمانند و اگر تکذیب شوند پیمانشان لغو شود و هر که بادشمن»

«کمک کرده و برفته خدا کاروی را با شما گذاشته اگر خواستید دعوتشان»

«کنید که برای شما در زمینشان کار کنند و در پناه شما باشند و جزیه»

«دهند و اگر نخواستید هر چه را از آنها به غنیمت گرفته‌اید تقسیم کنید.»

وقتی نامه عمر به سعد بن مالک و مسلمانان رسید به آنها که رفته بودند و از سواد

دور شده بودند پیشنهاد کردند که باز گردند و ذمی باشند و جزیه دهند و آنها باز آمدند

و همانند آنها که بر پیمان مانده بودند، ذمی شدند ولی خراج آنها سنگین تر بود و آنها

را که دعوی اجبار داشتند و گریخته بودند به صف آنها بردند و پیمان دادند و آنها را

که مانده بودند، و نیز کشاورزان را، به صف پیمانداران بردند. اموال خاندان کسری و

نیز اموال کسانی را که با پارسیان رفته بودند و به اسلام یا جزیه گردن نهاده بودند

مشمول صلح ندانستند و غنیمت مسلمانان شد و با اموالی که از پیش صادره شده بود

غنیمت کسان شد و باقی سواد مشمول ذمه بود و خراجی که کسری از آن می گرفته

بود گرفتند. خراج کسری از سر کسان به نسبت اموال و داراییشان بود. از جمله

چیزها که خدا غنیمت مسلمانان کرد اموال خاندان کسری بود و کسانی که با آنها رفته

بودند وزن و فرزند و مال کسانی که به کمک آنها جنگیده بودند و اموال آتشکده‌ها و

بیشه‌ها و مردابها و گذرها و متعلقات خاندان کسری.

اما تقسیم غنیمتی که از اموال کسری بود یا کسانی که همراهشان رفته بودند

میسر نشد که در همه سواد پراکنده بود و کسان معتمد و منتخب، آنرا برای غنیمت

گیران اداره می کردند و غنیمت گیران در باره همین قسمت سخن داشتند نه همه سواد

و ولایتداران هنگام تنازع کسان در کار تقسیم آن تعلل می کردند از اینرو غافلان در کار

اراضی سواد به خطا افتاده‌اند، اگر خردمندان قوم با سبک عقلان که تقسیم اینگونه

غنایم را می خواستند همسخن شده بودند، تقسیم میشد ولی خردمندان رضا ندادند

و متصدیان از رای خردمندان تبعیت کردند و گفته سبک عقلان بی اثر ماند، علی

رحمه الله تیز چنین کرد و همه کسانی که به معرض تقاضای تقسیم آن بودند تابع رای خردمندان بودند و گفتار سبک عقلا را ندیده گرفتند و گفتند: «مبادا در میان اختلاف افتد.»

محمد بن قیس گوید: از عامر شعبی پرسیدم: «وضع سواد چیست؟» گفت: «به جنگ گرفته شد، همه زمینها چنین بود، بجز قلعه‌ها، و مردمش برفتند، آنگاه به صلح و ذمه دعوت شدند که پذیرفتند و بیامدند و ذمی شدند و جزیه بر آنها مقرر شد و در حمایت مسلمانان قرار گرفتند، و رویه چنین بود، پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم نیز در دومه چنین کرد، و اموال خاندان کسری و کسانی که همراه آنها رفته بودند غنیمت مسلمانان شد.»

ماهان گوید: خدا سواد را به جنگ گشود و همه زمینهای میان آنجا و نهر بلخ چنین بود، مگر قلعه‌ها، صاحبان زمینها به صلح دعوت شدند و ذمی شدند و زمینها به آنها تعلق گرفت، اما اموال خاندان کسری و کسانی که پیرو آنها شده بودند چنین نبود و غنیمت مسلمانان شد. زمینهای مفتوح غنیمت نبود تا تقسیم شود، خدای عز و جل فرموده: هر چه غنیمت شما شد، یعنی تقسیم کردید.

حسن بن ابی الحسن گوید: همه سواد به جنگ گرفته شد و کسان را دعوت کردند که بیایند و ذمی شوند و جزیه بدهند آنها نیز پذیرفتند و به حمایت مسلمانان آمدند.

عمر و بن محمد گوید: به شعبی گفتم: «بعضی‌ها پنداشته‌اند که مردم سواد بندگانند.»

گفت: «پس چرا از بندگان جزیه می‌گیرید، سواد و همه زمینهایی که می‌دانی به جنگ گرفته شد مگر قلعه‌ای بر کوهی و امثال آن. آنگاه کسان را به بازگشت خواندند که بازگشتند و سرانه از آنها پذیرفته شد و ذمی شدند. از گرفته‌ها آنچه غنیمت بحساب آمد تقسیم شود اما آنچه غنیمت به حساب نیاید و بیش از آنکه

تقسیم شود صاحبانش جزیه دادن را بپذیرند به خودشان تعلق دارد ، رویه چنین بوده است.»

محمد بن سیرین گوید: همه ولایتها به جنگ گرفته شد مگر بعضی قلعه‌ها که پیش از تسلیم پیمان بستند و آنها که اموالشان به جنگ گرفته شده بود دعوت شدند که باز آیند و جزیه بدهند و همه مردم سواد و جبل ذمی شدند در باره غنیمتیان چنین عمل می‌شود، عمر و مسلمانان در کار سرانه و ذمه طبق آخرین عمل پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم عمل کرده‌اند .

و چنان شد که پیامبر خالد بن ولید را از تبوک به دومة الجندل فرستاد که آنجا را به جنگ گرفت و پادشاه دومه اکیدر بن عبد الملك را اسیر کرد و او را دعوت کرد که ذمی شود و جزیه بدهد که دیار وی به جنگ گرفته شده بود و اسیر شده بود. با دو پسر عریض نیز چنین کرد که گرفته شده بودند و گفتند که سوی وی می‌آمده‌اند و با آنها قرار جزیه و ذمه نهاد.

کاریحنه بن روبه فرمانروای ایله نیز چنین بود. رویه معمول چون روایت خاص نیست و هر که چیزی جز عمل پیشوایان عادل و مسلمان روایت کند دروغ آورده و مخالفت آنها کرده است.

مسلم و ابسته حذیفه گوید: مهاجران و انصار از مردم سواد که اهل کتاب بودند زن گرفتند اگر برده بودند این را روا نمیدانستند و روان بود که کنیزان اهل کتاب را به زنی بگیرند که خدای تعالی می‌گوید:

«ومن لم يستطع منكم طولا ان ينكح المحصنات فمن مملکت ایمانکم من فتياتکم المؤمنات»^۱

یعنی: و هر کس از شما که از جهت مکننت نتواند زنان عقیف مؤمن بنکاح آرد از

آنچه مالک آن شده‌اید از کنیزان مومنتان گیرد.»

و نگفته دختران اهل کتاب.

سعید بن جبیر گوید: عمر بن خطاب از آن پس که حدیفه را فرمانروای مداین

کرد و زنان مسلمانان بسیار شدند به او نوشت: شنیده‌ام زنی از مردم مداین را که اهل

کتاب است به زنی گرفته‌ای، طلاقش بده.

حدیفه به عمر نوشت: چنین نکنم تا به من بگویی حلال است یا حرام و

مقصودت چیست؟

عمر نوشت: حلال است ولی زنان عجم دل‌انگیزند و اگر به آنها رو کنید شما

را از زنان عرب باز دارند.

حدیفه گفت: «هم اکنون.» و آن زن را طلاق داد.

جابر گوید: با سعد در قادیسیه بودیم و زنان کتابی را به زنی گرفتیم که زن

مسلمان بقدر کافی نمی‌یافتیم و چون باز گشتیم بعضیها طلاقشان دادند و بعضیها

نگهداشتند.

سعید بن جبیر گوید: سواد به جنگ گرفته شد و آنها را دعوت کردند که باز

آیند و جزیه بدهند که پذیرفتند و ذمی شدند، مگر اموال خاندان کسری و پیروانشان

که غنیمت مسلمانان شد و همین است که مردم کوفه از آن سخن دادند و مطلب مجهول

مانده و پنداشته‌اند که همه سواد چنین بود اما غالب اهل سواد چنان بودند.

ابراهیم بن یزید نخعی گوید: سواد به جنگ گرفته شد و دعوت شدند که پس

آیند و هر که پذیرفت جزیه بر او مقرر شد و ذمی شد و هر که نپذیرفت مال وی غنیمت

شد. خرید و فروش چیزی از این غنیمت، از زمینهای سواد، مابین جبل تا عذیب و نیز

زمین جبل روانیست.

شعبی نیز گوید: خرید و فروش چیزی از این غنیمت مابین جبل و عذیب روا

عمر گوید: زبیر و خباب و ابن مسعود و ابن یاسر و ابن هبار در زمان عثمان (از زمینهای سواد) تیول گرفتند، اگر عثمان خطا کرد، آنها که از وی پذیرفته اند خطا کار ترند و همینها بودند که دین خویش را از آنها گرفته ایم. عمر نیز به طلحه و جریر بن عبدالله و ربیع بن عمرو تیول داد. دارالفیل را نیز به تیول ابامفزر داد و به کسان دیگر نیز که از آنها تعلیم گرفته ایم تیول داد، تیولها بصورت بخشش از خمس غنیمت بود.

گوید: عمر بوسیله جریر به عثمان بن حنیف نوشت:

«اما بعد به جریر بن عبدالله تیول بده به اندازه قوتش نه کمتر و نه بیشتر.» عثمان بن حنیف به عمر نوشت که جریر نامه ای از تو آورد که به اندازه قوتش به او تیول داده شود و من نخواستم این را بکار بندم تا از تو بپرسم. عمر بدو نوشت: جریر راست می گوید، چنین کن و نکو کردی که به من مراجعه کردی.

گوید: ابو موسی نیز تیول داد، علی رحمه الله نیز کرد و سیه را به کردوس بن هانی به تیول داد، به سوید بن غفله جعفری نیز تیول داد. سوید بن غفله گوید: از علی رحمه الله تیول خواستم. گفت: «بنویس این نامه ایست که علی زمین دادویه مابین کجا و کجا، و آنچه خدا خواهد، تیول سوید می کند.»

ابراهیم بن یزید گوید: عمر می گفت: «وقتی با قومی پیمان می کنید خرابی سپاهیان را بعهده مگیرید.» و مسلمانان در نامه صلح کسانی که با آنها پیمان می کردند می نوشتند که خرابی سپاهیان بعهده ما نیست.

واقدی گوید: جنگ و فتح قادسیه به سال شانزدهم هجرت بود، بعضی مردم کوفه نیز گفته اند جنگ قادسیه به سال پانزدهم بود ولی بنظر مادرست این است که به

محمد بن اسحاق گوید: به سال پانزدهم بود و روایت وی را از پیش آورده ایم.

سخن از
بنیان بصره

ابو جعفر گوید: به پندار واقدی به سال چهاردهم عمر بن خطاب رضی الله عنه به مردم مدینه گفت که ماه رمضان را در مسجدها باشند و به ولایتها نوشت که مسلمانان چنین کنند.

گوید: به روایت مدائنی و در همین سال، یعنی سال چهاردهم، عمر بن خطاب عتبة بن غزوان را سوی بصره فرستاد و گفت با همراهان خویش آنجا مقیم شود و ارتباط پارسیان مداین و اطراف را از آنجا ببرد.

به پندار سیف، بصره در ماه ربیع سال شانزدهم بنیان گرفت و از آن پس که سعد از جلولا و تکریت و حصین فراغت یافت عتبة بن غزوان از مداین سوی بصره رفت که سعد به فرمان عمر وی را آنجا فرستاد.

شعبی گوید: مهرا ن به سال چهاردهم در ماه صفر کشته شد و عمر به عتبة یعنی ابن غزوان گفت: «خدا عزوجل حیره و اطراف آن را برای برادران شما گشود و یکی از بزرگان آنها کشته شده و بیم دارم که برادران پارسی شان به کمک آنها آیند می خواهم تورا به سرزمین هند بفرستم که نگذاری مردم حیره از برادرانشان برضد برادران شما کمک گیرند و با آنها بجنگی، شاید خداوند فتحی نصیب شما کند. به برکت خداوند روان شو و تا آنجا که توانی از خدا بترس و به عدالت حکم کن و به وقت نماز کن و ذکر خدا بسیار گوی.»

عتبه با سیصد و چند کس روان شد و جمعی از اعراب و بادیه نشینان بدو پیوستند و با سیصد کس، کمی بیشتر یا کمتر، به بصره رسید و در ماه ربیع الاول، با ربع الاخر

سال چهاردهم آنجا فرود آمد. در آن هنگام بصره را سرزمین هند می خواندند و سنگهای سفید سخت داشت.

عتبه در خریبه فرود آمد. در حدود خریبه و رابوقه و محل بنی تمیم و ازد بیش از هفت بنا نبود که: دو تا در خریبه بود و دو تا در محل بنی تمیم بود و یکی در رابوقه بود.

عتبه به عمر نامه نوشت و محل خویش را برای وی وصف کرد. عمر بدو جواب داد که مردم را به يك جا فراهم کن و پراکنده مکن. عتبه چند ماه آنجا بود که جنگی نکرد و با کسی روبرو نشد.

خالد بن عمیر گوید: عمر بن خطاب عتبه بن غزوان را فرستاد و گفت: «با همراهان خود برو و چون به نهایت سرزمین عرب رسیدید و نزدیک دیار عجم شدید آنجا بمانید.»

گوید: عتبه و همراهان برفتند تا بمربد رسیدند و آن دو سنگ را بدیدند و گفتند این بصره نیست و برفتند تا مقابل پل کوچک رسیدند که در آنجا نی روییده بود و گفتند: «باید این جا بمانید.» و نزدیک فرمانروای فرات فرود آمدند و کسان برفتند و به فرمانروای فرات گفتند: «این جا قومی آمده اند که پرچمی دارند و آهنگ تو دارند.»

فرمانروای فرات با چهار هزار چابکسوار بیامد و گفت: «همینهارا می خواستم طناب به گردنشان اندازید و پیش من آرید.»

عتبه رجز خواندن آغاز کرد و می گفت: «من همراه پیامبر خدا در جنگها حضور داشته ام.»

و چون آفتاب فروشد عتبه گفت: «حمله برید» و قوم حمله کردند و همه را بکشتند و از آنها جز فرمانروای فرات کس جان نبرد که او را اسیر گرفتند.

آنگاه عتبه بن غزوان گفت: «منزلگاهی پاکیزه تر از این بجوید.»

روزی سخت گرم بود و نسیمی نبود. منبری برای عتبه بر آوردند و او به سخن ایستاد و گفت: «دنیا بسر رسیده و از آن چیزی همانند سر ریز طرف بهمانده، شما از اینجا به دارالقرار میروید، با اعمال نیک آنجا روید، به من گفته اند که اگر از لب جهنم سنگی فرو افکنند هفتاد پاییز همچنان فرورود و آن را پر میکند، آیا تعجب می کنید؟»

«به من گفته اند که میان دو لنگه از درهای بهشت چهل سال راه است و روزی بیاید که آنجا پر شود، روزی بود که من هفتمین یار پیمبر صلی الله علیه و سلم بودم و غذایی جز برگ درخت بیابانی نداشتیم چندان که لبهای ما متورم شد و من بردی برگرفتم و پاره کردم و با سعد تقسیم کردیم. هر یک از این هفت کس امیریکی از ولایتهاست. پس از ما کسان را تجربه خواهید کرد.»

عمر و گوید: وقتی عتبه بن غزوان مازنی، از بنی مازن منصور، از مداین سوی دروازه هند رفت، بر ساحل مقابل جزیره العرب فرود آمد و اندکی آنجا بماند. آنگاه منزل عوض کرد و کسان شکایت همی کردند. عمر بدو فرمان داد که در سنگستان منزل لگه گیرد، پیش از آن سه جا که عوض کرده بودند که جای گلی را خوش نداشتند، منزل لگه چهارم بصره بود، بصره سرزمینی است که همه سنگ آن گچ است. به آنها دستور داده شد نهری از دجله روان کنند و نهری برای آب خوردن کشیدند. و اسکان مردم بصره در بصره و اسکان مردم کوفه در کوفه کنونی، در یک ماه بود، مردم کوفه پیش از آنکه در آنجا منزل لگه گیرند در مداین بودند تا در کوفه اقامت گرفتند، مردم بصره در ساحل دجله بودند و چند بار جا عوض کردند تا آنجا مقیم شدند. در آغاز یک فرسخ برفتند و نهری کشیدند آنگاه فرسخی برفتند و نهر را کشیدند، پس از آن باز فرسخی برفتند و نهر را کشیدند، پس از آن به سنگستان رسیدند و نهر را کشیدند. طرح محلات بصره را همانند کوفه ریختند. کار اسکان بصره با ابوالجربا عاصم بن دلف بود که از مردم بنی عیلان تميم بود.

نصر بن اسحاق سلمی گوید: چنان بود که قطبة بن قتاده سدوسی به ناحیه خریبه بصره هجوم می برد چنانکه مثنی بن حارثه شیبانی به ناحیه حیره هجوم می برد، قطبه به عمر نامه نوشت و وضع خویش را خبر داد و گفت که اگر عده کمی داشته باشد بر عجمان آنجا ظفر می یابد و آنها را از دیارشان بیرون می کند و چنان بود که پس از جنگ خالد در رود زن عجمان این ناحیه از قطبه بيمناك بودند.

عمر بدو نوشت: نامه توبه من رسید که نوشته بودی بر عجمان مجاور خود هجوم می بری، نکو کرده ای و توفیق یابی، به جای خویش باش و یاران خویش را مراقبت کن تا فرمان من به تو رسد.

گوید: آنگاه عمر، شریح بن عامر بنی سعدی را سوی بصره فرستاد و گفت: «در آنجا عقیدار مسلمانان باش.» و او به سوی بصره آمد و قطبه را آنجا نهاد و سوی اهواز رفت تا به دارس رسید که پادگانی از عجمان آنجا بود که آن را بکشتند، آنگاه عمر عتبة بن غزوان را فرستاد.

عبدالملك بن عمیر گوید: وقتی عمر عتبة بن غزوان را سوی بصره می فرستاد بدو گفت: «ای عتبة! ترا به سرزمین هند می گمارم که یکی از نواحی دشمن است و امیدوارم خدایت کمک کند و بر اطراف آن تسلط یابی، به علاء بن حضر می نوشته ام که عرفجة بن هرثمه را که در خدعه و جنگ دشمن ورزیده است، به کمک تو فرستد، وقتی آمد با او مشورت کن و حرمت کن و کسان را سوی خدای دعوت کن هر که پذیرفت از او بپذیر و هر که دریغ کرد با ذلت و حقارت جزیه دهد و گرنه بی تأمل شمشیر به کار است. در کاری که به تو سپرده اند از خدا ترس، مبادا دلت به تکبر گراید و یارانت را با توبد دل کند. تو صحبت پیمبر داشته ای و به سبب وی از پس ذلت، عزت یافته ای و از پس ضعف نیرو گرفته ای و امیر صاحب قدرت و شاه مطاع شده ای که می گویی و می شنوند و فرمان می دهی و فرمانت را اطاعت می کنند، چه نعمتی است اگر ترا بالاتر از آنچه هستی نبرد و با زیر دستان گردنفر از نکنند، از نعمت نیز چون

گناه پرهیز که به نزد من از گناه بیم‌انگیزتر است، مبادا که نعمت‌ترا بکشاند و فریب دهد و خطایی کنی که به سبب آن به جهنم روی که خدا ترا و مرا از این خطر مصون دارد، مردم وقتی دنیا به آنها رخ نمود سوی خدا شتافتند که منظورشان دنیا بود خدا را منظور دارو دنیا را منظور مدار و از سقوط ستمگران بیمناک باش.»

شعبی گوید: عتبة بن غزوان با سیصد کس به بصره رسید و چون نیزارها را بدید و صدای قورباغه‌ها را بشنید گفت: «امیر مومنان به من فرمان داده در اقصای سرزمین عرب و روستای نزدیک بديار عجمان منزلگاه گیرم که این جاست و اطاعت پیشوایمان بر ما واجب است.» و در خریبه فرود آمد.

و چنان بود که پانصد تن از چابکسواران در ابله بودند و حفاظت آن می‌کردند که ابله بندرگاه کشتی‌هایی بود که از چین و جاهای دیگر می‌رسید. عتبة برفت و نزدیک اجانه منزلگاه گرفت و در حدود يك ماه بماند، آنگاه مردم ابله سوی وی آمدند که به مقابله برخاست و قطبه بن قتاده سدوسی و قسامه بن زهیر ما زنی را با ده سوار معین کرد و گفت پشت سر ما باشید و فراری را باز پس رانید و هر کس را از پشت سر آهنگ ما کند برانید.

وقتی تلاقی شد به اندازه کشتن و تقسیم کردن يك شتر جنگ‌نکردند که عربان غلبه یافتند و عجمان به هزیمت رفتند تا وارد شهر شدند و عتبة به اردوگاه خویش بازگشت. و عجمان چند روز در شهر بماندند و خدا ترس در دل‌هایشان افکند که برفتند و چیزهای سبک وزن را ببرند و از فرات گذشتند و شهر را رها کردند و مسلمانان وارد آنجا شدند و مقداری کالا و سلاح و اسیر و نقد به دست آوردند و نقد را تقسیم کردند که به هر يك دودرم رسید.

عتبه، نافع بن حارث را به ضبط ابله گماشت و خمس را برگرفت و باقی را میان جنگجویان تقسیم کرد و ما وقع را به وسیله نافع بن حارث برای عمر نوشت. داود بن ابی‌هند گوید: مسلمانان در ابله ششصد درم به دست آوردند و هر کس

دودرم گرفت و عمر برای هر کدام از دودرم گرفتگان فتح ابله، که سیصد کس بودند، دوهزار درم عطا مقرر کرد.

فتح ابله در رجب یا شعبان همین سال بود.

شعبی گوید: در فتح ابله دویست و هفتاد کس حضور داشتند که ابوبکره و

نافع بن حارث و شبل بن معبد و مغیره بن شعبه و مجاشع بن مسعود و ابومریم بلوی و ربیعه

ابن کلده بن ابی الصلت ثقفی و حجاج از آن جمله بودند.

عبایه بن عبد عمر و گوید، با عتبه در فتح ابله بودم، نافع بن حارث را باخبر

فتح سوی عمر فرستاد، آنگاه مردم دشت میشان برضد ما فراهم شدند، عتبه گفت:

«رای من اینست که سوی آنها رویم» و برفتیم و با مرزبان دشت میشان روبرو شدیم

و با وی جنگ کردیم که یارانش هزیمت شدند و او را اسیر گرفتیم و قبا و کمرش

گرفته شد که عتبه آن را همراه انس بن حجیه یشگری فرستاد.

ابوملیح هذلی گوید: عتبه انس بن حجیه را با کمر بند مرزبان دشت میشان پیش

عمر فرستاد و عمر بدو گفت: «مسلمانان چطور بودند.»

گفت: «دنیا به آنها رو کرده و از بسیاری طلا و نقره در زحمتند» به همین سبب

کسان به بصره راغب شدند و روسوی آن کردند.

علی بن زید گوید: وقتی عتبه از ابله فراغت یافت مرزبان دشت میشان کسان

را برضد وی فراهم آورد و عتبه از ابله سوی وی رفت و او را بکشت، آنگاه مجاشع

ابن مسعود را سوی فرات فرستاد که شهری آنجا بود و عتبه سوی عمر رفت و به

مغیره بن شعبه گفت که پیشوای نماز باشد تا مجاشع باز آید و چون بیامد سالار قوم

اوست. «

گوید: مجاشع بر مردم فرات ظفر یافت و سوی بصره باز گشت. فیلکان یکی

از بزرگان ابزقباد جمعی را برضد مسلمانان فراهم آورد و مغیره بن شعبه سوی او

رفت و در مرغاب تلاقی شد که مغیره ظفر یافت و خبر فتح را برای عمر نوشت.

و چون خبر، رسید، عمر به عتبه گفت: «کی را بر بصره گماشته‌ای؟»

گفت: «مجاشع بن مسعود را»

عمر گفت: «چگونه يك مرد بادیه نشین را سالار مردم شهر نشین می کنی؟»

می دانی چه شده؟»

گفت: «نه».

عمر کار مغیره را بدو خبر داد و فرمان داد که بر سر کار خویش باز گردد. اما

عتبه در راه بمرد و عمر، مغیره بن شعبه را سالار کرد.

قتاده گوید: مردم میشان برخیزد مسلمانان فراهم آمدند و مغیره سوی آنها رفت

و بارهای سنگین را پشت سر گذاشت و نرسیده به دجله بادشمن رو برو شد. ارده دختر

حارث بن کلدی گفت: «خوب است به مسلمانان پیوندیم و با آنها باشیم.» آنگاه با

سرپوش خود پرچی بست و زنان سرپوشهای خویش را پرچمها کردند و به آهنگ

مسلمانان برون شدند و وقتی به آنها رسیدند که با مشرکان به جنگ بودند که چون

پرچمها را بدیدند پنداشتند که برای مسلمانان کمک رسیده و عقب نشستند و مسلمانان

تعقیبشان کردند و تعدادی از آنها را بکشتند.

حارث بن مضر گوید: ابله به جنگ گشوده شد و عتبه میان مسلمانان ککه،

یعنی نان سفید، تقسیم کرد.

طبری گوید: از جمله کسانی که در میشان اسیر شدند یسار بود که ابوالحسن

بصری کنیه یافت و اربابان جد عبدالله بن عون بن اربابان.

سلمه گوید: در فتح ابله حضور داشتم و يك دیگر مسین جزو سهم من شد، چون

نیک نگریستم طلا بود و هشتاد هزار مثقال طلا در آن بود. در این باره به عمر نامه

نوشتند که به جواب نوشت: «سلمه به خدا قسم یاد کند که وقتی دیگر را می گرفته

بنظرش مسین بوده. اگر قسم یاد کرد بدو تسلیم کنید و گرنه میان مسلمانان تقسیم

شود.»

گوید: پس من قسم یاد کردم و دیگر را به من تسلیم کردند و ریشه اموال ما از آنجاست.

عمره دختر قیس گوید: وقتی کسان برای جنگ مردم ابله برون شدند شوهر و پسر من نیز با آنها رفتند و دودرم و پیمان‌پیمان مو بزرگرفتند. «ما بطرف شما عبور کنیم؟ یا شما بطرف ما عبور می کنید؟»

گفتند: «شما بطرف ما عبور کنید.» مسلمانان چوب درختان را بگرفتند و به هم بستند و سوی دشمن عبور کردند، مشرکان گفتند: «با اولیسان کاری نداشته باشید تا آخریشان عبور کند.» و چون به زمین رسیدند تکبیری گفتند. آنگاه تکبیر دوم گفتند و مر کبهایشان روی پا بلند شد، آنگاه تکبیر سوم گفتند و چهار پایان بنا کرد را کب خویش را به زمین افکند و ما سرها را می دیدیم که روی زمین می افتاد اما نمی دیدیم کی به آن ضربت می زند و خدا فتح نصیب مسلمانان کرد.

مدائنی گوید: صفیه دختر حارث بن کلده زن عتبه بن غزوان بود و خواهر وی ارده دختر حارث، زن شبل بن معبد بجلی بود و چون عتبه سالاری بصره یافت خویشاوندان وی ابوبکره و نافع و شبل بن معبد با وی آمدند و زیاد نیز با آنها بود و چون ابله را بگشودند کس نبود که میان آنها تقسیم کند و زیاد قسمتگرشان شد، در این وقت چهارده ساله بود و گیسوی آویخته داشت و هر روز دودرم به او می دادند.

گویند سالاری عتبه بر بصره به سال پانزدهم و به قولی به سال شانزدهم بود و گفتار اول درست تر است. مدت سالاری عتبه بر بصره ششماه بود پس از آن عمر مغیره بن شعبه ثقفی را سالار بصره کرد و دو سال در این کار بود و در باره وی گفتند آنچه گفتند و عمر ابو موسی را سالار بصره کرد، بقول دیگر پس از عتبه ابو موسی و

پس از او مغیره را سالار کرد. و هم در این سال ، یعنی سال چهاردهم ، عمر پسر خویش عبیدالله و یاران وی را به سبب شرابی که نوشیده بودند حد زد و ابو محجن را نیز حد زد. در این سال عمر بن خطاب سالار حج بود. بقولی سالار مکه عتاب بن اسید بود و سالار یمن یعلی بن منیه بود و سالار کوفه سعد بن ابی وقاص بود و سالار شام ابو عبیده ابن جراح و سالار بحرین عثمان بن ابی العاص و بقولی علاء بن حضرمی بود و سالار عمان حذیفه بن محسن بود.

آنگاه سال پانزدهم هجرت در آمد

ابن جریر گوید: به گفته بعضیها در این سال سعد بن ابی وقاص کوفه را شهر کرد. ابن بقیله مسلمانان را به محل کوفه رهنمایی کرد و به سعد گفت: «ترا به سرزمینی رهبری کنم که پشه ندارد و از فلات پایین تر است.» و جایی را که اکنون کوفه است به آنها نشان داد.

سخن از جنگ مرج الروم

در این سال جنگ مرج الروم رخ داد و ماجرا چنان بود که ابو عبیده با خالد ابن ولید از دمشق آهنگ حمص کرد و با کسانی که از یرموک به آنها پیوسته بودند برفت و همگی در مقابل ذوالکلاغ اردوزدند و خبر به هرقل رسید و توذرای بطریق را بفرستاد که در سبزه زار (مرج) دمشق در غرب شهر اردوزد و ابو عبیده به مرج الروم و جمع آنجا پرداخت و چنان بود که زمستان به مسلمانان تاخته بود و بسیار کس زخمی بود و چون ابو عبیده در مرج الروم اردوزد همان روز شنس رومی با سپاهی

همانند سپاه توذرا به کمک وی و حفاظت مردم حمص رسید و جداگانه اردوزد و چون شب در آمد اردوگاه توذرا که خالد مقابل آن بود خالی شد، اردوگاه ابو عبیده در مقابل شنس بود. خالد خبر یافت که توذرا سوی دمشق می رود و رای وی و ابو عبیده چنان شد که خالد او را تعقیب کند، همان شب خالد با گروهی سوار به دنبال توذرا رفت و چون یزید بن ابی سفیان از کار خالد خبر یافت به مقابله توذرا شتافت و جنگ درگیر شد و وقتی خالد رسید که جنگ بود و از پشت سر به رومیان حمله برد و از پیش رو و پشت سر کشته می شدند تا همه از پای درآمدند و معدودی از ایشان جان بدر بردند، و مسلمانان از مرکب و لوازم و خانه هر چه می خواستند گرفتند که یزید بن ابی سفیان آن را بریاران خود و یاران خالد تقسیم کرد، آنگاه یزید سوی دمشق رفت و خالد سوی ابو عبیده باز گشت. خالد که توذرا را کشته بود شعری بدین مضمون گفت:

«ما توذرا و شوذرا را بکشتیم»

«و پیش از اونیز حیدر را بکشتیم»

«واکیدر را»

از آن پس که خالد به تعقیب توذرا رفت ابو عبیده به شنس حمله برد و در مرج الروم جنگ کردند و بسیار کس از رومیان کشته شد و ابو عبیده شنس را بکشت و مرج از کشتگان رومی پر شد و زمین از آن بو گرفت و بسیار کس فراری شدند که جان بدر نبردند و تعقیب کنانشان تا حمص برفتند.

سخن از

فتح حمص

سیف در کتابی که درباره ابی عثمانف دارد گوید: وقتی هرقل از کشتار مردم مرج خبر یافت، امیر حمص را فرمان داد که حرکت کند و سوی حمص رود و گفت:

« شنیده‌ام که غذای عربان گوشت شتر است و نوشیدنی‌شان شیر شتر، اکنون زمستان است، فقط در روزهای سرد با آنها بجنگید که تا تابستان یکی از جماعتی که بیشتر غذا و نوشیدنی‌شان چنین است زنده نخواهد ماند. » آنگاه از اردوگاه خویش سوی رها رفت و عامل وی حمص را بگرفت. آنگاه ابو عبیده پیامد و مقابل حمص اردو زد و خالد از پس وی به آهنگ حمص آمد.

و چنان بود که رومیان در روزهای سرد، صبح و شب به مسلمانان حمله می‌بردند و مسلمانان از سرمای سخت و رومیان از طول محاصره به زحمت بودند، اما مسلمانان پایداری کردند و همچنان بماندند و خدا تحملشان داد و فیروزی به تاخیر افتاد تا زمستان برفت و رومیان حصار می‌بودند به این امید که زمستان مسلمانان را را نابود کند.

ابی‌الزهرای قشیری گوید: مردم حمص به همدیگر می‌گفتند: «در حصار بمانید که اینان پا برهنه‌اند و چون سرما بدانها رسید با این خوردنی و نوشیدنی که دارند پاهایشان ببرد.»

گوید: و چنان بود که وقتی رومیان از جنگ باز می‌رفتند با وجود خوردنی و نوشیدنی که داشتند پای بعضی‌شان در پاپوشها می‌افتاد و مسلمانان که پاپوش سبک داشتند يك انگشتشان آسیب ندیده بود.

همینکه زمستان برفت یکی از پیران قوم با ایشان سخن کرد و گفت که: «با مسلمانان صلح کنید.»

گفتند: «چرا صلح کنیم که شاه در قدرت و قوت خویش بجاست و میان ما و مسلمانان حادثه‌ای رخ نداده» و پیر آنها را رها کرد.

پس از آن یکی دیگر از آنها سخن کرد و گفت: «زمستان برفت و امید نماند. در انتظار چیستید؟»

گفتند: «انتظار می‌بریم بیماری برسام بیاید که در زمستان نیست و تابستان

می آید.»

گفت: «اینان مردمی پر تحملند. اگر با آنها پیمانی داشته باشید بهتر از آنست که شما را بجنگ بگیرند. رای مرا به دلخواه بپذیرید پیش از آنکه به ضرورت تسلیم شوید.»

گفتند: «پیری خرف است و از جنگ بی خبر.»

بعضی پیران غسان و بلقین گفته اند: «خدا صبوری مسلمانان را در ایام حمص پاداش داد و مردم حمص را دچار زلزله کرد و چنان بود که مسلمانان به آنها حمله کردند و تکبیر گفتند که رومیان در شهر دچار زلزله شدند و دیوارها فروریخت و هراسان پیش سران و صاحب نظران خویش رفتند که از پیش رای به صلح داشته بودند اما آنها پاسخ ندادند و قوم را تحقیر کردند. آنگاه مسلمانان تکبیر دیگر گفتند و خانه های بسیار در شهر فروریخت و باز قوم هراسان پیش سران و صاحب نظران خویش رفتند و گفتند: «مگر عذاب خدا را نمی بینید.»

گفتند: «شما باید تقاضای صلح کنید.»

قوم از بالای حصار ندا دادند: صلح! صلح!

مسلمانان از ماجرا خبر نداشتند و پذیرفتند و بویگ نیمه خانه هاشان صلح کردند بشرط آنکه املاك و بناهای رومیان را رها کنند و در آنجا منزل نگیرند و به خودشان واگذارند، بعضی شان به ترتیب صلح دمشق صلح کردند که يك دینار بدهند و غله ای از حاصل هر جریب بطور دایم، در گشایش و سختی. بعضی دیگر به اندازه توان صلح کردند که اگر حاصل بیشتر شد بیشتر دهند و اگر کمتر شد بکاهند.

صلح دمشق واردن چنین بود که بعضی تعهد چیزی کرده بودند چه در گشایش باشند و چه در سختی و بعضی به اندازه توان صلح کرده بودند، اداره املاکی را که شاهان قوم وا گذاشته بودند به خود آنها سپردند.

ابوعبیده، سمط بن اسود را با بنی معاویه و اشعث بن مثناس را با مردم سکون و

ابن عابس و مقداد را با مردم بلی و بلال و خالد و صباح بن شبیر و ذهیل بن عطیه و ذوالشمستان را با سپاه بفرستاد که در مرکز ولایت مقیم شدند و او خود در اردوگاه بماند و خبر فتح را برای عمر نوشت و خمس ها را همراه عبدالله بن مسعود فرستاد.

و چون ابن مسعود را فرستاد خبر آمد که هرقل از آب گذشته و سوی جزیره رفته و در رها مقیم شده که گاهی نهان می شود و گاهی نمودار. وقتی ابن مسعود پیش عمر رسید او را پس فرستاد، پس از آن وی را سوی کوفه به نزد سعد فرستاد. آنگاه به ابو عبیده نوشت در شهر خویش بمان و مردم نیرومند و دلیر از عربان شام را بخوان. من نیز ان شاء الله از فرستادن کسانی که کمک تو باشند باز نمی مانم.

سخن از قنسرین

ابن عثمان گوید: از پس فتح حمص ابو عبیده خالد بن ولید را سوی قنسرین فرستاد و چون به حاضر رسید، رومیان بسالاری میناس که پس از هرقل سر رومیان و بزرگ ایشان بود سوی او تاختند و در حاضر تلاقی شد و میناس کشته شد و از همراهان وی چندان کشته شد که نظیر آن دیده نشده بود و رومیان به پای کشته وی جانفشانی کردند و کس از آنها نماند و مردم حاضر نیز کس سوی خالد فرستادند که عربانند و آنها را به اجبار به جنگ کشانیده اند و سر جنگ وی نداشته اند و خالد از آنها پذیرفت و آنها را وا گذاشت.

و چون عمر از ماجرا خبر یافت گفت: «خالد خودش را سالار کرد خدا ابوبکر را پیامزاد که مردان را مهتر از من می شناخت.» زیرا وقتی به خلافت رسیده بود خالد و مثنی را عزل کرده بود گفت: «عزیشان به سبب تخلف نبود ولی مردم آنها را بزرگ می شمردند و بیم داشتم به

آنها تکیه کنند.» و چون خالد در قنسرین چنان کرد، نظر عمر درباره او تغییر کرد. آنگاه خالد برفت تا بدر قنسرین فرود آمد و مردم شهر حصارى شدند، خالد گفت: «اگر در ابر باشید خدا ما را سوى شما بر آرد، یا شما را سوى ما فرود آرد.»

گوید: «مردم قنسرین در کار خویش نگریستند و سرگذشت اهل حمص را به یاد آوردند و با خالد به ترتیب صلح حمص صلح کردند اما نپذیرفت مگر آنکه شهر را ویران کند و آن را ویران کرد و چون حمص و قنسرین گشوده شد هر قتل و افس رفت. سبب واپس رفتن وی آن بود که وقتی خالد میناس را بکشت و رومیان به پای کشته وی جان باختند و با مردم حاضر پیمان کرد و قنسرین را رها کرد عمرو بن مالک از کوفه از راه قر قیسیا بیامد و ولید بن عقبه از دیار بنی تغلب با تغلبیان و عربان جزیره آمد و شهرهای جزیره را از توجه به هر قتل منصرف کردند، مردم جزیره در حران ورقه و نصیبین و امثال آن به رومیان نپیوسته بودند که با کردند ولی ولید را در جزیره بجا گذاشتند که از پشت سر در امان باشند و خالد و عیاض از حدود شام و عمرو و عبدالله از حدود جزیره بسرزمین روم، تاختند و بازگشتند، پیش از آن به سرزمین روم نتاخته بودند و این نخستین تاخت و تازی بود که بدوران اسلام در خاک روم رخ داد و به سال شانزدهم بود و چون خالد سوى قنسرین آمد و آنجا منزلگاه کرد امارت یافت و چون معزول شد گفت: «عمر مرا به امارت شام گماشت و چون کار شام رونق گرفت معزولم کرد.»

ابو جعفر طبری گوید: آنگاه هر قتل سوى قسطنطنیه رفت. در وقت رفتن وی و رها کردن ولایت شام خلاف است. ابن اسحاق گوید بسال پانزدهم بود و سیف گوید بسال شانزدهم بود.

سخن از رفتن هرقل سوی قسطنطنیه

ابوالزهرای قشیری گوید: وقتی هرقل از رها برفت و خواست مردم آنجا را همراه ببرد، گفتند: «این جا باشیم بهتریم تا همراه تو باشیم.» و از همراهی وی دریغ کردند و از او و از مسلمانان کناره گرفتند و نخستین کس از مسلمانان که آنجا رسید زیاد بن حنظله بود که صحابی بود و با عمرو بن مالک در امارت شریک بود و هم پیمان بنی عبد قسی بود.

و چنان بود که پیش از آن هرقل تا شمشاط عقب نرفته بود و چون عربان به رها آمدند آماده باش داد و راه قسطنطنیه گرفت و یکی از رومیان که به دست مسلمانان اسیر بود و جسته بود پیش وی آمد که گفت: «مرا از این قوم خبر بده.»

گفت: «با تو چنان سخن کنم که گویی آنها را می نگری به روز سوارانند و به شب راهبان، در قلمرو خویش چیزی نگیرند جز به بها و در نیابند جز باسلام و هر که با آنها بجنگد چندان در مقابل وی بمانند که از میانش بردارند.»

هرقل گفت: «اگر راست گفته باشی این جا را که اکنون زیر پای من است به تصرف خواهند آورد.»

عباده گوید: هرقل هر وقت به زیارت بیت المقدس می آمد و سوریه را ترک می کرد سوی روم باز می گشت، می گریست و می گفت: «درود بر تو ای سوریه، درود کسی که از تو سیر نشده و باز خواهد آمد.»

و چون مسلمانان سوی حمص آمدند از آب گذشت و رها را منزلگاه کرد و آنجا بود تا مردم کوفه بیامدند و قنسرین سقوط کرد و میناس کشته شد و هرقل سوی شمشاط واپس رفت و چون از آن جا به آهنگ روم درآمد بر تپه ای بالا رفت و سوی سوریه نگر بست و گفت: «درود بر تو ای سوریه! درود و دعا آخرت من است که پس از این

رومی سوی تونیاید مگر با ترس، تا وقتی که مولود شوم تولد یابد وای کاش تولد نیابد که کار وی برای رومیان شیرین است اما سرانجام تلخ دارد.»

عمر و بن میمون گوید: وقتی هرقل از شمشاط در آمد و وارد روم شد سوی سوریه نگریست و گفت: «پیش از این درود مسافر بتومی گفتم اما اینک درود بر تو ای سوریه، درود جدایی، که هرگز رومی سوی تونیاید جز با ترس، تا مولود شوم تولد یابد وای کاش تولد نیابد.» این بگفت و برفت تا به قسطنطنیه رسید و مردم قلعه های میان اسکندریه و طرسوس را با خود ببرد تا مسلمانان مابین انطاکیه و دیار روم در آبادی عبور نکنند و قلعه ها را خالی کرد که مسلمانان کسی را آنجا نمی یافتند و بسا می شد که رومیان نزدیک آن کمین داشتند و پس ماندگان سپاه را غافلگیر می کردند بدین جهت مسلمانان مجتاط بودند.

سخن از فتح قیساریه و محاصره غزه

عباده گوید: وقتی ابو عبیده و خالد از فحل سوی حمص رفتند عمر و شرحبیل به نزد بیسان فرود آمدند و آنجا را تصرف کردند و مردم اردن با آنها به صلح آمدند و سپاه روم در اجنادین و بیسان و غزه فراهم آمد، پراکندگی آنها را به عمر نوشتند و او به یزید بن ابوسفیان نوشت که پشت مسلمانان را با فرستادن کسان گرم کند و معاویه را سوی قیساریه فرستاد و به عمر و نوشت که با ارطبون مقابله کند و به علقمه نوشت که با فیقار تلاقی کند.

نامه عمر به معاویه چنین بود:

« اما بعد: من ترا به قیساریه گماشتم، سوی آنجا روواز خدا بر رومیان نصرت بخواه و پیوسته بگوی لاجول و لا قوه الا بالله، اللهم ربنا و ثقتنا و رجاؤنا، و مولانا، نعم المولی و نعم النصیر.»

عمر و علقمه سوی مأموریت خویش رفتند و معاویه با سپاه برفت تا مقابل سپاه قیساریه فرود آمد، که سالارشان ابنی بود و او را هزیمت کرد که در قیساریه حصارى شد، آنگاه مردم قیساریه هجوم به معاویه را آغاز کردند ولى هر بار هجوم می بردند، هزیمتشان می کرد و سوی قلعه پس می راند.

آنگاه برای آخرین بار حمله آوردند و از قلعه های خویش برون شدند و سخت بجنگیدند که در اثنای معرکه هشتاد هزار کس از آنها کشته شد و در اثنای هزیمت به صد هزار رسید. معاویه خبر فتح را همراه دو کس از بنی ضیبب فرستاد، سپس از ضعف آنها بیمناک شد و عبدالله بن علقمه فراسی و زهیر بن جلاب خثعمی را را فرستاد و گفت بدنبال آن دو تن بروند و از آنها پیشی گیرند. فرستادگان بعدی رفتند و به آن دو تن رسیدند که خفته بودند و از آنها گذشتند.

علقمه بن محرز برفت و فیقار را در غزه محاصره کرد و با وی مکاتبه آغاز کرد اما سودمند نیفتاد. آنگاه خود او سوی فیقار رفت به صورتی که گویی فرستاده علقمه بود فیقار یکی را گفت که در راه وی بنشینند و چون پیامد خونش بریزد، علقمه این را حدس زد و گفت: «چند نفر همراه من هستند که در رای من شریکند بروم آنها را بیارم.» فیقار به آن مرد پیغام داد متعرض علقمه نشود و او از پیش فیقار برون شد و بازنگشت و چنان کرد که عمرو با اربطون کرده بود.

فرستاده معاویه خبر را به عمر رسانید و او شبانه مردم را فراهم آورد و خبر خوش را بگفت و حمد خدا کرد و گفت: «برای فتح قیساریه حمد خدا گوید.» و چنان بود که معاویه پیش از فتح و پس از آن اسیران را پیش خود نگاه میداشت و می گفت: «هرچه میخائیل با اسیران ما کند، با اسیران رومی چنان کنیم.» و او را از بد رفتاری با اسرای مسلمانان بازداشت، تا قیساریه گشوده شد.

سخن از فتح بیسان و جنگ اجنادین

و چون علقمه سوی غزه رفت و معاویه سوی قیساریه رفت، عمرو بن عاص به مقابله ارطبون رفت، شرحبیل بن حسنه بر مقدمه وی بود، ابوالاعور را در اردن جانشین خویش کرد و دو پهلوی سپاه را به عبدالله بن عمرو و جنادة بن تمیم مالکی سپرد و برفت تا در مقابل اجنادین فرود آمد. رومیان در قلعه‌ها و خندقهای خویش بودند و سالارشان ارطبون بود که از همه رومیان عمیقتر و دلیرتر و مدبرتر بود و سپاهی بزرگ در رمله و سپاهی بزرگ در ایلیا نهاده بود.

عمرو و خبر را برای عمر نوشت و چون نامه به عمر رسید گفت: «ارطبون عرب را به مقابله ارطبون روم فرستاده‌ایم. بنگرید نتیجه چه می‌شود.»

و چنان بود که عمر وقتی سالاران شام را فرستاد برای هر یک از سالاران سپاه کمک می‌فرستاد، و چون نامه عمرو آمد که سپاه روم پراکنده شده به یزید بن ابی سفیان نوشت که معاویه را با سپاهش سوی قیساریه فرستند و به معاویه نوشت که سالاری جنگ با مردم قیساریه را بدو می‌دهد که آنها را از عمرو مشغول دارد.

و چنان بود که عمرو، علقمه بن حکیم فراسی و مسروق بن فلان عکی را به جنگ مردم ایلیا فرستاد بود که با مردم انجا مقابله کردند از عمرو مشغولشان داشتند و هم او ابویوب مالکی را سوی رمله فرستاد که سالاران تذارق بود. و چون برای عمرو پیوسته کمک می‌رسید محمد بن عمرو را به کمک علقمه و مسروق فرستاد و عماره بن عمرو بن امیه ضمیری را به کمک ابی ایوب فرستاد.

عمرو در مقابل اجنادین بود اما بر ارطبون دست نمی‌یافت و از فرستادگان کاری ساخته نبود و خود او این کار را به عهده گرفت و به صورت فرستاده پیش وی رفت و

آنچه را می‌خواست با وی بگفت و سخن وی را بشنید و قلعه‌های وی را بدید و آنچه را می‌خواست بدانست. ارطبون با خود گفت بخدا این عمرو است یا کسی است که عمرو به رای وی کار می‌کند و برای مسلمانان بلیه‌ای بزرگتر از کشتن وی نیست. آنگاه نگهبانی را بخواست و قتل عمرو را با وی در میان نهاد و گفت: «برو در فلان جا بمان و چون بر تو گذشت او را بکش.»

عمرو این را حدس زد و گفت: «سخن مرا شنیدی و سخن ترا شنیدم. آنچه گفتمی درهن اثر کرد و من یکی از ده نفرم که عمر بن خطاب ما را با این ولایتدار فرستاده که با وی همکاری کنیم و ناظر کارهای وی باشیم. من می‌روم و آنها را پیش تومی آورم اگر رای آنها نیز درباره گفتار تو همانند رای من باشد، رای مردم سپاه و سالار نیز چنین است و اگر رای آنها چون من نبود آنها را به امانگاهشان باز می‌فرستی و بر سر کار خویش هستی.»

ارطبون گفت: «چنین باشد» و مردی را بخواست و با وی سخن کرد و گفت: «پیش فلانی رو و او را پیش من آر.» و آن مرد پیش ارطبون باز آمد آنگاه به عمرو گفت: «برو یاران خود را بیار.»

عمرو برفت و در نظر گرفت دیگر چنان‌کاری نکند و رومی بدانست که فریب‌خورده و گفت: «این مرد مرا فریب داد وی از همه مردم مدبرتر است.»

و چون این سخن به عمر رسید گفت: «عمرو بر او چیره شد. آفرین بر عمرو.» آنگاه عمرو که از وضع ارطبون آگاه شده بود سوی وی حمله برد و تلاقی شد که از این کار چاره نبود، در اجنادین مقابل شدند و جنگی سخت کردند که چون جنگ یرموک بود و بسیار کس از دو طرف کشته شد و ارطبون و سپاهش هزیمت شدند و اوسوی ایلیا رفت و عمرو در اجنادین منزل گرفت.

و چون ارطبون به ایلیا رسید مسلمانان راه دادند که وارد آنجا شد و آنها را سوی اجنادین عقب‌راند و علقمه و مسروق و محمد بن عمرو و ابویوب در اجنادین به

عمر و پیوستند. ارطبون به عمرو نامه نوشت که تو دوست و همانند منی. تو در قوم خویش چنانی که من در قوم خودم. بخدا پس از اجنادین در فلسطین جایی را نخواهی گشود، باز گرد و مغرور مشو که تو نیز مانند کسانی که پیش از تو بوده‌اند هزیمت شوی.

عمر و یکی را که به رومی سخن می‌کرد پیش خواند و او را سوی ارطبون فرستاد و دستور داد که به زبان رومی آشنایی نکند. گفت: «سخنان وی را بشنو که ان شاء الله وقتی باز گشتی به من بگویی» و به ارطبون نوشت که نامه توبه من رسید تو در میان قوم خویش چنانی که من در قوم خودم، اگر چیزی کم و کاست داشتی فضیلت مرا می‌شناختی. تو می‌دانی که من فاتح این شهرم اما فلان و فلان و فلان، وزیران او را نام برد، بر تو تسلط یافته‌اند، نامه مرا بر آنها بخوان که در کار میان من و تو بنگرند.

فرستاده با دستور عمرو برفت و چون پیش ارطبون رسید نامه را در حضور کسان بدو داد که آن را دروغ نامید و آنها بخندیدند و شگفتی کردند و به ارطبون گفتند: «از کجا میدانی که وی فاتح این شهر نیست.»

گفت: «فاتح شهر مردی است که عمر نام دارد و سه حرف است.»

فرستاده پیش عمرو باز گشت و او بدانست که مقصود عمر است و نامه نوشت و از او کمک خواست.

نوشت: «من در مقابل شهری که بنام تو ذخیره شده به جنگی سخت دست زده‌ام بین رای تو چیست؟»

و چون نامه عمرو به عمر رسید بدانست که وی این سخن بیهوده نگفته و مردم را خبر کرد و با آنها روان شد تا به جایه رسید. عمر چهار بار راه سفر شام گرفته بود. بار اول سوار اسب بود، بار دوم بر شتر بود، سفر سوم بسر نرسید که طاعون در کار بود. سفر چهارم بر خری سوار بود و وارد شام شد و کس در آنجا

گماشت و باز گشت.

وقتی می خواست سفر کند به سالاران سپاهها نوشت که به روز معین بایکه سواران در جایبه پیش وی آیند و کس را به کار خویش گمارند. و آنها چنانکه گفته بود در جایبه بدیدار وی آمدند، نخستین کس که او را بدید یزید بود پس از آن ابو عبیده، پس از آن خالد بود که سوار اسبان بودند و دیبا و حریر پوشیده بودند، عمر فرود آمد و سنگ برگرفت و بآنها زد و گفت: «چه زود از رای خویش بگشته اید. شما که از دو سال پیش سیر شده اید مرا با این لباس استقبالی می کنید! چه زود از پرخوری خودتان را گم کرده اید. بخدا اگر سالار دو بیست کس بودید و چنین رفتار کرده بودید کسان دیگر را به جای شما می نهادم.»

گفتند: «ای امیر مؤمنان، این قباست که پوشیده ایم و سلاح بتن داریم.»

گفت: «در این صورت بسیار خوب.»

آنگاه سوار شد و وارد جایبه شد، عمر و شرحبیل در اجنادین بودند و از جای خود تکان نخوردند.

سخن از فتح
بیت المقدس

سالم بن عبدالله گوید: وقتی عمر رحمه الله به جایبه آمد يك مرد یهودی به

او گفت: «ای امیر مؤمنان سوی دیار خویش بار نگرد تا خدا ایلیا را برای تو بگشاید.»

در آن اثنا که عمر در جایبه بود يك دسته سوار را دید که می آمدند و همینکه

نزدیک او رسیدند شمشیرها را از نیام در آوردند.

عمر گفت: «این گروه امان می خواهند»

و چون پیش آمدند معلوم شد از مردم ایلیا هستند و با عمر صلح کردند که جز به

بدهند و شهر را براو گشودند. و چون شهر گشوده شد یهودی را پیش خواند که بدو گفته بودند دانشی به نزد او هست. و چون شهر گشوده شد یهودی را پیش خواند که بدو گوید: عمر از یهودی درباره دجال پرسید که در این باره بسیار پرس و جو می کرد. یهودی گفت: «ای امیر مومنان درباره او چه می پرسی که بخدا شما عربان در فاصله ده و چند ذراع از دروازه لد او را می کشید.»

سالم گوید: وقتی عمرو وارد شام شد یکی از یهودان دمشق وی را بدید که گفت: «سلام بر تو ای فاروق که فاتح ایلایی، بخدا از اینجا نروی تا خدا ایلیا را برای تو بگشاید.»

و چنان بود که مردم ایلیا عمرو را به زحمت انداخته بودند و از وی به زحمت بودند و گشودن آن نتوانسته بود، رمله را نیز نگشوده بود.

گوید: در آن اثنا که عمر در جامه اردو زده بود، کسان دست به سلاح بردند.

عمر گفت: «چه شده؟»

گفتند: «مگر سواران و شمشیرها را نمی بینی؟»

و چون نیک نگریست گروهی سوار دید که شمشیرها را تکان می دادند و گفت: «اینان امان می خواهند، بیم مکنید و امانشان بدهید.»

به آنها امان دادند و معلوم شد مردم ایلیا بودند که مطیع وی شدند و نامه ای درباره ایلیا و اطراف و رمله و اطراف آن گرفتند و مردم فلسطین دو گروه شدند: گروهی با مردم ایلیا بودند و گروه دیگر با مردم رمله بودند که جمله ده ولایت بود و فلسطین به اندازه همه شام بود و آن یهودی شاهد صلح شد.

آنگاه عمر از یهودی درباره دجال پرسید.

گفت: «وی از فرزندان بنیامین است، بخدا شما عربان در فاصله ده و چند

زراع از دروازه لد اورا می کشید.»

عباده گوید: مردم فلسطین در باره ایلیا ورمه صلح کردند و چون عمر به جایبه آمد ارطبون و تذارق سوی مصر رفتند و پس از آن در یکی از جنگهای تابستانی کشته شدند.

گوید: سبب رفتن عمر به شام آن بود که ابو عبیده بیت المقدس را محاصره کرده بود و مردم آنجا از او خواستند که با شرایط شهرهای شام با آنها صلح کند و پیمال صلح به وسیله عمر بن خطاب بسته شود، ابو عبیده قضیه را برای عمر نوشت که از مدینه حرکت کرد.

عدی بن سهل گوید: وقتی سپاه شام از عمر درباره فلسطین کمک خواست علی را جانشین خود کرد و به کمک آنها برون شد.

علی گفت: «چرا خودت می روی که سوی دشمنی سرسخت می روی.»

گفت: «می خواهم با جهاد و دشمن مرگ عباس را پس اندازم که اگر عباس را از دست بدهید شربدور شما جمع شود چنانکه سرطناب جمع می شود.»

عباده گوید: عمر در جایبه با مردم ایلیا صلح کرد و برای آنها نامه صلح نوشت، بجز مردم ایلیا برای هر ولایت نامه ای جداگانه نوشت به این مضمون:

«این نامه امانی است که عمر امیر مومنان به مردم ایلیا می دهد، خودشان و اموالشان و کلیسایهایشان و صلیبهایشان، سالم و بیمارشان و دیگر مردمشان را امان می دهد که کلیسایهایشان مسکون نشود و ویران نشود و از آن نگاهند و حدود آن را کم نکنند، از صلیب و اموالشان نیز، و در کار دیشان مزاحمت نبینند. و کسی شان زیان نبیند و کسی از یهودان در ایلیا با آنها مقیم نشود.»

«مردم ایلیا باید جزیه دهند چنانکه مردم شهرها می دهند و باید

«رومیان و دزدان را از آنجا بیرون کنند. کسانی که بروند جان و مالشان در

«امان است تا به امانگاهشان برسند و هر که بماند در امان است و او نیز باید
 «چون مردم ایلیا جزیه بدهد و کسانی از مردم ایلیا که بخواهند با اموال خود
 «همراه رومیان بروند و کلیساها و صلیبها را رها کنند جان و کلیساها و
 «صلیبهایشان در امان است، تا به امانگاهشان برسند. زمیندارانی که پیش
 «از کشته شدن فلان در آنجا بوده‌اند، هر کس از آنها که بخواهد، بماند و
 «باید چون مردم ایلیا جزیه دهد و هر که خواهد با رومیان برود و هر که
 «خواهد سوی زمین خود بارگردد و از آنها چیزی نگیرند تا وقت درو برسد. تا
 «وقتی که جزیه مقرر را بدهند پیمان خدا و تعهد پیمبر خدا و تعهد خلیفگان
 «و تعهد مومنان، ضامن این مکتوب است. خالد بن ولید و عمرو بن عاص و
 «عبدالرحمان بن عوف و معاویه بن ابی سفیان شاهد شدند و به سال پانزدهم
 «نوشته و آماده شد.»

از نامه‌های دیگر، نامه لدچنین بود :

بسم الله الرحمن الرحيم. این امانیست که بنده خدا عمر، امیر مومنان،
 «به مردم لد می‌دهد و کسانی از مردم فلسطین که به آنها پیوسته‌اند. امانشان
 «می‌دهد بر جانهاشان و اموالشان و کلیساهاشان و صلیبهاشان، بیمارشان و
 «سالمشان و دیگر مردمشان که کلیساهایشان مسکون نشود و ویران نشود و
 «از آن نگاهند و حدود مردم آن را کم نکنند، و از صلیبها و اموالشان نیز، و در
 «کار دینشان مزاحمت نبینند.»

«مردم لد و کسانی از مردم فلسطین که بآنها پیوسته باشند باید جزیه
 «بدهند چنانکه مردم دیگر شهرهای شام می‌دهند و اگر بروند، ترتیب همان
 «است... تا آخر نامه.»

آنگاه عمر کس سوی آنها فرستاد: فلسطین را میان دو کس تقسیم کرد، علقمة
 ابن حکیم را سالار يك نیمه کرد و او را در رمله مقر داد و علقمة بن مجزز را سالار نیمه

دیگر کرد و او را در ایلیا مقرر داد و هر کدام با سپاهی که همراه داشتند در قلمرو عمل خویش جای گرفتند.

سالم گوید: عمر علقمة بن مجزز را به کار ایلیا گماشت و علقمة بن حکیم را به کار رمله و سپاه عمر و گماشت و عمرو و شرحبیل را در جایبه به حضور خواند و چون به جایبه رسیدند عمر سوار شده بود، زانوی وی را ببوسیدند و عمر هر یک از آنها را بپوش گرفت.

عباده گوید: وقتی عمر نامه امان مردم ایلیا را فرستاد و سپاه، آنجا مقیم شد از جایبه آهنگ بیت المقدس کرد و اسب خویش را لنگان دید و از آن پیاده شد، یابویی بیاوردند که بر آن نشست اما عمر را سخت تکان داد که فرود آمد و با عبای خویش به صورت آن زد و گفت: «خدا زشت کند آنکه این را به تو آموخت.» آنگاه چند روز اسب خود را استراحت داد و سم آن را علاج کرد و بر آن نشست و برفت قابه بیت المقدس رسید.

ابی صفیه یکی از مشایخ بنی شیبان گوید: وقتی عمر به شام آمد یابویی برای وی آوردند که بر نشست و چون براه افتاد او را سخت تکان می داد که از آن فرود آمد و به صورتش زد و گفت: «خدا به کسی که این خودنمایی را به تو آموخت چیزی نیاموزد» پیش از آن بر یابویی شوار نشده بود پس از آن نیز سوار نشد.

گوید: ایلیا و همه سرزمین آن به دست عمر گشوده بجز اجنادین که به دست عمرو گشوده شد و قیساریه که به دست معاویه گشوده شد.

ابو حارثه گوید: ایلیا و سرزمین آن در ربیع الاخر سال شانزدهم به دست عمر گشوده شد.

ابی مریم وابسته سلامه گوید: در فتح ایلیا با عمر بودم وی از جایبه به ایلیا رفت و وارد مسجد شد. آنگاه سوی محراب داود رفت، ما با وی بودیم، سجده داود را قرائت کرد سجده کرد، ما نیز یا وی سجده کردیم.

رجاء بن حیوه به نقل از کسی که حضور داشته گوید: وقتی عمر از جایبه با ایلیا آمد و نزدیک در مسجد رسید، گفت: «کعب را پیش من آرید.» و چون بدر رسد گفت: «آماده‌ام، خدا یا آماده‌ام. برای هر چه بیشتر دوست داری.» آنگاه سوی محراب داود علیه السلام رفت، و این هنگام شب بود، آنجا نماز کرد و چیزی نگذشت که صبح دمید و مؤذن را گفت تا اقامه گوید و بیامد و با کسان نماز کرد و سورهٔ ص را در نماز خواند و ضمن آن سجده کرد، آنگاه برخاست و در رکعت دوم قسمت اول سورهٔ بنی-اسرائیل را خواند. پس از آن رکوع کرد و نماز را به سر برد و گفت: «کعب را پیش من آرید.»

و چون کعب را بیاوردند بدو گفت: «به نظر تو نمازگاه را کجا قرار دهیم؟»

گفت: «پای صخره»

گفت: «ای کعب! بخدا، روش یهودی پیش گرفتی، دیدمت که هر دو پاپوش از پای در آوردی.»

گفت: «می خواستم با پایم زمین را لمس کنم.»

گفت: «دیدمت، ما بالای مسجد را قبله گاه می کنیم که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم قبله مسجدهای ما را چنین کرده است. این سخن را واگذار که در باره صخره امری نداریم، اما در باره کعبه امر داریم» و بالای مسجد را قبله گاه کرد.

آنگاه از نمازگاه خویش به خاکدانی رفت که رومیان به روزگار بنی اسرائیل بیت المقدس را زیر خاک کرده بودند و چون به باز بدستان افتاد قسمتی از آن را از خاک بر آوردند و قسمتی را همچنان رها کردند، گفت: «ای مردم چنین کنید که من می کنم.» این بگفت وزانو زد و یکی از شکافهای قبای خود را از خاک پر کرد. در این وقت از پشت سر تکبیر شنید و چنان بود که بی ترتیبی و خوش نداشت گفت: «این

چیست؟»

گفتند، «کعب تکبیر گفت و مردم به تبعیت او تکبیر گفتند.»

گفت: «اورا بیارید.»

کعب گفت: «ای امیر مومنان، یکی از پیمبران، پانصد سال، پیش کاری را که

امروز کردی پیش بینی کرده است.»

گفت: «چطور؟»

گفت: «رومیان به بنی اسرائیل هجوم آوردند و بر آنها غلبه یافتند و بیت المقدس

را زیر خاک کردند و بار دیگر که غلبه یافتند، بدان پرداختند تا وقتی که پارسیان بر

آنها هجوم آوردند و بر بنی اسرائیل تسلط یافتند، آنگاه رومیان تا بروزگار تو بر آنها

غلبه داشتند و خدا پیمبری را سوی این خاکدان فرستاد که گفت: «اوری شلم بشارت

که فاروق ترا از آنچه در توهست پاکیزه می کند.» پیمبری نیز به قسطنطنیه فرستاد

که بر تپه آن ایستاد و گفت: «ای قسطنطنیه، مردم تو با خانه من چه کردند، آن را

ویران کردند و ترا همانند عرش من شمردند و تاویل آوردند. مفدر کردم که روزی

بدست بنی قاذر سبا و ودان ویرانت که کس سویت نیاید و کس در سایه ات ننشیند و

شب نیاید مگر چیزی از آن به جای نماند.»

ربیع شامی روایتی چون این دارد با این اضافه که فاروق با سپاه مطیع من

سویت آید و انتقام مردم ترا از رومیان بگیرد. و در باره قسطنطنیه گفت: «ویرانت کنم که

کس سویت نیاید و بر کسی سایه نکنی.»

انس بن مالک گوید: با عمر در ایلیا بودم، یک روز که آنجا کسان را غذا

می داد راهب ایلیا بیامد، نمی دانست که شراب حرام است و گفت: «می خواهی

نوشیدنی ای برای تو بیارم که در کتابهای ما آمده که وقتی شراب حرام شود، همچنان

حلال است؟»

گفت بیارد و پرسید این از چیست؟

گفت: «جوشیده فشرده انگور است که دوثلث آن برفته»
 عمر انگشت در آن فروبرد و گفت: «اینکه روغن مالیدنی است.» «یعنی آنرا
 به قطران تشبیه کرد و از آن بخورد و به سالاران سپاه شام گفت و بولایات نوشت که
 نوشیدنی ای برای من آورده اند که از فشرده انگور پخته اند تا دوثلث آن برفته و یک ثلث
 بمانده. شما نیز پیزید و روزی مسلمانان کنید.»

ابو عثمان گوید: وقتی عمر به جایه آمد ارطبون به مصر رفت و آنها که به صلح
 گردن نهاده بودند به وی پیوستند و چون با مردم مصر صلح شد و رومیان مغلوب
 شدند به دریا رفت و مدتها بیود و سالار جنگهای تابستانی روم بود و با سالار جنگ
 تابستانی مسلمانان تلاقی کرد و با مردی از قبیله قیس به نام ضریس در او یخت و دست
 او را قطع کرد و قیسی او را بکشت.

سخن از تعیین مقرری و ترتیب دیوان

در این سال عمر برای مسلمانان مقرری معین کرد و دیوانها ترتیب داد و
 مقرری را به ترتیب سابقه معین کرد، صفوان بن امیه و حارث بن هشام و سهیل و
 کسانی را که در فتح مکه مسلمان شده بودند مقرری از مسلمانان پیشین کمتر داد
 که از گرفتن آن خود داری کردند و گفتند: «قبول نداریم که کسی از ما گرامیتر
 باشد.»

عمر گفت: «مقرری به ترتیب سابقه در اسلام می‌دهم، نه اعتبار»
 گفتند: «چنین باشد.» و گرفتند.
 آنگاه حارث و سهیل با کسان خویش سوی شام رفتند و جهاد کردند تا در
 یکی از حمله‌ها به سرزمین دشمن کشته شدند و به قولی از طاعون عمواس مردند.
 و چون عمر خواست دیوان را مرتب کند علی و عبدالرحمان بن عوف گفتند:

«از خویشتن آغاز کن.»

گفت: «نه، از عموی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آغاز می کنم، آنگاه هر که با و نزدیکتر است.»

برای عباس مقرری معین کرد و از او آغاز کرد. آنگاه برای جنگاوران بدر پنج هزار پنج هزار مقرر کرد، برای مسلمانان پس از بدر تا حدیبیه چهار هزار چهار هزار مقرر کرد، برای مسلمانان پس از حدیبیه تا وقتی که ابوبکر از مرتد شدگان دست برداشت، سه هزار سه هزار مقرر کرد. آنها که در فتح مکه حضور داشته بودند یادر ایام ابوبکر جنگیده بودند و جنگاوران پیش از قادسیه همگان سه هزار سه هزار گرفتند. برای جنگاوران قادسیه و جنگاوران شام دو هزار دو هزار مقرر کرد و برای آنها که سخت کوشیده بودند دو هزار و پانصد دو هزار و پانصد مقرر کرد.

بدو گفتند: «چه شود اگر جنگاوران قادسیه را به جنگاوران پیشین ملحق کنی.»

گفت: «آنها را به مرحله ای که نیافته اند ملحق نمی کنم.»

گفتند: «چرا، آنها را که دیارشان دور بود با کسانی که دیارشان نزدیک بوده و از خانه خود دفاع کرده اند برابر گرفته ای؟»

گفت: «کسانی که دیارشان نزدیک بوده حق بیشتر دارند که در معرض خطر و رحمت دشمن بوده اند. چرا مهاجران که سابقه دارانشان را با انصار برابر گرفتیم چنین نگفتند، که انصار نیز در خانه خود نصرت اسلام کرده اند و مهاجران از راه دور سوی آنها آمده اند.»

برای جنگاوران پس از قادسیه و یرموک هزار، هزار مقرر کرد. برای طبقه دوم پانصد پانصد مقرر کرد و برای طبقه سوم سیصد سیصد مقرر کرد. مقرری همه افراد طبقه را از قوی و ضعیف و عرب و عجم برابر گرفت. طبقه چهارم دویست و پنجاه مقرر کرد و برای طبقه بعدی که مردم هجر و عبادیان بودند دویست مقرر کرد. چهارتن از

غیر بدریان یعنی حسن و حسین و ابوذر و سلمان را بدریان پیوست، مقرری عباس بیست و پنج هزار و بقولی دوازده هزار بود. به زنان پیمبر ده هزار ده هزار مقرری داد مگر آنها که سابقه بردگی داشتند، زنان پیمبر گفتند: «پیمبر نصیب ما را بیشتر از آنها نمی‌داد، ما را برابر کنید.» و چنان کرد. قصوری عایشه را دوهزار بیشتر کرد که پیمبر او را دوست می‌داشته بود اما نگرفت.

زنان جنگاوران بدر را جزو پانصد پانصدی‌ها آورد. زنان طبقه بعد را تا حدیبه چهارصد چهارصد داد و زنان بعدی‌ها را تا جنگهای پیش از قادسیه سیصد سیصد داد، زنان جنگاوران قادسیه را دویست دویست داد و پس از آن همه زنهای دیگر را برابر گرفت. کودکان را یک نواخت صدصد داد آنگاه شصت مستمند را فراهم آورد و زنان به آنها خورانید و مقدار آن را حساب کردند که دو انبان شد و برای هر یک از آنها و عیالش ماهانه دو انبان مقرر کرد.

عمر پیش از مرگ گفته بود: «می‌خواهم مقرری را چهار هزار چهار هزار کنم که مرد یک هزار را به نزد کسان خود نهد، یک هزار را توشه کند، یک هزار را خرج سلاح کند و یک هزار را خرج رفاه کند.» اما پیش از آنکه چنین کند درگذشت.

ابی سلمه گوید: عمر مقرری را برای غنیمت‌گیران که خدا غنیمت را به آنها داده بود معین کرد که سپاه مداین بودند و بعد به کوفه راه یافتند و از مداین به کوفه و بصره و دمشق و حمص و اردن و فلسطین و مصر انتقال یافتند عمر گفت: «غنیمت از مردم این شهرهاست و هر که به آنها ملحق شود و کمکشان کند و از آن دیگران نیست، که به وسیله آنها شهرها و دهکده‌ها مسکون شده و صلح با آنها انجام گرفته و جزیه به آنها پرداخت شده و مرزها به وسیله آنها بسته شده و دشمن به کمک آنها در هم شکسته است.»

آنگاه نوشت که مقرری سال پانزدهم هجرت را یک جا بدهند.

یکی گفت: «ای امیر مومنان، چه شود اگر برای حادثه محتمل ذخیره‌ای در بیت‌المالها بجای گذاری.»

گفت: این سخن را شیطان بدهان تو نهاده، خدا مرا از شر آن مصون دارد که فتنه آیندگان خواهد شد، برای آنها چیزی را که خدا و پیمبر وی فرمان داده‌اند ذخیره می‌کنم، یعنی اطاعت خدا و پیمبر را که بهترین ذخیره ماست و به کمک آن به اینجا رسیده‌ایم که می‌بینی. اگر این مال بهای دین یکی از شما شود به هلاکت افتید.»

سعید گوید: وقتی خدا فتح نصیب مسلمانان کرد و رستم کشته شد و خبر فیروزیهای شام به عمر رسید مسلمانان را فراهم آورد و گفت: «برای خلیفه از این مال چه مقدار رواست.»

گفتند: «برای مصرف خاص او، قوت خودش و قوت عیالش نه کمتر و نه بیشتر و پوشش آنها و پوشش خودش برای زمستان و تابستان و دو مرکب برای جهاد و حوایج و سواری راه حج و عمره، و تقسیم برابر آنست که مردم کوشا را به اندازه کوشش دهد و کارهای مردم را سامان دهد و به هنگام سختی و بلیه امورشان را به عهده گیرد تا بسر رود و از اهل غنیمت آغاز کند.»

ابن عمر گوید: وقتی خبر فتح قادیسیه و دمشق به عمر رسید کسان را فراهم آورد و گفت: «من مردی بازرگان بودم که خدا عیال مرا به سبب بازرگانیم بی‌نیاز می‌داشت، شما مرا به کار خودتان مشغول داشته‌اید، به نظر شما از این مال چه مقدار بر من خلال است؟»

قوم بسیار سخن کردند و علی خاموش بود.

عمر گفت: «ای علی، توجه می‌گویی.»

گفت: «چندان که ترا و عیال ترا به طور معمول کفایت کند، و از این مال جز

آن حق نداری.»

قوم گفتند: «سخن، سخن، سخن پسر ابوطالب است.»

اسلم گوید: یکی پیش عمر ایستاد و گفت: «از این مال چه مقدار برتورواست؟»
گفت: «چندانکه برای من و عیالم به اندازه معمول کفایت کند و حله زمستان
و حله تابستان و مرکبی برای عمر که حج و عمره کند و مرکبی برای حوایج او و
جهاد.»

سالم بن عبدالله گوید: وقتی عمر به خلافت رسید همان مقرری را که برای
ابوبکر معین شده بود می گرفت، چنین بود تا سخت محتاج شد و جمعی از
مهاجران و از جمله عثمان و علی و طلحه و زبیر فراهم آمدند، زبیر گفت: «چه شود اگر
به عمر بگوییم که چیزی بر مقرری وی بیفزاییم.»

علی گفت: «چه خوش بود این کار را زودتر کرده بودیم، بیایید برویم.»
عثمان گفت: «عمر را می شناسید، بیایید، نظر وی را از راه دیگر کشف کنیم،
پیش حفصه رویم و از او به پرسیم و گوییم مکتوم دارد.»
آنگاه پیش حفصه رفتند و گفتند از جانب گروه از عمر پرسد و کسی را
نام نبرد، مگر در صورتی که افزایش را بپذیرد. «این بگفتند و از پیش وی بیرون
آمدند.»

حفصه عمر را بدید و باوی سخن کرد که آثار خشم در چهره اش نمودار شد و
گفت: «اینان کیانند.»

گفت: «تا رای تورا ندانم نخواهم گفت.»
گفت: «اگر می دانستم کیانند روسیاهشان می کردم تو که میان من و آنهایی ترا
بخدا بهترین لباسی که پیمبر در خانه تو داشت چه بود؟»

گفت: «دو جامه خطدار که در حضور واردان و بوقت سخن برای جماعت به
تن می کرد.»

گفت: «غذایی که پیش تو می خورد چه بود؟ بگو؟»

گفت: «نان ما نان جو بود و وقتی گرم بود ته مانده ظرف روغن را روی آن

می ریختیم که چرب و نرم می شد و از آن می خورد و آن را خوشمزه می یافت.»
گفت: «به نزد توروی چه فرشی می نشست که از همه نرمتر بود؟»
گفت: «پارچه خشنی داشتیم که در تابستان آن را تا می کردیم و زیر خودمان
می انداختیم و چون زمستان می شد نصف آن را پهن می کردیم و نصف آن را روی
خودمان می کشیدیم.»

گفت: «ای حفصه، از جانب من به این کسان بگو که پیامبر خدا صلی الله علیه و
وسلم تمکن یافت و زواید را رها کرد و به کفاف قناعت کرد، من نیز تمکن یافته ام و
زواید را رها می کنم و به کفاف قناعت می کنم، که مثال من و دویارم مانند سه کس
است که راهی را پیمودند اولی برفت و توشه ای برگرفت و به منزل رسید. آنگاه
دومی به دنبال وی رفت و راه خود را سپرد و بدو رسید و سومی از دنبال او برفت،
اگر براه آنها رود و به توشه آنها رضایت دهد به آنها ملحق شود و با آنها باشد و اگر
براهی دیگر رود با آنها نرسد.»

ابن عباس گوید: وقتی قادسیه گشوده شد و مردم سواد صلح کردند و دمشق
گشوده شد و مردم دمشق صلح کردند، عمر بکسان گفت: «فراهم آید و دانسته خویش
را در باره غنایمی که خداوند به جنگاوران قادسیه و جنگاوران شام داد با من بگویند.»
عمر و علی و عثمان همسخن شدند که از قرآن بگیرند گفتند: «طبق گفته قرآن هر چه
خدا از اموال این دهکده ها عاید پیامبر خویش کرده خاص خدا و پیامبر است، (یعنی
مربوط به خدا و پیامبر است که خدا فرمان دهد و پیامبر تقسیم کند) و خویشاوندان پیامبر و
یتیمان و مسکینان و براهمانده^۱ و این را به آیه دنبال آن توضیح کردند که گوید: و خاص
فقرای مهاجران که از دیارشان و اموالشان بیرون شده اند^۲ چهار خمس غنایم را برای
مستحقان آن نهادند، خمس از آن طبقه اول و دوم و سوم شد و چهار خمس خاص

۱ - سورة الحشر آیه ۷

۲ - همان سوره آیه ۸

گیرندگان غنیمت بود و آیه دیگر را شاهد این معنی گرفتند که گوید هر چه غنیمت گیرید خمس آن از خداست^۱ و خمسها را بدین ترتیب تقسیم کردند و عمرو علی بر این همسخن شدند و مسلمانان بدان عمل کردند.

برای تقسیم از مهاجران آغاز کردند، پس از آن انصار بودند سپس تابعان که با آنها بوده بودند و کمکشان کرده بودند، آنگاه از حاصل جزیه برای کسانی که صلح کرده بودند یا به صلح دعوت شده بودند، مقرری معین کردند که به درستی داده می‌شد، جزیه خمس نداشت و حاصل آن از آن کسانی بود که حمایت ذمیان می‌کردند و عهده دار انجام پیمان بودند و کسانی که اعانت آنها می‌کردند، مگر که اینان به دلخواه به کسانی که سهمی نداشتند از مازاد آن بخشش کنند.

طبری گوید: به گفته سیف بن عمرو در این سال یعنی سال پانزدهم، جنگها بود اما به گفته ابن اسحاق این جنگها به سال شانزدهم بود و روایت وی را در این باب از پیش آورده‌ایم و نیز گفته واقدی را نقل کرده‌ایم.

اکنون خبر حوادثی را که در فاصله جنگها بود تا انقضای سالی که چنانکه گفتیم درباره حوادث آن اختلاف بود یاد می‌کنیم.

سعید گوید: وقتی عمر به سعد فرمان داد که سوی مداین رود، به او گفت زنان و نانخوران را در عتیق و اگذار و گروهی سپاه نزد آنها بجای گذارد و سعد چنان کرد. و هم به او گفت که این گروه را که باعیال مسلمانان آنجا مانده‌اند در همه غنیمتها شریک کند.

گوید: سعد از پس فتح، دوماه در قادسیه بماند و با عمر درباره آنچه باید کرد نامه نوشت و زهره را سوی زبانه فرستاد. زبانه قسمتی از دشت بود که در روستا پیش رفته بود و کوفه کنونی آنجاست و حیره سابق آنجا بود. تخیرجان آنجا اردو زده بود و چون از آمدن عربان خبر یافت برفت و بجای نماند و به یاران خود

پیوست. گوید: از جمله سخنانی که کودکان در اردوگاه به بازی می‌گفتند و زنان وقتی بر ساحل عتیق بودند به آنها یاد می‌دادند کلماتی بود که زنان در زرود و ذی‌قار و آن نواحی به بازی می‌گفته بودند از آن رو که در ماه جمادی دستور رسیده بود که سوی قادسیه حرکت کنند و این از جمله اشعار عامیانه بود که بر زبانها می‌رفت زیرا میان جمادی و رجب حادثه‌ای نبوده بود می‌گفتند:

«عجب است و بسیار عجب

«میان جمادی و رجب

«کار قضای مقرر است

«و آنکه در غبار و همهمه دلیران

«بهاکت رسیده

«از آن خبر می‌دهد.»

سخن از

جنگ بوس

گوید: وقتی سعد از کار قادسیه فراغت یافت چند روز از ماه شوال مانده بود که زهره بن‌حویه را با مقدمه سپاه سوی زبانه فرستاد آنگاه عبدالله بن معتم را به دنبال وی فرستاد، آنگاه شرحبیل بن سمط را به دنبال عبدالله فرستاد، آنگاه هاشم بن عتبہ را به دنبال آنها فرستاد. هاشم را به نیابت خود گماشته بود و کار خالد بن عرفطه را به اوسپرده بود و خالد را به دنباله روان سپاه گماشت، آنگاه خود از دنبال آنها رفت، همه مسلمانان سوار و سنگین بار بودند که خداوند همه سلاح و مرکب و مال اردوگاه پارسیان را به آنها داده بود.

زهره برفت تا در کوفه جای گرفت. کوفه به معنی ریگزار و دشت سرخگون

درهم آمیخته است، پس از آن عبدالله و شرحبیل آنجا فرود آمدند و زهره راه مداین گرفت و چون به برس رسید با بصبهری و جمع همراهان وی تلافی کرد که به جنگ وی آمدند و هزیمتشان کرد و بصبهری سوی بابل گریخت که باقیماندهگان قادسیه و باقیمانده سران پارسی نخیرجان و مهران رازی و هرمزان و امثالشان آنجا بودند. وقتی بصبهری آنجا رسید زخمدار بود و از آن زخم جان داد.

ابن رفیل گوید: زهره در جنگ برس زخمی به بصبهری زد که در رود افتاد و از آن پس که به بابل رسید از آن زخم بمرد. و چون بصبهری هزیمت شد بسطام دهقان برس بیامد و با زهره پیمان کرد و برای او پلها بست و خبر فراهم آمدگان بابل را برای وی آورد.

جنگ بابل

گوید: و چون بسطام برای زهره خبر آورد که باقیماندهگان قادسیه در بابل فراهم آمده‌اند وی بماند و خبر را برای سعد نوشت و چون سعد بنزد هاشم بن عتبّه رسید که یاران وی در کوفه جای گرفته بودند از زهره خبر رسید که پارسیان در بابل بدور فیرزان اجتماع کرده‌اند و عبدالله را پیش فرستاد و شرحبیل و هاشم را از دنبال وی روانه کرد. آنگاه با سپاه روان شد و چون به برس رسید زهره را از پیش فرستاد و عبدالله و شرحبیل و هاشم را از دنبال وی روانه کرد و خود از دنبالشان حرکت کرد و در بابل مقابل فیرزان فرود آمدند که همراهانش گفته بودند: «پیش از آنکه پراکنده شویم به اتفاق با آنها جنگ می‌کنیم.»

در بابل جنگ انداختند و پارسیان را زودتر از آنکه عبایی در هم پیچیده شود، هزیمت کردند که هر کدام به راه خود رفتند و هدفی جز جدا شدن نداشتند.

هرمزان سوی اهواز رفت و بر آنجا و مهرگان قذق تسلط یافت. فیرزان نیز با وی برفت و چون به نهاوند رسید گنجهای خسرو را که آنجا بود بگرفت و ولایت

را به تصرف آورد. نخیرجان و مهران رازی که آهنگ دفاع از مداین داشتند. از بهر سیر به آنسوی دجله گذشتند و پل را بریدند.

سعد چند روزی در بابل بود و خبر یافت که نخیرجان، شهریار را که یکی از دهقانان در بود با جمعی در کوئی نهاده و زهره را از پیش فرستاد آنگاه سپاهها را از دنبال وی روان کرد و زهره برفت و از آن پس که میان سورا و دیر، فیومان و فرخان را بکشت در کوئی مقابل شهریار فرود آمد.

ابن رفیل گوید: سعد از قادسیه زهره را پیش فرستاد که جنگهای مکرر داشت و با هر گروهی تلاقی کرد و هزیمتشان کرد و تعقیب کرد و بهر که رسیدند خونش بریختند و چون زهره را از بابل پیش فرستاد زهره پس از آنکه از صراة عبور کرد بکیر بن عبد الله لیشی و کثیر بن شهاب سعدی را فرستاد که به باقیمانده قوم حمله بردند که فیومان و فرخان یکی میثانی و دیگری اهوازی، جزو آنها بودند. نزدیک سورا بکیر، فرخان را کشت و کثیر فیومان را کشت، آنگاه زهره روان شد و از سورا گذشت و آنجا فرود آمد و هاشم نیز پیش وی آمد و سعد نیز آنجا رسید و زهره را پیش فرستاد که سوی پارسیانی رفت که مابین دیر و کوئی برای مقابله وی فراهم آمده بودند.

گوید: و چنان بود که نخیرجان و مهران، شهریار، دهقان در را بر سپاهیان خویش گماشته بودند و سوی مداین رفته بودند و شهریار میان دیر و کوئی اقامت گرفته بود و چون در اطراف کوئی میان سپاه شهریار با مقدمه سپاه عربان تلاقی شد، شهریار پیش آمد و بانگ زد که یکی از سواران دلیر و نیرومند شما بیاید تا به خاکش افکنم.

زهره گفت: «می خواستم به مقابله تو آیم اما اکنون که سخت راشنیدم غلامی را سوی تو می فرستم که اگر بجای مانی ان شاء الله تورا به گناه طغیان بکشد و اگر فرار کنی از غلامی گریخته باشی.»

گوید: اما با وی خدعه کرد و ابو ناته نائل بن جشم اعرج را که از دل ان

بنی تمیم بود سوی او فرستاد؛ هر دو نیزه داشتند و هر دو تنومند بودند اما شهریار چون شتر بود و چون نائل را بدید نیزه بینداخت که با وی دست و گریبان شود. نائل نیز نیزه خویش را بینداخت که با وی دست و گریبان شود شمشیر کشیدند و جنگ آغازیدند و درهم آویختند و هر دو از مرکب بیفتادند و شهریار بر نائل افتاد گویی بنایی بود و باران خویش او را فشرد و خنجر برگرفت و به گشودن دگمه‌های زره او پرداخت. نائل انگشت وی را با دهان بگرفت و استخوان آن را بشکست و او را سست کرد و برجست و به زمینش انداخت و بر سینه‌اش نشست و خنجر برگرفت و زره از شکم وی پس زد و بشکم و پهلوی وی چندان ضربت زد که جان داد و اسب و دو طوق و سلاح وی را برگرفت.

یاران شهریار هزیمت شدند و بهر سو رفتند، زهره در کوئی بماند تا سعد بیامد و نائل را پیش وی برد که سعد بدو گفت: «ای نائل بن جعشم برو طوقها و قبای وی را بتن کن و بر اسب وی بنشین.» و این همه را غنیمت وی کرد.

نائل برفت و جامه شهریار را بتن کرد و با سلاح وی بر مرکب او بیامد. سعد گفت: «طوقهای وی را در آرمگر بوقت جنگ که آن را بر گیر.» و او نخستین کس از مسلمانان بود که در عراق طوق گرفت.

سعید گوید: سعد چند روز در کوئی بیود و به محلی که ابراهیم علیه السلام در آنجا نشسته بود رفت و پیش کسانی که مبشران ابراهیم بودند فرود آمد و به خانه‌ای که ابراهیم در آنجا محبوس شده بود رفت و آنجا را بدید و بر پیمبر خدا و بر ابراهیم و پیمبران خدا علیه السلام صلوات گفت و آیه و تلك الايام نداولها بین الناس را بخواند.

سخن از واقعهٔ بهر سیر
که به گفتهٔ سیف در
ذی حجه سال پانزدهم بود

ابن رفیل گوید: آنگاه سعد زهره را سوی بهر سیر فرستاد، در ساباط، شیرزاد به صلح و تعهد جزیه پیش وی آمد که او را پیش سعد فرستاد که با وی بیامد و یدک کشان همراه داشت.

آنگاه هاشم بیامد و سعد از دنبال وی روان شد و چنان بود که زهره در اطراف سیاهچال ساباط بماند تا سعد به او رسید و این مقارن بازگشت مقرط بود که از دلیران خسرو بود که با وی الفت داشت و از همه دلیران سیاهچال وی را برگزیده بود. سپاه خسرو توران در آنجا بودند و هر روز قسم یاد می کردند که تا زنده ایم ملک پارسیان زوال نیابد.

و چون سعد در رسید مقرط به مسلمانان حمله برد و هاشم به مقابلهٔ وی رفت و خونش بریخت و شمشیر وی را متن نامید. سعد سر هاشم را بوسید و هاشم پای سعد را بوسید، آنگاه سعد هاشم را سوی بهر سیر فرستاد که نزدیک سیاهچال فرود آمد و این آیه را خواند که: «اولم تکونوا اقسمتم من قبل مالکم من زوال»^۱ یعنی: مگر شما نبودید که پیش از این قسم خوردید که زوال ندارید. و چون پاسی از شب گذشت، هاشم روان شد و پیش مسلمانان که در بهر سیر بودند فرود آمد.

و چنان بود که وقتی سپاهی به بهر سیر می رسید مسلمانان به پا می ایستادند و تکبیر می گفتند و چنین بود تا آخرین کسانی که همراه سعد بودند در رسیدند سعد و مسلمانان دو ماه در بهر سیر مقیم بودند و ماه سوم از آنجا برفتند.

در این سال عمر بن خطاب سالار حج بود، عامل وی برمکه عتاب بن اسید بود، عامل طایف یعلی بن منیه بود، عامل یمامه و بحرین عثمان بن ابی العاص بود، عامل عمان حذیفه بن محسن بود، عامل ولایت شام ابو عبیده بن جراح بود، عامل کوفه و سرزمین آن سعد بن ابی وقاص بود و قضای آن با ابو فروه بود، عامل بصره و سرزمین آن مغیره بن شعبه بود.

آنگاه سال

شانزدهم در آمد

ابو جعفر گوید: در این سال مسلمانان وارد شهر بهر سیر شدند و مداین را گشودند و یزدگرد پسر شهریار از آنجا گریخت.

سخن از بقیه

اخبار ورود مسلمانان

به شهر بهر سیر

مهلَب گوید: وقتی سعد در بهر سیر اقامت گرفت، سپاهیان به هر سو فرستاد که مابین فرات که مردمش پیمان داشتند تا حدود دجله بکسان تاختند و یکصد هزار از کشاورزان را بگرفتند و برداشتند چون شمار کردند به هر یک از مسلمانان یک کشاورز می رسید، زیرا همه آنها که در بهر سیر منزل گرفته بودند سوار بودند و سعد به دور آنها خندق زد.

شیرزاد دهقان سابط گفت: «اینان تبعه پارسیانند و به جنگ شما نیامده اند، رهانشان کن تا رای شما در باره آنها روشن شود.» سعد نام آنها را بنوشت و همه را به شیرزاد داد که به آنها گفت: «به دهات خودتان باز گردید.»

سعد به عمر نوشت پس از آنکه مابین قادسه و بهر سیر خندق زد به بهر سیر

رسیدیم و کس به جنگ ما نیامد اما سپاهیان فرستادم و کشاورزان را از دهکده‌ها و پیشه‌ها فراهم آوردم، رای خویش را بگوی .

عمر نوشت: کشاورزانی که سوی شما آیند اگر مقیم باشند و برضد شما کمک نکرده باشند، همین امان آنهاست و هر که گریخته باشد و او را گرفته باشید، نگهدارید.

و چون نامهٔ عمر رسید سعد آنها را آزاد گذاشت.

دهقانان به سعد نامه نوشتند و آنها را دعوت کرد که باز آیند و اسلام بیارند یا جزیه دهند و ذمی شوند و در پناه باشند و آنها جزیه دادن و در پناه بودن را پذیرفتند و باز آمدند، اما کسانی که از خاندان خسرو بودند یا با آنها رفته بودند با ین شمار نیامدند. در مغرب دجله تا سرزمین عرب همه مردم سواد امان یافتند و از تسلط اسلام خوشدل بودند و خراجگزار شدند.

مسلمانان دو ماه در بهر سیر بودند که با منجنيق شهر را می کوفتند و با بهابکار بود و با همهٔ وسایل جنگ می کردند.

مقدم بن شریح حارثی گوید: وقتی مسلمانان به بهر سیر آمدند آنجا خندقها و نگهبانان و وسائل جنگ بود و آنها را با منجنيق و عراده بکوفتند، سعد از شیرزاد خواست که منجنيق بسازد که بیست منجنيق در مقابل بهر سیر نصب کرد و دشمن را بدان مشغول کرد .

ابن رفیل گوید: وقتی سعد در بهر سیر فرود آمد عربان در آنجا روان بودند و عجمان قلعه کی بودند، گاه می شد که عجمان برون می شدند و به جماعت و سلاح جنگ بر بناهای کنگره دار مشرف به دجله قدم می زدند، اما کس به مقابله نمی رفت و آخرین بار که با پیاده و تیرانداز در آمدند برای جنگ آماده شدند و پیمان کردند که پایمردی کنند چون مسلمانان به جنگ آنها رفتند پایمردی نکردند که دروغ گفته بودند و پشت بکردند .

و چنان بود که زهره بن حویه زره‌ای پاره داشت، گفتندش بهتر است بگویی این پاره را بگیرند.

گفت: «برای چه؟»

گفتند: «مبادا از آنجا آسیبی به تو رسد.»

گفت: «حرمت من پیش خدا بیش از آن است که تیر پارسیان همه سپاه را بگذارد و از این پاره بیاید و در من جای گیرد.»

وی نخستین کس از مسلمانان بود که در آن روز تیری بدورسید و در او جای گرفت.

گفتند: «تیر را از تن او در آرید.»

گفت: «بگذارید بماند که تا این تیر در من است جانم با من است، شاید ضربتی به آنها بزنم و کاری بکنم.»

این بگفت و سوی دشمن رفت و با شمشیر خود شهر براز را که از مردم اصطخر بود بزد و بکشت، آنگاه پارسیان وی را در میان گرفتند که کشته شد و پارسیان عقب نشستند.

عایشه ام‌المؤمنین گوید: وقتی خدا عزوجل در قادیسیه فیروزی داد و رستم و یاران وی کشته شدند و جمعشان پراکنده شد، مسلمانان به تعقیب آنها تا مداین رفتند و جمع پارسیان پراکنده شد و به کوهستانها گریخت و گروهها و سواران پراکنده شدند اما شاه با جمعی از پارسیان که به وی وفادار مانده بودند در شهر مقیم بود. انس بن حلیس گوید: هنگامی که از پس حمله و هزیمت پارسیان بهر سیر را محاصره کرده بودیم، فرستاده‌ای پیش ما آمد و گفت: «شاه می‌گوید می‌خواهید صلح کنید که این سوی دجله و کوهستان ما از آن ما باشد و آن سوی دجله تا کوهستان شما، از آن شما باشد؟ هنوز سیر نشده‌اید که خدا شکمها تان را سیر نکند.»

گوید: مردم ابو مفضل، اسود بن قطبه، را پیش انداختند و خدا سخنانی بر زبان

اوراند که ندانست چیست و ما نیز ندانستیم. فرستاده باز گشت و دیدم که پارسیان سوی مداین می‌دوند، گفتم: «ای ابو مفرز به او چه گفتی؟»

گفت: «به خدایی که محمد را به حق فرستاده ندانستم چه بود، جز اینکه خلسه‌ای داشتم و امیدوارم سخنانی بر زبانم رفته باشد که نکو باشد.» مردم پیایی از اومی پرسیدند، تا سخن به سعد رسید و پیش ما آمد و گفت: «ای ابو مفرز چه گفتی بخدا که آنها به فرار می‌روند.»

ابو مفرز همان سخنانی را که با ما گفته بود با وی بگفت.

سعد ندای جنگ داد و حمله آورد و منجنیقهای ما به کار افتاد اما هیچکس از شهر نمودار نشد و کس پیش ما نیامد مگر یکی که امان می‌خواست و امانش دادیم و گفت: «هیچکس در شهر نمانده چرا نمی‌آید؟»

مردان از دیوارها بالا رفتند و شهر را گشودیم و چیزی در آنجا نبود و کس به جا نمانده بود بجز کسانی که بیرون شهر به اسارت گرفتیم و از آنها و از آن مرد پرسیدیم برای چه فرار کرده‌اند؟

گفتند: «شاه کس پیش شما فرستاد و صلح عرضه کرد و شما جواب دادید که صلحی میان ما و شما نخواهد بود تا عسل افریدین را با اترج کوئی بخوریم.»

و شاه چون این بشنید گفت: «واویلا! فرشتگان به زبان اینان سخن می‌کنند و از جانب عربان به ما جواب می‌دهند، اگر چنین نبود این چیزی نبود که از دهان این مرد در آید، بس کنیم.» آنگاه سوی شهر دورتر رفتند.

سعید گوید: وقتی سعد و مسلمانان وارد بهر سیر شدند، سعد مردم را آنجا منزل داد و سپاه آنجا رفت و می‌خواست عبور کند معلوم شد پارسیان کشتی‌ها را میان هورها

و تکریت برده‌اند. و چون مسلمانان وارد بهر سیر شدند، و این درد شب بود، سپید بر آنها نمودار شد و ضرار بن خطاب گفت: «الله اکبر این سپید خسرو است همین

است که خدا و پیمبر او وعده داده‌اند.» و همچنان تکبیر گفتند تا صبح شد.

طلحه گوید: این حادثه همان شب رخ داد که وارد بهر سیر شدند. ابو مالک، حبیب بن صهبان، گوید: سوی مداین یعنی بهر سیر رفتیم که شهر نزدیکتر، بود و پادشاهشان را با یارانش محاصره کردیم تا سگها و گربهها را خوردند. گوید: وارد شهر نشدند تا وقتی منادی ای نداداد که بخدا هیچکس آنجانیست و چون وارد شدند هیچکس آنجا نبود.

سخن از مداین دورتر
که جایگاه کسری بود

سیف گوید: واقعه مداین دور در صفر سال شانزدهم بود. گوید: وقتی سعد در بهر سیر فرود آمد که شهر نزدیک بود، کشتی می جست که مردم را سوی شهر دورتر عبور دهد اما بدست نیاورد و معلوم داشت که پارسیان کشتیها را برده اند و چند روز از صفر را در بهر سیر ماندند و میخواستند عبور کنند اما سعد بخاطر حفظ مسلمانان مانع اینکار بود تا چند تن از کافران بیامدند و گداری را به او نشان دادند که می شد از آن گذشت و به دل دره رفت، اما دریغ کرد و مردد ماند و بخلاف انتظار آب بالا آمد.

آنگاه سعد شبانگاه به خواب دید که سواران مسلمان به گدار زدند و عبور کردند و معجز آسا از میان مد برون آمدند و تصمیم گرفت برای تحقق رؤیای خویش عبور کند که آنسال هوای خوب تابستان، پیوسته بود.

پس سعد مردم را فراهم آورد و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «دشمن شما به سبب این شط از شما مصون مانده و با وجود شط به او دسترس ندارید اما آنها هر وقت بخواهند به شما دسترس می یابند و از کشتیهای خویش به شما تیراندازی می کنند، اکنون پشت سر شما چیزی نیست که بیم داشته باشید از آنجا به شما حمله کنند که

جنگاوران خطر آنها را دفع کرده‌اند و گذرگاه‌هایشان را بسته‌اند و چراگاه‌هایشان را ویران کرده‌اند، رأی من اینست که از آن پیش که دنیا شما را پای‌بند کند آهنگ جهاد دشمن کنید من قصد دارم از شط بگذرم و سوی دشمن روم.»

همگان گفتند: «خدا برای ما و تو خیر پیش آورد، چنین کن»

آنگاه سعد ندای عبور داد و گفت: «کی پیش می‌رود تا کناره نهر را حفاظت کند که وقتی مردم آنجا می‌رسند پارسیان مانع خروج آنها نشوند؟»

عاصم بن عمرو که مردی دلیر بود داوطلب شد و پس از او ششصد کس از مردم دلیر داوطلب شدند و سعد عاصم را سالارشان کرد که با آن جمع برفت و بر ساحل دجله بایستاد و گفت: «کی با من می‌آید که کناره نهر را از دشمن حفظ کنیم و از شما حمایت کنیم تا بگذرید؟»

شصت نفر داوطلب شدند که اصم بنی ولاد و شرحبیل و امثالشان از آن جمله بودند که آنها را دو نیمه کرد و بر اسبان ماده و نر سوار کرد که شنای اسبان آسانتر باشد آنگاه به دجله زدند و بقیه ششصد نفر بدنبالشان آمدند، از جمله شصت تن، اصم تیم و کلج و ابومفزر و شرحبیل و حجل عجلی و مالک بن کعب همدانی با نوجوانی از بنی الحارث بن کعب زودتر از همه به راه افتادند.

و چون عجمان آنها را بدیدند گروهی را برای مقابله با جمعی که سعد پیش فرستاده بود آماده کردند و به دجله زدند و شناکنان سوی آنها آمدند و عاصم را دیدند که جزو پیشتازان به کناره نزدیک شده بود.

عاصم گفت: «نیزه‌ها، نیزه‌ها را بلند کنید و چشمان را بزنید.»

دو گروه تلاقی کردند و ضربت زدن آغاز شد، مسلمانان چشمان را می‌زدند، پارسیان سوی کناره گریختند و مسلمانان اسب سوی آنها راندند، مردان پارسی تاب جلوگیری نداشتند و مسلمانان در کناره به آنها رسیدند و همه را کشتند و آنها که جان به در بردند به هته بردند و سه اران به دنبال آنها رفتند تا از کناره دور شدند، آنگاه گروه

ششصد نفری بیدرنگ به پیشروان شصت نفری پیوستند. و چون سعد عاصم را بر کناره دید که آنجا را حفظ می کرد به کسان اجازه داد که به آب بزنند و گفت: «بگوید نستعین بالله و نتوکل علیه حسبنا الله و نعم الوکیل - لاحول و لا قوة الا بالله العلی العظیم.»

عمده سپاه از پی هم روان شدند و در آب فرورفتند، دجله کف آلود بود و سیاه، و کسان که در حال شنا با هم می رفتند و با هم سخن می کردند چنانکه در حال عبور از زمین سخن می کرده بودند، پارسیان را بوضعی نا منتظر غافلگیر کردند و به آنها حمله بردند و بی تأمل غالب اموالشان را به تصرف آوردند. مسلمانان در صفر سال شانزدهم وارد شهر شدند و اموال خزاین خسرو را که باقیمانده سه هزار هزار هزار فراهم آورده شیری و اخلاف وی بود گرفتند. عبدالله بن ابی طیبه گوید: وقتی سعد بر کنار دجله بود یکی از کافران پیش وی آمد و گفت: «چرا اینجا مانده ای اگر سه روز بگذرد یزدگرد هرچه را در مداین هست می برد» و این سخن وی را ترغیب کرد که کسان را به عبور خواند.

ابی عثمان نهدی نیز درباره سخن سعد با کسان و دعوتشان به عبور روایتی چنین دارد و در دنبال آن گوید: دجله را پراز اسب و مرد و چهار پا کردیم تا آنجا که آب از کناره دیده نمیشد و اسبانمان که آب از بال آن می چکید و شیهه می زد ما را از آب سوی آنها کشید، پارسیان که چنین دیدند گریختند و پروای چیزی نداشتند، بر فتمیم تا به قصر سپید رفتیم که جمعی در آنجا حصاری شده بودند و یکیشان از بالاسخن کرد و ما دعوتشان کردیم و گفتیم: «سه چیز است که هر یک را می خواهید انتخاب کنید.»

گفتند «چیست؟»

گفتیم: «یکی اسلام که اگر اسلام بیارید حقوق و تکالیف شما همانند ماست و اگر نمی خواهید جزیه بدهید و اگر نمی خواهید جنگ می کنم تا خدا مان ما و شما

حکم کند»

گوینده قوم پاسخ داد به اولی و آخری حاجت نداریم و میانی را می‌پذیریم .

عطیه روایتی چون این دارد و گوید: فرستاده سلمان بود.

ابن رفیل گوید: وقتی پارسیان را در آب هزیمت کردند و به کناره راندند و از کناره فراری کردند همه اموالشان را گرفتند مگر آنچه از پیش فرستاده بودند، در خزاین خسرو سه هزار هزار فرام آمد، بود که يك نيمه آنرا به رستم داده بودند و نيمه ديگر را در خزاین نهاده بودند.

ابوبکر بن حفص بن عمرو گوید: آنروز هنگامی که هنوز مسلمانان به آب نزده بودند و محافظان برای تصرف کناره می‌جنگیدند و سعد ایستاده بود و آنها را می‌نگریست گفت: «بخدا فقط گروه خرساء یعنی گروه قعقاع بن عمرو و حمال بن مالک و ربیل بن عمرو می‌توانست مانند این جماعت با دشمن بجنگد و کار را بکسر کند. گروه عاصم گروه احوال بود و گروه احوال را که هنر نمایشان را در آب و بر کناره دیده بود به گروه خرساء همانند می‌کرد.

گوید: بعد از خرده حادثه‌ها که به نفع و ضرر آنها رخ داد بانگ بر آوردند و گرفتند تا به گروه پیشرو پیوستند و چون با همه گروه احوال بر کناره جای گرفتند سعد بامردم به آب زد. سلمان فارسی در آب همراه سعد بود و اسبانشان شناکنان می‌برد. سعد می‌گفت: «حسبنا الله و نعم الوکیل بخدا که خداوند دوست خویش را یاری می‌دهد و دین خویش را غالب می‌کند و دشمن خویش را هزیمت می‌کند بشرط آنکه در سپاه طغیان باگناهی نباشد که نیکیه‌ها را محو کند.»

سلمان بدو گفت: «اسلام نوظهور است و دریاها مطیع آنها شده چنانکه دشتهای مطیع آنها شده بود، بخدایی که جان سلمان به فرمان اوست از اسلام گروه گروه برون مشو ند چنانکه گروه گروه وارد آن شده‌اند.»

مسلمانان روی آب را گرفته بودند چنانکه آب در ساحل دیده نمی شد و در آب بیشتر از دشت سخن می کردند تا از آب بیرون شدند و چنانکه سلمان گوید چیزی از دست نداده بودند و کسی از آنها غرق نشده بود.

ابو عثمان نهدی گوید: همگی سالم رسیدند فقط یکی از مردم بارق بنام غرقده از پشت اسب سرخموی خویش بیفتاد، گویی اسب را می بینیم که از یالش آب می چکد و غریق غوطه می خورد. قعقاع بن عمرو عنان اسب خویش را کشید و سوی او رفت و دستش بگرفت و او را بکشید تا عبور کرد.

گوید: مرد بارقی که مردی دلیر بود گفت: «ای قعقاع خواهی از آوردن همانند تو عاجزند» این سخن از آنرو می گفت که قعقاع باطایفه بارق خویشاوندی داشت.

سعید گوید: آنروز در آب از مسلمانان چیزی از دست نرفت بجز کاسه‌ای که بندش سست بود که ببرد و آب آنرا ببرد و کسی که با صاحب کاسه شنا و عبور می کرد گفت: «تقدیر رسید و کاسه برفت».

صاحب جام گفت: «من یقین دارم که خدا از میان همه مردم اردو کاسه مرا نمی برد».

گوید: و چون عبور کردند یکی از آنها که کنار راه را حفظ می کردند وقتی با نخستین رسیدگان نمودار شدند پایین رفت و کاسه را که باد و موج سوی کنار کشیده بود با نیزه خویش بگرفت و سوی اردوگاه آورد و صاحب کاسه آنرا بشناخت و بگرفت و با آنکه همراه وی شنا کرده بود گفت: «مگر بتو نگفتم».

همراه وی یکی از وابستگان قریش بود از طایفه عنز بنام مالک پسر عامر و آنکه در آب افتاد عامر نام داشت پسر مالک.

عمیر صائدی گوید: وقتی سعد و کسان به دجله زدند هر کس همراهی داشت سلمان همراه سعد بود و باهم در آب می رفتند. سعد گفت: «این تقدیر خدای

نیرومند داناست» و آب آنها را بالای برد و هیچ‌اسبی بجایی قرار نداشت و چون خسته می‌شد برجستگی‌ای پیش می‌آمد که بر آن آرام می‌گرفت چنانکه گویی بر زمین بود و در مداین چیزی از این عجیب‌تر نبود و این زور آب بود که آنرا روز جرم‌ها نامیدند.

سعید گوید: روزی را که از دجله گذشتند روز جرم‌ها نامیدند و هر که خسته می‌شد جرمی پدید می‌شد که بر آن آرام می‌گرفت.

قیس بن ابی‌حازم گوید: از دجله بر آب عبور کردیم و همینکه به جای پر آب رسیدیم سوار چنان بود که آب به تنگ اسب وی نمی‌رسید.

ابومالک، حبیب بن صهبان، گوید: وقتی سعد به شهر نزدیک، در آمد و پارسیان پل را بیریدند و کشتی‌ها را بیردند مسلمانان گفتند: «چرا به آب نگاه می‌کنید یکی به آب زد و همه به آب زدند و کس از آنها غرق نشد و چیزی از دست نرفت، جز آنکه یکی از مسلمانان کاسه‌ای را از دست داد که بند آن بریده بود و من کاسه را دیدم که بر آب می‌رفت»

طلحه گوید: محافظان پارس بر ساحل دجله می‌جنگیدند تا یکی بیامد و گفت: «برای چه خودتان را به کشتن می‌دهید، بخدا هیچکس در مداین نیست.»

سعید گوید: وقتی مشرکان دیدند که مسلمانان آهنک عبور دارند کس فرستادند که مانع عبورشان شوند اما مسلمانان حمله آوردند و آنها فراری شدند. پس از فتح بهر سیر یزدگرد کسان خویش را به حلوان فرستاده بود آنگاه خود او نیز آهنک حلوان کرد و به کسان خویش پیوست و مهران رازی و نخیرجان را که عهده‌دار خزانه نهران بود بجای گذاشت و آنها هرچه گرانها و سبک بود بازن و فرزند همراه بردند و در خزانه‌ها از جامه و کالا و آبگینه و لوازم و تحفه‌ها و روغن‌ها چندان بجای نهادند که کس بهای آن ندانست و همه گاو و گوسفند و خوردنی و نوشیدنی را که برای ایام محاصره فراهم کرده بودند بجانهادند.

گوید: نخستین کسانی که وارد مداین شدند گروه احوال بودند. پس از آن گروه خرساء وارد شدند و در کوچه‌ها همی رفتند و به کس بر نمی‌خوردند که کس نبود جز آنها که در قصر سپید بودند، آنها را در میان گرفتند و دعوتشان کردند و پذیرفتند که جزیه دهند و ذمی شوند، مردم مداین نیز به همین شرط باز آمدند بجز خاندان خسرو و کسانی که با آنها رفته بودند که مشمول آن نشدند.

گوید: سعد در قصر سپید منزل گرفت و زهره را با پیشتازان سپاه به دنبال پارسیان سوی نهر وان فرستاد. زهره برفت تا به نهر وان رسید، در جهت‌های دیگر نیز کسان به دنبال پارسیان فرستاد که بهمین مسافت رفتند. ابو مالک، حبیب بن صهبان، گوید: وقتی در جنگ مداین مسلمانان از دجله می‌گذشتند پارسیان با آنها می‌نگریستند و می‌گفتند: «دیوان آمد» و بهم‌دیگر می‌گفتند: «بخدا با انسانها جنگ نمی‌کنید، با جنیان جنگ می‌کنید»

ابی‌البختری گوید: پیشتاز مسلمانان سلمان پارسی بود و مسلمانان وی را دعوتگر پارسیان کرده بودند.

گوید: بدو گفته بودند مردم بهر سیر را دعوت کند. بر در قصر سپید نیز گفتند که آنها را سه بار دعوت کرد و دعوت وی چنان بود که می‌گفت: «اصل من از شماست و دلم بحالتان می‌سوزد شما را به سه چیز می‌خوانم که به صلاح شماست. اینکه مسلمان شوید و برادران ما باشید و حقوق و تکالیف شما همانند ما باشد و گرنه جزیه دهید و گرنه باشما منصفانه جنگ می‌کنیم که خدا جنایتکاران را دوست ندارد.»

گوید: در بهر سیر چون روز سوم رسید و پاسخی نرسید مسلمانان با آنها بجنگیدند. اما در مداین چون روز سوم رسید مردم قصر سپید پذیرفتند و برون آمدند و سعد در قصر سپید منزل گرفت و ایوان را نمازگاه کرد و تصویرهای گچی را که آنجا بود بجای نهاد.

سماک هجیمی گوید: به وقت سقوط بهر سیر شاه کسان خود را به حلوان فرستاده بود و چون مسلمانان به آب زدند پارسیان بفرار بیرون شدند و سپاهشان بر ساحل، مانع عبور مسلمانان و اسبان آنها شدند و جنگی سخت در میانه رفت تا یکی نداداد که برای چه خودتان را به کشتن می دهید بخدا هیچکس در مداین نیست و پارسیان گریزان شدند و اسبان از دجله عبور کرد و سعد نیز با بقیه سپاه گذشت.

مهلَب گوید: پیش از آن مسلمانان به دنباله های پارسیان رسیدند و یکی از مسلمانان بنام ثقیف از طایفه بنی عدی بن شریف یکی از پارسیان رسید که راهی را گرفته بود تا دنباله یاران خویش را حمایت کند. پارسی اسب خویش را بزد که به مرد ثقیفی حمله کند اما اسب پیش نرفت. آنگاه اسب را بزد که فرار کند اما اسب فرمان نبرد تا مسلمان بدور رسید و گردنش را بزد و ساز و برگش را بگرفت.

ابو عمر گوید: آن روز یکی از چابکسواران عجم در مداین در ناحیه جازر بود بدو گفتند: «عربان آمدند و پارسیان گریختند» اما بگفته کسان اعتنا نکرد که به خویشتن اعتماد داشت و برفت و به خانه مزدوران خود در آمد که جامه های خویش را جابجا می کردند.

گفت: «چه می کنید؟»

گفتند: «زنبوران ما را بیرون کرده و بر خانه های ما چیره شده»

چابکسوار پارسی تفک و گل خواست و زنبوران را هدف کرد و به دیوارها کوفت و نابود کرد. آنگاه خبر حمله عربان بدور رسید که برخواست و بگفت تا مرکب او را زین کنند اما تنگ برید و با شتاب آنرا بیست و برنشست و بیرون شد و جایی توقف کرد و یکی بر او گذشت و ضربتی زد و گفت: «بگیر که من ابن مخارقم» و او را بکشت و برفت و بدو توجه نکرد.

سعید بن مرزبان نیز روایتی چون این دارد و نام قاتل پارسی را ابن مخارق

ابو عمرو گوید: یکی از مسلمانان يك پارسى را دید که گروهی با وی بودند و همدیگر را ملامت می کردند و می گفتند: «از چه چیز فرار کردیم؟» یکیشان به دیگری گفت: «گویی بمن ده» و آنرا بینداخت و به نشانه زد و چون این بدید باز گشت و آنها که با وی بودند باز گشتند و او پیشاپیش جمع بود و به آن مرد مسلمان رسید و از فاصله ای نزدیکتر از آنچه گوی را انداخته بود تیری سوی وی انداخت که به هدف نرسید و مرد مسلمان بدور رسید و کله اش را بشکافت و گفت: «من سنگ شکن زاده ام» و یاران پارسى از اطراف وی بگریختند.

گوید: و چون سعد وارد مداین شد و شهر را خالی دید و به ایوان کسرى رسید و این آیه را همی خواند:

«کم تر کوا من جنات و عیون و زروع و مقام کریم. و نعمة کانوا فیها فا کھین. کذلک و اورثناها قوما آخرین»^۱

یعنی: چه باغها و چشمه سارها و کشتزارها و جاهای خوب و نعمتی که در آن متنعم بودند و گذاشتند، بدینسان و ما آنرا بگروهی دیگر دادیم.

و در آنجا نماز فتح کرد که به جماعت خوانده نمیشود، و هشت رکعت بی فاصله کرد و ایوان را نماز گاه کرد، در آنجا تصویرهای گچی بود از مرد و اسب که سعد و مسلمانان آنرا ناخوش نداشتند و بجای گذاشتند.

گوید: روزی که سعد وارد مداین شد نماز را تمام کرد به سبب آنکه قصد اقامت داشت و نخستین بار که در عراق نماز جمعه به پاشد در مداین بود، در ماه صفر سال شانزدهم.

سخن از آنچه از
غنایم مدائن فراهم آمد.

سعید گوید: سعد در ایوان کسری مقام گرفت و زهره را فرستاد و گفت تا نهروان برود و از هر سو کسان را به همین مسافت فرستاد که مشرکان را برانند و غنیمت فراهم آرند و پس از سه روز به قصر رفت و عمرو بن عمرو بن مقرن را به ضبط گماشت و گفت آنچه در قصر و ایوان و خانه‌ها هست فراهم آرد و هر چه را تعاقب کنندگان می‌آورند شمار کند.

و چنان بود که مردم مداین هنگام هزیمت دست به غارت برده بودند و به هر سو گریخته بودند، اما از آنچه از اردوگاه مهران در نهروان روده بودند حتی يك نخ به در نبردند و ضمن تعاقب هر چه را به دست آنها بود پس گرفتند و هر چه گرفته بودند به ضبط سپردند که به آنچه فراهم آمده بود ملحق شد نخستین چیزهایی که فراهم آمد موجودی قصر سپید و خانه‌های خسرو و دیگر خانه‌های مداین بود.

حبیب بن صهبان گوید: وارد مداین شدیم و به يك قلعه ترکی رفتیم که پراز سبدهایی بود که مهر سربی داشت و پنداشتیم خوردنی است ولی ظرفهای طلا و نقره بود که پس از آن میان کسان تقسیم شد.

گوید: یکی را دیدم که بهر سو می‌رفت و می‌گفت: «کی سفید می‌دهد که زرد بگیرد؟» مقدار زیادی کافور گرفتیم و پنداشتیم نمک است و به خمیر زدیم و تلخی آن را در نان یافتیم.

رفیل بن میسور گوید: زهره با پیشتازان به تعاقب تا پل نهروان رفت که پارسیان آنجا بودند، بر پل ازدحام شد و استری در آب افتاد که با شتاب بدان پرداختند. زهره گفت: «قسم می‌خورم که این استر اهمیتی دارد که اینان در این تنگنا چنین به آن پرداخته‌اند و در مقابل شمشیرها پایمردی می‌کنند» معلوم شد که از م کسب می‌از

لباس و جواهر و شمشیر و زره جواهر نشان که در مراسم به تن می کرد دربار آن بوده است.

زهرة پیاده شد و چون پارسیان را پس زد به یاران خویش گفت که استر را از آب در آوردند و بار آن را بیاوردند که به ضبط سپردند و نمی دانستند چیست. کلج گوید: من جزو تعاقب کنان بودم و دو استر بان را دیدم که سواران را به تیر می زدند و جز دو تیر برای آنها نمانده بود. به سوی آنها رفتم که فراهم آمدند و یکیشان به دیگری گفت: «یا تو تیر بزنی و من ترا حفاظت می کنم یا من تیر می زنم و تو مرا حفاظت کن.» و هر یک دیگری را حفاظت کرد، تا تیرها را ببنداختند. آنگاه من حمله بردم و آنها را بکشتم و دو استر را بیاوردم و نمی دانستم بار آن چیست تا پیش صاحب ضبط رسیدم که آنچه را کسان می آوردند و آنچه را در خزینه ها و خانه ها بود می نوشت. گفت: «صبر کن تا ببینیم چه آورده ای و من بارها را فرود آوردم، معلوم شد باریکی دو جعبه است که در آن تاج خسرو بود که قطعه قطعه بود و آنرا بر دو ستون می آویختند و جواهر نشان بود و بار دیگری جامه های خسرو بود که به تن می کرده بود، از دیبای زربفت جواهر نشان و جواهر نشان غیر دیبا.

مهلَب گوید: قعقاع بن عمرو به تعاقب رفت و به يك پارسی بر خورد که حفاظت پارسیان می کرد و بجنگیدند و او را بکشت، همراه مقتول اسبی بود که دو صندوق بار داشت با دو غلاف که در یکی پنج شمشیر بود و در دیگری شش شمشیر بود و در صندوقها چند زره بود از آن جمله زره خسرو و زره سر با پوشش پا و دست، زره هرقل و زره خاقان و زره داهر و زره بهرام چوبین و زره سیاوخش و زره نعمان که آنچه را از پارسیان نبود در جنگهایی که با خاقان و هرقل و داهر داشته بودند گرفته بودند.

زره نعمان و بهرام از وقتی گریخته بودند و مخالفت خسرو کرده بودند بجا

مانده بود. در یکی از غلافها شمشیر خسرو بود و هر مز و قباد و فیروز و شمشیر های دیگر شمشیر هرقل و خاقان و داهرو بهرام و سیاوخش و نعمان بود که همه را پیش سعد آورد.

سعد گفت: «یکی از این شمشیرها را انتخاب کن» و او شمشیر هرقل را انتخاب کرد، سعد زرّه بهرام را نیز به اوداد و بقیه را به گروه خرساء بخشید، اما شمشیر خسرو و نعمان را نگهداشت که پیش عمر فرستند، تا عربان این را بشنوند که آن دو کس را می شناخته بودند. دو شمشیر را با زیور و تاج و جامه خسرو جزو خمس نگهداشتند و پس از آن پیش عمر فرستادند تا مسلمانان ببینند و عربان بشنوند. به همین منظور بود که خالد بن سعید در جنگهای ارتداد شمشیر صمصامه را از عمرو بن معدی کرب گرفت که عربان این را مایه ننگ می دانستند.

عصمة بن حارث ضبی گوید: جزو تعاقب کنندگان بودم و به راهی می رفتم الاغبانی به راه می رفت که چون مرا دید الاغ را براند و به الاغبان دیگر رسید که جلو تر از او بود که از راه به در شدند و الاغها را براندند و به جویی رسیدند که پل آن شکسته بود و بماندند تا من رسیدم، آنگاه جدا شدند و یکیشان به من تیر انداخت که بدو حمله بردم و خونش بریختم و دیگری بگریخت و من دو الاغ را پیش صاحب ضبط آوردم، دو جعبه بود، در یکی اسبی طلایی بود با زین نقره، که سینه بند و دم بند وزین، یا قوت زمرد نشان بود، لگام اسب نیز چنین بود، با سواری از نقره جواهر نشان. در جعبه دیگر شتری از نقره بود بادم بند و تنگ و افسار، با پوزه بند طلای یا قوت نشان که یک مرد از طلای جواهر نشان بر آن بود و خسرو آنرا برد و ستون حامل تاج مینهاده بود.

ابو عبده عنبری گوید: وقتی مسلمانان در مداین فرود آمدند و غنایم مضبوط فراهم آمد یکی بیامد و جعبه ای آورد و به صاحب ضبط داد و او و همراهانش گفتند: (هرگز چنین چیزی ندیده ایم، و چیزهایی که بشمار ماست همانند با نیک آن

نیست. «آنگاه گفتند: «آیا چیزی از آن برداشته‌ای؟» گفت: «بخدا اگر به رعایت خدا نبود آنرا پیش شما نمی آوردم.» و بدانستند که مردی نیک اعتقاد است و گفتند: «کیستی؟» گفت: «به شما نمی گویم که ستایش من گوید، به دیگران نیز نمی گویم که تمجید من کنند، خدا را ستایش می کنم و به ثواب او خوشنودم.» یکی را فرستادند که وی را تا پیش یارانش دنبال کرد و معلوم شد که عامر بن عبدقیس بود. سعید گوید: سعدمی گفت: «سپاه امین است اگر حرمت جنگاوران بدر نبود می گفتم که با وجود فضیلت بدریان بعضی از آنها در غنایمی که گرفتند دست بردند که دربارۀ این جماعت ندانستم و نشنیدم.» جابر بن عبدالله گوید: به خدایی که جزا و خدایی نیست، کسی از جنگاوران قادسیه را ندیدم که دنیا و آخرت را باهم خواهد، سه نفر را متهم کردیم اما امانت و زهدشان را از خلل به دور دیدیم: طلیحه بن خویلد بود و عمرو بن معدیکرب و قیس بن مکشوح. قیس عجللی گوید: وقتی شمشیر خسرو و کمر بند و زیور وی را پیش عمر آوردند گفت: «کسانی که این را تسلیم کرده‌اند مؤتمن بوده‌اند.» علی گفت: «تو خویشتن داری، رعیت نیز خویشتن دار شده.» شعبی نیز گوید: عمر وقتی سلاح خسرو را بدید گفت: «کسانی که این را تسلیم کرده‌اند مؤتمن بوده‌اند.»

سخن از تقسیم غنائیم مداین
 میان جنگاوران که بگفته سیف
 شصت هزار کس بوده‌اند.

مهلب گوید: وقتی سعد در مداین فرود آمد و کس به تعقیب عجمان فرستاد،
 تعاقب کنندگان تا نهر وان برفتند و باز گشتند و مشرکان سوی حلوان رفتند. سعد غنائیم
 را پس از برداشت خمس میان کسان تقسیم کرد که به سوار دوازده هزار رسید،
 همه سوار بودند و کسی پیاده نبود و اسب یدک در مداین بسیار بود.

شعبی گوید: سعد از خمس غنائیم به مردم سخت کوش چیز داد اما افراط
 نکرد.

و نیز گوید: سعد خانه‌های مداین را میان کسان تقسیم کرد که در آن سکونت
 گرفتند، صاحب ضبط عمرو بن عمرو و مزنی بود و مامور تقسیم سلمان بن ربیع بود.
 فتح مداین در صفر سال شانزدهم بود.

گوید: وقتی سعد وارد مداین شد، نماز را تمام کرد و روزه گرفت و بگفت
 تا ایوان کسری را نمازگاه ایام عید کنند و منبری در آن نهاد و آنجا نماز می‌کرد و
 تصویرها همچنان بود و نماز جمعه نیز می‌کرد و چون عید فطر آمد گفتند: «به صحرا
 روید که سنت در نماز دو عید چنین بوده است»

سعد گفت: «همین جا نماز کنید»

گوید: سعد آنجا نماز کرد و گفت: «بیرون دهکده و داخل آن یکیست»

گوید: وقتی سعد در مداین فرود آمد و منزلها را تقسیم کرد، زن و فرزند
 کسان را بیاورد و در خانه‌ها جای داد که وسایل داشت و در مداین اقامت داشتند تا
 از جنگ جلولا و تکریت و موصل فراغت یافتند، آنگاه سوی کوفه رفتند.

سعید گوید: سعد خمس را فراهم آورد و هر چه را که می‌خواست عمر از آن

شگفتی کند از جامه‌ها و زیور و شمشیر خسرو و امثال آن، بر آن بیفزود با چیزها که دیدن آن برای عربان خوشایند بود. از خمس به کسان چیز داد و پس از تقسیم میان کسان و برداشت خمس، فرش بجاماند که تقسیم آن میسر نبود، به مسلمانان گفت: «موافقید که چهار خمس آنرا به دلخواه واگذاریم و آنرا پیش عمر فرستیم که هرچه خواهد کند که تقسیم آن میسر نیست و پیش ما اندک می‌نماید و در نظر مردم مدینه جلوه می‌کند؟»

گفتند: «آری، برای خدا چنین کن»

سعد فرش را بر این قرار فرستاد. فرش شصت ذراع در شصت ذراع بود. یکپارچه، به اندازه یک جریب که در آن راههای مصور بود و آب‌نماها چون نهرها، و لابه‌لای آن همانند مروارید بود و حاشیه‌ها چون کشتزار و سبزه‌زار بهاران بود، از حریر برپوده‌های طلا که گلهای طلا و نقره و امثال آن داشت.

وقتی فرش را پیش عمر آوردند، از خمس به کسان چیز داد و گفت: «از خمسها به همه جنگاورانی که حضور داشته‌اند یا میان حصول دو خمس کوشا بوده‌اند باید داد و گمان ندارم از خمس بسیار داده باشند. آنگاه خمس را به مصارف آن تقسیم کرد و گفت: «در باره این فرش چه رای می‌دهید؟»

جماعت همسخن شدند و گفتند: «این را به رأی تو وا گذاشته‌اند رأی تو چیست؟»

اما علی گفت: «ای امیر مؤمنان، کار چنانست که گفتند، اما تأمل باید که اگر اکنون آنرا بپذیری فردا کسانی به دستاویز آن به ناحق چیزها بگیرند»

عمر گفت: «راست گفתי و اندرز دادی» و آنرا پاره پاره کرد و به کسان داد.

عبدالمملک بن عمیر گوید: مسلمانان در جنگ مداین بهار کسری را گرفتند که سنگین بود و نتوانسته بودند ببرند، آنرا برای زمستان کرده بودند که گل و سبزه نبود

و چون میخواستند میخواری کنند، بر آن می نشستند که گویی در باغی بودند، فرشی بود شصت در شصت، زمینه از طلا بود و زینت آن نگین‌ها، و میوه آن جواهر ابریشم و برگها از ابریشم و آب طلا بود و عرب آنرا قطف می گفتند.

گوید: و چون سعد غنایم را تقسیم کرد فرش بماند که تقسیم آن میسر نبود، پس مسلمانان را فراهم آورد و گفت: «خداوند دستهای شما را پر کرد، تقسیم این فرش مشکل است و کس تاب خریدن آن ندارد، رأی من اینست که آنرا به امیر مؤمنان واگذارید که هر چه خواهد کند» و چنان کردند.

گوید: و چون فرش را در مدینه پیش عمر بردند، خوابی دید و کسان را فراهم آورد و حمد و ثنای خدا کرد و درباره فرش رأی خواست و قصه آنرا بگفت، بعضی‌ها گفتند آنرا بگیرد، بعضی دیگر به نظر او واگذاشتند، بعضی دیگر رأی مشخص نداشتند. علی که سکوت عمر را دید برخاست و نزدیک او رفت و گفت: «چرا علم خود را جهل می کنی و یقین خود را به مقام شك می بری؟ از دنیا جز آن نداری که عطا کنی و از پیش برداری یا بپوشی و پاره کنی یا بخوری و ناچیز کنی»

گفت: «راست گفتمی» و فرش را پاره کرد و میان کسان تقسیم کرد. يك پاره آن به علی رسید که به بیست هزار فروخت و از پاره‌های دیگر بهتر نبود.

سعید گوید: آنکه خمس مداین را برد بشیر بن خصاصیه بود و آنکه خبر فتح را برد حلیس بن فلان اسدی بود، متصدی ضبط عمرو بود و متصدی تقسیم سلمان بود.

گوید: وقتی فرش را تقسیم کردند، کسان در فضیلت جنگاوران قادسیه بسیار سخن کردند. عمر گفت: «اینان اعیان و برجستگان عربند که دین و بزرگی را با هم دارند، رزم آوران جنگهای پیشند و جنگاوران قادسیه.»

گوید: وقتی زیور و لباس بار و دیگر لباسهای خسرو را - که لباسهای متعدد داشت و برای هر مقام لباسی بود - پیش عمر آوردند گفت: «محلّم را پیش من آرید.»

محلّم تنومندترین عرب مدینه بود، تاج خسرو را برد و ستون چوبین بر او آویختند و قلاده و لباس زینت را به تن وی کردند و برای تماشای مردم نشانیدند، عمر در او نگریست و مردم در او نگریستند و از کار و رونق دنیا چیزی شگفت دیدند.

آنگاه محلّم لباس دیگر خسرو را پوشید و باز چنان دیدند تا همه را به نوبت پوشید. آنگاه سلاح خسرو را به وی پوشانید و شمشیر وی را بدو آویخت که وی را تماشا کردند. آنگاه شمشیر و سلاح را برگرفت و گفت: «بخدا کسانی که این چیزها را تسلیم کرده‌اند مردمی امین بوده‌اند»

آنگاه عمر شمشیر خسرو را به محلّم داد و گفت: «هر مسلمانی که فریب دنیا خورد احمق است، مغرور دنیا هر چه بدست آرد کم از این یا همانند اینست. مسلمان را از چیزی که خسرو در آن سبق برده و سودش ندهد و زیانش نکند چه فایده؟ خسرو به آنچه داشت از آخرت مشغول ماند و برای شوهر زنش با شوهر دخترش یا زن پسرش اندوخت و برای خویش از پیش نفرستاد، آنچه مرد از پیش فرستد و زواید را بمصرف آن رساند به کار او می‌خورد و گرنه به کار آن سه کس می‌خورد، چه احمق است کسی که برای آنها فراهم آرد یا برای دشمنی ریشه براندازد.»

نافع بن جبیر گوید: وقتی خمسها رسید و عمر سلاح و جامه‌ها و زیور خسرو را با شمشیر نعمان بن منذر بدید گفت: «کسانی که این چیزها را تسلیم کرده‌اند مردمی امین بوده‌اند. نسب نعمان را به کی می‌رسانید؟»

جبیر گفت: «عربان نسب وی را به تیره‌های قنص می‌رسانند و از بنی عجم

ابن قنص بود»

عمر گفت: «شمشیر را بردار» و شمشیر را به او بخشید و مردم که عجم را

ندانستند بنی لخم گفتند.

گوید: عمر، سعد بن مالک را پیشوای نماز و سالار جنگ قلمرو متصرفیش

کرد و خراج آبخوران فرات را به نعمان و سوید پسران عمرو بن مقرن سپرد و خراج

آبخوران دجله را به نعمان سپرد و اینان پلها زدند. آنگاه کنار رفتند و کار آنها را به حذیفه ابن اسید و جابر بن عمرو و مزنی دادند و پس از آن کارشان به حذیفه بن یمان و عثمان بن حنیف داده شد.

طبری گوید: چنانکه در روایت ابن اسحاق و سیف آمده، جنگ جلولا در همین سال، یعنی سال شانزدهم رخ داد.

سخن از جنگ جلولا

قیس بن ابی حازم گوید: وقتی در مداین اقامت گرفتیم و غنایم آنرا تقسیم کردیم و خمسها را پیش عمر فرستادیم و آنجا بیودیم خبر آمد که مهران در جلولا اردوزده و خندق کنده و مردم موصل در تکریت اردوزده اند.

ابوطیبة بجلی روایتی همانند این دارد با این اضافه که گوید: سعد این خبر را برای عمر نوشت و عمر نوشت که هاشم بن عتبه را با دوازده هزار کس سوی جلولا فرست و مقدمه سپاه او را به قعقاع بن عمرو و میمنه را به سعربن مالک سپار و میسره او را به عمرو بن مالک بن عتبه سپار و عمرو بن جهنی را به دنباله وی گمار.

مهلّب گوید: و نیز عمر به سعد نوشت که اگر خدادوسپاه، سپاه مهران و سپاه انطاق را هزیمت کرد، قعقاع را بفرست که مابین سواد و جبل در حدود سواد شما موضع گیرد.

گوید: و قصه سپاه جلولا چنان بود که وقتی عجمان از مداین گریختند و به جلولا رسیدند که راه مردم آذربایجان و باب و مردم جبال و فارس جدا می شد، یکدیگر را به ملامت گرفتند و گفتند: «اگر متفرق شوید هرگز فراهم نشوید. اینک جایی است که ما را از همدیگر جدا میکند، بیاید برضد عربان همسخن شویم و با آنها بجنگیم

کرده ایم و معذور باشیم.»
 آنگاه خندق زدند و آنجا به دور مهران رازی فراهم شدند.
 یزدگرد نیز به حلوان رسید و آنجا فرود آمد و مردان فرستاد و مال داد و
 جماعت در پناه خندقشان بماندند که اطراف آن بجز راهها خارهای چوین ریخته
 بودند.

شعبی گوید: ابوبکر تا وقتی بمرد از مرتد شدگان کمک نمی گرفت، عمر از
 آنها کمک گرفت اما بهیچکس از آنها جز برده نفر و کمتر سالاری نمی داد و تا وقتی
 در میان صحابیان مرد با کفایت بود سالاری جنگها را به آنها میداد و گرنه به تابعان
 میداد و آنها که در ایام ارتداد قیام کرده بودند امید سالاری نداشتند و همه سران اهل
 ارتداد در حاشیه بودند تا اسلام بسط گرفت.

سعد گوید: در صفر سال شانزدهم هاشم بن عتبّه با دوازده هزار کس و از جمله
 سران مهاجر و انصار و بزرگان عرب از مرتدشدگان و مرتد نشدگان، روان شد و
 چهار روزه از مداین به جلولا رسید و سپاه پارسیان را محاصره کرد. پارسیان دفع-
 الوقت می کردند و هر وقت می خواستند بیرون می شدند، مسلمانان در جلولا هشتاد
 بار بر آنها حمله بردند و پیوسته خدا و مسلمانان را ظفر میداد، مشرکان از خارهای
 چوبی نتیجه بردند و خارهای آهنی بکار بردند.

بطان بن بشر گوید: وقتی هاشم در جلولا در مقابل مهران فرود آمد پارسیان را
 در محوطه خندقشان محاصره کرد و آنها با سرگرانی و گردنفرازی بمقابله مسلمانان
 میامدند. هاشم با کسان سخن می کرد و می گفت: «این منزلگاهی است که از پس آن
 منزلهاست» سعد پیوسته سوار به کمک او می فرستاد. عاقبت پارسیان آماده جنگ
 مسلمانان شدند و برون شدند و هاشم با کسان سخن کرد و گفت: «در راه خدانیک
 بکوشید که پاداش و غنیمت شما را کامل دهد، برای خدا کار کنید»

به هنگام تلاقح، پارسیان سخت جنگیدند اما خدا باری، به آنها فرستاد که همه

جا را تاريك كرد و چاره‌ای جز ترك نبرد گاه نبود، سواران پارسی در خندق افتادند و بناچار بر کنار خندق گذر گاهها کردند که اسبان از آن بالا رود و بدینسان حصار خویش را تباه کردند و مسلمانان از ماجرا خبر یافتند و گفتند: «بار دیگر سوی آنها رویم و داخل حصار شویم یا جان بدهیم.»

و چون بار دیگر مسلمانان حمله بردند پارسیان بیرون شدند و به دور خندق آنجا که مسلمانان بودند خارهای آهنین ریختند تا اسبان سوی آنها نرود و برای عبور جایی وا گذاشتند و از آنجا سوی مسلمانان آمدند و سخت بجنگیدند که هرگز نظیر آن رخ نداده بود مگر در لیلۃ الہریر، اما این جنگ سریعتر و مجدانه‌تر بود. و چنان شد که قعقاع بن عمرو در جهت حملۀ خویش به مدخل خندق رسید و آنجا را بگرفت و بگفت تا منادی نداده که ای گروه مسلمانان اینک سالار شما وارد خندق پارسیان شده و آنجا را گرفته سوی او روید و پارسیانی که میان شما و سالارتان هستند مانع دخول خندق نشوند.

قعقاع چنین گفته بود که مسلمانان را دلگرم کند، آنها نیز حمله بردند و تردید نداشتند که هاشم در خندق است و در مقابل حملۀ آنها مقاومتی نشد تا به در خندق رسیدند که قعقاع بن عمرو و آنجا را گرفته بود و مشرکان از راست و چپ از عرصه‌های مجاور خندق فراری شدند و دچار بلیه‌ای شدند که برای مسلمانان فراهم کرده بودند و مر کبهایشان لنگ شد و پیاده گریزان شدند و مسلمانان تعقیبشان کردند و جز معدودی ناچیز از آنها جان به در نبردند، خدا در آنروز یکصد هزار از آنها را بکشت و کشتگان همه عرصه را پوشانیده بود به این جهت جلولا نام گرفت از بس کشته که دست را پوشانیده بود که نمودار جلال جنگ بود.

عبیدالله بن محفز به نقل از پدرش گوید: من جزو نخستین دستۀ سپاه بودم که وارد سباباط و سیاهچال آن شدند و جزو نخستین دستۀ سپاه بودم که از دجله گذشتند و

تقسیم میشد همه را به نوامی رسانید که جواهر نشان بود و آنرا تسلیم کردم. اندکی در مداین مانده بودیم که خبر آمد که عجمان در جلولا گروهی بزرگ برضد ما فراهم آورده اند و زن و فرزند را به جبال فرستاده اند و اموال را نگهداشته اند.

سعد، عمرو بن مالک را سوی آنها فرستاد، همه سپاه مسلمانان در جنگ جلولا دوازده هزار کس بود، مقدمه دار سپاه قعقاع بن عمرو بود و سران سپاه ویکه سواران آمده بودند، وقتی سپاه به بابل مهرود رسید دهقان آنجا با عمرو صلح کرد که یک جریب زمین را با درم فرش کند و چنین کرد و با او صلح کرد و از آنجا برفت تا به جلولا رسید و دید که پارسیان خندق زده اند و در محوطه خندق حصاری شده اند و اموالشان با آنهاست و پیمان کرده اند و به آتش قسم خورده اند که فرار نکنند.

گوید: مسلمانان نزدیک آنها فرود آمدند. برای مشرکان همه روزه از حلوان کمک می رسید و شاه همه مردم جبال را که بکمک وی می آمدند به کمک آنها می فرستاد. مسلمانان از سعد کمک خواستند که دو بیست سوار به کمکشان فرستاد، پس از آن دو بیست سوار دیگر، سپس دو بیست سوار دیگر.

وقتی پارسیان متوجه شدند که برای مسلمانان کمک می رسد، جنگ آغاز کردند سالار سواران مسلمان طلیحه بن فلان بود، از طایفه بنی عبدالدار، سالار سواران عجم خرزاد پسر خرهرمز بود. جنگی سخت شد که هرگز مسلمانان نظیر آن ندیده بودند. تیرها را تمام کردند، نیزه ها شکسته شد و به شمشیرها و تبرزین ها متوسل شدند.

از آغاز روز تا ظهر چنین بود و چون وقت نماز رسید مردم به اشاره نماز کردند و میان دو نماز بودند که گروهی از پارسیان عقب نشستند و گروه دیگر بیامد و جای آنها گرفت.

قعقاع بن عمرو رو به کسان کرد و گفت: «آیا از این یمناک شدید؟»

گفتند: «آری»، و او خسته اند و آنها تازه نفس و خسته، در خطبات از است

مگر آنکه تأخیر باشد.»

قعقاع گفت: «ما حمله می‌بریم و با آنها جنگ می‌کنیم و دست بر نمی‌داریم و باز نمی‌مانیم تا خدا میان ما حکم کند، به یکباره بر آنها حمله کنید و با آنها در آمیزید و هیچیک از شما کوتاهی نکند.»

این بگفت و حمله برد که پارسیان عقب رفتند و تادر خندق توقف نکرد. در این اثناسب در آمد و پارسیان راه چپ و راست گرفتند. طلیحه و قیس بن مکشوح و عمرو بن معدی کرب و حجر بن عدی همراه کمک آمده بودند، و وقتی رسیدنا، که به سبب رسیدن شب دست کشیده بودند، امامنادی قعقاع بن عمرو ندا داد: شما از جنگ دست می‌کشید و سالارتان در خندق است. مشرکان روبه فرار نهادند و مسلمانان حمله بردند.

گوید: من وارد خندق می‌شوم و به خیمه‌ای می‌روم که لوازم و جامه در آن است و فواشی بر کسی کشیده که آنرا پس می‌زنم زنی است چون غزال به زیبایی خورشید که او را با جامه‌هایش گرفتم و جامه‌ها را تسلیم کردم و در باره آن چندان کوشیدم تا از آن من شدواز او فرزند آوردم.

حماد بن فلان بر جمی گوید: آنروز خارجه بن صلت شتری به دست آورد که از طلا یا نقره مروارید و یا قوت نشان بود همانند بزغاله و چون به زمین جای می‌گرفت مردی از طلای مرصع بر آن نمودار میشد و شتر و مرد را بیاورد و تسلیم کرد.

عقبه بن مکرم گوید: هاشم، قعقاع بن عمرو را به تعقیب فرستاد و او به تعقیب پارسیان تا خانقین رفت. و چون یزدگرد از هزیمت خبر یافت از حلوان سوی جبال رفت و قعقاع به حلوان رفت از آنرو که عمر به سعد نوشته بود اگر خدا این دو سپاه یعنی سپاه مهران و سپاه انطاق را هزیمت کرد قعقاع را بفرست تا میان سواد و جبل در حدود سواد شما اقامت گیرد. و قعقاع با سپاهی از پراکنندگان قبایل در حلوان

سعد از مداین به کوفه رفت قعقاع بدو پیوست و قباد را که از عجمان بود و اصل وی از خراسان بود بر مرزگماشت و از غنائیم آن به کسانی که حضور داشتند و بعضی کسانی که در مداین بودند چیز داد.

گوید: در این باب همسخن بودند و چون خبر فتح جلولا و اقامت قعقاع را در حلوان برای عمر نوشتند از او اجازه خواستند که پارسیان را تعقیب کنند، اما عمر دریغ کرد و گفت: «دلم می خواست میان سواد و جبل سدی بود که آنها سوی ما نیایند و ما سوی آنها نرویم. از آن روستاها سواد برای ما بس، سلامت مسلمانان را بر غنائیم ترجیح می دهیم.»

گوید: وقتی هاشم قعقاع را به تعقیب پارسیان فرستاد در خانقین به مهران رسید و او را بکشت، به فیروزان نیز رسید که از اسب فرود آمد و به تپه ها پناه برد و اسب خود را رها کرد.

قعقاع اسیرانی گرفت و پیش هاشم فرستاد که آنرا جزو غنائیم تقسیم کردند که بزنی گرفته شدند و برای مسلمانان فرزند آوردند. این اسیران به جلولا انتساب یافتند، و آنها را اسیران جلولا می گفتند، از جمله مادر شعبی بود که به یکی از مردم بنی عبس رسیده بود و برای او فرزند آورد و چون مرد عبسی بمرد، به شراحیل رسید و عامر را آورد که در بنی عبس بزرگ شد.

مهلّب گوید: از تقسیم غنائیم جلولا به سواران نه هزار نه هزار رسید و هفت چهارپا. خمسها را هاشم پیش سعد برد.

شعبی گوید: خداوند هر چه را در جلولا در اردوگاه پارسیان بود با ساز و برگشان و همه چهارپایان بجز اندکی غنیمت مسلمانان کرد و از اموال خویش چیزی به در نبردند. تقسیم غنائیم بوسیله سلمان بن ربیع انجام شد که ضبط و تقسیم به عهده او بود، بهمین جهت عربان او را سلمان خیل می نامیدند بسبب آنکه اسبان را تقسیم

کرد و در تقسیم جنه های دیگر که تا هر کس در اسبان اصیل در نظر می آید سه گانه

بود. سهم سوار از غنایم جلولا همانند سهم مداین بود.

گوید: آنچه در جلولا تقسیم شد سی هزار هزار بود و خمس، شش هزار هزار بود.

سعید گوید: سعد از خمس‌های جلولا به سخت کوشانی که حضور داشتند و سخت کوشانی که در مداین بودند چیز داد و طلا و نقره و آبگینه و جامه‌های خمس را با قضاعی بن عمرو دثلی فرستاد و اسیران را با ابومفرز اسود فرستاد که ببردند.

محمد بن عمرو گوید: خمسها را با قضاعی و ابومفرز فرستاد و حساب را با زیاد بن ابی سفیان فرستاد و او بود که برای کسان می نوشت و دفتر می کرد و چون به نزد عمر رسیدند زیاد با عمر درباره آنچه آورده بود سخن کرد و وصف آن بگفت. عمر گفت: «می توانی در میان کسان به پانخیزی و آنچه با من گفתי بگویی.»

گفت: «بخدا روی زمین برای من کسی پر مهابت تر از تو نیست، چگونه نتوانم با دیگران سخن کنم» و با کسان درباره چیزها که گرفته بودند و کارها که کرده بودند و اینکه اجازه می خواهند در دیار پارسیان پیش روند سخن کرد عمر گفت: «بخدا این سخنور تواناست» آنگاه شعری خواند که مضمون آن چنین بود:

«سپاه ما با اعمال خویش

زبان ما را گشودند.»

ابوسلمه گوید: وقتی خمسهای جلولا را پیش عمر آوردند، گفت: «بخدا زیر سقفی نماند تا آنرا تقسیم کنم»

شبانگاه عبدالرحمان بن عوف و عبدالله بن ارقم، آنرا که در صحن مسجد بود نگهبانی کردند و صبحگاهان عمرو و کسان بیامدند، عمر سرپوش را که سفره‌های چرمین بود از روی آن بر کشید و چون یاقوت و زمرد و جواهر را دید گریه کرد.

است.»

عمر گفت: «بخدا بر این نمی‌گیریم، اما خدا این چیزها را به قومی ندهد مگر آنکه حسودی آرند و دشمنی کنند و چون حسودی کنند به جان همدیگر افتند.»

گوید: عمر دربارهٔ خمسهای قادسیه دچار اشکال شد آنگاه به این نتیجه رسید که همه غنیمت خدا داده یعنی خمس را میان مستحقانش تقسیم کند، خمس جلولا را نیز با اطلاع و مشورت و اجماع مسلمانان، چون خمس قادسیه کرد و به بعضی مردم مدینه از آن چیز داد.

عمر و گوید: سعد مردمی را که آن سوی مداین بودند فراهم آورد و بگفت تا شمار کنند که همگی یکصدوسی و چند هزار بودند مسلمانان نیز سی و چند هزار خانوار بودند و چنان دید که هر سه تن از آنها به یکی می‌رسد و در این باب به عمر نوشت، عمر بدو نوشت که کشاورزان را به حال خویش گذار مگر آنها که به جنگ آمده‌اند یا از طرف تو سوی دشمن گریخته‌اند و گیرشان آورده‌ای، با آنها چنان کن که پیش از این با کشاورزان کرده‌ای و چون دربارهٔ گروهی چیزی نوشتیم با امثالشان نیز همان کنید.

سعد به عمر دربارهٔ غیر کشاورزان نامه نوشت و جواب آمد که کار غیر کشاورزان تا وقتی غنیمت نشده یعنی تقسیم نکرده‌اید به نظر خردتان است جنگاورانی که زمین خود را رها کرده و خالی گذاشته‌اند متعلق به شماست، اگر دعوتشان کردید و جزیه از آنها پذیرفتید و پیش از تقسیم پششان آوردید، ذمی بشمار آیند. اگر دعوتشان نکردید غنیمت است و به غنیمت گیران تعلق دارد.

گوید: جنگاوران جلولا بیشتر از همه زمین به غنیمت بردند که غنیمت ماورای نهر و آن خاص آنها بود و بادیگران در غنایم پیش شریک بودند.

بر کشاورزان و همه کسانی که باز آمدند و ذمی شدند خراج نهادند. اموال خاندان خسرو و کسانی را که با آنها رفته بودند مصادره کردند و غنیمت غنیمت گیران شد فروش اراضی مابین جبل تاجبل عرب را یکسان، یعنی غیر غنیمت گیران روا ندانستند و مسلمانان آنها را چنانکه بود و گذاشتند و تقسیم نکردند که تقسیم میسر نشد بیشه‌ها و مردابها و آتشکده‌ها و راههای برید و اموال خسرو و کسانی که با وی رفته بودند و اموال مقتولان و آسیاها از آنجمله بود.

بعدها، بعض مردم تنگدست از ولایتداران تقاضای تقسیم آنها داشتند اما عامه جماعت مانع آن بود که به رأی آنها کار می کردند و تقاضای کسان را نمی پذیرفتند و می گفتند: «اگر اختلاف در میانه نبود، می کردیم.» اگر در این تقاضا همسخن بودند میانشان تقسیم شده بود.

ماهان گوید: هیچیک از مردم سواد به پیمانی که میان آنها و جنگاوران پیش از قادسیه بود باقی نماندند مگر اهل چند دهکده که به جنگ تصرف شده بود، همگی جز این چند دهکده پیمان شکستند و چون دعوت شدند و باز آمدند ذمی شدند که جزیه دهند و در پناه باشند، مگر خاندان خسرو و کسانی که با آنها رفته بودند. زمینهای مابین حلوان تا عراق مصادره شده بود و عمر از همه روستا به سواد رضایت داد. گوید: درباره اراضی مصادره شده به عمر نوشتند که نوشت اراضی مصادره شده را میان غنیمت گیران تقسیم کنید: چهار خمس برای سپاه و یک خمس برای مستحقان خمس، اگر خواهند آنجا اقامت گیرند، به آنها تعلق دارد.

گوید: و چون کار را به رأی غنیمت گیران گذاشت چنان دیدند که در دیار عجم پراکنده نشوند و آنها را به همان حال نهادند و به کس که مورد رضایت همگان بود می سپردند و هر سال حاصل آنها تقسیم می کردند و کار آن به عهده کسی بود که مورد رضایت همگان بود و جز بر سالاران قوم همسخن نمیشدند، در مداین چنین بود، در

کوفه نیز وقتی آنجا رفتند چنین بود.

ابوطیبه گوید: عمر نوشت: «با هم باشید که اگر چنین نکنید با پیشرفت کار دچار مشکل شوید، آنچه را برعهده داشتیم ادا کردم. خدایا ترا به شهادت می گیرم، شاهد من باش.»

ولید بن عبدالله بنقل از پدرش گوید: کشاورزان به راهها و پلها و کشت و رانمایی می پرداختند و به اندازه توانشان جزیه می دادند و دهقانان جزیه میدادند و به کار آبادی می پرداختند و همگی راهنمایی و ضیافت مهاجران مسافر را به عهده داشتند و ضیافت غنیمت گیران بخصوص موروثی بود.

ماهان گوید: فتح جلولا در اوایل ذی قعدة سال شانزدهم بود و از قادسیه تا جلولا نه ماه بود.

عمر و گوید: ترتیب صلح عمر با اهل ذمه چنین بود که اگر به نفع دشمن با مسلمانان خیانت کردند حمایت از آنها برداشته شود و اگر به مسلمانی ناسزا گفتند عقوبت بینند و اگر با مسلمانی جنگ کردند کشته شوند، حمایت آنها بعهدۀ عمر است و عمر در مقابل پیمانداران برای خرابی سپاه تعهدی ندارد.

ماهان گوید: در جلولا مردم ری از همه پارسیان تیره روزتر بودند که حفاظت پارسیان را به عهده داشتند مردم ری در جنگ جلولا نابود شدند.

عمر و گوید: وقتی جنگاوران جلولا سوی مداین باز گشتند در تیولهایشان مقام گرفتند و سواد مشمول حمایت بود مگر احوال خاندان خسرو و کسانی که به اصرار با آنها مانده بود.

گوید: وقتی پارسیان گفتار عمر و رأی او را درباره سواد و آن سوی سواد بدانستند گفتند: «ما نیز بدین رضایت داریم، بومیان هیچ محلی رضایت ندارند که کس روستایشان را بگیرد.»

ابراهیم بن یزید گوید: فروش زمینهای مابین حلوان و قادسیه که مصادره شده روانست که از آن غنیمت گیران است.

مغیره بن شبل گوید: جریر از زمین مصادره شده سواد بر کنار فرات خرید و چون پیش عمر رفت بدو خبر داد و این معامله را رد کرد و نپسندید و از خرید چیزی که میان صاحبانش تقسیم نشده بود نهی کرد.

محمد بن قیس گوید: به شعبی گفتم: «سواد به جنگ گرفته شد؟» گفت: «آری، همه سرزمین، بجز بعضی قلعه‌ها و حصارها که بعضی به صلح تسلیم شد و بعضی به جنگ»

گفتم: «آیا مردم سواد پیش از آنکه فرار کنند ذمی بودند؟» گفت: «نه ولی وقتی دعوت شدند و به پرداخت خراج رضایت دادند و از آنها گرفته شد، ذمی شدند.»

حبيب بن ابی ثابت گوید: هیچیک از مردم سواد پیمانی نداشتند مگر بنی صلوبا و مردم حیره و بعض دهکده‌های فرات، آنگاه خیانت کردند و پس از خیانت دعوتشان کردند که ذمی شوند.

سعید گوید: عمر رضی الله عنه به سعد نوشت: «اگر خداوند جلولا را برای شما گشود، قعقاع بن عمرو را بدنبال پارسیان روان کن تا در حلوان مقام گیرد و حفاظ مسلمانان باشد که خدا سواد را برایتان محفوظ دارد. قعقاع بن عمرو با سپاهی از پراکنده‌گان قبایل و عجمان به تعقیب پارسیان تا خانقین رفت و اسیر گرفت و از مردان جنگی هر چه به دست آورد بکشت، مهران کشته شد و فیزران جان‌برد.

و چون یزدگرد از هزیمت سپاه جلولا و کشته شدن مهران خبر یافت از حلوان به آهنگ ری برون شد و در حلوان سپاهی به سالاری خسرو و شنوم بجا نهاد.

گوید: قعقاع پیش رفت تا به قصر شیرین رسید که یک فرسخی حلوان بود و خسرو و شنوم به آهنگ وی برون شد و زینبی، دهقان حلوان را پیش فرستاد که قعقاع با او تلافی کرد و جنگ انداختند و زینبی کشته شد و عمیره بن طارق و عبدالله دعوی قتل وی

که دنده قعقاع ساز و در گه و گاه، امان آنها تقسیم کرد و عمر و ابن راهب را محرم تحقیق دانست.

گوید: خسرو و شنوم فراری شد و مسلمانان بر حلوان تسلط یافتند و قعقاع عجمان را آنجا فرود آورد و قباد را سالارشان کرد، قعقاع رفتگان را دعوت کرد که بیامدند و تعهد جزیه کردند و او همچنان سالار مرزو و جزیه بود تا وقتی که سعد از مداین سوی کوفه رفت و قعقاع بدو پیوست و قباد را که اصل وی از خراسان بود بسمرز گماشت.

بگفته سیف فتح تکریت در همین سال یعنی سال شانزدهم در ماه جمادی رخ

داد.

سخن از

فتح تکریت

و لید بن عبدالله گوید: سعد درباره اجتماع مردم موصل بر انطاق و آمدن وی به تکریت و خندق زدن آنجا برای حفظ سرزمین و هم درباره اجتماع سپاه جلولا بدور مهران نامه نوشته بود.

عمر در باب جلولا چنان نوشت که گفتیم و درباره تکریت و اجتماع اهل موصل به دور انطاق نوشت که عبدالله بن معتم را سوی انطاق فرست ربعی بن افکل عنزی را بر مقدمه وی گمار و میمنه را به حارث بن حسان ذهلی سپار و میسره را به فرات ابن حیان عجلی سپار، دنباله دار وی هانی بن قیس باشد و سالار سواران عرفجة بن هرثمه باشد.

گوید: عبدالله بن معتم با پنجهزار کس از مداین روان شد و چهار روزه تا تکریت رفت و در مقابل انطاق فرود آمد که رومیان و طایفه ایاد و تغلب و نمر و شهرجه با وی بودند و خندق زده بودند. عبدالله چهل روز آنها را محاصره کرد و بیست و چهار تلاقی شد شوکت ایشان از مردم جلولا کمتر بود و کارشان زودتر به پایان رسید. عبدالله بن معتم کسان برگماشت که عربان را دعوت کنند که وی را بر ضد رومیان یاری

دهند که چیزی را از او نهان نمی‌داشتند.

گوید: و چون رومیان دیدند که هر وقت تلاقی شود به ضرر آنهاست و در همهٔ حمله‌ها هزیمت می‌شوند، سران خویش را رها کردند و کالای خود را به کشتی‌ها بردند و خبر گیران تغلب و ایاد و نمر عبدالله بن معتم را خبر کردند و برای عربان صلح خواستند و گفتند که دعوت وی را می‌پذیرند، عبدالله کس فرستاد و پیغام داد که اگر راست می‌گویید شهادت دهید که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد پیمبر خدا است و به آنچه از پیش خدا آورده اقرار کنید، آنگاه رای خویش را باما بگویید.

خبر گیران برفتند و خبر مسلمانی آنها را آوردند، عبدالله آنها را پس فرستاد و گفت: «وقتی تکبیر ما را شنیدید بدانید که به گذرهای مجاور خویش حمله برده‌ایم که از آنجا به قوم در آییم، شما نیز گذرهای مجاور دجله را بگیرید و تکبیر گوید و هر که را توانستید بکشید.»

گوید: فرستادگان برفتند و قرار بر این نهادند آنگاه عبدالله و مسلمانان از ناحیهٔ خود حمله بردند و گذرها را گرفتند و تکبیر گفتند، مردم تغلب و ایاد و نمر نیز تکبیر گفتند و گذرها را گرفتند و قوم پنداشتند که مسلمانان از پشت سر آمده‌اند و از طرف دجله حمله آورده‌اند و سوی گذرهای که مسلمانان آنجا بودند دویدند و شمشیرها به کار افتاد: شمشیرهای مسلمانان از پیش روی و شمشیرهای ربهیان که همان شب مسلمان شده بودند از پشت سر، و از مردم خندق کس جان به در نبرد مگر مردم تغلب و ایاد و نمر که مسلمان شده بودند.

گوید: و چنان بود که عمر به سعد دستور داده بود اگر آنها هزیمت شدند عبدالله ابن معتم و ابن افکل عنزی را سوی حصین فرستد. سعد عبدالله ابن افکل را سوی حصین فرستاد و راه را بست و گفت: «شتابان برو که خبر پیش از تو نرسد، تا نیم روز راه سپار و شب در حرکت باش.» مردم تغلب و ایاد و نمر را نیز همراه وی کرد که آنها را

پس فرستاد، عتبه بن زه عمار بن زید، سعد بن حشم و ذوالقسط و ابی و داعه بن زید که ب

و ابن ذی السنینه قلیل الکلاب و ابن حجیر ایادی و بشر بن ابی حوط با هم سالار جمع بودند و پیش از آنکه خبر رسد به حصنین رسیدند و چون نزدیک آنجا رسیدند عتبه ابن وعل را پیش فرستادند که از ظفر و غنیمت و بازگشت سخن آورد. پس از آن ذوالقرط رسید. پس از آن ذوالسنینه رسید پس از آن ابن حجیر رسید پس از آن بشر رسید و بدرها ایستادند و آنرا گرفتند و تندروان سپاه با ربیع بن افکل در رسیدند و به حصنین تاختند و آنرا بگرفتند و ندای صلح دادند که هر که پذیرفت بماند و هر که نپذیرفت فراری شد. و چون عبدالله بن معتم در رسید، آنها را که رفته بودند، بازخواند و صلح آنها را که مانده بودند معتبر دانست، فراریان باز آمدند و ماندگان خوشدل شدند و همه ذمی شدند و مشمول حمایت شدند.

گوید: در تکریت ضمن تقسیم، به سوار سه هزار درهم دادند و پیاده را هزار درهم دادند، خمسه را با فرات بن حیان فرستادند و خبیر فتح را با حارث بن حسان فرستادند، امور جنگ موصل با ربیع بن افکل شد و کار خراج با عرفجه بن هرثمه بود.

فتح ماسبدان نیز در همین سال یعنی سال شانزدهم بود.

سخن از

فتح ماسبدان

سعد گوید: وقتی هاشم بن عتبه از جلولا به مداین بازگشت، سعد خبر یافت که آذین پسر هرمز جمعی را فراهم آورده و سوی دشت آمده و این را برای عمر نوشت. عمر نوشت که ضرار بن خطاب را با سپاهی سوی آنها فرست، ابن هذیل اسدی را بر مقدمه وی گمار و دو پهلورا به عبدالله بن وهب راسبی و ابسته بجیله و مضارب بن فلان عجلی سپار، ضرار بن خطاب که از طایفه بنی محارب بود با سپاه برفت و ابن هذیل را پیش فرستاد تا به دشت ماسبدان رسد و در محل که آنرا هذیل میگویند

تلاقی شد و جنگ انداختند و مسلمانان به مشرکان تاختند و ضرار بن خطاب سلم پسر هرمزان را بگرفت و اسیر کرد، سپاهش هزیمت شد و او را پیش آورد و گردنش بزد، آنگاه به تعقیب هزیمت شدگان رفت تا به سیروان رسید، ماسبذان بجنگ گشوده شد و مردمش سوی کوهستان گریختند و آنها را بخواند که باز آمدند و آنجا بود تا سعد از مداین برفت و کس به طلب او فرستاد که به کوفه رفت و ابن هذیل را در ماسبذان جانشین خویش کرد و ماسبذان یکی از مرزهای کوفه بود و هم در این سال، در ماه رجب جنگ قرقیسا رخ داد.

سخن از

جنگ قرقیسا

سعید گوید: وقتی هاشم بن عتبہ از جلولا سوی مداین بازگشت جمعی از مردم جزیره فراهم آمده بودند و هر قل را بر ضد اهل حمص کمک دادند و سپاهی سوی مردم هیت فرستادند و سعد این را برای عمر نوشت عمر بدون نوشت که عمرو بن مالک بن عتبہ را با سپاهی سوی آنها فرست، حارث بن یزید عامری را بر مقدمه وی گمار و پهلوی وی را به ربیع بن عامر و مالک بن حبیب سپار.

گوید: عمرو بن مالک با سپاهی آهنگ هیت کرد و حارث بن یزید را پیش فرستاد که در مقابل جماعت هیت فرود آمد که خندق زده بودند، و چون عمرو دید که قوم در محوطه خندق حصاری شده اند، کار را طولانی دید و خیمه ها را چنانکه بود وا گذاشت و خالد بن یزید را به محاصره قوم آنجا نهاد و با یک نیمه سپاه راهی شد که غافلگیر سوی قرقیسا باز گردد، و آنجا را به جنگ گرفت و مردمش جزیره پذیرفتند.

عمرو به حارث بن یزید نوشت: اگر پذیرفتند به حال خودشان واگذار که برون آیند و گرنه در مقابل خندقشان خندق بر زن که گذرهای آن محاوره باشد تا در

خویش بگویم و چون قوم پذیرفتند، سپاه پیش عمر و بازگشت و عجمان به مردم دیار خویش پیوستند.

واقدی گوید: در این سال عمر، ابو محجن ثقفی را سوی باضع تبعید کرد. گوید: وهم در این سال، ابن عمر، صفیه دختر ابی عبید را به زنی گرفت. گوید: وهم در این سال در محرم، ماریه کنیز فرزند آورده پیمبر صلی الله علیه وسلم، مادر ابراهیم در گذشت و عمر بر او نماز کرد و در بقیع به خاکش سپرد. گوید: وهم در این سال، در ماه ربیع الاول تاریخ نهادند. ابن مسیب گوید: نخستین کسی که تاریخ نهاد عمر بود و این، دو سال و نیم گذشته از خلافت وی بود که سال شانزدهم هجرت بود و این کار را به مشورت علی ابن ابی طالب کرد.

گوید: عمر بن خطاب مردم را فراهم آورد و گفت: «تاریخ از چه روز نهیم؟» علی گفت: «از روزی که پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم هجرت کرد و سرزمین مشرکان را ترک کرد»

و عمر چنین کرد. ابن عباس گوید: تاریخ از سالی بود که پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم به مدینه آمد و در آن سال عبدالله بن زبیر تولد یافت.

در همین سال عمر بن خطاب سالار حج بود و به گفته واقدی زید بن ثابت را در مدینه جانشین کرد.

در این سال عامل عمر بر مکه عتاب بن اسید بود. و عامل طایف عثمان بن ابی العاص بود. و عامل یمن یعلی بن امیه بود.

و عامل یمامه و بحرین علاء بن حضرمی بود.

و عامل عمان حذیفه بن محسن بود.

و عامل همه شام، ابو عبیده بن جراح بود.
 و عامل کوفه سعد بن ابی وقاص بود.
 و عامل قضای آنجا ابو قره بود.
 و عامل بصره و سرزمین آن مغیره بن شعبه بود.
 و عامل جنگ موصل، ربیع بن افکل بود.
 و عامل خراج آنجا به قولی عرفجة بن هرثمه بود و بقول دیگر عتبه بن فرقد بر
 جنگ و خراج هر دو بود و بقولی این همه بعهدۀ عبدالله بن معتم بود.
 و عامل جزیره عیاض بن غنم اشعری بود.

آنگاه سال هفدهم در آمد

بگفته سیف بن عمرو در این سال کوفه بنیاد شد و سعد با کسان از مداین به آنجا
 نقل مکان کرد.

سخن از نقل مکان مسلمانان
 از مداین به کوفه و سبب
 بنیاد آن به روایت سیف

گوید: وقتی جلولا و حلوان فتح شد و قعقاع بن عمرو در حلوان مقام گرفت و
 فتح تکریت و حصنین رخ داد و عبدالله بن معتم و ابن افکل با هم راهان خویش در حصنین
 جای گرفتند و فرستادگان خبر آنرا برای عمر آوردند، وقتی عمر آنها را بدید گفت:
 «بخدا وضع شما چون وقتی که آغاز کرده اید نیست. فرستادگان قادیسیه و مداین که
 آمدند چنان بودند که در آغاز بوده بودند شما سخت تکیده اید سبب دگرگون شدنشان

گفتند: «از ناسازگاری آن دیار است»

عمر در حوایج آنها نگریست و زود پشیمان فرستاد.

گوید: عتبه بن وعل و ذوالقرط و ابن ذی السنینه و ابن حجیر و بشر، جزو فرستادگان عبدالله بن معتم بودند و خواستند در باره بنی تغلب با عمر پیمان کنند پیمان کردند عمر پیمان چنان کرد که هر که از آنها مسلمان شود حقوق و تکالیف مسلمانان دارد و هر که نشود جزیه دهد که ضرورت مسلمان شدن برای عربان جزیره العرب بود.

گفتند: «در این صورت فرار می کنند و پراکنده می شوند و عجم میشوند کاری نکوتر باید که زکات دهند»

گفت: «نه، جز جزیه دادن راهی نیست»

گفتند: «جزیه آنها را همانند صدقه مقرر کن که از حاصل کار خود بدهند»

عمر چنان کرد بشرط آنکه موالید پدران مسلمان را نصرانی نکنند.

گفتند: «چنین باشد»

این تغلبیان و آن گروه از مردم ایادونمر که مطیع آنها بودند پیش سعد به مداین رفتند و پس از آن باوی در کوفه منزل گرفتند و بعضی شان نیز از مسلمانان و ذمی مطابق پیمانی که از عمر برایشان گرفته شده بود در دیار خویش بجا ماندند.

شعبی گوید: حذیفه به عمر نوشت که شکم های عربان افتاده و بازوهایشان لاغر شده و رنگشان دگرگون شده، در آن هنگام حذیفه همراه سعد بود.

طلحه گوید: عمر به سعد نوشت: «به من خبر بده چرا رنگ و گوشت عربان دیگر شده؟»

سعد نوشت: «لاغری عربان و تغییر رنگشان به سبب ناسازگاری مداین و دجله است.»

عمر نوشت که: «بلادی سازگار عربان است که با شترانشان سازگار باشد،

نه شطی حایل باشد نه پلی».

سلمان و حذیفه کشفان سپاه بودند که عمر هر یک از کارهای سپاه را به کسی سپرده بود. سعد آنها را فرستاد، سلمان به آهنگ انبار رفت و از غرب فرات عبور کرد و جایی را نپسندید تا به کوفه رسید، حذیفه نیز از مشرق فرات رفت و جایی را نپسندید تا به کوفه رسید که ریگزاری بود با شنهای سرخ و آنجا راهله می گفتند، و هر جا را که ریگ و شن چنین درهم آمیخته باشد کوفه نامند، در آنجا سه دیر بود: دیر خر قه و دیر ام عمرو و دیر سلسله و مابین آن خانه های نیین بود. محل را پسندیدند و فرود آمدند و نماز کردند و هر کدامشان چنین گفتند: «خدا یا پروردگار آسمان و آنچه بر آن سایه کند و زمین و آنچه بر آن هست، و باد و آنچه پراکنده کند، و ستارگان و آنچه فرود آید، و دریاها و آنچه روان کند، و شیطانها و آنچه گمراه کند، و خانه های نیین و آنچه نهان کند این کوفه را بر ما مبارک کن و آنجا را منزلگاه قرار ما کن» و خبر را برای سعد نوشتند. حصین بن عبدالرحمان گوید: «وقتی پارسیان در جنگ جلولا هزیمت شدند، سعد مردم را پس آورد و چون عمار پیامد کسان را سوی مداین برد که آنرا خوش نداشتند. عمر گفت: «آیا آنجا برای شتر سازگار است؟»

گفتند: «نه آنجا پشه دارد»

عمر گفت: «جایی که برای شتر سازگار نباشد برای عربان سازگار نیست.» گوید: آنگاه عمار با مردم برفت و در کوفه فرود آمد. یسربن ثور گوید: وقتی در مداین فرود آمدیم مسلمانان آنجا را خوش نداشتند که غبار و مگس آزارشان می کرد، عمر به سعد نوشت: «کسانی را بفرستد که یک منزلگاه دشتی و دریایی بجویند، زیرا بلادی به عربان سازگار است که برای شتر و بز سازگار باشد.» از کسانی که پیش وی بودند درباره جایی که این صفت داشته باشد پرسید و از سران عرب آنها که عراق را دیده بودند از زبانه سخن آوردند. محل کوفه را زبانه می گفتند که مابین زهر بن تا چشمه بن جدا بود، عربان می گفتند: «شتر

زبان خود را در روستا فرو برده است.»

آنچه را که مجاور فرات بود ملطاط می گفتند (یعنی ساحل) و آنچه مجاور گل بود نجاف بود (یعنی جای بلند). آنگاه عمر به سعد نوشت و درباره آن دستور داد. سعید گوید: وقتی سلمان و حذیفه پیش سعد آمدند و درباره کوفه خبر آوردند و نامه عمر درباره آنچه گفته بودند رسید، سعد به قعقاع بن عمرو نوشت که قباز را با عجمانی که پیرو شما شده اند و یا همراه وی آمده اند در جلولا و اگذار، قعقاع چنان کرد و با سپاه خویش پیش سعد آمد.

و هم او به عبدالله بن معتم نوشت که مسلم بن عبدالله را که در ایام قادسیه اسیر شده با کسانی از چابکسواران پارسی که دعوتتان را پذیرفته اند یا همراه شما هستند در موصل و اگذار، عبدالله چنان کرد و با سپاه خویش پیش سعد آمد. آنگاه سعد با کسان از مداین در آمد و در محرم سال هفدهم در کوفه اردو زد. از جنگ مداین تا رفتن به کوفه یکسال و دو ماه بود و از وقت خلافت عمر تا طراح کوفه سه سال و هشت ماه بود و کوفه به سال چهارم خلافت وی در محرم سال هفدهم مبدأ تاریخ، طراح شد.

گوید: در محرم این سال در مداین، پیش از رحیل، مقرری کسان را دادند و در بهر سیر در محرم سال شانزدهم دادند. مردم بصره نیز از آن پس که سه بار منزلگاه عوض کرده بودند، در محرم سال هفدهم در جای کنونی قرار گرفتند و اینکار در مدت یکماه انجام گرفت.

واقعی گوید: از قاسم بن معن شنیدم که مردم در آخر سال هفدهم در کوفه فرود آمدند.

گوید: ابن ابی الرقاد بنقل از پدرش می گفت که کوفه در آغاز سال هیجدهم منزلگاه شد.

سعید گوید: عمر به سعد بن مالک و عتمة بن غزو ان نوشت که با کسان در هر بهار

در بهترین سرزمینها بهار کنند و دستور داد که در بهار هر سال کمکها را بدهند و مقرری را در محرم هر سال دهند و غنیمت را هنگام طلوع شعری بدهند که غله به دست می آید و کسان پیش از آنکه در کوفه مقرر گیرند، دو مقرری گرفتند.

مغرور که یکی از مردم اسد بود، گوید: وقتی سعد در کوفه اقامت گرفت به عمر نوشت در کوفه ای اقامت کرده ام که میان حیره و فرات است و دشتی و دریایی است و علف خوب میروید و در مداین مسلمانان را مخیر کردم و هر که را اقامت آنجا خوشایند بود آنجا به صورت پادگان نهادم و جمعی از پراکنندگان قبایل آنجا ماندند که بیشترشان از بنی عبسند.

سعید گوید: وقتی مردم کوفه در کوفه منزل گرفتند و مردم بصره در جای خود استقرار یافتند دل گرفتند و آنچه را از دست داده بودند باز یافتند. آنگاه مردم کوفه اجازه خواستند بناهای نین بسازند، مردم بصره نیز اجازه خواستند.

عمر گفت: «اردوگاه برای جنگ و هم برای شما مناسبتر است اما نمی خواهم بخلاف شما سخن کنم، نی چیست؟»

گفتند: «علفی است که آب خورده مایه گرفته و نی شده.»

گفت: «خود دانید.»

و مردم دوشهر بناهای نین ساختند. پس از آن در کوفه و بصره حریق رخ داد، حریق کوفه سخت تر بود، وهشتاد ساییان بسوخت و یک نی بجا نماند و این به ماه شوال بود و مردم پیوسته از آن یاد می کردند.

آنگاه سعد کسانی از آنها را سوی عمر فرستاد تا اجازه بخواهند که با خشت بنیان کنند که هیچ کاری را بی دستور او نمی کردند. و چون خبر حریق و خسارات آنرا گفتند، گفت: «بسازید اما هیچکس بیش از سه اطاق نسازد و در کار بنیان افراط نکنید.

از سنت نگم دید تا دولت از شما نگرود.»

فرستادگان به کوفه باز گشتند و عمر به عتبه و مردم چنان نوشت و دستور داد که جاهای مردم کوفه را ابوالهیاج بن مالک معین کند و جاهای مردم بصره را ابوالجربا عاصم بن دلف معین کند.

گوید و عمر به فرستادگان دستور داد و به کسان گفت که هیچ بنایی را بیش از اندازه بالا نبرند.

گفتند: «اندازه چیست؟»

گفت: «چندانکه شما را به اسراف نزدیک نکند و از اعتدال بیرون نبرد.»

گوید: وقتی همسخن شدند که کوفه را بنیان کنند سعد، ابوالهیاج را پیش خواند و نامه عمر را درباره معابر بد و خبر داد که گفته بود: معابر بزرگ چهل ذراع و معابر کم اهمیت ترسی ذراع و معابر متوسط بیست ذراع و کوچه ها هفت ذراع باشد و کمتر از این نباشد. قطعه ها را شصت ذراع گفته بود مگر قطعه ای که از آن بنی ضبه بود.

مردم مطلع به مساحی پرداختند و چون چیزی را معلوم می کردند ابوالهیاج تقسیم می کرد.

اولین چیزی که در کوفه خط کشی شد و بنیان گرفت مسجد بود که آنرا در محل بازار صابون فروشان و خرما فروشان نهادند. تیراندازی نیرومند در میان آن ایستاد و تیری به طرف راست انداخت و گفت هر که خواهد آن سوی محل این تیر بنا سازد، از رو برو پشت سر خود نیز تیر انداخت و گفت هر که خواهد آن سوی محل تیرها بنا سازد. مسجد در چهار گوش بود که از هر طرف کشیده بودند و در جلو آن رواقی ساخته شد که مجنبه و موخره ها *** نداشت و چهار گوش برای فراهم آمدن مردم و جلوگیری از

*** — خوب پیدا است که این دو کلمه عنوان واحد مشخص معماریست که پهلو و دنباله قسمت مسقف مسجد می ساخته اند. با کتب کاوی و مراجعه به منابعی که بدسترس بود کلمه مناسبی برای ترجمه آن نیافتم و عین دو کلمه را در متن پارسی بجای نهادم که ابهام را بغلط گشودن بدتر از نگشودن است.

از دحام بود. همه مسجدها چنین بود بجز مسجد الحرام که به پاس حرمت، مسجدها را همانند آن نمی کردند. رواق دویست ذراع بود و برستونهای مرمر بنا شده بود که از آن خسروان بوده بود وزیر طاق آن همانند کلیساهای رومی بود. دور صحن خندقی کنند که کس در داخل آن بنا سازد.

مجاور مسجد برای سعد خانه ای ساختند که اکنون قصر کوفه است. و راه نقبی بطول دویست ذراع از آنجا به مسجد می رسید و خزینه ها را در آن جای دادند بنا را روزبه از آجر بنای خسروان در حیره ساخت.

پشت صحن مسجد پنج معبر بزرگ نهادند و طرف قبله چهار معبر و سمت مشرق سه معبر و در سمت مغرب سه معبر.

قبیله سلیم و ثقیف را پشت صحن کنار دو معبر بزرگ جا دادند، همدان کنار معبر دیگر و بجیله کنار معبر دیگر و تیم و تغلب کنار معبر آخرین جا گرفتند.

در جهت قبله صحن، بنی اسد نزدیک معبر جا گرفت، میان بنی اسد و نخع نیز معبری بود، میان نخع و کنده نیز معبری بود، میان کنده و ازد نیز معبری بود. در مشرق صحن انصار و مزینه را بربیک معبر جا دادند و ظایفه تمیم و محارب را بریک معبر و اسد و عامر را بربیک معبر. در مغرب صحن بجاله و بجیله را بربیک معبر جا دادند و جدیله و گروهی متفرق را بربیک معبر و جهینه و گروهی متفرق را بربیک معبر.

اینان مجاوران صحن بودند و مردم دیگر در میان آنها و ماورای آنها بودند. جاها به ترتیب سهم تقسیم شد. این معبرهای بزرگ بود و معبرهای دیگر مقابل آن ساختند که به این معبرها می رسید و معبرهای دیگر که موازی آن بود و وسعت کمتر داشت و محل آن پست تر بود.

محلها مابین معبرها بود. این معبرها را بیرون صحن پدید آوردند و جنگاه، ان قادیسه و بیش از قادیسه را به ده گوه در آن جا دادند.

برای سپاهیان مرزها و موصل محلی ذخیره کردند که آنجا بیایند و چون دنبالگان طبقه اول و طبقه دوم بیامدند و بسیار شدند و محله‌ها بر کسان تنگ شد کسانی که دنباله‌هاشان بسیار بود محله خود را رها کردند و نزد آنها رفتند و کسانی که دنباله کمتر داشتند آنها را در محل کسانی که پیش دنبالگان خود رفته بودند، اگر در همسایگی‌شان بود، جای می‌دادند و اگر نه بر خویشان تنگ می‌گرفتند که دنبالگان را منزل دهند.

گوید: صحن در ایام عمر به حال خود بود، قبایل در آن طمع نمی‌کردند و بجز مسجد و قصر در آن نبود، بازارها نیز بنیان و حد مشخص نداشت، عمر گفته بود بازارها نیز همانند مسجد هاست هر که زودتر به نشیمنگاهی رسد از آن اوست تا به خانه خود رود یا از فروش فراغت یابد.

برای دنبالگان توقفگاهی آماده بود که هر که می‌آمد در آنجا مکان می‌گرفت تا پیش ابوالهیاج روند و در کارشان بنگرد و هر جا می‌خواستند محلی برایشان تعیین کند، توقفگاه اکنون خانه مردم بنی بکاست.

گوید: سعد در مساحتی که برای قصر معین شده بود جایی که اکنون پهلوی محراب مسجد کوفه است قصری بر آورد و بنیان آنرا محکم کرد و خزینه را در آن جا داد و یک طرف آن منزل گرفت و چنان شد که به خزانه نقب زدند و از مال آن بردند.

سعد ماجرا را برای عمر نوشت و محل خانه و خزاین را نسبت به صحن که پشت خانه بود به او خبر داد.

عمر بدو نوشت: «مسجد را جابجا کن که مجاور خانه باشد و خانه رو بروی آن باشد که شب و روز در مسجد کسانی هستند و مال خویش را حفظ می‌کنند.»

سعد مسجد را جابجا کرد و خواست بنیان کند، دهقانی از مردم همدان بنام روزبه پسر بزرگمهر گفت: «مسجد را مسازم قصری نیز مسازم و مسجد

وقصر را بهم متصل می‌کنم که يك بنا باشد.»

وقصر کوفه را طراحى کرد و او آنرا به همان مساحت که اکنون هست و دستکاری نشده از آجرهای قصرى که خسروان در حیره داشته بودند بساخت و مسجد را در مقابل خزانة های قصر بساخت که تا انتهای قصر کشیده بود. و سمت راست آن سوی قبله بود و از سمت راست خزانة ها تا انتهای میدان علی بن ابی طالب علیه السلام کشید که قبله مسجد به سوی میدان و سمت راست قصر بود.

بنای قصر بر ستونهای مرمرین بود که خسرو در کلیساها بکار برده بود استوار شد و مجنبه نداشت. و همچنان بیود تا در ایام معاویه بن ابی سفیان به دست زیاد چنانکه اکنون هست بنیان گرفت.

وقتی زیاد می‌خواست مسجد را بنیان کند تنی چند از بنایان ایام جاهلیت را پیش خواند و محل مسجد و مساحت آنرا با مقدار ارتفاعی که می‌خواست برای آنها توضیح داد و گفت: «در باره ارتفاع آن چیزی می‌خواهم که وصف آنرا نیارم گفت.»

یکی از بنایان که بنای خسرو بوده بود گفت: «این کار بوسیله ستونهایی میسر است که باید از کوههای اهواز بیارند و با سرب و میله‌های آهن پر کنند و سی ذراع در آسمان بالا بری، آنگاه سقف بزنی و مجنبه‌ها و موخره‌ها بسازی که محکمتر شود.»

زیاد گفت: «همین وصف بود که خاطر من مرا سوی آن می‌کشید اما تعبیر نمی‌کرد.»

سعد در قصر را بیست، بازارها بجای خود بود و سروصدای بازاریان مانع از گفتگوی سعد بود، وقتی قصر را بنا کرده بود مردم سخنانی به سعد بستند که نگفته بود. گفتند که سعد گفته: «این خرده‌صداها را خاموش کنید.»

این سخنان به عمر رسید و شنید که قصر را قصر سعد خوانند و چون از آنجا

را بخواست و سوی کوفه فرستاد و گفت: «سوی قصر روودر آنرا بسوزان و چنانکه رفته‌ای باز گرد.»

محمد بن مسلمه برفت تا به کوفه رسید و مقداری هیزم خرید و به در قصر برد و در را آتش زد، و چون خبر را با سعد بگفتند گفت: «این شخص را برای اینکار فرستاده‌اند» و فرستاد ببیند کیست. معلوم شد محمد بن مسلمه است و کس فرستاد که به قصر در آی، اما نیامد، سعد پیش وی رفت و خواست بیاید و فرود آید اما نپذیرفت. خواست خرجی به او دهد، نگرفت. و نامه عمر را به سعد داد که نوشته بود: «شنیده‌ام که قصری ساخته‌ای و آنرا حصار کرده‌ای که آنرا قصر سعد می‌نامند و میان خودت و کسان دری نهاده‌ای، این قصر تو نیست قصر جنون است، در منزلی مجاور خزینه‌ها سکونت گیر و آنرا ببند. اما برای قصر دری منه که مردم را از دخول آن جلوگیری کند و حقشان را که وقتی از خانه‌ات در آمدی به مجلس تو آیند سلب کنی.»

سعد قسم یاد کرد که سخنی را که به او نسبت داده‌اند نگفته است.

محمد بن مسلمه همان‌دم باز گشت و چون نزدیک مدینه رسید تو شئه او تمام شد و پوست درخت خورد و چون پیش عمر رسید ثقل کرده بود و همه خبر خویش را با عمر بگفت.

عمر گفت: «چرا خرجی از سعد نگرفتی؟»

گفت: «اگر می‌خواستی بگیرم نوشته بودی یا اجازه داده بودی.»

عمر گفت: «خردمند کامل آنست که وقتی دستوری از یار خود ندارد دور اندیشانه عمل کند، یا سخن کند و وانماند.»

محمد بن مسلمه قسم سعد و گفتار او را با عمر بگفت. عمر گفته سعد را تصدیق کرد و گفت: «وی از کسی که برضد وی این سخن گفته و آنکه به نزد من آورده راست‌گو تر است.»

محمد آزاد شده اسحاق بن طلحه گوید: من در مسجد اعظم از آن پیش که زیاد آنرا بنیان کننده نشستم که محنته و موخه نداشت و از آنجا در هندو دروازه با مرا دیدم.

شعبی گوید: کسی که در مسجد می نشست از آنجا دروازه پل را می دید.

ابو کثیر گوید: روز به پسر بزرگمهر پسر ساسان اهل همدان بود و بر یکی از مرزهای روم بود و سلاح بسیار به آنها رسانید و خسروان بيمش دادند و پیش رومیان رفت و ایمن نبود تا وقتی که سعد بن مالک بیامد و قصر و مسجد را برای وی ساخت آنگاه همراه وی به عمر نامه نوشت و از حال وی خبر داد. روز به مسلمان شد و عمر برای او مقرری تعیین کرد و عطا داد و او را با مکاریانش پس فرستاد.

گوید: در آن روز گار مکاریان از فرقه عبادی بودند و چون به محلی رسید که آنرا قبر عبادی گویند بمرد و گور او را بکنند، آنگاه منتظر ماندند تا یکی بر آنها بگذرد و او را شاهد مرگ وی گیرند، جمعی از بدویان آنجا گذشتند، قبر روز به را کنار راه کنده بودند و او را به بدویان نشان دادند تا از خون وی بری مانند و آنها را شاهد خویش کردند و بسبب حضور مکاریان گفتند قبر عبادی و بنام قبر عبادی شهره شد.

ابو کثیر گوید: بخدا روز به پدر من بود، گفتند «نمیخواهی خبر او را با مردم بگوئی؟ گفت: نه»

سعید گوید: بعضی گروههای دهگانه از گروههای دیگر بیشتر شد و سعد در باره تنظیم آنها به عمر نامه نوشت و عمر نوشت که تنظیم کن.

گوید: سعد گروهی از نسب شناسان و صاحب نظران و خردمندان عرب را و از آن جمله سعید بن نمران و مشعل بن نعیم را پیش خواند که گروهها را به ترتیب هفت تنظیم کردند و هفت گروه شدند: کنانه و وابستگانش از حبشیان و دیگر کسان و جدیله که تیره بنی عمرو بن قیس عیلان بودند يك گروه شدند. قبیله قضاعه که تیره غسان بن شام از آنها بود با بجیله و خثعم و کنده و حضرموت و ازد يك گروه شدند. مذحج و حمیر و همدان و وابستگانشان يك گروه شدند. تمیم و دیگر قوم رباب و هوازن يك گروه شدند. طایفه اسد و غطفان و محارب و نمر و ضبیعه و تغلب يك گروه شدند، ایاد و

بیشتر ایام معاویه چنین بودند تا زیاد آنها را چهار گروه کرد.

تنظیم کسان

به ترتیب نوین:

و این گروهها را بر مبنای صد هزار درم تنظیم کردند، هر گروه از جنگاوران قادسیه، چهل و سه مرد و چهل و سه زن و پنجاه نانخور، یکصد هزار درم. هر گروه از جنگاوران پیشین، بیست مرد هر یک سه هزار، و بیست زن و جمعی نانخور صد درمی، یکصد هزار درم. گروه دنبالگان طبقه اول، شصت مرد و شصت زن و چهل نانخور که مردانشان هزار و پانصدی بودند، یکصد هزار درم و به همین ترتیب. عتبة بن حارث گوید: یکصد سر دسته می شناختم، مردم بصره نیز به همین ترتیب، مقرری را به سران هفت گروه و پرچمداران می دادند و آنها به سردستگان و نقیبان و امینان می دادند که در خانهها به صاحبانش برسانند.

فتوح مداین

پیش از کوفه:

سعید گوید: فتوح مداین سواد و حلوان و ماسبذان و قرقیسیا بود. مرزهای کوفه چهار بود: حلوان که عامل آن قعقاع بن عمرو بود، ماسبذان که عامل آن ضرار ابن خطاب قهری بود، قرقیسیا که عامل آن عمرو بن مالک یا عمرو بن عتبه بود و موصل که عامل آن عبدالله بن معتم بود، چنین بودند و از آن پس که سعد بنه بنیانگری کوفه رفت هنوز مسلمانان در مداین مقیم بودند، عاملان مرزها به کوفه پیوستند و جانشینانی معین کردند که کار مرزها را سامان دهند: جانشین قعقاع بر حلوان، قباد بن عبدالله بود. جانشین عبدالله بر موصل، مسلم بن عبدالله بود. جانشین ضرار رافع بن عبدالله بود.

عمر به عاملان مرزها نوشت که کسانی که از چابکسواران پارسی را که بکارشان حاجت هست بکمک گیرند و جزیه از آنها بردارند و چنان کردند. وقتی کوفه طراحی شد و مردم اجازه ساختمان یافتند، مسلمانان درهای خویش را از مداین به کوفه بردند و بر ساختمانهایی که کرده بودند نصب کردند و در کوفه منزل گرفتند، مرزهایشان همین بود و از روستا جز این به دست آنها نبود. عامر گوید: کوفه و روستاها و مرزهای آن حلوان و موصل و ماسبدان و قرقیسیا بود.

در روایت موسی بن عیسی همدانی هست که عمر از بلاد دیگر منعشان کرد و اجازه نداد جای دیگر روند. سعد گوید: از پس طراحی کوفه سعد بن مالک سه سال و نیم عامل آنجا بود، بجز مدتی که در مداین بوده بود، و بر کوفه و حلوان و موصل و ماسبدان و قرقیسیا تا حدود بصره عاملان داشت.

گوید: عتبه بن غزوان عامل بصره بود که در گذشت، سعد همچنان عامل کوفه بود، عمر ابوسبره را به جای عتبه بن غزوان گماشت، پس از آن ابوسبره را از بصره معزول کرد و مغیره را عامل آنجا کرد، پس از آن مغیره را معزول کرد و ابو موسی اشعری را عامل کوفه کرد.

سخن از حمص که

فرمانروای روم

آهنگ مسلمانان آنجا کرد.

در این سال رومیان به آهنگ ابو عبیده بن جراح و مسلمانان مقیم حمص آمدند و سر جنگ آنها داشتند. قصه مسلمانان چنانکه در روایت سعید آمده چنین است که

بود که رومیان که با مردم جزیره نامه‌ها نوشته بودند به آهنگ ابوعبیده و مسلمانان مقیم حمص آمدند، ابوعبیده پادگانهای خویش را فراهم آورد و در حمص اردو زدند، خالد نیز از قنسرین بیامد و مانند امیران پادگانها به اردوگاه پیوست، ابوعبیده با آنها مشورت کرد که جنگ اندازد یا حصارى شود تا کمك برسد.

خالد می گفت جنگ کند، دیگران می گفتند حصارى شود و به عمر نامه نویسد، ابوعبیده رأی خالد را نپذیرفت و به‌رای دیگران کار کرد و به عمر نوشت که رومیان آهنگ او کرده‌اند و سپاهیان شام را از او بازداشته‌اند.

و چنان بود که عمر در هر شهری از مازاد اموال مسلمانان به اندازه استعداد آنجا اسبانی نهاده بود که اگر حادثه‌ای رخ داد آماده باشد، از جمله چهار هزار اسب در کوفه بود، وقتی خبر رومیان به عمر رسید به سعد بن مالک نوشت: «وقتی نامه من به تو رسید مردم را همراه قعقاع بن عمرو سوی حمص فرست که ابوعبیده را در میان گرفته‌اند و در کار کمك وی بکوش و کسان را ترغیب کن.»

و هم عمر به سعد نوشت که: «سهیل بن عدی را با سپاه سوی جزیره فرست که تا رقه برود که مردم جزیره بوده‌اند که: «رومیان را برضد مسلمانان مقیم حمص برانگیخته‌اند و مردم قرقیسیا پیشقدم آنها بوده‌اند، عبدالله بن عتبان را سوی نصیبین فرست که با مردم قرقیسیا همدستی کرده‌اند و از رقه و نصیبین سوی حران و رها روند، ولید بن عقبه را سوی عربان جزیره یعنی قوم ربیع و تنوخ فرست، عیاض را نیز بفرست، اگر جنگی بود عیاض بن غنم سالار همگان است.»

گوید: عیاض از جمله مردم عراق بود که همراه خالد به کمك سپاه شام رفته بود و هم از جمله عراقیانی بود که از شام به کمك سپاه قادیسیه باز آمدند و با ابوعبیده رفت و آمد داشت.

گوید: همان روز که نامه رسید قعقاع با چهار هزار کس سوی حمص روان شد، عیاض بن غنم نیز با امیران مامور جزیره از ساحل و غیر ساحل راه جزیره گرفتند و سه

سوی رقه رفت، عمر از مدینه به قصد کماک ابو عبیده برون شد که آهنک حمص داشت و تا جابیه رفت.

گوید: وقتی مردم جزیره که رومیان را بر ضد مسلمانان مقیم حمص تحریک کرده بودند و به کماکشان رفته بودند و با آنها بودند از گفته‌های مقیم جزیره بدانستند که سپاهیان از کوفه روان شده‌اند و ندانستند که آهنک کوفه دارند یا حمص، به قصد دیار و یاران خویش پراکنده شدند و رومیان را رها کردند.

و چون این گروه پراکنده شدند، ابو عبیده رأی دیگر پیدا کرد بجزرای اول، و درباره برون شدن با خالد مشورت کرد.

خالد گفت که برون شود و خدا فیروزشان کرد، قعقاع بن عمر با سپاه کوفه به روز سوم پس از جنگ رسید، عمر نیز به جابیه آمده بود، خبر فتح را و اینکه کماک به روز سوم رسیده بود برای او نوشتند که در باره آن حکم کند.

گوید: عمر نوشت که آنها را در غنیمت شریک کنید، خدا مردم کوفه را پاداش نیک دهد که به حوزه خویش می‌رسند و به مردم شهرهای دیگر نیز کماک می‌کنند. رجاء بن حبوه گوید: هر قل از دریا به حمص تاخت، مسلمانان پادگانها داشتند، علقمة بن مجزز و علقمة بن حکیم در رمله و عسقلان و امثال آن بودند، یزید و شرحبیل نیز چنین کرده بودند، هر قل از مردم جزیره کماک خواست و مردم حمص را برانگیخت که پاسخ دادند که ما پیمان کرده‌ایم و بیم داریم که اگر مخالفت کنیم یاری نبینیم. وی با جمع بسیار رومیان بر ضد ابو عبیده برون شد، ابو عبیده از خالد کماک خواست و او با همه کسانی که داشت بکماک ابو عبیده آمد و یکی را به جای نگذاشت. پس از او مردم قنسرین کافر شدند و پیرو هر قل شدند، بیشتر کسانی که آنجا بودند تنوخیان شهری بودند و چنان بود که هر یک از امیران مسلمان ولایت را با سپاهی که آنجا بودند نگه می‌داشت.

هر قل به حمص نزدیک شده‌اند و زده‌کنان سوی حمص فرستادند و از آن

همسخن شدند که خندق بزنند و به عمر نامه نویسند ، مگر خالد که نظر به جنگ داشت.

پس ، اطراف حمص خندق زدند و به عمر نوشتند و استغاثه کردند. رومیان و کمکهایشان بیامدند و مقابل حمص فرود آمدند و مسلمانان را محاصره کردند ، از جزیره سی هزار کس به کمک رومیان آمده بود و این بجز کمک قنسرین بود از تنوخ و غیره .

کار بر مسلمانان سخت شد. نامه هنگامی به عمر رسید که آهنگ حج داشت و سوی حج رفت. به سعد نوشت که ابو عبیده را در میان گرفته اند و حصارى شده مسلمانان را سوی جزیره فرست تا مردم آنجا از کمک رومیان اطراف حمص بازمانند.

گوید: قعقاع به کمک ابو عبیده برون شد و سواران سوی رقه و حران و نصیبین روان شدند که چون به جزیره رسیدند آن گروه از مردم جزیره که با رومیان در حمص بودند خبر یافتند و سوی دیار خویش باز گشتند و زودتر از مسلمانان آنجا رسیدند و حصارى شدند که مسلمانان در مقابل آنها موضع گرفتند.

گوید: وقتی قعقاع به حمص نزدیک شد مردم بنی تنوخ کس پیش خالد فرستادند و او را مطلع کردند و خبرها را با وی بگفتند .

خالد پیغام داد که بخدا اگر من فرمانبر دیگری نبودم از کمی و فزونی شما و اینکه بمانید یا بروید باک نداشتم. اگر راست می گوید شما نیز چون مردم جزیره بروید.

آنها با دیگر تنوخیان سخن کردند که پذیرفتند و به خالد پیغام دادند که رأی رأی تست ، اگر خواهی برویم و اگر خواهی سوی ما آیی و رومیان را فراری کنیم.

خالد گفت: «بمانید و وقتی آمدیم رومیان را فراری کنید.»

مسلمانان به ابو عبیده گفتند: «مردم جزیره متفرق شده‌اند و مردم قنسرین پشیمان شده‌اند و با مسلمانان فرار کرده‌اند که آنها نیز عربانند، ما را سوی دشمن ببر.»

و خالد خاموش بود.

ابو عبیده گفت: «خالد! چرا سخن نمی‌کنی؟»

گفت: «رای مرا دانسته‌ای و سخن مرا گوش نکرده‌ای.»

گفت: «اکنون سخن کن که بشنوم و کار بندم.»

گفت: «مسلمانان را بیرون ببر که خدای تعالی شمار حریفان را بکاست، آنها به کمک شما جنگ می‌کنند ولی ما از وقتی به اسلام گرویده‌ایم به کمک ظفر جنگ می‌کنیم، از کثرت آنها نگران مباش.»

علقمة بن نصر گوید: آنگاه ابو عبیده کسان را فراهم آورد و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «ای مردم، این روزیست که روزها به دنبال دارد هر کس از شما بماند و وضع و مقام وی بی‌دغدغه شود و هر که بمیرد شهید باشد، بخداوند گمان نکوداشته باشید اگر کسی کمتر از شرک گناهی کرده مایه بیزاری وی از مرگ نشود، به پیشگاه خدا توبه برید و به راه شهادت روید، شهادت می‌دهم، و اینک وقت دروغ گفتن نیست، که از پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیدم که می‌گفت: «هر که بمیرد و خدا را بی‌شریک داند و اردبہشت می‌شود.»

گوید: گویی کسان در بندی بودند که گشوده شد، ابو عبیده آنها را برون برد. میمنه با خالد بود، میسره با عباس بود، ابو عبیده در قلب بود، معاذ بن جبل به در شهر گماشته بود و سخت بجنگیدند.

در این حال بودند که قعقاع شتابان با یکصد کس بیامد، مردم قنسرین رومیان را فراری کردند و قلب و میمنه مسلمانان بر قلب سپاه رومیان فراهم آمد که یکی ازدو پهلوئی ساهشان شکسته بود. مدد بیایی رسید و کس از آن جمله نماند و پهلوئی حب

تارومار شد، آخرین کس آنها در مرج الدیاج کشته شد که به آنجا رسیده بودند و سلاح بشکستند و پوشش بیفکندند که سبکتر شوند که کشته شدند و غنیمت باختند. گوید: وقتی مسلمانان ظفر یافتند ابو عبیده فرامشان آورد و با آنها سخن کرد و گفت: «از دشمن باز نمانید و به درجات بالایی رغبت نباشید که اگر می دانستم یکی از ما می ماند، آن حدیث را نمی گفتم.»

و چنان شد که آخرین گروه از سپاه کوفه به روز سوم جنگ پیش ابو عبیده رسید.

شعبی گوید: ابو عبیده از عمر کمک خواست که رومیان به مقابله وی آمده بودند، عربان نصاری نیز همزاهشان بودند و او را محاصره کرده بودند. پس عمر برون شد و به مردم نامه نوشت، چهار هزار کس از آنها روان شدند که همه برآستر بودند و اسبان را یدک می کشیدند و روز سوم پس از جنگ پیش ابو عبیده رسیدند و در باره آنها به عمر که به جایه رسیده بود نامه نوشت. عمر بدو نوشت: «در غنیمت شریکشان کن که آنها سوی شما آمده بودند که دشمنان پراکنده شد.»

ماهان گوید: عمر چهار هزار اسب برای حوادث احتمالی داشت و هنگام زمستان آنرا مقابل قصر کوفه و سمت چپ آن نگاه می داشت. بهمین جهت تا کنون آنجا را طویله گویند. هنگام بهار آنرا مابین فرات و خانه های کوفه در مجاورت دیر عاقول میبرد و عجمان آنجا را آخر (آخور؟) شاهجان نامیدند، یعنی چراگاه امیران. عهده دار اسبان، سلمان بن ربیع باهلی و تنی چند از مردم کوفه بودند که بدان می رسیدند و هر ساله آنرا می دوانیدند. در بصره نیز همین تعداد اسب بود که جزء بن معاویه بدان می رسید. در هر یک از هشت شهر چنین بود که اگر حادثه ای رخ می داد جمعی بر اسبان می نشستند و از پیش می رفتند تا مردم دیگر آماده شوند.

شهر بن مالک گوید: و چون سپاه کوفه از آنجا فراغت یافتند باز گشتند.

درهمین سال جزیره گشوده شد

این مطابق روایت سیف است، اما ابن اسحاق گوید که به سال نوزدهم هجرت گشوده شد و قصه فتح آن چنان بود که عمر به سعد بن ابی وقاص نوشت اکنون که خدا شام و عراق را برای مسلمانان گشود سپاهی سوی جزیره فرست و یکی از سه کس، خالد بن عرفطه یا هاشم بن عتبہ یا عیاض بن غنم را سالارشان کن. وقتی نامه عمر به سعد رسید گفت: «امیر مؤمنان عیاض بن غنم را از آنرو آخر آورده که دل با او دارد که سالارش کنم، او را سالار می کنم.»

پس او را فرستاد و سپاهی همراه وی کرد، ابو موسی اشعری را نیز همراه وی فرستاد، با پسرش عمر که نوسال بود و کاری به عهده نداشت. عثمان بن ابی العاص ثقفی را نیز فرستاد، و این به سال نوزدهم بود.

گوید: عیاض سوی جزیره روان شد و با سپاه خویش مقابل رها اردو زد. مردم آنجا با وی صلح کردند که جزیه دهند، حران نیز پس از رها صلح کرد و مردم آن عهده دار جزیه شدند. آنگاه ابو موسی اشعری را سوی نصیبین فرستاد، عمر بن سعد را نیز با گروهی سوی راس العین فرستاد که عقیدار مسلمانان باشند و خود او با بقیه سپاه سوی دارا رفت و آنجا را گشود.

ابو موسی نیز به سال نوزدهم نصیبین را گشود.

گوید: آنگاه سعد عثمان بن ابی العاص را به غزای چهارم ارمینیه فرستاد که جنگی کرد و در اثنای آن صفوان بن معطل سلمی به شهادت رسید. آنگاه مردم آنجا با عثمان بن ابی العاص صلح کردند که جزیه بدهند، هر خانه ای يك دینار، پس از آن فتح قیساریه فلسطین رخ داد و هر قل فراری شد.

اما روایت سیف چنین است که گوید: وقتی عیاض بن غنم، به دنبال قعقا عروان

شد. و این به هنگامی بود که عمر به سعد نوشته بود قعقاع را با چهار هزار کس از سپاه خویش به کمک ابوعبیده فرستد که در حمص بود و رومیان قصدوی کرده بودند. و سالاران دیگر برون شدند و از ساحل و غیر ساحل راه جزیره گرفتند. سهیل ابن عدی با سپاه خود از راه ساحل تا رقه رفت، و چنان بود که مردم جزیره وقتی حرکت سپاه کوفه را شنیده بودند سوی ولایت خویش باز آمده بودند. سهیل در مقابل آنها اردو زد و محاصره شان کرد تا بصلح آمدند، زیرا باهمدیگر گفته بودند: « شما که مابین مردم عراق و شامید از چه با آنها و اینها به جنگ مانده اید؟ »

آنگاه کس پیش عیاض فرستادند که اردوگاه وی در ناحیه وسطای جزیره بود و مسلمانان نظر دادند که تقاضای صلحشان را بپذیرد که بیعت کرد و از آنها پذیرفت.

عدی بن سهیل به فرمان عیاض که سالار جنگ بود پیمان بست و آنچه را که به جنگ گرفته بودند و مردمش پذیرفتار جزیه شده بودند ذمی به حساب آمدند.

گوید: عبدالله بن عتبان نیز برفت تا به موصل رسید و از راه بلد سوی نصیبین رفت که به صلح آمدند که مانند مردم رقه بیمانک شده بودند و مانند آنها صلح کردند و آنچه از پیش به جنگ گرفته شده بود ذمی به حساب آمد.

گوید: ولید بن عقبه نیز برفت تا به محل بنی تغلب و عربان جزیره رسید که همگان از مسلمان و کافر همراه وی شدند بجز قوم ایاد بن نزار که کوچ کردند و به سرزمین روم رفتند و ولید ماجرا را برای عمر بن خطاب نوشت و چون مردم رقه و نصیبین به اطاعت آمدند، عیاض سهیل و عبدالله را به وی پیوست که با سپاه سوی حران رفت و تا حران همه جا را گرفت. و چون آنجا رسید مردم تعهد جزیه کردند که از آنها پذیرفت و همه کسانی را که پس از مغلوب شدن جزیه پذیرفته بودند ذمی به حساب آورد.

گوید: پس از آن عیاض، سهیل و عبدالله را سوی رها فرستاد که تعهد جزیه

کردند و دیگران نیز همانند آنها ذمی به حساب آمدند. بدینسان جزیره از همه ولایتها آسانتر گشوده شد و این ، برای مردم آنجا و مسلمانانی که آنجا مقیم شدند خفگی بود .

گوید: وقتی عمر به جایه آمد و سپاه حمص جنگ را به سربرد حبیب بن مسلمه را به کمک عیاض فرستاد. چون عمر از جایه برفت ابو عبیده نامه نوشت و خواست که عیاض بن غنم را به او ملحق کند که خالد را سوی مدینه برده بود، عمر عیاض را پیش وی فرستاد و سهیل بن عدی و عبدالله بن عبدالله را سوی کوفه فرستاد که روانه مشرق کند حبیب بن مسلمه را نیز عامل عجمان جزیره و جنگ آنجا کرد و ولید بن عقبه را عامل عربان جزیره کرد که در آنجا به کار خویش پرداختند.

گوید: و چون نامه ولید به عمر رسید، به شاه روم نوشت: «شنیده‌ام که یکی از قبایل عرب دیار ما را رها کرده و سوی دیار تو آمده بخدا، آنها را بیرون کن و گرنه همه نصاری را سوی دیار تومی رانیم.» و شاه روم آنها را برون کرد، چهار هزار کس از آنها با ابو عدی بن زیاد باز آمدند و باقیمانده در ولایات روم ، مجاور شام و جزیره پراکنده شدند و همه ایادیان دیار عرب از این چهار هزار کس آمدند.

گوید: ولید بن عقبه نخواست از مردم بنی تغلب بجز اسلام بپذیرد، اما گفتند کسانی که از طرف قوم خویش با سعد و اسلاف وی صلح کرده‌اند، شما دانید و آنها، اما کسانی که نکرده‌اند بر ضدشان دستاویزی نداری.

ولید درباره آنها به عمر نوشت که جواب داد: «این خاص جزیره العرب است که در آنجا جز اسلام پذیرفته نشود، بگذارشان، بشرط آنکه مولودی را نصرانی نکنند و هر که خواهد مسلمان شود مانع وی نشوند، بپذیر.» ولید نیز پذیرفت که مولودی را نصرانی نکنند و کسی را که خواهد مسلمان شود منع نکنند. بعضی شان پذیرفتند و تسلیم شدند، بعضی دیگر گفتند: «جزیه می‌دهیم.» و با آنها چنان کرد که با عبادیان و تنوخیان کرده بود.

ابو سیف تغلبی گوید: پیمبر خدا صلی اللہ علیہ وسلم با فرستادگان تغلب پیمانہ کرده بود کہ مولودی را نصرانی نکنند و این شرط بر فرستادگان و فرستندگان مقرر بود و بر غیر اینها مقرر نبود. بہ روزگار عمر مسلمانان تغلب گفتند: «جزیہ نخواہید کہ کوچ کنند و بروند، زکاتی را کہ از اموالشان می گیرید دو برابر کنید و آنرا جزیہ بہ حساب آرید کہ از گفتگوی جزیہ خشمگین می شوند، شرط کنید کہ مسلمان زادہ را نصرانی نکنند.»

گوید: فرستادگان قوم سوی عمر رفتند، ولید نیز سران و دینداران نصاری را فرستاد، عمر بہ آنها گفت: «جزیہ بدہید» گفتند: «مارا بہ دیارمان برسان، بخدا اگر جزیہ بر ما مقرر کنی بہ دیار روم می رویم، بخدا ما را میان عربان رسوا می کنی.» عمر گفت: «خودتان خودتان را رسوا کردہ اید و با آن جماعت از عربان اطراف کہ مخالفت کردہ اند و رسوا شدہ اند همانند شدہ اید. بخدا باید حقیرانہ جزیہ بدہید. اگر سوی روم گریزان شوید دربارہ شما نامہ نویسم، آنگاہ اسیرتان کنم.»

گفتند: «چیزی از ما بگیر و نام آنرا جزیہ مگذار.» گفت: «مانام آنرا جزیہ می گذاریم و شما ہرچہ می خواہید بنامید.» علی بن ابی طالب گفت: «ای امیر مؤمنان مگر سعد زکات را دو برابر از آنها نگرفته است؟»

گفت: «چرا» و سخن علی ع را شنید و زکات را بہ جای جزیہ از آنها پذیرفت کہ بر این قرار بازگشتند.

مردم بنی تغلب گردنفر از و با مناعت بودند پیوستہ با ولید نزاع داشتند و ولید قصد آنها کرد. عمر خبر یافت و بیم کرد کہ ولید را بہ زحمت اندازند و صبرش تمام شود و بہ آنها بتازد، اورا برداشت و فرات بن حیان و ہند بن عمرو جملی را بہ جایش

گماشت .

گوید: ولید برفت و یکصد شتر خویش را به حریث بن نعمان کنانی تغلبی سپرد که پس از رفتن ولید در کار شتران وی خیانت کرد .

گوید: فتح جزیره در ذی حجه سال هفدهم بود .
در همین سال، یعنی سال هفدهم، عمر به آهنگ شام از مدینه برون شد و به گفته ابن اسحاق و واقدی تا سرخ رفت .

محمد بن اسحاق گوید: عمر به سال هفدهم آهنگ غزای شام کرد و چون به سرخ رسید سران سپاهها پیش وی آمدند و گفتند: « ولایت و بایی است . » و او با کسان سوی مدینه بازگشت .

عبدالله بن عباس گوید: عمر به آهنگ غزا برون شد، مهاجران و انصار با وی بودند همه کسان آمده بودند و چون به سرخ رسید سران سپاهها ابو عبیده بن جراح و یزید بن ابی سفیان و شرحبیل بن حسنه پیش وی آمدند و گفتند: « ولایت و بایی است »
عمر گفت: « مهاجران نخستین را به نزد من فراهم آر »

گوید: و چون فراهمشان آوردم و با آنها مشورت کرد اختلاف کردند: بعضی - شان می گفتند: « بقصد خدای و ثواب او سفر کرده ای، روانیست که به سبب بلایی که رخ داده از سفر بازمانی »

بعضی دیگر می گفتند: « بلاست و نابودی که نباید سوی آن روی »

و چون قوم اختلاف کردند گفت: « بروید ». آنگاه گفت: « انصاریانی را که به این دیار مهاجرت کرده اند پیش من فراهم آر »

گوید: و چون فراهمشان آوردم با آنها مشورت کرد که چون مهاجران بودند، گویا سخنان آنها را شنیده بودند و همانند آن سخن آوردند و چون اختلاف کردند گفت: « بروید »

آنگاه گفت: « قرشیانی را که پس از فتح مکه مهاجرت کرده اند پیش من

فراهم آر»

و چون فراهمشان آوردم با آنها مشورت کرد که اختلاف نکردند و گفتند: «با کسان برگردد که بلاست و فنا»

گوید: عمر به من گفت: «ابن عباس! میان مردم بانگ بزن و بگو: «امیر مؤمنان می گوید که من صبحگاهان سوار می شوم، شما نیز سوار شوید.»

گوید: صبحگاهان عمر سوار شد کسان نیز سوار شدند و چون به دور وی فراهم آمدند گفت: «ای مردم، من باز می گردم، شما نیز بازگردید»

ابو عبیده بن جراح گفت: «از تقدیر خدا می گریزید؟»
گفت: «آری، از تقدیر خدا سوی تقدیر خدا می گریزیم. اگر یکی به دره ای رود که دو کناره دارد یکی سرسبز و دیگری خشک، آنکه بر کناره خشک می چراند به تقدیر خدا می چراند و آنکه بر کناره سرسبز می چراند به تقدیر خدا می چراند.»
آنگاه گفت: «ای ابو عبیده بهتر بود این سخن را کسی جز تو می گفت» و او را از مردم به کناری کشید که با وی سخن کند.

گوید: «در این هنگام عبدالرحمان بن عوف پیامد که عقب مانده بود و شبانگاه با کسان حضور نداشته بود و گفت: «چه خبر است؟»

و چون قصه را با او بگفتند گفت: «حدیثی در این باره به نزد من هست.»
عمر گفت: «تو به نزد ما امین و راست گفتاری، حدیث چیست؟»

گفت: «شنیدم که پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم می گفت که وقتی شنیدید در دیاری و با هست آنجا نروید و اگر و با آمد و آنجا هستید، به فرار از او با برون مشوید، یعنی تنها به قصد فرار برون مشوید»

عمر گفت: «حمد خدای، ای مردم به راه افتید» و به راه افتاد.
سالم بن عبدالله گوید: عمر به سبب حدیث عبدالرحمان بن عوف با کسان

بازگشت و چون عمر بازگشت، عمال سپاهها به کار خویش بازگشتند.

اما روایت سیف چنین است که گوید: در شام و مصر و عراق و با شد و در شام بماند. در محرم و صفر در همه شهرها کسان بمردند و و با برخاست که به عمر نوشتند، مگر از شام.

گوید: عمر بیامد و چون نزدیک شام رسید، شنید که و با سخت تر شد.

صحابیان گفتند: « پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم فرمود که وقتی به دیاری و با هست آنجا مروید و چون به دیاری و با آمد و آنجا هستید از آن بیرون شوید. » پس عمر باز گشت و چون و با برفت به او نوشتند و از آنها که به جا مانده بودند سخن آوردند و او در ماه جمادی الاول سال هفدهم کسان را فراهم آورد و درباره کار و لایات با آنها مشورت کرد و گفت: « در نظر دارم که در ولایات بگردم و در کارهای مسلمانان بنگرم، رای شما چیست؟ »

گوید: کعب الاحبار که در میان جمع بود و در همان سال اسلام آورده بود، گفت: « ای امیر مؤمنان می خواهی از کدام ولایت آغاز کنی؟ » گفت: « از عراق »

گفت: « چنین مکن که شر ده جزء است و خیر ده جزء، یک جزء خیر در مشرق است و نه جزء در مغرب و یک جزء شر در مغرب است و نه جزء در مشرق، شاخ شیطان آنجاست با هر بیماری سخت »

اصبح گوید: علی برخاست و گفت: « ای امیر مؤمنان، کوفه هجرت پس از هجرت است و قبه اسلام است، روزی بیاید که هر مؤمنی سوی آن رود یا مشتاق رفتن باشد، بخدا بوسیله مردم آن نصرت رخ دهد چنانکه بوسیله سنگ بر قوم لوط نصرت رخ نمود. »

قاسم بن ابی امامه گوید: عثمان گفت: « ای امیر مؤمنان مغرب سرزمین شر است، شر را ده قسمت کرده اند یک جزء درهمه مردم است و بقیه آنجاست. »

مرزهای عرب را نگهدارند و به شهرها کمک فرستند اما مواریث مردم عمواس رو به تباهی دارد، از آنجا آغاز می‌کنم»

ربیع بن نعمان گوید: عمر گفت: «مواریث مردم در شام رو به تباهی دارد، از آنجا آغاز می‌کنم و مواریث را تقسیم می‌کنم و آنچه را قصد دارم به انجام می‌رسانم، آنگاه باز می‌گردم و در ولایات می‌روم و فرمان خویش را به آنها میدهم.»

گوید: عمر چهار بار سوی شام رفت، دو بار به سال شانزدهم و دو بار به سال هفدهم، در سفر اول سال هفدهم وارد شام شد.

محمد بن مسلم گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم گفت: «حفظ را به ده جزء تقسیم کردند که نه جزء در ترکان است و یک جزء در کسان دیگر. بخل را به ده جزء تقسیم کردند که نه جزء در سیاهان است و یک جزء در کسان دیگر. شرم را به ده جزء تقسیم کردند که نه جزء در زنان است و یک جزء در کسان دیگر. حسد را به ده جزء تقسیم کردند که نه جزء در عرب است و یک جزء در کسان دیگر. تکبر را به ده جزء تقسیم کردند که نه جزء در رومیان است و یک جزء در مردم دیگر.»

اختلاف درباره طاعون

عمواس که در چه سال بود

ابن اسحاق گوید: و چون سال هیجدهم در آمد طاعون عمواس رخ داد که مردم نابود شدند، ابو عبیده بن جراح که سالار مردم بود در گذشت و نیز، معاذ بن جبل و یزید بن ابی سفیان و حارث بن هشام و سهیل بن عمرو و عتبه بن سهیل و بزرگان مردم.

ابو معشر نیز گوید: طاعون عمواس به سال هیجدهم بود.

طارق بن شهاب بجلی گوید: سوی ابو موسی رفتم که صحبت کنم، او در خانه

خمش به کوفه بود، چون نشستم گفت: «منتواند زودتر بیاید که در آن

خانه یکی به این بیماری دچار شده ، میتوانید که از این دهکده دوری کنید و به ولایات دیگر روید تا این وبا برود، اکنون به شما می گویم که کدامیک از اقسام پرهیز از وبا مکروه است: اینکه کسی برود وپندارد اگر مانده بود می مرد، یا آنکه مانده ونرفته پندارد که اگر برون شده بود نمی گرفت. اگر مرد مسلمان چنین گمان نکند میتواند که برون شود واز وبا دوری کند. به سال طاعون عمواس با ابو عبیده ابن جراح بودم وچون کار بیماری بالا گرفت وخبر به عمر رسید به ابو عبیده نامه نوشت که اورا از شام برون برد، نوشته بود: «درود بر تو، اما بعد مرا حاجتی پیش آمده که می خواهم روبه روبا تو بگویم، دستور می دهم که وقتی در این نامه نگریستی آنرا به زمین نگذاری تا سوی من آیی»

گوید: ابو عبیده بدانست که عمر خواسته اورا از وبادور کند وگفت: «خدای امیر مؤمنان را ببخشد.»

آنگاه به اونوشت که ای امیر مؤمنان، حاجت تو را دانستم، من با سپاه مسلمانانم وخویشان را از این جمع بری نمی بینم ونمی خواهم از آنها دور شوم تا خدا فرمان وقضای خویش را بر من و آنها روان کند. ای امیر مؤمنان مرا از دستور خویش معاف دار و در سپاهم واگذار»

گوید: وچون عمر نامه اورا بخواند بگریست، کسان گفتند: «ای امیر مؤمنان مگر ابو عبیده در گذشته؟»

گفت: «نه، اما گویی چنین گفته»

آنگاه به ابو عبیده نوشت: «درود بر تو، اما بعد ، تو کسان را به سرزمینی پست منزل داده ای، آنها را به سرزمینی بلند ودور ببر»

گوید: وچون نامه عمر به ابو عبیده رسید مرا پیش خواند وگفت: «ای ابو موسی،

نامه امیر مؤمنان چنین می گوید، برووبرای مردم منزلگاهی بجوی تا آنها را از پی تو

گوید: و من به منزل خویش آمدم که سفر آغاز کنم و دیدم که همسر مبتلا شده، پیش ابو عبیده باز گشتم و گفتم: «بخدا در خانه من اتفاقی افتاده.» گفت: «شاید همسرت مبتلا شده؟»

گفتم: «آری.» گوید: بگفت تا شتر وی را بیارند و چون بیاوردند و پادر رکاب نهاد طاعون گرفت و گفت: «بخدا مبتلا شدم» آنگاه با کسان تا جایه رفت و وبا از کسان برداشته شد.

شهر بن حوشب اشعری گوید: وقتی کار بیماری بالا گرفت، ابو عبیده به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم، این بیماری، رحمت پروردگار شماست و خواسته پیمبرتان محمد صلی الله علیه و سلم است و سبب مرگ پارسایان سلف بوده است. ابو عبیده از خدا می خواهد که نصیب وی را بدهد» پس از آن طاعون گرفت و بمرد. و معاذ بن جبل جانشین وی شد.

گوید: پس از مرگ وی معاذ به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم، این بیماری رحمت پروردگار شماست و خواسته پیمبرتان است و سبب مرگ پارسایان سلف بوده است. معاذ از خدا می خواهد که نصیب خاندان وی را بدهد.» پس پسروی عبدالرحمان طاعون گرفت و بمرد، پس از آن به سخن ایستاد و برای خویش طلب کرد و طاعون به کف دستش افتاد. دیدمش که بدان می نگرست آنگاه بر پشت دست خویش بوسه می زد و می گفت: «دوست ندارم که به عوض تو چیزی از این دنیا داشته باشم» گوید: و چون بمرد عمرو بن عاص جانشین وی شد و به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم، این بیماری وقتی بیاید چون آتش شعله ور شود، از آن به کوهستانها گریزید»

ابو واثله دثلی گفت: «نادرست گفتمی، بخدا من صحبت پیمبر خدا صلی الله علیه

گفت: «بخدا جوابت نمی‌دهم، بخدا قسم اینجا نمی‌مانیم آنگاه برون شد و کسان برون شدند و پراکنده شدند و خدا طاعون را از آنها برداشت»
 گوید: و چون عمر بن خطاب از رای عمرو بن عاص خبر یافت بخدا آنرا ناخوش نداشت.

عبدالله بن زید جرمی، ابو قلابه، گوید: این سخن از گفتار ابو عبیده و گفتار معاذ ابن جبل به من رسید که این بیماری رحمت پروردگار شماست و خواسته پیمبرتان است و سبب مرگ پارسایان سلف بوده است و می‌گفتم چگونه پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم این بیماری را برای امت خویش خواسته تا یکی از مؤمنان گفت که از پیمبر شنیده بود که جبرئیل علیه السلام پیش وی آمد و گفت: «فناى امت توبه طعن است يا طاعون؟»

و پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم همی گفت: «خدا یا فناى طاعون» و من بدانستم که ابو عبیده و معاذ همین را منظور داشتند.
 محمد بن اسحاق گوید: وقتی خبر در گذشت ابو عبیده و یزید بن ابی سفیان به عمر رسید معاویه بن ابی سفیان را سالار سپاه و خراج دمشق کرد و شرحبیل بن حسنه را به سپاه و خراج اردن گماشت.

به پندار سیف طاعون عمواس به سال هفدهم بود.

ابو عثمان گوید: این طاعون، یعنی طاعون عمواس، چنان کشنده بود که کس نظیر آن ندیده بود و به سبب آن دشمن در مسلمانان طمع آورد و دل مسلمانان بیمناک شد که بسیار کس بکشت و مدت درازی بیبود، چندماه طول کشید و مردم ازدوام آن شگفتی کردند.

ابو سعید گوید: در بصره از طاعون، مرگ و میر بسیار شد، یکی از مردم بنی- غنم به غلام عجمی خویش گفت که یگانه فرزند خردسال او را بر خری بنشانند و سوی سفه آن برد تا او نیز برسد. غلام آخر شهر رفت و او به دنبال وی روان شد و نزدیک

سفوان رسید که نزدیک فرزند و غلام خویش بود و غلام شعری به این مضمون
همی خواند:

«خدا از خری باز نمی ماند

«ونه از نو سالی گریزان

«گاه باشد که مرگ پیشاپیش رونده باشد»

و به تردید افتاد و چون بآنها رسید خودشان بودند و به غلام خویش گفت:

«وای بر تو، چه می گفتی؟»

غلام گفت: «ندانم»

گفت: «باز گرد»

این بگفت و با فرزند خویش باز گشت و بدانست که آیتی شنیده و دیده است.

گوید: یکی می خواست سوی دیاری رود که آنجا طاعون بود و پس از حرکت

به تردید افتاد و غلام عجمی او شعری به این مضمون خواند:

«ای که غمگینی، غم مخور

«که اگر تب بر تو مقدر باشد

«تب می کنی

در همین سال، یعنی سال هفدهم، عمر برای آخرین بار سوی شام آمد و به گفته

سیف دیگر آنجا نرفت.

روایت ابن اسحاق را پیش از این آورده ایم.

سخن در باره این سفر عمر

و آنچه در باره مصالح مسلمانان کرد

ابوحارثه گوید: عمر روان شد و علی علیه السلام را در مدینه جانشین کرد

صحابیانش را نیز همراه برد و شتابان برفتند، از راه ایله عبور کرد و چون نزدیک آنجا

رسید از راه بگشت و غلامش به دنبال او بود. آنگاه پیاده شد و زهراب کرد آنگاه بیامد و بر شتر غلام خویش نشست که پوست و ارونه‌ای بر آن بود و شتر خود را به غلام داد و چون پیشاهنگان مردم بدور رسیدند گفتند: «امیر مؤمنان کجاست؟»

گفت: «پیش روی شماست»

از این سخن خویش را مقصود داشت اما آنها پیش رفتند و از او گذشتند و او برفت تا به ایله رسید و فرود آمد و به پیشوازیان گفتند: «امیر مؤمنان وارد ایله شدو آنجا فرود آمد»

و آنها پیش وی باز گشتند.

هشام بن عروه بنقل از پدرش گوید: وقتی عمر بن خطاب بامهاجران و انصار سوی ایله آمد و پیراهن کرباسی خود را که نشیمنگاه آن در طول راه پاره شده بود به اسقف داد و گفت: «این را بشوی و وصله کن»

گوید: اسقف پیراهن را ببرد و وصله زد و یکی دیگر همانند آن بدوخت و پیش عمر آورد که بدو گفت: «این چیست؟»

اسقف گفت: «این پیراهن تو است که شستم و وصله زدم اما این پوششی است که از خودم به تومی دهم»

گوید: عمر آنرا بدید و دست مالید آنگاه پیراهن خویش را بپوشید و پیراهن وی را پس داد و گفت: «این عرق را بهتر می‌گیرد»

رافع بن عمر گوید: در جایه شنیدم که عباس به عمر می‌گفت: «چهار چیز است که هر که بدان کار کند عدالت کرده است: امانت در مال و مساوات در قسمت و وفا به وعده و برکناری از عیب، خود و کسانت را پاکیزه‌دار»

ابو حارثه گوید: عمر مقررریها را تقسیم کرد و قشلاق و بیلاقها را معین کرد و مرزها و پادگانهای شام را استوار کرد و آنجا بگشت و در هر ولایت این چیزها را معین کرد، عبدالله بن قیس را بر سواحل ولایتها گماشت، شرحبیل را معزول کرد و معاویه

را به کار گماشت و ابو عبیده را سالاری داد و خالد را زیر فرمان او نهاد . شرحبیل بدو گفت: «ای امیر مؤمنان، مرا به سبب نارضایی عزل کردی؟»
گفت: «نه، تو چنان بودی که می خواستم، ولی مردی نیرومندتر می خواستم.»

گفت: «چنین باشد، اما سبب را با مردم بگویی که مایه بدنامی من نشود.»
گوید: عمر به سخن ایستاد و گفت: «ای گروه مردم بخدا من شرحبیل را بسبب نارضایی عزل نکردم، بلکه مردی نیرومندتر می خواستم»
و هم او عمرو بن عبسه را بر انبارها گماشت و همه چیز را معین کرد آنگاه با مردم به وداع ایستاد.

عدی بن سهیل گوید: وقتی عمر از مرزها و کارهای خویش فراغت یافت موارث را تقسیم کرد و سهم ورثه را نسبت به یکدیگر معین کرد و به وارثان زنده هر کس داد .
شعبی گوید: حارث بن هشام با هفتاد کس از خاندان خود به شام رفته بود و بیش از چهار کس از آنجا باز نیامد و مهاجر بن خالد بن ولید شعری به این مضمون گفت:

«هر که در شام ساکن شود

«آنجا آرام گیرد

«شام اگر ما را فنا نکند

«غمگین شود

«بیست سوار از بنی ریطه را

«نابود کرد

«که سبیلشان چیده نشده بود

«از بنی اعمامشان نیز

«بهمین شمار نابود کرد

«و این مایه شگفتی کسان است

«مرگشان از طعن و طاعون بود

«و این را تقدیر برای مارقم زده بود.»

گوید: عمر درزی حجه از شام سوی مدینه بازگشت و هنگام رفتن به سخن

ایستاد و حمد و ثنای خدا کرد و گفت:

«مرا بر شما ولایت دادند ان شاء الله تعهد خود را درباره امور

«شما به سر بردم، ان شاء الله در غنیمت و منازل و مغازی با شما عدالت

«کردیم و آنچه را پیش شماست سامان دادیم، سپاهیان آماده کردیم، مرزها

«رامعین کردیم و شما را منزل دادیم و چندان که غنیمت و حاصل جنگهای

«شام اقتضا داشت، شما را مرغه داشتیم، مقرری معین کردیم و عطا و روزی

«و کمک دادیم، هر که چیزی داند که باید عمل شود و به ما بگوید

«ان شاء الله بدان عمل کنیم و لا قوة الا بالله.»

آنگاه وقت نماز رسید، کسان گفتند: «چه شود اگر به بلال گویی اذان گوید.»

عمر بدو گفت که اذان گوید، و هنگام اذان بلال همه کسانی که صحبت پیامبر خدا

صلی الله علیه و سلم داشته بودند بگریستند تا ریششان تر شد و عمر از همه سخت تر

می گریست، آنها که صحبت پیامبر نداشته بودند از گریه صحابیان و یاد او صلی الله

علیه و سلم گریستند.

ابو حارثه گوید: خالد همچنان عامل قنسرین بود تا به غزایی رفت که غنیمت

بسیار گرفت و سهم خویش را نیز قسمت کرد.

ابی المجالد نیز روایتی چون این دارد با این اضافه که خالد به حمام شد و از

پی نوره تن خویش را با جوشانده زعفران آمیخته به شراب مالش داد.

عمر بدو نوشتن «شما را خبر داشتن را به شما نشان دادیم، تن را ناله

و باطن شراب را حرام کرده چنانکه ظاهر و باطن گناه را حرام کرده مسح شراب را نیز چون نوشیدن آن حرام کرده و باید شسته شراب را به تن های خویش نمالید که نجس است اگر کرده اید دیگر نکنید.

خالد بدو نوشت ما شراب را کشتیم که وسیله شست و شو شد و دیگر شراب نبود.

عمر بدو نوشت: «به گمانم خاندان مغیره بلیه خشونت دارند، خدا شما را بر این صفت نمیراند». و قضیه به همین جا ختم شد.

در همین سال، یعنی سال هفدهم به گفته سیف خالد بن ولید و عیاض بن غنم، به سرزمین رومیان حمله بردند.

گوید: به سال هفدهم خالد و عیاض بن غنم سوی سرزمین رومیان رفتند و اموال فراوان گرفتند، آنها از جایه رفته بودند. وقتی عمر سوی مدینه بازگشت ابو عبیده عامل حمص بود و خالد زیر فرمان وی بود و عامل قنسرین بود. عامل دمشق یزید بن ابی سفیان بود، عامل اردن معاویه بود، عامل فلسطین علقمه بن مجزز بود، عامل انبارها عمرو بن عبسه بود، عامل سواحل عبدالله بن قیس بود و بر هر عملی عاملی گماشته بود و پادگانهای شام و مصر و عراق بهمان صورت که به سال هفدهم سامان گرفت تا کنون بجاست و هیچ قومی پادگان دیگری پدید نیاورد مگر اینکه کسانی کافر شوند که بر آنها بتازند و پادگانی نهند.

ابو حارثه گوید: وقتی خالد باز آمد و مردم بدانستند در این جنگ تابستانی غنایم فراوان گرفته کسانی از دور و نزدیک از او چیز خواستند، اشعث بن قیس از جمله کسانی بود که در قنسرین از خالد چیز خواست که ده هزار به او جایزه داد.

گوید: و چنان بود که چیزی از کارها از عمر نهان نمی ماند، از عراق به او نوشته بودند که چه کسانی رفته اند و از شام نوشته بودند که چه کسانی جایزه گرفته اند.

عمر بن الخطاب را پیش خود اندوخته بود، به ابوعبیده نوشت که خالد را بداد و عمامه اش

را به گردنش اندازد و کلاهش را بردارد تا معلوم دارد جایزه اشعث را از کجا داده از مال خویش یا از غنائمی که گرفته است؟ اگر گوید از غنیمت بود به خیانت اقرار کرده و اگر گوید از مال خویش داده اسراف کرده و به هر حال او را معزول کن و عمل وی را ضمیمه کار خویش کن.

ابوعبیده به خالد نوشت که پیش وی آمد آنگاه مردم را فراهم آورد و بر منبر نشست و پیک برخاست و گفت: «ای خالد، آیا از مال خویش ده هزار جایزه داده‌ای یا از غنائم؟»

اما خالد جواب نداد تا سخن مکرر کرد و ابوعبیده همچنان خاموش بود و چیزی نمی گفت.

آنگاه بلال برخاست و گفت: «امیر مؤمنان درباره تو چنین و چنان فرمان داده و کلاه وی را برگرفت و عمامه به گردنش افکند و گفت: «چه می گویی از مال خودت بود یا از غنیمت؟»

گفت: «از مال خودم بود.»

پس بلال او را رها کرد و کلاهش را بداد و به دست خود عمامه او را بست و گفت: «از والیان خویش اطاعت می کنیم و بزرگان خویش را حرمت و خدمت می کنیم.»

گوید: خالد متحیر مانده بود و نمی دانست معزول است یا نه؟ ابوعبیده نیز به او خبر نداد و چون عمر مدتی انتظار کشید و خالد نرسید، حدس زد که چه شده و به خالد نوشت که برود.

خالد پیش ابوعبیده آمد و گفت: «خدایت پیامرزا منظورت از این کار چه بود که چیزی را که دوست داشتم پیش از این بدانم از من نهان داشتی؟»

ابو عبیده گفت: «بخدا نمی خواستم ترا نگران کنم، چاره نبود که می دانستم

این خبر ترا نگران می کند.»

گوید: خالد به قنسرین بازگشت و با مردم آنجا سخن کرد و وداع گفت و بار بیست و سوی حمص آمد و سخن کرد و وداع گفت. آنگاه آهنگ مدینه کرد و پیش عمر رسید و از او گله کرد و گفت: «به مسلمانان از تو گله کردم بخدا ای عمر درباره من خوب نکردی.»

عمر گفت: «این ثروت از کجا آمده؟»

گفت: «از غنایم و سهم خودم، هرچه بیشتر از شصت هزار باشد مال تو» پس عمر دارایی وی را تقویم کرد و بیست هزار به او رسید که به بیت المال داد. آنگاه گفت: «ای خالد بخدا تو پیش من محترمی و به نزد من محبوب، پس از این در باره چیزی از من گله نخواهی کرد.»

عدی بن سهیل گوید: عمر به مردم ولایات نوشت که خالد را به سبب نارضایی یا خیانت معزول نکردم ولی مردم مفتون وی شده بودند و بیم داشتم که بدو اقبال کنند و دل در او بندند، خواستم بدانند که صانع خداست و در معرض فتنه نباشند. سالم گوید: وقتی خالد پیش عمر آمد، عمر شعری به تمثیل خواند که مضمون آن چنین بود:

«کاری کردی که کس مانند تو نکرد.

«اما هرچه مردمان کنند کار خداست.»

و از او غرامت گرفت پس از آن عوض داد و این نامه را درباره او به مردم نوشت که حال وی معلوم شود و او را مبرا کرد. به گفته واقدی در همین سال، یعنی سال هفدهم، عمر عمره کرد و مسجد الحرام را ساخت و وسعت بیفزود و بیست شب در مکه بیود و خانه کسانی را که نخواستند بفروشند به ویرانی داد و بهای خانه‌ها را در بیت المال نهاد تا گرفتند.

عمره عمر در ماه رجب بود و زید بن ثابت را در مدینه جانشین کرد.

که بد: در همین سفر عمره، بگفت تا علایم حرم را تجدید کنند و مخرمه بن

نوفل و ازهر بن عبد عوف و خویطب بن عبدالعزی و سعید بن یربوع را مامور این کار کرد.

کثیر بن عبدالله مزنی بنقل از جدش گوید: به سال هفدهم در سفر عمره همراه عمر بودیم، در راه مردم آبها باوی سخن کردند که میان مکه و مدینه منزلهایی بسازند که پیش از آن بنا آنجا نبود. عمر اجازه داد و شرط کرد که ابن سبیل را در سایه و آب مقدم دارند.

واقدی گوید: در همین سال عمر بن خطاب، ام کلثوم دختر علی بن ابی طالب را که از فاطمه دختر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود به زنی گرفت و در ذی-قعدة به خانه خود برد.

گوید: در همین سال به ماه ربیع الاول عمر ولایت بصره را به ابوموسی داد و فرمان داد که مغیره را پیش وی روانه کند و چنانکه در روایت زهری هست ابوبکره و شبل بن معبد بجلی و نافع بن کلهه و زیاد بر ضد وی شهادت دادند.

یعقوب بن عقبه گوید: مغیره پیش ام جمیل رفت و آمد داشت که زنی از بنی-هلال بود و شوهری از طایفه ثقیف داشته بود، بنام حجاج بن عبید، که مرده بود. مغیره پیش وی می رفت، مردم بصره از این خبر یافتند و آنرا وحشت آور شمردند. يك روز که مغیره پیش آن زن رفت مراقبان گماشته بودند و همه کسان که حاضر بودند برفتند و پرده برداشتند و مغیره را دیدند که بازن در آمیخته بود.

آنگاه ابوبکره پیش عمر رفت که صدای او را شنید و پرده ای در میانه حایل بود و گفت: «ابوبکره!»

گفت: «بله»

گفت: «برای شری آمده ای»

گفت: «مغیره مرا به راه انداخته است» آنگاه قصه را باوی نگفت.

گوید: عمر ابو موسی اشعری را بعنوان عامل فرستاد و گفت که مغیره را پیش وی فرستد. مغیره کنیزی به ابو موسی هدیه داد و گفت: «او را برای تو پسندیده‌ام» و ابو موسی مغیره را پیش فرستاد.

مالك بن اوس بن عدنان گوید: در حضور عمر بودم که مغیره را پیش وی آوردند و وی بازنی از بنی مره زناشویی کرده بود.

گوید: عمر بدو گفت: «تو بی خیالی و پای بند شهوت.»

گوید: شنیدم که درباره زن پرسش می کرد.

مغیره گفت: «رمطا نام دارد، شوهرش از طایفه ثقیف بوده و خودش از مردم بنی هلال است.»

ابو جعفر گوید: سبب اختلاف مغیره و ابوبکره که بر ضد وی شهادت داد مطابق روایت عمرو چنان بود که مغیره با ابوبکره همچشمی داشت و ابوبکره بهر مناسبت با وی مفاخره می کرد، در بصره همسایه بودند و کوچه‌ای میانشان فاصله بود و بالاخانه‌هایشان مقابل هم بود و روزنها روبه رو بود.

گوید: و چنان شد که تنی چند در بالاخانه ابوبکره فراهم آمده بودند و سخن می کردند، بادی وزید و روزنه را بگشود، ابوبکره برخاست که آنرا ببندد و مغیره را که با دروزن بالاخانه‌اش گشوده بود دید که میان دو پای زنی نشسته بود و به حاضران گفت: «برخیزید و بنگرید.»

ه. قتی برخاستند و نگر بستند گفت: «شاهد باشید.»

گفتند: «این کیست؟»

گفت: «ام جمیل دختر افقم»

گوید: ام جمیل از طایفه بنی عامر بن صعصعه بود و همدم مغیره بود و پیش امیران و بزرگان می رفت که به روزگار وی بعضی زنان چنین می کردند.

گفتند: «ما کفلهایی دیدیم و ندانیم که صورت کیست» و چون برخاست

تردیدشان برفت و چون مغیره برای نماز رفت ابوبکره مانع نماز کردن وی شد و گفت: «پیشوای نماز ما مباش»

گوید: قصه را برای عمر نوشتند و نامه‌ها در میان رفت و عاقبت عمر ابوموسی را پیش خواند و گفت: «ای ابوموسی، ترا عامل می‌کنم و سوی سرزمینی می‌فرستم که شیطان در آنجا تخم نهاده و جوجه آورده هر چه را شناختی پابند آن باش و دیگر مکن که خدا کار ترا دیگر کند.»

ابوموسی گفت: «ای امیر مؤمنان، تنی چند از اصحاب پیامبر خدای را از مهاجر و انصار به کمک من فرست که آنها را در این امت و اینگونه کارها چون نمک یافته‌ام که طعام جز بدان سامان نیابد»

عمر گفت: «هر که را خواهی به کمک گیر»
و او بیست و نه کس را به کمک گرفت که انس بن مالک و عمران بن حصین و هشام بن عامر از آن جمله بودند.

آنگاه ابوموسی با جماعت برفت تا در مرید بصره فرود آمد و چون مغیره خبر یافت که ابوموسی در مرید فرود آمده گفت: «بخدا ابوموسی به زیارت یا تجارت نیامده بلکه به سالاری آمده»

گوید: در این سخن بودند که ابوموسی وارد شد و نامه عمر را به مغیره داد که مختصرترین نامه‌ای بود که میشد نوشت. چهار جمله بود که عزل کرده بود و عتاب کرده بود و ترغیب و دستور شتاب داده بود و سالار معین کرده بود. نوشته بود:

«اما بعد، خبری وحشت زار درباره توست، تو رسید، ابوموسی را به امارت فرستادم کار خود را به او تحویل کن و بشتاب»

به مردم بصره نیز نوشته بود:

«اما بعد، ابوموسی را به امارت شما فرستادم که حق ضعیف را

از قوی بگیرد و همراه شما با دشمنان بکار کند و از دستتان دفاع کند»

غنیمت شما را بشمارد و میانتان تقسیم کند و راهایتان را پاک کند»

آنگاه مغیره کنیزی از موالید طایف به نام عقیلہ ہدیہ ابو موسیٰ کرد و گفت:

«اورا برای تو پسندیدہ ام» کہ کنیزی خوب روی بود.

مغیره و ابو بکرہ و نافع بن کلدہ و زیاد و شبیل بن معبد بجلی روان شدند تا پیش عمر رسیدند و آنها را با مغیره فراہم آورد.

مغیره گفت: «از این بندگان پیرس مرا چگونہ دیدند؟ از روبہ رو یا از پشت سر؟ وزن را چگونہ دیدند و چگونہ شناختند؟ اگر روی من بودند چگونہ پردہ نداشتم؟ اگر از پشت سر دیدند بہ چه حق دیدن مرا در خانہ ام روی زخم روا داشتند؟ بخدا باز نم آمیختہ بودم کہ همانند آن زن بود»

عمر از ابو بکرہ آغاز کرد کہ برضد مغیرہ شہادت داد کہ وی را میان دو پای ام جمیل دیدہ کہ چون میل در سرمہ دان داخل و خارج می کند.

گفت: «آنها را چگونہ دیدی؟»

گفت: «از پشت سر»

گفت: «چگونہ سرها را شناختی؟»

گفت: «روی پابلند شدم»

آنگاه شبیل بن معبد را پیش خواند و همانگونہ شہادت داد.

پرسید: «از پشت سر دیدیشان یا از پیش روی؟»

گفت: «از پیش روی.»

نافع نیز همانند ابو بکرہ شہادت داد. اما زیاد مانند آنها شہادت نداد گفت:

«اورا دیدم کہ میان دو پای زنی نشستہ بود، دو پای حنازردہ دیدم کہ می لرزید بادو کفل لخت، و صدای نفس زدن سخت شنیدم.»

گفت: «آیا چون میل در سرمہ دان دیدی؟»

گفت: «نہ»

گفت: «آیا زن را می‌شناسی؟»

گفت: «نه، ولی شباهت اورا میدانم.»

گفت: «به يك سوشو.»

آنگاه بگفت تا آن سه تن را حدزدند و این آیه را بخواند که:

«فان لم یأتو بالشهداء فاولئك عندالله هم الکاذبون»^۱

یعنی: اگر گواهان نیارند آنها خودشان نزد خدا دروغگویانند.

مغیره گفت: «دل مرا از این بندگان خنک کن»

عمر گفت: «خاموش باش که خدا صدایت را خفه کند، بخدا اگر شهادت

کامل شده بود ترا با سنگهای خودت سنگسار می‌کردم»

به قولی در همین سال، یعنی سال هفدهم، سوق‌الاهواز و مناذرونهر تیری فتح

شد و به قولی دیگر این به سال شانزدهم هجرت بود.

سخن از ماجرای این فتوح

و اینکه به دست کی بود؟

عمر و گوید: هر زمان یکی از خاندانهای هفتگانه پارسی بود و قوم وی مهرگان

قدق بود و ولایت اهواز، و این خاندانها بجز دیگر مردم پارسی بود و چون به روز

قادیسیه هزیمت شد سوی قوم خویش رفت و شاه آنها شد و به کمک آنها با هر که

می‌خواست پیکار کرد.

گوید: و چنان بود که هر زمان از مناذرونهر تیری از دوسوی مردم برمیشان و

دشت میشان حمله می‌برد. پس عتبه بن غزوان از سعد کمک خواست و سعد بن مقرر

و نعیم بن مسعود را به کمک وی فرستاد و گفت از بالای میشان و دشت میشان در آیند

که میان آنها و نهر تیری حایل شوند.

عتبه بن غزوان نیز سلمی بن قیس و حرمله بن مریطه را که مهاجران نخستین بودند و با پیمبر هجرت کرده بودند و از مردم بنی عدویة بنی حنظله بودند بفرستاد که به حدود سرزمین میشان و دشت میشان میان آنها و مناذر موضع گرفتند و بنی العم را دعوت کردند و غالب و ائلی و کلیب بن وائل کلبی بی خبر نعیم و نعیم پیش سلمی و حرمله آمدند و گفتند: «شما از عشیرداید و ترك شما نمی توان کرد.» وقتی فلان و فلان روز شود سوی هرمان حمله برید که یکی از مابه مناذر می تازد و دیگری به نهر تیری می تازد و جنگاوران رامی کشیم، آنگاه روسوی شما داریم که ان شاء الله در مقابل هرمان مانعی نیست.

آنگاه برفتند خودشان پذیرفته بودند و قومشان بنی العم بن مالک نیز پذیرفتند. و قصه عمی، که مره بن مالک بن حنظله بود چنان بود که گروههایی از مردم معد پیش وی و عصبیه بن امرؤ القیس مقام گرفتند و او را بغفلت و کوری (عمی) کشانیدند که فیروزی پارسیان را براردوان ندید و او را عم گفتند و اعقاب وی بنی العم عنوان گرفتند. گوید: و چون وقت موعود سلمی و حرمله و غالب و کلیب رسید در آن هنگام هرمان مابین دلت و نهر تیری بود و سلمی بن قیس سالار جنگاوران بصره بود و نعیم ابن مقرن سالار جنگاوران کوفه بود و جنگ انداختند. در اثنای جنگ از طرف غالب و کلیب مدد رسید و هرمان خبر یافت که مناذر و نهر تیری را گرفتند و خدا نیروی او و سپاهش را بشکست و هزیمتشان کرد که مسلمانان بسیار کس از آنها کشتند و غنیمت بسیار گرفتند و تا ساحل دجیل تعقیبشان کردند و هرچه را پیش از آن بود بتصرف آوردند و در مقابل سوق الاهواز اردوزدند.

هرمان از پل سوق الاهواز گذشت و آنجا مقر گرفت که دجیل میان هرمان و سلمی و حرمله و نعیم و غالب و کلیب فاصله بود.

یکی از مردم عبد القیس بنام صحار گوید: کیسه های خرما پیش هرم بن حیان بردم که مابین دلوث و دجیل بود که به خرما رغبت داشت و بیشتر توشه او خرما بود

و از آن شکیب نداشت و چون توشه وی تمام میشد هنگام حرکت، برای توشه گیری او کیسه‌ها پرمی کردند که برمی گرفت و در دشت و کوه هر کجا بود می خورد و می خوراند.

عمر و گوید: وقتی این جمع به مقابله هر زمان رفتند و در اهواز و مقابل او اردو زدند طاقت مقابله نداشت و صلح خواست که به عتبه نوشتند و رأی خواستند، هر زمان نیز به او نامه نوشت. عتبه درباره همه اهواز و مهرگان قذق صلح را پذیرفت بجز نهر تیری و مناذر و آن قسمت از سوق الاهواز که بر آن تسلط یافته بود که گفت: «آنچه را به دست آورده ایم به آنها پس نباید داد»

آنگاه سلمی بن قیس را بر پادگان مناذر گماشت و کار آنجا با غالب بود. حمله را نیز بر پادگان نهر تیری گماشت و کار آن با کلیب بود و این هر دو از پادگانهای بصره بود. طوایف بنی العم کوچ کردند و در بصره اقامت گرفتند و پیوسته چنین بودند.

گوید: عتبه مایه را به عمر نوشت و گروهی را فرستاد که سلمی از آن جمله بود به او گفت که یکی را بر عمل خویش گمارد. حمله نیز بود که هر دو از صحابه بودند با غالب و کلیب. فرستادگان بصره نیز آمده بودند عمر گفت: «حاجات خویش را بگوید»

همگی گفتند: «در باره عامه هر چه خواهی کن، ما درباره خویش سخن داریم» و همه طلب برای خویش کردند مگر احنف بن قیس که گفت: «ای امیر مؤمنان، تو چنانی که گفتند، باشد که چیزی از مصالح عامه بر تو نهان ماند که باید با تو بگوئیم که والی چیزهای ندیده را به دیده اهل خبر می بیند و به گوش آنها می شنود. ما پیوسته از جایی به جایی شدیم تا به دشت باز آمدیم. برادران ما مردم کوفه به جایی فرود آمده اند که از چشمه های خوشگوار و باغستانهای خرم، چون تخم چشم شتر تیره است، ثمر می گیرند و کم نمیشود، اما ما مردم بصره در شهر هزار ساله

و پرغبار و کم آب فرود آمده ایم که يك سوبه صحرا دارد و يك سوبه دریای شور که به آنجا چندان می رسد که از نای شتر مرغ بگذرد، منزلگاه ما پراست و عرصه تنگ، شمارمان بسیار است و اشرافمان اندک، مردم ما بسیار است و در هم ما بزرگ و کشتزار کوچک، خدای وسعت آورده و سرزمین ما را گسترده، تونیز ای امیر مؤمنان ما را گشادگی ده و عرصه ای بيفزای که در آن باشیم و با آن زندگی کنیم.»

عمر در منزلگاه های ایشان که پیش از توقف در حجر آنجا بوده بودند نگریست و همه را به آنها بخشید و به تیول داد و این همه از اموال خاندان خسرو بود. بدینسان ما بین دجله و حجر غنیمت شد و آنرا تقسیم کردند و دیگر اموال خاندان خسرو به سرزمین بصره مانند اراضی کوفه بود که هر که را می خواستند آنجا جای می دادند و میان خویش تقسیم می کردند! اما خاص کسی نمی شد و خمس آن را به خلیفه می دادند.

بدینسان اراضی بصره دو نیمه بود يك نیمه تقسیم شده بود و نیمه دیگر از آن سپاه و جماعت بود، دوهزاری ها که در جنگ قادسیه حضور داشته بودند و باعث به بصره آمده بودند پنج هزار بودند اما در کوفه سی هزار بودند و عمر به تعداد لازم از سخت کوشان سپاه بصره را به دوهزاری ها پیوست که با مقیمان کوفه برابر شدند و همه حاضران جنگ اهواز با آنها پیوستند.

آنگاه گفت: «این جوان سرور مردم بصره است» و در باره وی به عتبه نوشت که گوش بدو دارد و از رأی وی بهره گیرد. سلمی و حرمله و غالب و کلیب را به مناذر و نهر تیری فرستاد که برای حارثه احتمالی آماده باشند و خراج آنجا را بگیرند.

عمر و گوید: در آن اثنا که مردم بصره و ذمیانشان بدینگونه بودند، میان هر مزان و غالب و کلیب در حدود اراضی اختلاف و دعوی افتاد، سلمی و حرمله آنجا رفتند که در کارشان بنگرند و غالب و کلیب را محق یافتند و هر مزان را سحر دانستند و

وی را از آنها بداشتند. پس هر مزان کافر شد و قلمرو خود را به روی مسلمانان بست و از کردان کمک خواست و سپاهش فزونی گرفت.

سلمی و حرمله و غالب و کلیب طغیان و ستم و کفر هر مزان را برای عتبه بن غزوان نوشتند که او نیز برای عمر نوشت.

عمر جواب نوشت و فرمان خویش بگفت و حرقوص بن زهیر سعدی را که صحبت پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم یافته بود به کمک آنها فرستاد و سالاری جنگ را با مناطقی که زیر تسلط آورد بدو داد.

پس هر مزان با سپاه بیامد، سلمی و حرمله و غالب و کلیب نیز برفتند تا به پل سوق الاهواز رسیدند و کس پیش هر مزان فرستادند و پیغام دادند که یا شما به طرف ما عبور کنید یا ما به طرف شما عبور می کنیم.

گفت: «شما به طرف ما عبور کنید.»

آنگاه مسلمانان از روی پل گذشتند و روی آن قسمت از پل که بطرف سوق الاهواز بود جنگیدند تا هر مزان هزیمت شد و آهنگ رامهرمز کرد و در دهکده شعر پل اربک را بگرفت و به رامهرمز رسید.

حرقوص سوق الاهواز را بگرفت و آنجا بماند و در جبل منزل گرفت و دیار سوق الاهواز تا شوشتر بر او راست شد و جزیه مقرر کرد و خیر فتح را با خمسه برای عمر فرستاد و گروهی را با آن همراه کرد و عمر حمد خدای گفت و برای وی ثبات و فزونی خواست.

به گفته و روایت سیف در همین سال، یعنی سال هفدهم، شوشتر گشوده شد و به گفته کسان دیگر فتح آن به سال هفدهم بود و به قولی به سال نوزدهم بود.

سخن از فتح

شوشتر

عمر و گوید: وقتی هرمزان در جنگ سوق الاهواز هزیمت شد و حرقوص بن زهیر سوق الاهواز را بگرفت آنجا بماند و به فرمان عمر جزء بن معاویه را به تعقیب وی سوی شرق فرستاد. عمر دستور داده بود که اگر خدا فیروزیشان داد جزء را به تعقیب هزمزان فرستد و مقصدوی سرق باشد.

جزء به دنبال هرمزان برون شد که به فرار، آهنگ رامهرمز داشت و پیوسته از آنها بکشت تا به دهکده شغر رسید که هرمزان زودتر آنجا رسیده بود، و جزء سوی دورق رفت که از دهکده شغر بود و مدافع نداشت.

دورق شهر سرق بود و آنجا مردمی بودند که تاب حفظ شهر نداشتند و آنرا آسان بگرفت و ماقع را برای عمرو نیز برای عتبه نوشت و گفت که فراریان را به جزیه دادن و ذمی شدن دعوت کرده است که پذیرفته اند.

پس عمر به جزء بن معاویه و حرقوص بن زهیر نوشت که آنچه را گرفته اند نگهدارند و همانجا باشند تا دستور وی برسد. به عتبه نیز چنین نوشت و چنان کردند.

آنگاه جزء در کار عمران قلمرو خویش از عمر اجازه خواست که اجازه داد و جویها بکند و زمینهای موات را آباد کرد.

گوید: وقتی هرمزان به رامهرمز فرود آمد و اهواز را از دست بداد که مسلمانان آنجا بودند و آنچه را به تصرف داشته بودند گرفته بودند صلح خواست و به حرقوص و جزء در این باب نامه نوشت. حرقوص در این باره به عمر نوشت و عمر به او و عتبه نوشت و دستور داد که درباره آنچه گشوده اند یعنی رامهرمز و شوشتر و شوش و جندی شاپور و بنیان و مهرگان قدق باوی صلح کنند. هرمزان پذیرفت، از آن پس امیران اهواز بر قلمرو خویش بودند و هرمزان بر صلح خویش بود، به سوی آنها می آمد و در

حمایت آنها بود، و اگر از جانب کردان فارسی به او حمله می شد کمکش می کردند و به دفاع از او برمی خواستند.

آنگاه عمر به عتبه نوشت که ده تن از شایستگان سپاه بصره را سوی من فرست و او ده کس را فرستاد که احنف از آن جمله بود و چون به نزد عمر رسید بدو گفت: «ترا راستگو می دانم و مرد می شناسم به من بگو آیا ذمیان به سبب ستم می روند یا به سبب دیگر؟»

گفت: «به سبب دیگر است و مردم چنانند که می خواهی.»
گفت: «نیک است، به منزلگاههای خود روید» فرستادگان به منزلگاه خویش رفتند و عمر در جامه هایشان نگر بست و جامه ای دید که گوشه آن از زنبیل در آمده بود و آنرا ببویید و گفت: «این جامه از کیست؟»

احنف گفت: «از من است»
گفت: «به چند گرفته ای؟»
احنف بهایی اندک گفت که هشت یک یا چیزی همانند آن بود و از بهایی که خریده بود کاست که آنرا به دوازده خریده بود.

عمر گفت: «چرا به کمتر از این سر نکردی و تفاوت آنرا به مسلمانی ندادی؟ صرفه جویی کنید و تفاوت آنرا به جایی که باید صرف کنید که جان و مالتان بیاساید اسراف نکنید که جان و مالتان زیان کند، اگر مرد بخوبیشتن پردازد و برای خویش از پیش فرستد برای وی بماند.»

آنگاه عمر به عتبه نوشت که مردم را از ظلم بدار، بترسید و بپرهیزید از اینکه به سبب خیانت یا تعدی، اقبالتان به زوال افتد. هر چه به دست آورده اید به کمک خدا بوده و پیمانی که با شما کرده است درباره پیمان خویش به شما دستور داده به پیمان خدا وفا کنید و به کار وی قیام کنید تا یار و مددکار شما باشد.

گوید: عمر خبر یافت که حرقوص در جبل الالهواز منزل گرفته و کسان سوی

او می‌روند و جبل سخت است و برای کسی که آنجا می‌شود مایه مشقت است، بدو نوشت: «شنیده‌ام به منزلی سخت جاگرفته‌ای که بامشقت آنجا می‌رسند، برای مسلمان و ذمی سهولت بیار و مشقت میار، مراقب کار خویش باش که از آخرت بهره ببری و دنیای تو صافی شود، سستی مکن و عجول مباش که دنیایت تیره شود و آخرت تباه.»

و چنان بود که حرقوص در جنگ صفین حروری شد و با جمع حروریان در جنگ نهران بود.

در همین سال، یعنی سال هفدهم، به گفته و روایت سیف مسلمانان از جانب بحرین به سرزمین پارس حمله بردند.

گوید: مسلمانان در بصره و سرزمین آن بی‌دند، سرزمین بصره روستاهای آن بود، در اهواز قسمتی را که به جنگ به دست آورده بودند به تصرف داشتند و آنچه به صلح تسلیم شده بود به جنگ مردم آن بود که خراج می‌دادند و کس به آنها نمی‌قاخت و در ذمه و حفاظ مسلمانان بودند، طرف صلح هر زمان بود، عمر به مردم بصره گفته بود: «سواد و اهواز شمارا بس. چه خوش بود اگر میان ما و فارس کوهی از آتش بود که به ما نرسند و ما نیز به آنها نرسیم.» و هم او به مردم کوفه گفته بود: «چه خوش بود اگر میان آنها و جبل کوهی از آتش بود که از آنجا به ما نرسند و ما به آنها نرسیم.»

گوید: و چنان بود که علاء بن حضرمی در ایام ابوبکر عامل بحرین بود عمر او را عزل کرد و قدامه بن مظعون را به جایش گماشت. پس از آن قدامه را عزل کرد و علا را پس آورد، که علا به سبب شکافی که قضا در میان آورده بود، با سعد رقابت داشت و در ایام ارتداد شهرت علا از سعد پیشی گرفت.

و چون سعد در قادیسیه ظفر یافت و خسروان را از دیارشان بیرون راند و ناحیه مجاور سواد را به تصرف آورد، کارش بالا گرفت که توفیق وی از علا بزرگتر

بود.

علا می خواست در دیار عجمان کاری کند و امید داشت اقبالش که پستی گرفته بود بلندی گیرد.

گوید: علا دقت نکرد و فضیلت طاعت را بر نافرمانی چنانکه باید ندانست، ابوبکر او را عامل خویش کرده بود و اجازه داده بود با مرتدان پیکار کند، عمر نیز او را عامل کرده بود اما از دریا منع کرد و او اطاعت از نافرمانی ندانست و نتایج آنرا به نظر نگرفت و مردم بحرین را دعوت کرد که سوی فارس روند و آسان پذیرفتند و آنها را سپاهها کرد، یکی به سالاری جارودبن معلی و دیگری به سالاری سواربن همام و یکی دیگر به سالاری خلیدبن منذر بن ساوی که سالار جمع نیز بود و بی اجازه عمر آنها را از راه دریا سوی فارس برد.

گوید و چنان بود که عمر به هیچکس اجازه نمی داد به قصد غزابه دریا بر نشیند و خوش نداشت که سپاه وی به خطر افتد و در این کار پیرو رفتار پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم و رفتار ابوبکر بود که پیمبر خدا و ابوبکر غزای دریا نکردند.

گوید: سپاههای علا از بحرین به فارس رفت و در استخر با فارسیان روبه رو شد که سالارشان هر بنذ بود و به دوروی فراهم آمده بودند و میان مسلمانان و کشتی هایشان حایل شدند.

خلید در میان جمع به سخن ایستاد و گفت: «اما بعد، وقتی خدا کاری را بخواهد تقدیر بر آن روان شود تا انجام گیرد، این قوم، با کار خویش شما را به جنگ خواندند، شما نیز برای جنگ آنها آمده اید، کشتی ها و این سرزمین از آن کسی است که غلبه یابد. از صبر و نماز کمک گیرید که جز برای اهل خشوع سخت می نماید.»

قوم رأی وی را پذیرفتند و نماز ظهر بکردند آنگاه حمله بردند و در ناحیه ای

طاه نام جنگ سخت کردند، سواران هم از آن قوم بودند و از آن قوم بودند.

و می جنگید تا کشته شد.

عبدالله بن سوار و منذر بن جارود نیز جنگ کردند تا جان دادند، خلید نیز رجز می خواند و می گفت:

«ای قوم تمیم همگی فرود آید.

» که نزدیک است سپاه عمر از جای برود.

«همتان می دانید که من چه می گویم

» فرود آید.»

قوم فرود آمدند و سخت بجنگیدند و از مردم فارس چندان کشته شد که پیش از آن مانند نداشته بود.

آنگاه برفتند و آهنگ بصره داشتند، اما کشتی هایشان غرق شده بود و باز گشت

از راه دریا میسر نبود، معلوم شد که شهرک راه مسلمانان را بسته است آنجا که بودند اردو زدند و در آن سخت تا به دفاع پرداختند.

وقتی عمر از کار علاء خبر یافت که سپاه به دریا فرستاده حادثه را چنانکه رخ

داد پیش بینی کرد و سخت خشمگین شد و نامه نوشت و او را عزل کرد و تهدید کرد و

دستوری داد که برای وی از همه سخت تر و ناخوشایند تر بود، یعنی سعد را سالار

وی کرد و نوشت: «با همه کسانی که پیش تواند به سعد بن ابی وقاص ملحق شو»

پس علاوه با همه کسان خود سوی سعد روان شد.

عمر به عتبه بن غزوان نوشت که علاء بن حضرمی سپاهی از مسلمانان را

فرستاد و به چنگ مردم فارس داد و نافرمانی من کرد. پندارم که از این کار خدا را

منظور نداشت بیم دارم که ظفر نیابند و مغلوب شوند و به سختی افتند، کسان سوی

آنها فرست و پیش از آنکه نابود شوند به خویش ملحقشان کن.

عتبه مردم را پیش خواند و مضمون نامه عمر را به آنها خبر داد. عاصم بن

عمرو، و عرفجه بن هرثمه و حذیفه بن محسن و مجزاقه بن ثور و نهار بن حارث و

ترجمان بن فلان و حصین بن ابی الحر و احنف بن قیس و سعد بن ابی العرجاء و عبدالرحمان بن سهل و صعصعة بن معاویه داوطلب شدند و با دوازده هزار کس بر استران روان شدند و اسبان را يدك می کشیدند. سالار قوم سبرة بن ابور هم بود که از طابفة بنی مالک بن حسل بود.

پادگانها در اهواز به جای خویش بود و حفاظت برقرار بود که از مهاجم و مردم محل دفاع می کردند.

ابوسبره با سپاه برفت و راه ساحل گرفت. هیچکس به او برنخورد و متعرض او نشد تا همانجایی که پس از جنگ طاووس، راه مسلمانان را بسته بودند با خلید تلاقی کرد. کار جنگ با مسلمانان را مردم استخر به عهده داشتند با اندکی از مردم دیگر.

هنگامی که راهها را بر مسلمانان بسته بودند و به سختی انداخته بودند از مردم فارس کمک خواسته بودند و از هر سمت و ولایت کسان آمده بودند پس از جنگ طاووس با ابوسبره تلاقی کردند که به کمک مسلمانان آمده بود برای مشرکان نیز کمک آمده بود. سالار مشرکان شهرک بود. جنگ شد و خدا مسلمانان را ظفر داد و مشرکان را بشکست و مسلمانان هر چه خواستند از آنها کشتند.

در این جنگ بود که نوخاستگان بصره که از همه نوخاستگان ولایات بهتر بودند اعتبار یافتند و از کوفیان سبق گرفتند، آنگاه باغنایم باز گشتند؛ که عتبه دستور داده بود و نوشته بود عجله کنید و در راه توقف نکنید، و در بصره به او پیوستند. مردم بصره به منزلهای خویش رفتند، و آن گروه از مردم هجر که نجات یافته بودند در قبایل خویش پراکنده شدند و آن گروه از مردم عبدالقیس که نجات یافته بودند به محل سوق البحرین رفتند.

وقتی عتبه اهواز را به تصرف آورد و فارس آرام شد، از عمر اجازه حج خواست که اجازه داد و چون حج را به سر برد، خواست که وی را از کار معاف

دارد اما عمر نپذیرفت و تأکید کرد که به کار خویش بازگردد. و او خدا را بخواند و بازگشت و به دره نخله بمرد و آنجا به خاک رفت.

عمر خبر یافت و به دیدار قبر وی از آنجا گذشت و گفت: «اگر اجل معلوم نبود و مکتوب به قلم، رفته نبود می گفتم من ترا کشتم». آنگاه ثنای وی گفت.

گوید: برای عتبه جزو مهاجران جایی در کوفه معین نشد و فرزندان وی خانه خویش را از فاخته دختر غزوان به ارث بردند که زن عثمان بن عفان بود. خباب وابسته وی نیز روش او گرفت و جایی برای او معین نشد.

مرگ عتبه سه سال و نیم پس از آن بود که در مداین از سعد جدا شده بود. ابوسبره بن ابی رهم جانشین عتبه شد و با عاملان وی به جای خویش ماندند و پادگانهای او در نهر تیری و مناذر و سوق الاهواز و سرق بود هر زمان در رامهرمز بود که بر سر آن صلح شده بود. بر سر شوش و بنیان و جندی شاپور و مهرگان قذق نیز صلح شده بود، سپاهی که علا از راه دریا به فارس فرستاده بود نجات یافته بود و به بصره آمده بود و آنها را به انتساب جنگ، اهل طاووس می گفتند.

عمر بقیه آن سال، ابوسبره را در بصره نگهداشت و به سال دوم مرگ عتبه، مغیره بن شعبه را عامل بصره کرد که بقیه آن سال و سال بعد عامل بصره بود و کس مزاحم وی نشد و آسوده بود و جز آنچه میان وی و ابوبکره رخ داد حادثه ای نبود.

پس از آن عمر ابوموسی را عامل بصره کرد. سپس وی را به کوفه فرستاد و عمر بن سراقه را عامل بصره کرد، پس از آن عمر بن سراقه را از بصره به کوفه فرستاد و ابوموسی را از کوفه به بصره برد که بار دیگر عامل آنجا شد.

به روایت سیف فتح را مهرمز و شوش و شوشتر در همین سال، یعنی سال هفدهم، بود. هر زمان نیز در همین سال اسیر شد.

سخن از خبر فتح این ولایتها به روایت سیف

گوید: یزدگرد از غم آنچه از دستشان رفته بود مردم فارس را تحریک می کرد.
گوید: یزدگرد آنوقت به مرو بود به مردم فارس نامه نوشت، کینه‌ها را
به یادشان آورد و ملامتشان کرد که ای مردم فارس! عربان، سواد و قلمرو مجاور و
اهواز را از شما گرفتند، به این نیز بس نکردند بلکه به دیار شما و درون خانه شما
در آمدند.

مردم فارس بجنبیدند و با مردم اهواز نامه‌ها در میان رفت و پیمان کردند و
اطمینان دادند که همدیگر را یاری کنند.

گوید: حرقوص بن زهیر خبر یافت، جزء و سلمی و حرمله بوسیله غالب و
کلیب خبر یافتند و سلمی و حرمله به عمر و مسلمانان بصره نوشتند، نامه سلمی و
حرمله زودتر رسید. عمر به سعد نوشت که سپاهی فراوان با نعمان بن مقرن سوی
اهواز فرست و شتاب کن. سوید بن مقرن و عبدالله بن ذوالسهمین و جریر بن عبدالله
حمیری و جریر بن عبدالله بجلی را نیز بفرست که در مقابل هر مزان جای گیرند و کار
وی را معلوم کنند.

و هم عمر به ابو موسی نوشت که سپاهی فراوان سوی اهواز فرست و سهل
ابن عدی، را سالارشان کن. براء بن مالک و عاصم بن عمرو و مجزاة بن ثور و کعب بن
سور و عرفجة بن هرثمه و حذیفه بن محسن و عبدالرحمان بن سهل و حصین بن معقد
را نیز باوی بفرست و سالار همه سپاه کوفه و بصره ابو سبرة بن رهم باشد و هر که
سوی وی رود کمک وی باشد.

گوید: پس نعمان بن مقرن با مردم کوفه روان شد و از دل سواد برفت تادر

مقابل میشان از دجله عبور کرد و از راه دشت سوی اهواز راند جماعت برآستر بودند و اسبان را يدك می کشیدند، به نهر تیری رسید و از آن گذشت و از مناذر و سوق الاهواز نیز گذشت و حرقوص و سلمی و حرمله را به جای گذاشت، آنگاه سوی هرمزان رفت.

گوید: در آنوقت هرمزان به رامهرمز بود و چون از حرکت نعمان خبر یافت پیشدستی کرد و امید داشت که وی را درهم بشکند، هرمزان به امید یاری مردم فارس بود که سوی وی روان شده بودند و نخستین کمک آنها به شوشتر رسیده بود. نعمان و هرمزان در اربك تلاقی کردند و جنگی سخت کردند. آنگاه خدا عز و جل هرمزان را هزیمت کرد که رامهرمز را رها کرد و سوی شوشتر رفت نعمان نیز از اربك سوی رامهرمز رفت، آنگاه سوی ایذه رفت و تیرویه باوی درباره ایذه صلح کرد که نعمان پذیرفت و وی را گذاشت و سوی رامهرمز بازگشت و آنجا مقرر گرفت.

گوید: وقتی عمر به سعد و ابوموسی و سهیل نامه نوشت و نعمان و سهل روان شدند، نعمان با سپاه کوفه از سهل و سپاه بصره پیشی گرفت و هرمزان را درهم کوفت. آنگاه سهل با سپاه بصره بیامدند و در سوق الاهواز منزل گرفتند و آهنگ رامهرمز داشتند. در سوق الاهواز بود که خبر جنگ رسید و بدانستند که هرمزان به شوشتر پیوسته و از سوق الاهواز آهنگ شوشتر کردند و راه آنجا گرفتند نعمان نیز از رامهرمز آهنگ شوشتر کرد و سلمی و حرمله و حرقوص و جزء نیز حرکت کردند و همگی در مقابل شوشتر فرود آمدند.

نعمان سالار اهل کوفه بود و مردم بصره چند سالار با هم داشتند هرمزان و سپاه وی، مردم فارس و جبال و اهواز، در خندقها بودند:

مسلمانان ماجرا را به عمر نوشتند و ابوسبره از او کمک خواست که ابوموسی را به کمک فرستاد و او بیامد، سالار سپاه کوفه نعمان بود و سالار سپاه بصره ابوموسی بود و ابوسبره سالار هر دو گروه بود.

چند ماه هر مزان و سپاه وی را محاصره کردند و بسیار کس بکشتند براء بن مالک از آغاز محاصره تا هنگامی که خداوند مسلمانان را ظفر داد یکصد هم‌آورد را بکشت، بجز کسانی که در موارد دیگر کشته بود، مجزأة بن ثور نیز به همین تعداد کشته بود، کعب بن سور نیز به همین تعداد کشته بود، ابوتتمه نیز به همین تعداد کشته بود. چندتن دیگر از بصریان نیز چنین بودند با چندتن از کوفیان که حبیب بن قره و ربیع بن عامر و عامر بن عبدالاسود از آنجمله بودند و از سران قوم کسان بودند که بیشتر کشته بودند.

در جنگ شوشتر، مشرکان از حصار خویش هشتاد بار حمله کردند که گاهی به ضررشان بود و گاهی به سودشان بود. در حمله آخرین کار جنگ بالا گرفت و مسلمانان به براء گفتند: «خدا را سوگند بده که آنها را از مقابل ما هزیمت کند»

براء گفت: «خدا یا هزیمتشان کن و مرا به شهادت رسان»

گوید: مسلمانان دشمن را هزیمت کردند و سوی خندقها راندند آنگاه به

خندقها تاختند و سوی شهر راندند و دشمن را آنجا محاصره کردند.

در این اثنا که شهر بردشمن تنگ شده بود و جنگ طولانی شده بود یکی پیش

نعمان آمد و از او امان خواست بشرط آنکه راهی نشان دهد که از آنجا وارد شهر

شوند. در ناحیه ابوموسی نیز تیری انداخته شد با نوشته‌ای که من به شما اعتماد

می‌کنم و از شما ایمنم و امان می‌خواهم بشرط اینکه راهی نشان دهم که از آنجا به

در آید و گشودن شهر از آنجا باشد.

گوید: تیری انداختند و وی را امان دادند و او تیری دیگر انداخت و گفت:

«از جایی که آب بیرون می‌شود حمله کنید که شهر را خواهید گشود.»

ابوموسی کسان را برانگیخت و سوی آنجا خواند که عامر بن عبدالقیس و

کعب بن سور و مجزأة بن ثور و حسکه بن حبیط و بسیار کس دیگر را و طلب شدند و شبانه

به آن مکان رفتند.

گوید: چنان بود که وقتی آن مرد بیامد نعمان نیز یاران خویش را دعوت کرد و سوید بن ثعبه و ورقاء بن حارث و بشر بن ربیعہ خثعمی و نافع بن زید حمیری و عبدالله بن بشر هلالی داوطلب شدند و با بسیار کس برفتند و در محل برون شدن آب با مردم بصره برخورد کردند. سوید و عبدالله بن بشر داخل شدند و بصریان و کوفیان به دنبالشان رفتند. و چون در شهر فراهم آمدند تکبیر گفتند، مسلمانان نیز که از بیرون آماده بودند تکبیر گفتند و درها گشوده شد و در شهر جنگ انداختند و همه جنگاوران را از پای در آوردند، هر مزان سوی قلعه روان شد و کسانی که از راه آب به درون رفته بودند دور او را گرفتند و چون او را بدیدند و سوی وی رفتند، گفت: «هر چه می خواهید بکنید، می بینید که من و شما در این تنگناییم، یکصد تیر در جعبه دارم و بخدا تا يك تیر داشته باشم به من دست نمی یابید و تیر من خطا نمی کند، شما را چه سود که یکصد کس از شما را بکشم و زخمی کنم، آنگاه مرا اسیر کنید؟»

گفتند: «چه می خواهی؟»
گفت: «می خواهم دست در دست شما نهم که حکم با عمر باشد و هر چه خواست در باره من کند»

گفتند: «چنین باشد»
پس هر مزان کمان بینداخت و تسلیم شد که او را به بند کردند آنگاه مسلمانان غنایمی را که خدا عزوجل نصیبشان کرده بود تقسیم کردند. سهم سوار سه هزار شد و سهم پیاده یک هزار.

گوید: ابوسبره صاحب تیر را بخواند و او با مردی که شخصا آمده بود بیامدند و گفتند: «امان ما و آنها که با ما بوده اند، به دست کیست؟»

گفتند: «کی با شما بوده است؟»

گفتند: «آنها که به هنگام ورود شما در خانه خود را بسته اند» و مسلمانان

امان را درباره آنها اجرا کردند .

گوید: آنشب بسیار کس از مسلمانان کشته شد و مجزاة بن ثور و براء بن مالك از جمله کسانی بودند که هر مزان شخصا آنها را کشته بود.

گوید: ابوسبره به تعقیب فراریان شوشتر که آهنگ شوش کرده بودند برون شد و نعمان و ابوموسی را نیز همراه برد، هر مزان نیز همراهشان بود، وقتی به شوش رسیدند آنجا را محاصره کردند و قضیه را برای عمر نوشتند .

عمر به عمرو بن سراقه نوشت که سوی مدینه رود، و به ابوموسی نیز نامه نوشت و او را به بصره گماشت و این نوبت سوم بود که او را به بصره می گماشت، عمرو را نیز دوبار به بصره گماشته بود، به زربن عبدالله فقیمی نوشت که سوی جندی شاپور حرکت کند و او برفت تا مقابل آنجا فرود آمد، ابوموسی که تاباز گشت جواب عمر آنجا مانده بود سوی بصره رفت .

گوید: عمر اسود بن ربیع را که لقب مقترب داشت و از مردم بنی ربیع بن مالك بود سالار سپاه بصره کرد. اسود و زر صحبت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم یافته بودند و از مهاجران بودند. اسود به پیمبر گفته بود: «آدمم که با صحبت تو بخدا عزوجل تقرب جویم» و پیمبر خداوی را مقترب نامید.

زید نیز، پیش پیمبر خدا آمده بود و گفته بود: «دنباله من نابود شده و برادر بسیار داریم، برای مادعا کن.»

پیمبر گفت: «خدایا، زید را دنباله کافی بده» و بسیار شدند.

گوید: ابوسبره گروهی را پیش عمر فرستاد که انس بن مالك و احنف بن قیس از آنجمله بودند، هر مزان را نیز با آنها بفرستاد که با ابوموسی سوی بصره رفتند و

از آنجا به آهنگ مدینه روان شدند و چون به آنجا رسیدند هر مزان را با سرو لباسی

که میداشته بود، آماده کردند و لباس دیبای زربفت او را به تنش کردند و تاجی را که آذین

خوانده می شد و یاقوت نشان بود به سرش نهادند، زیوروی نیز آویخته شد که عمر

و مسلمانان سرو لباس او را ببینند آنگاه او را میان مردم بردند که آهنگ منزل عمر داشتند و او را نیافتند. و چون پرسیدند گفته شد که برای گروهی که از کوفه آمده اند در مسجد نشسته و به طلب وی سوی مسجد رفتند و او را ندیدند و چون از مسجد در آمدند به نوسالانی از مردم مدینه گذشتند که بازی میکردند و گفتند: «چرا به جستجوی عمر سرگردانید؟ او در سمت راست مسجد خفته و کلاه خود را زیر سر نهاده است.»

گوید: و چنان بود که عمر برای فرستادگان مردم کوفه نشسته بود و کلاه به سر داشته بود، و چون از گفتگو با آنها فراغت یافت و از پیش وی برفتند و تنها ماند کلاه از سر برداشت و زیر سر نهاد و بخفت. پس جماعت برفتند، تماشایان نیز همراهشان بودند و چون عمر را بدیدند نزدیک وی بنشستند. در مسجد، خواب و بیداری جز عمر نبود که تازیانه به دست وی آویخته بود.

هرمز ان گفت: «پس عمر کو؟»
گفتند: «اینست»

فرستادگان به مردم اشاره می کردند که خاموش مانید.
هرمز ان به فرستادگان گوش داد و گفت: «نگهبانان و حاجبان وی کجایند؟»

گفتند: «نگهبان و حاجب و دبیر و دیوان ندارد»
گفت: «پس باید پیمبر باشد.»

گفتند: «کار پیمبران می کند»
کسان بسیار سخن کردند، عمر از همه بیدار شد و بنشست آنگاه در هر مزان

نگریست و گفت: «هرمز ان؟»
گفتند: «آری»

عمر در او نگریست و سر لباسش را برد و گفت: «از جهنم به خدا بناه مردم

واز خدا کمک می خواهم»، سپس گفت: «ستایش خدایی را که به سبب اسلام این وامثال او را زبون کرد، ای گروه مسلمانان به این دین چنگ زنید و از هدایت پیمبرتان ارشاد بگیرید، دنیا شما را به تکبر نکشاند که فریبنده است»

فرستادگان گفتند: «این پادشاه اهواز است، با وی سخن کن»

عمر گفت: «سخن نکنم، تا چیزی از زیور بروی نماند»

هرمزان هرچه به تن داشت بیفکند جز آنچه وی را مستور می داشت و جامه ای خشن به تن وی کردند، آنگاه عمر گفت: «هی هرمزان! وبال خیانت و عاقبت کار خدا را چگونه دیدی؟»

گفت: «ای عمر، ما و شما گرفتار جاهلیت بودیم، خدا ما و شما را به خودمان وا گذاشته بود و چون نه با ما بود و نه با شما به شما غالب بودیم و چون خدا با شما شد بر ما غالب شدید»

عمر گفت: «در جاهلیت از این جهت بر ما غالب شدید که فراهم بودید و ما پراکنده بودیم» آنگاه گفت: «عذر تو چیست و به چه دلیل پیایی پیمان شکستی؟»

گفت: «بیم دارم از آن پیش که با تو بگویم مرا بکشی»

گفت: «از این بیم مدار»

آنگاه هرمزان آب خواست، در کاسه ای بدنما آب آوردند و گفت: «اگر از تشنگی بمیرم نمی توانم در چنین کاسه ای آب بنوشم»

پس در کاسه ای که مورد رضایت او بود آب بیاوردند که بگرفت و دستش همی

لرزید و گفت: «بیم دارم پیش از آنکه بنوشم کشته شوم»

عمر گفت: «تا آب را ننوشی کاری با تو ندارم»

آنگاه هرمزان آب را بریخت.

عمر گفت: «باز آب بیارید و تشنگی و کشته شدن را باهم بر او نپسندید»

گفت: «حاجت به آب ندارم می خواستم به وسیله آن امان بگیرم»

عمر گفت: «ترا می کشم»
گفت: «به من امان داده‌ای»
عمر گفت: «دروغ می‌گویی»
انس گفت: «ای امیر مؤمنان، راست می‌گویدی امانش دادی»
عمر گفت: «انس، وای بر تو! من به قاتل مجزاة و براء امان می‌دهم؟ بخدا، یا
دلیلی بیار یا ترا عقوبت می‌کنم»
گفت: «بدو گفתי تا وقتی به من نگویی با تو کاری ندارم، و نیز گفתי تا آب
را ننوشی با تو کاری ندارم»
اطرافیان عمر نیز چنین گفتند.
عمر رو به هرمرزان کرد و گفت: «فرییم دادی، بخدا جز از مسلمان فریب
نمی‌خورم»
پس هرمرزان اسلام آورد و عمر دوهزار مقررری او کرد و در مدینه منزل داد.
ابن عیسی گوید: روزی که هرمرزان آمد، تا وقتی که مترجم آمد مغیره بن شعبه
ترجمان بود که چیزی از پارسی می‌فهمید. عمر به مغیره گفت: «بگو از کدام
سرزمینی؟»
مغیره گفت: «از کدام ارضیه»
هرمرزان گفت: «مهرگانی»
آنگاه عمر گفت: «از دلیل خویش سخن کن»
گفت: «چون زنده سخن کنم یا چون مرده»
گفت: «چون زنده»
گفت: «مرا امان داده‌ای.»
عمر گفت: «مرا فریب دادی و حکم آنکه در جنگ فریب خورده باشد معین است
بخدا امانت ندهم تا مسلمان شوی»

گوید: هر مزان به یقین دانست که اگر مسلمان نشود کشته می شود و مسلمان شد. عمر دوهزار مقررری او کرد و در مدینه منزل داد.

گوید: عمر به مغیره گفت: «پارسی نمی دانی، هر کس از شما پارسی بداند گیج شود و چون گیج شود لاغر شود که پارسی عربان را بشکنند.» آنگاه زید پیامدو با وی سخن کرد و گفتار او را به عمر خبر داد و گفتار عمر را به هر مزان خبر داد. حسن گوید: «عمر به فرستادگان گفت شاید مسلمانان ذمیان را آزار می کنند و کاری می کنند که به سبب آن پیمان می شکنند»

گفتند: «بجز وفا و نیک رفتاری چیزی ندانیم.» گفت: «پس چرا چنین است». اما در گفتار هیچکدامشان چیزی نیافت که قانع شود و بصیرت یابد بجز احنف که گفت: «ای امیر مؤمنان به تومی گویم، ما را از پیشروی در دیار آنها منع کرده ای و فرمان داده ای به آنچه در دست داریم بس کنیم. پادشاه پارسیان زنده است و میان آنهاست و مادام که شاهشان در میانشان هست با ما معارضه می کنند هرگز و پادشاه فراهم نیایند که با هم سازگار باشند تا یکی دیگری را بیرون کند چنان دیده ام که آنچه پیایی از آنها گرفته ایم به سبب جنبشها بوده که داشته اند و این شاهشان است که تحریکشان می کند و چنین خواهند کرد تا اجازه دهی در دیار آنها پیش رویم و وی را از قلمرو پارسیان برانیم و از کشورش بیرون کنیم و از قدرت امتش جدا کنیم که امید پارسیان ببرد و آرام گیرند»

عمر گفت: «بخدا سخن راست آوردی و کار را چنانکه باید بشکافتی»

آنگاه در حوایج آنها نگریست و پششان فرستاد.

گوید: نامه پیش عمر آمد که مردم نهاوند فراهم آمده اند و مردم مهرگان قذق و مردم ولایت اهواز با نظر و رأی هر مزان همداستان شده اند به همین سبب عمر به مسلمانان اجازه پیش رفتن داد.

سخن از

فتح شوش

اهل سیرت در کار شوش اختلاف کرده‌اند، مدائنی چنانچه در روایت ابوزید آمده گوید: وقتی فراریان جلولا پیش یزدگرد رسیدند که به حلوان بود خاصان خویش و مؤبدان را پیش خواند و گفت: «این قوم با هر جمعی تلافی کنند شکسته می‌شود رأی شما چیست؟»

موبد گفت: «رای ما اینست که بروی و در استخر مقام گیری که خانه مملکت است و خزاین خویش را آنجا بیاری و سپاهها روانه کنی.»

یزدگرد رای او را پذیرفت و سوی اصفهان رفت و سیاه را پیش خواند و او را با سیصد کس روان کرد که هفتاد کس از بزرگان قوم بودند و فرمان داد که از هر شهری که می‌گذرد هر که را خواهد برگزینند.

گوید: سیاه برفت و یزدگرد از پس او روان شد تا در استخر فرود آمد. شوش در محاصره ابو موسی بود. پس یزدگرد سپاه را سوی شوش فرستاد و هر مزان را سوی شوشتر فرستاد. سیاه در کلبانیه فرود آمد مردم شوش از کار جلولا خبر یافتند و بدانستند که یزدگرد به فرار سوی استخر آمده و از ابو موسی اشعری صلح خواستند که با آنها صلح کرد و سوی رامهرمز رفت، سیاه در کلبانیه بود و کار مسلمانان در دیده وی بزرگ شده بود و همچنان مقیم بود تا ابو موسی شوشتر رفت و سیاه تغییر مکان داد و مابین رامهرمز و شوشتر اقامت گرفت تا عمار بن یاسر بیامد و سیاه سرانی را که با وی از اصفهان آمده بودند پیش خواند و گفت: «دانسته‌اید که ما می‌گفتیم این جماعت تنگدست و تیره روز بر این مملکت تسلط می‌یابند و چهار پایانشان در ایوانهای استخر و قصرهای شاهان پشگل می‌کند و اسبان خویش را به درختان آن می‌بندند، اینک چنانکه می‌بینید تسلط یافته‌اند و به هر سیاهی بر می‌خورند

شکسته می‌شود و به هر قلعه‌ای می‌رسند می‌گشایند، در کار خویش بنگرید»

گفتند: «رأی ما رأی تست»

گفت: «هریک از شما با خاصان و کسان خود کنار آید، رای من اینست که

به دین آنها در آییم.»

آنگاه شیرویه را باده کس از چابکسواران پیش ابو موسی فرستاد که با شروط

معین به اسلام در آیند.

گوید: شیرویه پیش ابو موسی رفت و گفت: «ما به دین شما متمایل شده ایم و

مسلمان می‌شویم شرط آنکه همراه شما باعجمان جنگ کنیم و با عربان جنگ نکنیم،

اگر با کسی از عربان جنگ کردیم ما را از آن بدارید، هر کجا خواهیم منزل کنیم و با

هر گروه از شما که خواهیم بیاشیم، ما را بهترین مقرری دهید و سالاری که بالا

دست‌تر است در این باره با ما پیمان کند.»

ابو موسی گفت: «چنین نشود، بلکه حقوق و تکالیف شما همانند ما باشد»

گفتند: «رضا ندهیم»

ابو موسی به عمر بن خطاب نوشت و او به ابو موسی نوشت که با آنچه خواسته‌اند

موافقت کن و ابو موسی برای آنها پیمان نوشت که مسلمان شدند و با وی در محاصره

شوشتر حضور داشتند اما ابو موسی از آنها تلاش و جانفشانی ندید و به سیاه گفت: «ای

کور، تو و یارانت چنان نیستید که ما دیده بودیم»

گفت: «ما در این کار همانند شما نیستیم. بصیرت ما چون بصیرت شما نیست

و پیش شما حررها نداریم که از آنان دفاع کنیم، ما را به مقرری بگیران بهتر

نییوسته‌اید، ما سلاح و مرکب داریم و شما بی‌سلاحید»

ابو موسی در این باره به عمر نوشت، عمر نوشت: «آنها را به اندازه کوششی

که می‌کنند مقرری بهتر بده، بیشتر چیزی که يك عرب گرفته است.» ابو موسی

برای یکصد کس از آنها دوهزار، دوهزار مقرری معین کرد و شش کس را مقرری

دوهزار و پانصد داد که سیاه بود و خسرو که مقلص لقب داشت و شهریار و شهرویه و شیرویه و افروذین .

شاعر در این باره چنین گوید :

«وقتی فاروق تلاش آنها را بدید

«و در کاری که می کرد بصیرت داشت

«برای آنها دوهزار مقرر کرد

«و سیصد کس مانند عک و حمیر مقرر گرفتند.»

گوید: و چنان شد که در فارس قلعه‌ای را محاصره کردند سیاه آخر شبی در لباس عجمان برفت و خویشتم را کنار قلعه افکند و لباس خود را خون آلود کرد صبحگاهان مردم قلعه مردی را افتاده دیدند در لباس خودی و پنداشتند یکی از خودشان است که زخمی شده و در قلعه بگشودند که او را به درون برند و او برجست و با آنها بجنگید تا در قلعه را رها کردند و گریزان شدند و او به تنهایی قلعه را بگشود که مسلمانان در آمدند.

جمعی بر آنند که سیاه این کار را در شوشتر کرد.

گوید: قلعه‌ای را محاصره کرده بودند، خسرو سوی قلعه رفت و یکی از آنها از بالای قلعه نمودار شد و باوی سخن می کرد و خسرو تیری بزد و او را کشت. اما سیف در روایتی که از ابن عثمان آورده گوید: وقتی ابوسبره با سپاه مقابل شوش فرود آمد و مسلمانان آنجا را در میان گرفتند سالار مردم شوش شهریار برادر هر مزان بود، بارها با آنها بجنگیدند و هر بار مردم شوش به مسلمانان دست اندازی می کردند. روزی راهبان و کشیشان از بالای قلعه نمودار شدند و گفتند: «ای گروه عربان چنانکه عالمان و متقدمان ما گفته‌اند شوش را به جز دجال کسی نخواهد گشود، یا جمعی که دجال میانشان باشد، اگر دجال با شما باشد شهر را خواهید گشود و اگر با شما نباشد برای محاصره مانمانید.»

آنگاه خبر آمد که ابو موسی عامل بصره شد و مقترب به جای ابو موسی سالار سپاهیان بصره شد که در شوش بودند؛ عجمان در نهاوند فراهم آمده بودند، نعمان به سالاری سپاهیان کوفه و کمک ابوسبره شوش را در محاصره داشت، زر مردم نهاوند را محاصره کرده بود.

مقرر شد که مردم کوفه با حذیفه سوی نهاوند روند. نعمان نیز برای حرکت سوی نهاوند آماده می شد آنگاه بیندیشید و پیش از رفتن به شوش حمله برد، بازهم راهبان و کشیشیان پیامدند و از بالای حصار با مسلمانان سخن کردند و گفتند: «ای گروه عربان اینجانمانید که این شهر را بجز دجال کس نخواهد گشود یا قومی که دجال با آنها باشد» و به مسلمانان بانگ زدند و آنها را خشمگین کردند.

گوید: صاف بن سید با نعمان بود و جزو سواران وی بود. مسلمانان همگی سوی آنها رفتند و گفتند: «پیش از آنکه از هم جدا شویم با آنها جنگ می کنیم.» که هنوز ابو موسی حرکت نکرده بود.

صاف خشمگین به در شوش آمد و آنها را با پای خویش بزد و گفت: «بضار باز شو» و زنجیرها بپیرید و کلونها بشکست و درها بگشود که مسلمانان در آمدند و مشرکان تسلیم شدند و بانگ صلح! صلح! زدند و دست برداشتند. مسلمانان از آن پس که به جنگ وارد شهر شده بودند پذیرفتند اما آنچه را پیش از صلح گرفته بودند تقسیم کردند، آنگاه جدا شدند و نعمان با مردم کوفه از اهواز روان شد و در ماه فرود آمد و ابوسبره، مقترب را فرستاد که با زر در مقابل جندی شاپور فرود آمد. نعمان در ماه بماند تا مردم کوفه باز آمدند و آنها را به نهاوند برد و چون فتح رخ داد صاف به مدینه باز آمد و همانجا بود و هم زر به مدینه ببرد.

عطیه به نقل از کسی که در فتح شوش حضور داشته بود گوید: به ابی سبره گفتند: «این پیکر دانیال پیمبر است که در این شهر است»

ابوسبره گفت: «ما را با آن چکار؟» و پیکر را در دست آنها وا گذاشت.

عطیه گوید: دانیال از پس بخت نصر در سواحل ایران بود و چون مرگش در رسید و از مردم اطراف خویش کس را بر اسلام ندید کتاب خدا را از منکران و ناباوران دریغ داشت و آنرا به خدای خویش سپرد و به پسر خود گفت: «سوی ساحل دریا شو و این کتاب را در آن انداز»

گوید: «کتاب را بگرفت و حیفش آمد و بمقدار رفت و باز گشت، غایب ماند و گفت: «انداختم»

گفت: «وقتی فرو رفت دریا چه شد؟»

گفت: «چیزی ندیدم»

دانیال به خشم آمد و گفت: «بخدا آنچه را گفته ام انجام نداده ای»

پسر از پیش وی برفت و همانند بار اول عمل کرد و باز آمد و گفت: «انداختم»

گفت: «وقتی کتاب فرو رفت دریا را چگونه دیدی؟»

گفت: «موج زد و متلاطم شد»

دانیال سخت تر از بار پیش خشم آورد و گفت: «بخدا هنوز آنچه را گفته ام

انجام نداده ای»

آنگاه به پسر تاکید کرد که بار سوم کتاب را به دریا افکند.

پسر به ساحل دریا رفت و کتاب را به دریا افکند که دریا بشکافت و زمین

نمایان شد و بشکافت و نوری بر آمد و کتاب در نور فرو رفت، آنگاه زمین

بسته شد و آب به هم رسید.

و چون بار سوم پسر پیش دانیال آمد از او پرسید و خبر را با وی بگفت که

گفت: «اکنون سخن راست آوردی»

دانیال در شوش بمرد و مردم به برکت پیکر او باران می خواستند چون

مسلمانان شوش را بگشودند پیکر را پیش آنها آوردند اما به دست مردم باقی نهادند و چون

ابو سبره از آنجا سوی جندی شاپور رفت، ابو موسی در شوش اقامت گرفت و در باره

پیکر به عمر نوشت. عمر نوشت و دستور داد که آنرا خاک کند. پس مسلمانان پیکر را کفن کردند و به خاک کردند.

ابوموسی به عمر نوشت انگشتی با پیکر بود که پیش ماست.

عمر نوشت که آنرا انگشت خویشت کن. بر نگین انگشت نقش مردی بود میان

دوشیر.

در همین سال، یعنی سال هفدهم، مسلمانان با مردم جندیشاپور صلح کردند.

سخن از کار مسلمانان

و جندیشاپور

مهلب گوید: وقتی ابوسبره از کار شوش فراغت یافت با سپاه خویش برفت و مقابل جندیشاپور موضع گرفت که زر بن عبدالله آنجا را محاصره کرده بود، و آنجا بی‌دند و صبح و پسین جنگ بود و همچنان مقیم بودند تا از سمت سپاه مسلمانان اماننامه به شهر افتاد.

از فتح جندیشاپور تا فتح نهاوند دو ماه فاصله بود. ناگهان مسلمانان دیدند که درهای شهر گشوده شد و کسان بیرون آمدند و بازارها گشوده شد و مردم به جنبش آمدند و کس فرستادند که چه شده؟

گفتند: «شما اماننامه سوی ما افکندید ما نیز پذیرفتیم و جزیه می‌دهیم که از ما

حفاظت کنید»

گفتند: «ما نکرده‌ایم»

گفتند: «دروغ نمی‌گوییم»

مسلمانان از همدیگر پرسش کردند معلوم شد بنده‌ای بنام مکنف که اصل وی

از جندیشاپور بود اماننامه را نوشته بود.

گفتند: «او بنده است»

مردم شهر گفتند: «ما آزاد و بنده نمی شناسیم، اما نامه‌ای آمده که مطابق آن کار می‌کنیم و آنرا پذیرفته‌ایم و تخلف نکرده‌ایم اگر شما می‌خواهید نامردی کنید.»

مسلمانان دست از آنها برداشتند و قضیه را برای عمر نوشتند که به آنها نوشت: «خدا درست‌پیمانی را بزرگ دانسته. درست‌پیمان نخواهید بود تا به هنگام شك نیز درست‌پیمانی کنید. اما نامه را اجرا کنید و درست‌پیمانی کنید» مسلمانان از آنجا برفتند و به پیمان عمل کردند.

عمر و گوید: عمر به سال هفدهم اجازه داد که در دیار فارس پیش روند. در این باب مطابق رأی احنف بن قیس کار کرد و برتری و راست‌گفتاری او را بشناخت و سالاران و سپاهها را فرستاد. برای مردم بصره سالاران معین کرد و برای مردم کوفه سالاران معین کرد و فرمان خویش را با آنها و اینها بگفت و به سال هیجدهم روان شدند. به ابو موسی گفت از بصره برو و جایی که حوزه حفاظ بصره به سر می‌رسد بماند تا با او بگویند چه باید کرد.

پرچمهای سالاران را با سهیل بن عدی و ابستة بنی عبدالاشهل فرستاد، سهیل پرچمها را بیاورد، پرچم خراسان را به احنف بن قیس داد، پرچم اردشیرخره و شاپور را به مجاشع بن مسعود سلمی داد، پرچم استخر را به عثمان بن ابی العاص ثقفی داد، پرچم فسا و دارابگرد را به ساریه بن زینم کنانی داد، پرچم کرمان همراه سهیل بن عدی بود، پرچم سیستان را به عاصم بن عمرو داد، وی از صحابه بود. پرچم مکران را به حکم بن عمیر تغلبی داد. همگان به سال هفدهم بیرون شدند و اردو زدند که سوی این ولایات روند اما حرکشان انجام نگرفت تا سال هیجدهم در آمد.

عمر از مردم کوفه برای این سالاران کمک فرستاد: عبدالله بن عتبان را به کمک سهیل بن عدی فرستاد، علقمة بن نضر و عبدالله بن ابی عقیل و ربیع بن عامر و ابی ام- غزال را به کمک احنف فرستاد، عبدالله بن عمیر اشجعی را به کمک عاصم بن عمرو

فرستاد و شهاب بن مخارق مازنی را به کمک حکم بن عمرو فرستاد.
بعضی ها گفته اند که فتح شوش و رامهرمز و فرستادن هر مزان از شوشتر به سوی
عمر به سال بیستم بود.

در این سال، یعنی سال هفدهم، عمر بن خطاب سالار حج بود، عامل وی در
مکه عتاب بن اسید بود، عامل یمن یعلی بن امیه بود، عامل یمامه و بحرین عثمان بن
ابی العاص بود، عامل عمان حذیفه بن محصن بود، نام عاملان شام را از پیش گفته ام.
عامل کوفه و سرزمین آن ابو موسی اشعری بود. سابقا گفتم که چه وقت معزول شد و
چه وقت به امارت آنجا باز گشت. چنانکه گفته اند قضای بصره با ابو مریم حنفی بود.
نام عامل جزیره و موصل را از پیش گفته ام.
آنگاه سال هیجدهم در آمد.

سخن از حوادث

سال هیجدهم

ابو جعفر گوید: در این سال، یعنی سال هیجدهم؛ مجاعه و خشکسالی و قحطی
سخت رخ داد و آنرا سال رمادت گفتند، یعنی هلاکت.
محمد بن اسحاق گوید: سال هیجدهم سال رمادت یعنی هلاکت بود و سال
طاعون عمواس که مردم نابود شد.
ابو معشر گوید: رمادت به سال هیجدهم بود.
گوید: طاعون عمواس نیز در همین سال بود.

عمر بدو نوشت این به نزد ما و آنها مسلم است که آیا بس می کنید یعنی بس کنید. آنگاه کسان را فراهم آورد و همسخن بودند که باید به سبب شرابخوری هشتاد تازیانه به آنها بزنند و فاسق به قلم روند و هر که تاویل کند باوی چنین کنند و اگر اصرار ورزد کشته شود.

پس عمر به ابو عبیده نوشت که آنها را پیش خوان، اگر پندارند که شراب حلال است خونشان بریز و اگر گویند که حرام است هشتاد تازیانه بزن. ابو عبیده در جمع کسان از آنها پرسید که گفتند حرام است و هشتاد تازیانه به آنها زد و شراب خوردگان از پس خوردن حد از اصرار خویش پشیمانی کردند. آنگاه ابو عبیده گفت: «ای مردم شام برای شما حادثه ای رخ می دهد.» و سال هلاکت رخ نمود.

نافع گوید: وقتی نامه ابو عبیده درباره ضرار و ابوجندل پیش عمر آمد به ابو عبیده نوشت و دستور داد که آنها را در جمع کسان بیارد و بپرسد که آیا شراب حرام است یا حلال؟ اگر گفتند حرام است هشتاد تازیانه به آنها بزن و بگو توبه کنند و اگر گفتند حلال است گردنشان را بزن.

گوید: ابو عبیده آنها را بیاورد و بپرسید که گفتند حرام است و حد زد که شرمنده شدند و خانه نشین شدند و ابوجندل مخبط شد.

پس ابو عبیده به عمر نوشت که ابوجندل مخبط شده مگر خدای به دست تو برای وی گشایشی بیارد، به او بنویس و تذکارش بده پس عمر به ابوجندل نوشت و تذکار داد چنین نوشت:

«یا عبادى الذین اسرفوا علی انفسهم لاتقنطوا من رحمة الله ان الله

یغفر الذنوب جمیعاً انه هو الغفور الرحیم»^۱

یعنی: ای بندگان من که درباره خویش زیاده روی کرده‌اند، از

رحمت خدا نومید مشوید که خدا گناهانرا یکسره می‌آمرزد که او آمرزگار

و رحیم است»

و چون ابو عبیده نامه عمر را برای وی خواند رهایی یافت و خبط از وی

برفت، برای دیگران نیز چنین نوشت که بیرون آمدند. عمر به مردم نوشت: «به خویشتن

پردازید و هر که مستحق تغییر باشد تغییرش دهید اما کسی را تحقیر نکنید که بلا میان

شمار واج گیرد.»

عطا نیز روایتی چون این دارد اما نگفته که عمر به کسان نوشت که آنها را

تحقیر نکنند.

گوید: آنها گفتند که رومیان به جنبش آمده‌اند بگذارید ما به غزای آنها رویم

اگر خدا شهادت مقرر کرده بود که خوب و گرنه چنان کن که عمر خواسته است.

گوید: ضرار بن ازور با گروهی شهید شد و دیگران بماندند و حد خوردند.

ابوزهر اقصیری در این باب شعری گفت به این مضمون:

«مگر ندانی که روزگار جوان را به خطا افکند.

«و توان ندارد که حوادث را بگرداند.

«برادرانم بمردند و صبوری کردم وزاری نکردم.

«اما يك روز از باده صبوری نتوانم.

«اما امیر مؤمنان آنرا به نابودی محکوم کرد

« و دوستانش به دور چرخشها گریانند.

کریب گوید: در ایام خلافت عمر در مدینه و اطراف خشکسالی شد و همینکه باد

می‌وزید، خاکی چون خاکستر می‌پراکند و آن سال را سال رماده (خاکسترریزی) نامیدند و عمر قسم خورد که تا باران نبارد لب به روغن و گوشت و شیر نزند.

و چنین بود تا باران بارید و یک پوستچه روغن و یک مشک شیر به بازار آمد و غلام عمر آنرا به چهل خرید و پیش وی آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان! خدا قسم ترا به سربرد و پاداش بزرگ داد یک مشک شیر و یک پوستچه روغن به بازار آمد و من آنرا به چهل خریدم.»

عمر گفت: «گران خریده‌ای آنرا صدقه کن که خوش ندارم مسرفانه چیزی بخورم.»

عمر گفته بود: «چگونه بکار رعیت تو انم پرداخت اگر سختی‌ای که به آنها می‌رسد به من نرسد.»

عبدالرحمان بن کعب گوید: در آخر سال هفدهم و آغاز سال هیجدهم بود که رماده یعنی گرسنگی بود و مردم مدینه و اطراف دچار آن شدند و نابودشان کرد تا آنجا که حیوان وحشی به انسان پناهنده می‌شد و چنان شد که یکی بز می‌کشت و از آن متنفر میشد از بس که زشت و لاغر بود.

گوید: مردم چنین بودند و مردم ولایات از عمر بازمانده بودند تا بلال بن حارث مزنی بیامد و اجازه خواست و گفت: «پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم مرا به نزد تو فرستاده، پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به تومی گوید: ترا هوشیار می‌دانستم، اما چنین بیحرکت مانده‌ای، ترا چه می‌شود؟»

عمر گفت: «کی این را دیدی؟»

گفت: «شب پیش»

پس عمر برون شد و ندای نماز جماعت داد و با مردم دور کعت نماز بکرد. آنگاه به پاخواست و گفت: «ای مردم، آیا کاری جز این هست که باید کرد و

گفتند: «بخدا، نه»

گفت: «بلال بن حارث مزنی چنین وچنان می گوید»

گفتند: «بلال راست می گوید از خدا و مسلمانان کمک بخواه»

پس عمر کسان فرستاد و از مسلمانان کمک خواست که از این کار بازمانده بود و گفت: «الله اکبر، بلا به نهایت رسید و از میان برخاست، وقتی قومی اجازه طلب یافتند بلا از ایشان برداشته شود» به سالاران ولایات نوشت که مردم مدینه و اطراف را دریابید که به نهایت سختی افتاده اند و مردم را به طلب باران بیرون برد، خود او نیز با عباس پیاده برفت. خطبه ای خواند و مختصر کرد آنگاه نماز کرد و زانوزد گفت: «خدایا ترا می پرستیم و از تو کمک می جوئیم. خدایا ما را ببخش و بر ما رحمت آرو از ما خشنود شو»

آنگاه باز گشت، هنوز به منزل نرسیده بودند که بر که ها پر شد.

عاصم بن عمر بن خطاب گوید: «در زمان عمر سالی قحط شد و چهار پایان لاغر شد و اهل خانه ای از بادیه نشینان مزینه به یار خویش گفتند: به سختی افتاده ایم بزی برای ما بکش»

گفت: «بز چیزی ندارد»

و همچنان اصرار کردند تا بزی برای آنها کشت و پوست کند که جز استخوان سرخ چیزی نبود و بانگ بر آورد: «ای دریغ از محمد!»

گوید: و به خواب دید که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بیامد و گفت: «بشارت که قحطی برفت، پیش عمر برو و از من به او درود گوی و بگوی ترا درست پیمان و محکم کار می دانستم، ای عمر دقت! دقت!»

مرد مزنی بیامد تا به در عمر رسید و به غلام وی گفت: «برای فرستاده پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم اجازه بخواه»

گوید: غلام پیش عمر رفت و بدو خبر داد که عمر بیمناک شد و گفت: «نشان

جنون در او ندیدی؟»

گفت: «نه»

گفت، «اورا بیار»

و چون بیامد ما وقع را برای وی گفت:

پس عمر برون شد و به مردم ندا داد و به منبر رفت و گفت، «شما را بخدایی

که به اسلام هدایتان کرده، آیا چیزی ناخوشایند از من دیده اید؟»

گفتند: «نه، برای چه؟»

پس عمر خبر را برای آنها برگفت که دریافتند و او در نیافته بود گفتند: «چنان

می گوید که در طلب باران کوتاهی کرده ای ما را به طلب باران ببر.»

آنگاه عمر مردم را خبر کرد و به پناخت و سخن کرد و مختصر کرد آنگاه دو-

رکعت نماز کرد و مختصر کرد، سپس گفت: «خدایا یاران مادر کارمان در مانده اند و توان

و نیرویمان از کار مانده و در کار خویش در مانده ایم که بی کمک تو قدرت و توانی

نیست ما را سیراب کن و بندگان و بلاد را از خشکسالی برهان»

عبدالرحمان بن غنم گوید: «عمر به سالاران و لایات نوشت و برای مردم مدینه

و اطراف از آنها کمک خواست، نخستین کسی که پیش وی رسید ابو عبیده بن جراح

بود که چهار هزار بار خوراکی همراه داشت که تقسیم آنرا میان مردم اطراف مدینه

به عهده خود او گذاشت و چون به سر برد و پیش عمر آمد گفت که چهار هزار درم به

او بدهند»

ابو عبیده گفت: «ای امیر مؤمنان بدان حاجت ندارم که خدا و ثواب او را منظور

داشته ام، آنرا با دنیا میامیزم»

گفت: «بگیر که چون طلب نکرده ای با کی نیست»

اما ابو عبیده ابا کرد.

گفت: «بگیر که من برای پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم کاری همانند این انجام

دادم و با من چنان گفت که من با تو گفتم و من به او همان گفتم که تو با من گفتی، اما به من داد. «

پس ابو عبیده پذیرفت و سوی کار خویش باز گشت.

پس از آن کسان پیایی آمدند و مردم حجاز بی نیاز شدند و باران نیز بارید.
گوید: نامه عمر و بن عاص در جواب نامه استمداد عمر آمد که هنگام مبعث پیمبر صلی الله علیه و سلم به دریای شام جایی را کنده بودند که به دریای عرب می ریخت و رومیان و قبطیان آنرا بیستند اگر خواهی که بهای خوراکی در مدینه با بهای مصر همانند باشد نهری برای آن بکنم و پلها بزنم.
عمر نوشت: چنین کن و شتاب کن.

مردم مصر به عمر و گفتند: «خراج تو آسان می رسد و امیرت راضی است اگر این کار انجام شود خراج مصر بکاهد.»

عمر و مطلب را برای عمر نوشت و یاد کرد که این کار مایه نقصان خراج و ویرانی مصر است. عمر نوشت: «در این باب عمل کن و شتاب کن، خدا مصر را برای عمران و رفاه مدینه ویران کند.» و عمر و به انجام آن پرداخت که در قلم بود و قیمت های مدینه چون قیمت های مصر شد، و این، در مصر نیز جز فراوانی نیاورد.

مردم مدینه از پس سال رماده نظیر آن ندیدند تا وقتی که عثمان کشته شد و دریا به روی آنها بسته شد و زبون شدند و به کمبودی افتادند و بیمناک شدند.

ابو جعفر گوید: به گفته اقدی رقه ورها و حران در همین سال به دست عیاض ابن غنم گشوده شد و هم در این سال عین الوردی به دست عمیر بن سعد گشوده شد. گفته مخالف وی را پیش از این یاد کرده ایم. و هم به گفته اقدی عمر در ماه ذی الحجه این سال مقام ابراهیم را به محلی آورد که اکنون هست که پیش از آن به کعبه پیوسته بود. گوید: در طاعون عمواس بیست و پنج هزار کس جان دادند.

ابو جعفر گوید: بعضیها گفته اند که عمر در این سال شریح بن حارث کندی

را به کار قضا گماشت. عاملان ولایات همانها بودند که در سال هفدهم بوده بودند.
آنگاه سال نوزدهم در آمد.

سخن از حوادثی که به
سال نوزدهم رخ داد

ابو جعفر گوید: به گفته ابو معشر فتح جلولا به سال نوزدهم به دست سعد انجام
شد. واقدی نیز چنین گفته است.
به گفته ابن اسحاق فتح جزیره ورها و حران و راس العین و نصیبین به سال
نوزدهم بود.

ابو جعفر گوید: گفتار مخالفان آنها را از پیش گفته ایم.
ابو معشر گوید: فتح قیساریه در همین سال، یعنی به سال نوزدهم، بود و نیز
فتح مصر.

خبر فتح قیساریه از این پیش گذشت، خبر فتح مصر نیز که به قولی به سال
بیستم بود با گفته مخالف آن از این پس بیاید.

ابو جعفر گوید: به گفته واقدی در همین سال، یعنی سال نوزدهم، از حره
لیلی آتش برخاست و عمر خواست با کسان سوی آن رود، پس از آن گفت صدقه
دهند و خاموش شد.

و هم به گفته واقدی مداین و جلولا در این سال گشوده شد و گفته مخالف او را
از پیش آورده ایم.

در این سال عمر بن خطاب سالار حج بود و عاملان و قاضیان همانها بودند که
در سال هیجدهم بوده بودند.

آنگاه سال بیستم در آمد.

سخن از جنگها که در این سال بود و کارهای دیگر

ابو جعفر گوید: به گفته ابن اسحاق، مصر به سال بیستم گشوده شد ابو معشر نیز گوید که مصر به سال بیستم گشوده شد و سالار آن عمرو بن عاص بود. به گفته ابو معشر اسکندریه به سال بیست و پنجم گشوده شد. اما به گفته واقدی فتح مصر و اسکندریه به سال بیستم بود. به پندار سیف مصر و اسکندریه به سال شانزدهم گشوده شد.

سخن از فتح مصر و فتح اسکندریه

ابو جعفر گوید: اختلاف سرگذشت نویسان را درباره سال فتح مصر و اسکندریه یاد کردیم. اینک حکایت فتح آنرا بگوییم و اینکه به دست کی بود: ابن اسحاق گوید: وقتی عمر از شام فراغت یافت به عمرو بن عاص نوشت که با سپاه خویش سوی مصر رود و او برفت و به سال بیستم باب الیون را گشود. ابو جعفر گوید: در باب فتح اسکندریه خلاف هست، بعضی ها گفته اند به سال بیست و پنجم و سال دوم خلافت عثمان گشوده شد و عامل آن عمرو بن عاص بود. یکی از مردم مصر بنام قاسم بن قرمان به نقل از زیاد بن جزء زبیدی که هنگام فتح مصر و اسکندریه جزو سپاه عمرو بن عاص بوده گوید: اسکندریه را در ایام خلافت عمر بن خطاب به سال بیست و یکم یا بیست و دوم گشودیم.

گوید: و چون باب الیون را گشودیم از دهات روستایی که ما بین آنجا و اسکندریه بود یکایک گذشتیم تا به بلهیب رسیدیم که از دهکده های روستا بود و آنرا دهکده رنس

نیز می گفتند و اسم آن ما به مدینه و مکه و بمن رسیده بود.

گوید: و چون به بلهیب رسیدیم فرمانروای اسکندریه کس پیش عمرو بن عاص فرستاد که من به کسانی که بنظرم از شما گروه عربان منفورتر بودند، یعنی پارسیان و رومیان، جزیه می‌دادم اگر بخواهی به تو جزیه میدهم به شرط آنکه هرچه اسیر از سرزمین من گرفته‌اید پس دهید.

گوید: عمرو بن عاص به او پیغام داد که پشت سر من امیری هست که نمی‌توانم بی‌نظر او کاری را به سر برم، اگر خواهی دست از تو میدارم و دست از من بدار تا آنچه را به من پیشنهاد کرده‌ای برای او بنویسم، اگر پذیرفت، من نیز می‌پذیرم و اگر دستوری جز این داد به کار می‌بندم.

گوید: و او گفت: «چنین باشد»

آنگاه عمرو بن عاص به عمر بن خطاب نوشت.

گوید: و چنان بود که نامه‌ای را که می‌نوشتند از مانهان نمی‌داشتند، عمرو ضمن نامه پیشنهاد فرمانروای اسکندریه را یاد کرد. هنوز باقیمانده اسیران آنها به دست ما بود. در بلهیب توقف کردیم و منتظر نامه عمر ماندیم تا بیامده و عمرو آنرا بر ما فروخواند و چنین بود.

«.. اما بعد، نامه‌ی تو رسید که نوشته بودی فرمانروای اسکندریه

«پیشنهاد کرده که جزیه دهد، بشرط آنکه اسیران سرزمین وی را پس بدهی.

«بجان خودم جزیه‌ای که پیوسته به ما و مسلمانان پس از ما رسد به نزد من

«خوشر از غنیمتی است که تقسیم شود و گویی نبود. به فرمانروای اسکندریه

«پیشنهاد کن به تو جزیه دهد به این شرط که اسیران آنها را که به دست

«شماست میان اسلام و دین قومشان مخیر کنید: هر که اسلام اختیار کرد

«جزو مسلمانان است و وظایف و تکالیف وی همانند آنهاست و هر که دین

«قوم خویش اختیار کرد مانند دیگر همکیشان خود جزیه دهد. اسیرانی که به

«سرزمین عرب پراکنده‌اند و به مدینه و مکه و یمن رسیده‌اند، پس دادنشان

«میسر نیست، ونمی خواهیم با وی درباره چیزی که انجام نمی دهیم صلح

«کنیم.»

عمر و کس فرستاد و مضمون نامه امیر مؤمنان را به فرمانروای اسکندریه خبر

داد و او گفت: «چنین باشد»

گوید: ما اسیرانی را که به دست داشتیم فراهم آوردیم، نصرانیان نیز فراهم

آمدند. یکی را از آنها که به دست ما بودند میاوردیم و او را میان اسلام و نصرانیت

مخیر می کردیم، اگر اسلام اختیار می کرد، تکبیری می گفتیم که از تکبیرمان به

هنگام فتح دهکده رساتر بود. آنگاه وی را به خودمان می پیوستیم. و اگر نصرانیت

اختیار می کرد، نصاری می خریدند و او را به طرف خودشان می بردند و بر او جزیه

می بستیم و از این کار سخت غمین می شدیم، چنانکه گویی یکی از ما بوده که به سوی

آنها رفته است.

گوید: ترتیب چنین بود، تا از کار آنها فراغت یافتیم، و از جمله کسانی که

پیش آوردیم ابو مریم عبدالله بن عبدالرحمان بود.

قاسم بن قزمان گوید: او را دیدم که سردسته (عریف) بنی زبید بود.

زیاد گوید: اسلام و نصرانیت بدو عرضه کردیم، پدر و مادر و برادرانش جزو

نصاری بودند، اسلام اختیار کرد و وی را بطرف خودمان آوردیم و پدر و مادر و

برادرانش برجستند و او را از دست ما می کشیدند چنانکه جامه های وی را به تنش

دریدند و اکنون چنانکه می بینی سردسته ماست.

گوید: پس از آن اسکندریه گشوده شد و وارد آن شدیم و این زباله دان که

اکنون هست، بر کنار اسکندریه بود و اطراف آن سنگ بود چنانکه هست و کم و

بیش نشده، هر که پندارد که بر اسکندریه و دهکده های اطراف آن جزیه نبود و مردم

آن پیمان نداشتند بخدا دروغ می گوید.

قاسم بن قزمان گوید: این حدیث از آنجا به میان آمد که شاهان بنی امیه به

سالاران مصر می نوشتند که مصر به جنگ گشوده شد و آنها بندگان ما هستند، که هر چه خواهیم درباره آنها اراده کنیم و هر چه خواهیم کنیم.

ابوجعفر گوید: در روایت سیف هست که از آن پس که عمر با مردم ایلیا صلح کرد و چند روز آنجا اقامت گرفت عمرو بن عاص را سوی مصر فرستاد که اگر خدا فتحی نصیب کرد سالار آنجا باشد، آنگاه زیر بن عوام را از پی فرستاد که کمک وی باشد. ابو عبیده را نیز سوی رماده فرستاد و گفت اگر خدا فتحی نصیب کرد به کار خویش باز گردد.

عبده گوید: وقتی عمر سوی مدینه باز گشت، عمرو بن عاص سوی مصر رفت و به باب الیون رسید، زیر نیز از پی او رفت و آنجا فراهم آمدند که ابو مریم جاثلیق مصر با اسقف و مردم مصمم، به مقابله آمدند. مقوقس آنها را برای حفظ دیار خویش فرستاده بود و چون عمرو آنجا فرود آمد با وی بجنگیدند.

عمرو کس فرستاد که شتاب میارید تا حجت بر شما تمام کنیم، آنگاه در کار خویش بنگرید و آنها یاران خویش را بداشتند. سپس عمرو کس فرستاد که من میان دو سپاه می آیم، ابو مریم و ابو مریم به سوی من آیند.

آنها پذیرفتند و به همدیگر اعتماد کردند، عمرو به آنها گفت: «شما دو راهب این دیارید، بشنوید که خدا عزوجل محمد صلی الله علیه و سلم را به حق برانگیخت و او را به حق مأمور کرد، محمد صلی الله علیه و سلم، ما را به حق فرمان داد و آنچه را فرمان داشت به سربرد، آنگاه برفت که درود و رحمت خدا بر او باد، و آنچه را به عهده داشت انجام داده بود و ما را به راه روشن نهاده بود. از جمله چیزها که به ما دستور داد این بود که حجت به کسان تمام کنیم. پس ما شما را به اسلام می خوانیم هر که بپذیرد همانند ماست و هر که نپذیرد جزیه بر او عرضه کنیم و حفاظت او را به عهده گیریم، پیمبر ما گفته که ما دیار شما را فتح می کنیم و به سبب خویشاوندی که در میانه هست، سفارش شما را به ما کرده و به همین سبب اگر بپذیرد تعهد ما نسبت به

شما مضاعف است. از جمله دستورها که امیر ماداده اینست که با قبطیان نیکی کنید که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در باره قبطیان سفارش نیک به ما کرده که نسبت به آنها خویشاوندی داریم و تعهد حفاظ»

گفتند: «این قرابتی است دور که جز پیمبران رعایت آن نکنند، زنی نامدار و والامقام بود که دختر شاه ما بود و از مردم منف بود و شاهی از خاندان آنها بود، مردم عین شمس بر آنها غلبه یافتند و خونشان بریختند و ملکشان بگرفتند و به غربت افتادند و او به دست ابراهیم علیه السلام افتاد، آفرین بر او باد، ما را امان بده تا پیش تو باز آییم»

عمر و گفت: «کسی همانند من فریب نمی خورد، سه روز مهلت می دهیم که بنگرید و با قوم خویش سخن کنید، سپس با شما جنگ می کنم»

گفتند: «مدت را بیفزای» و عمر و روزی بیفزود.

باز گفتند: «مدت را بیفزای» و عمر و یک روز دیگر بیفزود.

پس سوی مقوقس رفتند که می خواست بپذیرد اما ارطوبون نگذاشت جواب موافق دهد و گفت که جنگ باید کرد.

دوراهب به مردم مصر گفتند: «ما می کوشیم که از شما دفاع کنیم و سوی آنها باز نمی گردیم. چهار روز مانده که در اثنای آن حادثه ای نخواهد بود و امیدواریم در امان باشید.»

ناگهان عمرو و وزیر در معرض شبیخون فریب قرار گرفتند. اما عمرو آماده بود و با وی روبه رو شدند که با همراهان خویش کشته شد و سایر کسان را بگرفتند. عمرو وزیر آهنگ عین شمس کردند که جمع قبطیان آنجا بود. عمرو ابرهه الصباح را سوی فرما فرستاد که آنجا فرود آمد و نیز عوف بن مالک را سوی اسکندریه فرستاد و هر یک از آنها به مردم شهری که مقابل آن بودند گفتند اگر برون آید در امان خواهید

گفتند: «چنین باشد» اما در انتظار مردم عین شمس بودند و مسلمانان کسانی را که مابین دوشهر بودند به اسیری گرفتند.

عوف بن مالک گفت: «ای مردم اسکندریه شهر شما چه زیباست»

گفتند: «اسکندر گفت: شهری بسازم که محتاج خدا باشد و از خلق بی نیاز و رونق آن بماند.»

ابرهه به مردم فرما گفت: «ای مردم فرما شهر شما چه کهنه است»

گفتند: «فرما گفت: شهری بسازم که از خدای بی نیاز باشد و به مردم محتاج و رونق آن برفت، اسکندر و فرما دوبرادر بودند.»

ابو جعفر گوید: بگفته ابن کلبی دوبرادر بودند و اسکندریه: و فرما به آنها انتساب یافت، هر روز در فرما چیزی ویران می شود و منظره آن کهنه شده اما رونق اسکندریه بجا مانده است.

ابو عثمان گوید: وقتی عمر در عین شمس با جماعت مقابل شد، پادشاهی میان مردم قبط و نوبه مشترك بود و زبیر همراه عمرو بود، مردم مصر به شاهشان گفتند: «با قومی که کسری و قیصر را بشکستند و بردیارشان تسلط یافتند چه خواهی کرد؟ با این جماعت صلح کن و پیمانی ببند و با آنها مقابله مکن و ما را مقابل آنها مبر.» و این به روز چهارم بود اما شاه نپذیرفت.

آنگاه حمله آغاز شد و جنگ در گرفت، زبیر به بالای حصار رفت و چون او را بدیدند در را به روی عمرو و بگشودند و به صلح پیش وی آمدند که پذیرفت و زبیر به جنگ وارد شهر شد و همراه آنها از در پیش عمرو آمد و از آن پس که در خطر هلاک بودند پیمان کردند و آنچه به جنگ گرفته شده بود مشمول صلح شد و ذمی شدند. پیمان صلح چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

« این اماننامه ایست که عمرو بن عاص به مردم مصر می دهد که

« جانها و دین و اموالشان و کلیسایشان و صلیبهایشان و دشت و دریاشان
 « در امان است که در چیزی از آن دخالت نشود و کاهش نگیرد و نویبان با
 « آنها ساکن نشوند.

« مردم مصر وقتی برای صلح همسخن شوند و افزایش نهرشان
 « به پنجاه هزار رسد باید جزیه بدهند. خطاهای دزدانیشان را به عهده دارند.
 « اگر کسانی نپذیرند به اندازه آنها جزیه برداشته شود و نسبت به آنها که
 « نپذیرفته اند تعهدی نداریم، اگر نهر به سر رسد و از آن مقدار کمتر شود
 « باندازه آن برداشته شود. هر کس از رومیان و نویبان به این صلح در آید
 « حقوق و تکالیف وی همانند آنها باشد و هر که نپذیرد و خواهد برود، در
 « امان است تا به امانگاه خویش رسد یا از قلمرو تسلط ما برون شود.
 « آنچه بایدشان داد سه قسمت شود و هر بار يك سوم دادنی را بدهند.»

« پیمان و ذمه خدا و ذمه پیمبر و ذمه خلیفه و ذمه مؤمنان ضامن این
 « مکتوب است. نویبانی که بپذیرند باید فلان و فلان مقدار سر کمک بدهند،
 « و فلان و فلان مقدار اسب و از غزا مصون مانند و از تجارت صادر و
 « وارد منع نشوند. »

زبیر و عبدالله و محمدشاهد مکتوب شدند. وردان نوشت و شاهد شد.
 همه مردم مصر به صلح درآمدند و آنرا پذیرفتند و سپاهها فرا خوانده شد
 شدند و عمرو و فسطاط را بنیان کرد و مسلمانان در آن مقرر گرفتند.
 آنگاه ابومریم و ابومریام بیامدند و درباره کسانی که پس از جنگ اسیر شده
 بودند با عمرو سخن کردند.

عمرو گفت: «مگر عهد و پیمانی دارند؟ مگر با شما به صلح نیامدیم و همانروز
 به ما تاختید؟» این بگفت و آنها را براندا که برفتند و می گفتند: «تا وقتی که ما باز آییم
 هر چه بگیریید تعهد حفاظ آن کرده اید.»

عمر و گفت: «شما به ما حمله می کنید و ما تعهد حفاظ آنها را داریم؟»

گفتند: «آری»

اما عمرو آن اسیران را بر مردم تقسیم کرد که بخش کردند و در دیار عرب

پراکنده شد.

آنگاه مژده بر با خمسه پیش عمر رسید و فرستادگان پیامدند، عمر از آنها

پرسش همی کرد که به او خبر می دادند تا به گفتگوی جاثلیق و یار وی رسیدند.

عمر گفت: « بنظر من آنها درست می گویند و شما تجاهل می کنید و درست

نمی گویند. هر که با شما جنگیده امانش ندهید اما هر که نجنگیده و چیزی از آنها و

مردم دهکده ها گرفته اید در آن پنج روز مشمول امان بوده تا به سررسد.»

آنگاه کس در آفاق فرستاد تا اسیرانی را که در آن پنج روز از مردم نجنگیده

گرفته بودند پس آورد، بجز آنها که بعد از آن به جنگ آمده بودند، و همه را پس داد،

مگر آنها که از گروه اخیر بودند.

قبطیان به در عمرو بودند و عمرو خبر یافت که گفته بودند: « چه ژنده پوشند

این عربان؟ و چه خویشان را خوار می دارند! چگونه کسانی همانند ما تسلیم آنها

شده اند؟ »

عمر و بیم کرد که این پندار مایه تحریک آنها شود و بگفت تا شترها کشتند و با

آب و نمک پختند و سران سپاهها را بگفت تا حاضر شوند و یاران خویش را خبر

کنند، و بنشست و به مردم مصر اجازه داد و گوشت و آبگوشت آوردند و بر مسلمانان

بگردانیدند که عرب وار بخوردند و بر بودند و سر کشیدند. همه عبا داشتند و سلاح

نبود.

مردم مصر برفتند و طمع و جرئتشان افزوده بود. آنگاه عمر به سران سپاهها

پیغام داد که روز بعد با یاران خویش بیایند و بگفت تا با لباس و پاپوش مردم مصر

بیایند و یاران خویش را نیز بدین کار وادار کنند و چنان کردند. به مردم مصر نیز

اجازه حضور داد و وضعی دیدند جز آنچه روز پیش دیده بودند. کارسازان اقسام غذاهای مصر بیاوردند که عربان مانند مردم مصر غذا خوردند و رفتار آنها داشتند. مصریان پراکنده شدند و بدگمان بودند و می گفتند با ما حيله کردند.

آنگاه عمرو به سران سپاهها پیغام داد که فردا برای سان سلاح بردارید و روز بعد برای سان بیامد و به مصریان اجازه حضور داد و سپاه را به آنها عرضه کرد آنگاه گفت: «دانستم که وقتی صرفه جویی عربان و نامهبایی آنها را دیدید خودتان را چیزی به حساب آوردید و بیم کردم به هلاکت افتید، خواستم وضع آنها را به شما بنمایم که در سرزمین خویش چگونه اند. آنگاه وضع ایشان را در سرزمین شما بنمایم، آنگاه وضع ایشان را در جنگ بنمایم که معاش آنها چنین است اما بر شما ظفر یافته اند. و پیش از آنکه غذای روز دوم را از دیار شما به دست آرند بر آنجا دست یافته اند. خواستم بدانید اینان که روز سوم دیدید معاش روز دوم را رها نکنند و به معاش روز اول باز نگردند.

مصریان پراکنده شدند و می گفتند: «عربان مرد خویش را سوی شما

فرستاده اند.»

و چون عمر از این قضیه خبر یافت به نزدیکان خود گفت: «جنگ وی نرم است و سطوت و شدتی چون جنگهای دیگر ندارد، عمرو مردی مدبر است.» و سالاری مصر را بدو داد که در آنجا مقرر گرفت.

عمرو بن شعیب گوید: وقتی میان عمرو و مقوقس در عین شمس تلاقی شد و دو سپاه بجنگیدند مسلمانان دورادور جولان می دادند و عمرو ملامتشان کرد. یکی از مردم یمن گفت: «مارا که از سنگ و آهن نیافریده اند»

عمرو گفت: «خاموش باش که تویک سگی»

آن مرد گفت: «تو نیز سالار سگانی.»

گوید: و چون این کار ادامه داشت عمرو بانگ زد که یاران بیمبر خدا صلی...

اللہ علیہ وسلم کجایند؟ و کسانی از اصحاب پیامبر خدا که حضور داشتند پیامدند .
 عمرو گفت: «پیش روید که خدا مسلمانان را به سبب شما ظفر می دهد.» و آنها
 که ابو بردہ و ابو بزرہ جزو شان بودند پیش رفتند و مردم به دنبال آنها به دشمن حمله
 بردند و ظفری نمایان یافتند و در ماه ربیع الاول سال شانزدهم، مصر گشوده شد و
 ملک اسلام در آنجا پای گرفت و برامتها و ملوک چیره میشد. در این وقت مردم مصر
 به دور اجل بودند و مردم مکران بدور رابیل و داهر بودند و مردم سیستان به دور شاه
 و کسان وی بودند و مردم خراسان و باب و اقوام دیگر به دور خاقان بودند و عمر آنها
 را از اهل اسلام بداشت و اگر رهاشان کرده بود چه کارها که نمی کردند.
 ابن لہیعہ گوید: وقتی مسلمانان مصر را گشودند بته غزای نوبہ مصر رفتند و
 با زخمها باز آمدند و چشمها از دست داده بودند که تیر اندازان ماهر آنجا بود و آنها را
 تیر اندازان چشم می نامیدند و چون عبد اللہ بن سعد بن ابی سرح والی مصر شد که عثمان
 ابن عفان او را ولایت داده بود بانو بیان صلح کرد که هر سال گروهی از مردم خویش
 را به مسلمانان هدیه کنند و مسلمانان نیز هر ساله مقداری معین آذوقه و جامه و امثال آن
 به نو بیان هدیه کنند .

گوید: عثمان بن عفان و خلیفگاہ و امیران پس از وی این را اجرا کردند و عمر بن
 عبد العزیز نیز به رعایت مصالح مسلمانان آنرا تایید کرد.
 سیف گوید: به ماه ذی قعدہ سال شانزدهم عمر برسواحل مصر پادگانها نهاد و
 سبب آن بود که هر قل از راه دریابہ غزای مصر و شام آمد و شخصا به مردم حمص
 تاخت. در این وقت سه سال و ششماه از خلافت عمر گذشته بود .
 ابو جعفر گوید: در این سال، یعنی سال بیستم، ابو بحر یہ کندی، عبد اللہ بن -
 قیس، به غزای سرزمین روم رفت و چنانکه گویند نخستین کس بود که وارد آن سرزمین
 شد و به قولی نخستین کس از مسلمانان که وارد سرزمین روم شد میسرۃ بن مسروق
 عبسی بود که با سلامت و غنیمت باز آمد.

گوید: به گفتهٔ واقدی در این سال قدامه بن مظعون از بحرین معزول شد و به سبب شرابخواری حد خورد. وهم در این سال عمر ابوهریره را عامل بحرین و یمامه کرد.

گوید: وهم در این سال عمر فاطمه دختر ولید را که مادر عبدالرحمان بن-حارث بود به زنی گرفت.

وهم در این سال بلال بن رباح رضی الله عنه در گذشت و در قبرستان دمشق به خاک رفت.

و هم در این سال عمر، سعد را از کوفه معزول کرد که مردم کوفه از او شکایت داشتند و می گفتند: «نماز نیکو نمی کند.»

وهم در این سال عمر خیبر را میان مسلمانان تقسیم کرد و یهودان را از آنجا برون کرد و ابو حبیبه را به فدک فرستاد که نصف محصول و نصف زمین را برای آنها مقرر کرد و سوی وادی القری رفت و آنجا را تقسیم کرد.

وهم در این سال، یعنی سال بیستم، به گفتهٔ واقدی عمر دیوانها را پدید آورد.

ابو جعفر گوید: «گفتار مخالف وی را آورده ایم.»
وهم در این سال عمر علقمه بن مجزز مدلجی را از دریا سوی حبشه فرستاد و سبب آن بود که حبشیان به یکی از حدود اسلام دست انداخته بودند و آسیب زده بودند، آنگاه عمر ملتزم شد که هرگز کسی را به دریا نفرستد.

اما به گفتهٔ ابو معشر غزای سیاهان به دریا به سال سی و یکم بود.

واقدی گوید: در این سال، در ماه شعبان، اسید بن حضیر در گذشت و هم در این سال زینب دختر جحش در گذشت.

در این سال عمر سالار حج بود و عاملان وی بر ولایات همان عاملان سال

پیش بودند، بجز آنها که گفتیم معز و لشان کرد و کس دیگر بجایشان نهاد و نیز قاضیان وی همان کسان سال پیش بودند.

آنگاه سال بیست و یکم در آمد

ابو جعفر گوید: بگفته ابن اسحاق جنگ نهاوند در این سال بود. ابو معشر و واقدی نیز چنین گفته اند، اما به گفته سیف بن عمرو جنگ نهاوند به سال هجدهم هجرت و سال ششم خلافت عمر بود.

سخن از جنگ مسلمانان و پارسیان در نهاوند:

آغاز کار چنان بود که ابن اسحاق گوید: قصه نهاوند چنان بود که نعمان بن مقرن عامل کسکر به عمر نوشت و خبر داد که سعد بن ابی وقاص مرا به گرفتن خراج گماشته اما جهاد را دوست دارم و بدان راغبم.

عمر به سعد نوشت که نعمان به من نوشته که او را به گرفتن خراج گماشته ای و این را خوش ندارد و به جهاد رغبت دارد او را به مهمترین جبهه خویش فرست. گوید: و چنان بود که عجمان در نهاوند فراهم آمده بودند و سالارشان ذوالحاجب بود که یکی از عجمان بود. آنگاه عمر به نعمان بن مقرن چنین نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم:

«از بنده خدا، عمر، امیر مؤمنان

» به نعمان بن مقرن

«درود بر تو، و من ستایش خدایی می کنم که خدایی جز او نیست.

» اما بعد: خبر یافتیم که جمعی بسیار از عجمان در شهر نهاوند،

«برضد شما فراهم آمده‌اند. وقتی این نامه من به تو رسید به فرمان خدا و
 «به کمک خدا و به یاری خدا با مسلمانانی که پیش تو اند سوی آنها برو و
 «آنها را به جای سخت مبر که آزار بینند و از حقشان بازمدار که کافر شوند،
 «آنها را به بیشه و باتلاق مبر که يك مرد مسلمان به نزد من از صد هزار
 «دینار عزیزتر است.»

گوید: نعمان روان شد و سران اصحاب پیمبر و از جمله حذیفه بن یمان و
 عبدالله بن عمر بن خطاب و جریر بن عبدالله بجلی و مغیره بن شعبه و عمرو بن معدیکرب
 زبیدی و طلیحه بن خویلد اسدی و قیس بن مکشوح مرادی باوی بودند. و چون با سپاه
 خویش به نهاوند رسید، خارهای آهن در راه وی ریختند و او خبرگیران فرستاد که
 برفتند و از خارهای آهنی خبر نداشتند. یکیشان اسب خویش را که خاری در دست آن
 فرورفته بود براند که نرفت و فرود آمد و دست اسب را بدید که خاری در سم آن بود
 و آنرا بیاورد و خبر را بانعمان بگفت. نعمان به کسان گفت: «رای شما چیست؟»

گفتند: «از این منزل به جای دیگر رو که پندارند از آنها می‌گریزی و به
 تعقیب تو، در آیند.»

نعمان از منزلگاه خویش در آمد و عجمان خاها را برفتند و به تعقیب وی
 رفتند و نعمان سوی آنها باز آمد و اردو زد. آنگاه گروههای سپاه خویش را بیاراست
 و با مردم سخن کرد و گفت: «اگر من کشته شوم سالار شما حذیفه بن یمان است و
 اگر او کشته شد سالارتان جریر بن عبدالله است و اگر جریر بن عبدالله کشته شد
 سالارتان قیس بن مکشوح است.» مغیره بن شعبه دل آزرده بود که جانشینی به او نداده
 بود و پیش وی آمد و گفت: «چه خواهی کرد؟»

گفت: «وقتی نماز ظهر بکردم جنگ آغاز می‌کنم زیرا پیمبر خدا را دیدم که
 این کار را دوست داشت.»

مغیره گفت: «اگر به جای تو بودم جنگ را صبحدم آغاز می‌کردم.»

نعمان گفت: «شاید جنگ را صبحدم آغاز می کردی و خدا روی ترا سیاه نمی کرد». این سخن از آنرو گفت که آنروز جمعه بود.
 آنگاه نعمان گفت: «ان شاء الله نماز می کنم و پس از نماز به مقابله دشمن می رویم.»

و چون دوسپاه صف بستند نعمان به کسان گفت: «من سه بار تکبیر می گویم: وقتی تکبیر اول بگفتم هر کسی بند پا پوش خود ببندد و خویشتن را مرتب کند و چون تکبیر دوم بگفتم، جامه خویش محکم کند و برای حمله آماده شود و چون تکبیر سوم بگفتم به آنها حمله کنید که من حمله کرده ام.»

عجمان پیامدند که همدیگر را به زنجیرها بسته بودند تا فرار نکنند و مسلمانان به آنها حمله بردند و جنگ آغاز کردند، تیری به نعمان رسید و کشته شد و برادرش سوید بن مقرن او را در جامه اش پیچید و تا وقتی که خدا مسلمانان را ظفر داد قتل وی را نهان داشت. پرچم را به حذیفه بن یمان داد و خدا ذوالحاجب را بکشت و نهاوند گشوده شد. و از آن پس دیگر عجمان را تجمعی نبود.

ابو جعفر گوید: شنیدم که عمر بن خطاب سائب بن افرع و ابسته ثقیف را که مردی دبیر و حسابدان بود بفرستاد و گفت: «به این سپاه ملحق شو و آنجا باش و اگر خداوند مسلمانان را ظفر داد غنیمتشان را تقسیم کن و خمس خدا و خمس پیامبر را بگیر و اگر سپاه بشکست به صحرا بزن که دل زمین از روی آن بهتر است.»

سائب گوید: وقتی خدا عز و جل نهاوند را بر مسلمانان گشود غنایم بسیار گرفتند و هنگامی که من به کار تقسیم سرگرم بودم کافری از مردم آنجا پیامد و گفت: «مرا به جان و کسان و خاندانم امان می دهی تا گنجهای نخیر جان را که گنجهای خاندان کسری است به تو نشان دهم که از آن توویارت شود و کس در آن شریک تو نباشد.»

گفتم: «آری»

گفت: «پس یکی را بامن بفرست، تا گنجها را به او نشان دهم.»

گوید: یکی را باوی فرستادم که دو جعبه بزرگ بیاورد که همه دروارید و زمرد و یاقوت بود. و چون از تقسیم بر کسان فراغت یافتم آنرا با خویش برداشتم و پیش عمر بن خطاب رفتم که گفت: «سائب چه خبر داری؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان، خبر نیک، خداوند فتحی بزرگ نصیب تو کرد و نعمان بن مقرن رحمه الله در گذشت.»

عمر گفت: «انا لله وانا اليه راجعون.» آنگاه بگریست و زار زد که لرزش شانه های او را دیدم.

و چون رفتار او را دیدم گفتم: «بخدا ای امیر مؤمنان پس از او کسی که سرشناس باشد کشته نشد.»

گفت: «اینان مسلمانان ناتوان بوده اند، ولی آنکه عزت شهادتشان داد خودشان را و نسبهایشان را می شناسد، از شناسایی عمر، پسر مادر عمر، چه نتیجه می برند.»

آنگاه برخاست که برود گفتم: «مالی گرانقدر پیش من هست که همراه آورده ام» آنگاه خبر دو جعبه را باوی گفتم.

گفت: «دو جعبه را به بیت المال بسپار تا درباره آن بنگریم و خودت پیش سپاهت بازگرد.»

گوید: جعبه ها را به بیت المال سپردم و شتابان سوی کوفه رفتم.

گوید: عمر صبحگاه آن شب که من حرکت کرده بودم یکی را از پی من فرستاده بود و وقتی به من رسید که وارد کوفه شدم و شترم را خوابانیدم و او شترش را پشت شتر من خوابانید و گفت: «پیش امیر مؤمنان برو که مرا از پی تو فرستاد و اینجا به تو رسیدم.»

گفتم: «وای تو، قضیه چیست و مرا برای چه می خواهی؟»

گفت: «بخدانم، دانم.»

گوید: «با او شدم و برفتم تا پیش عمر رسیدم و چون مرا دید گفت: «از دست پسر مادر سائب چه می کشم؟ پسر مادر سائب بامن چه می کند؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان قضیه چیست؟»

گفت: «وای تو، آنشب که رفتی، وقتی خوابیدم فرشتگان پروردگار پیامدند و مرا سوی آن دو جعبه کشانیدند که آتش از آن برمیخاست، بی پدر هردو را بگیر و ببر و بفروش و جزو مقرری و روزی مسلمانان منظور دار.»

گوید: دو جعبه را ببردم و در مسجد کوفه نهادم، بازرگانان پیامدند و عمرو بن حریث مخزومی آنها را به دو هزار هزار از من خرید و به سرزمین عجمان برد و به چهار هزار هزار بفروخت و هنوز مالدارترین مردم کوفه است.

زیاد بن جبیر گوید: پدرم می گفت: «عمر بن خطاب وقتی به هر مزان امان داد به او گفت: «مرا پندی گوی.»

هر مزان گفت: «قلمرو پارسیان سری دارد و دوبال»

گفتم: «سر کجاست؟»

گفت: «در نهاوند است که بندار آنجاست و چابکسواران کسری و مردم اصفهان با ویند.»

عمر گفت: «دوبال کجاست؟»

گوید: هر مزان جایی را گفت که من از یاد برده ام، آنگاه گفت: «دوبال را قطع کن تا سراز کار بیفتد.»

گفت: «ای دشمن خدا دروغ گفتی، بلکه سر را قطع می کنم و چون خدا آنها را قطع کرد، دوبال به کار نخواهد بود.»

گوید: عمر می خواست شخصاً سوی نهاوند رود.

اما گفتند: «ای امیر مؤمنان! ترا بخدا شخصاً سوی سپاه عجمان مرو که اگر

کشته شوی کار مسلمانان آشفته شود، سپاه بفرست.»

پس عمر مردم مدینه را فرستاد که مهاجران و انصار نیز جزو آنها بودند و عبدالله بن عمر نیز بود و به ابوموسی اشعری نوشت که بامردم بصره حرکت کن و به حذیفه بن یمان نوشت که با اهل کوفه حرکت کن تا درنهاوند فراهم آید و نوشت که وقتی به هم رسیدید سالارتان نعبان بن مقرن مزنی است.

گوید: و چون در نهاوند فراهم آمدند بندار کافری را فرستاد که یکی را پیش ما فرستید که باوی سخن کنیم و مغیره بن شعبه را فرستادند.

گوید: گویی او را می بینم که مویی دراز داشت و یک چشم بود، او را سوی بندار فرستادند و چون پیامد از او پرسش کردیم.

گفت: «او را دیدم که با یاران خویش مشورت کرده بود که به چه صورت این عرب بپذیریم با همه شکوه و رونق شاهی، یابہ سادگی تا به آنچه دادیم بی رغبت شود؟»

گفته بودند: «با بهترین شکوه و وسایل.»

گوید: آماده شده بودند و چون پیش آنها رسیدیم برق سرنیزه‌ها و نیزه‌ها چشم را خیره می کرد. عجمان چون شیطانها اطراف بندار بودند که بر تخت طلا نشسته بود و تاج به سر داشت.

گوید: و همچنان می رفتیم و پسم راندند و من سر و صدا کردم و گفتم: «با فرستادگان چنین نمی کنند.»

گفتند: «تو سگی بیش نیستی.»

گفتم: «خدا نکند، من در میان قوم خودم از این در میان شما معتبرترم.»

پس مرا سخت بمالیدند و گفتند «بنشین» و مرا بنشانیدند.

گوید: گفتار بندار را برای مغیره، ترجمه کردند که می گفت: «عربان از همه

مردم از برکات بدورترند و بیشتر از همه گرسنه می مانند و از همه کس تیره روزترند

و کثیف‌تر و دیارشان از همه دورتر است. اگر پرهیز از نجاست جثه‌ها تان نبود به این چابکسواران اطراف خودم می‌گفتم شما را با تیر بدوزند که شما کثافتید، اگر بروید کارتان نداریم و اگر مصر باشید قتلگاهتان را به شما نشان می‌دهیم.»

مغیره گوید: پس من حمد خدا کردم و ثنای او عزوجل بر زبان راندم و گفتم: «بخدا از صفات و حالات ما چیزی به خطا نگفتی که دیارمان از همه دورتر است و از همه مردم گرسنه‌تر و تیره‌روزتر بودیم و از همه کسان از نیکی دورتر تا خدا عزوجل پیمبر خویش صلی‌الله‌علیه‌وسلم را به ما فرستاد که وعده ظفر دنیا و بهشت آخرت داد. بخدا از وقتی پیمبر خدا سوی ما آمده از پروردگاران بجز فتح و ظفر ندیده‌ایم، تا پیش شما آمده‌ایم، بخدا هرگز به سوی آن تیره‌روزی باز نمی‌رویم تا آنچه را به دست شماست بگیریم یا به سرزمین شما کشته شویم.»

گفت: «بخدا این یک چشم آنچه را در دل داشت صریح باشما گفتم.»
گوید: پس برخاستم و تا آنجا که می‌توانستم کافر را ترسانیده بودم.
گوید: آنگاه کافر کس پیش ما فرستاد که یاسوی ما به‌نهادند آید و یا ما سوی شما آییم.

نعمان گفت: «بیاید.»
ابی می‌گفت: «بخدا روزی چون آنروز ندیده بودم، پارسیان که می‌آمدند گفتی کوه‌های آهن بودند، قول و قرار کرده بودند که از مقابل عربان نگریزند، به یکدیگر بسته شده بودند و هر هفت کس به یک بند بودند و خارهای آهن پشت سر خویش افکنده بودند و می‌گفتند: «هر کس از ما بگریزد خار آهن لنگش کند.»

گوید و چون مغیره کثرت آنها را دید گفت: «مانند امروز نا کامی ای ندیده‌ام که دشمنان را می‌گذارید آماده شوند و باشتاب به آنها نمی‌تازید. بخدا اگر کار به دست من بود شتاب می‌کردم.»

نعمان بن مقرن که مردی نرم‌خوی بود گفت: «خدا کند در اینگونه جاها حضور

یابی و از رفتار خویش غمین و بد نام نشوی، مانع من از شروع جنگ رفتاری است که از پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم دیده‌ام که پیامبر خدا وقتی به‌غزا می‌رفت اول روز جنگ آغاز نمی‌کرد، شتاب نمی‌کرد تا وقت نماز بیاید و باد بوزد و جنگ خوش شود، مانع من اینست.»

آنگاه گفت: «خدایا از تومی خواهم که امروز چشم مرا به‌فتحی که مایه عزت اسلام باشد روشن کنی و کافران را ذلیل کنی، آنگاه مرا به‌شهادت رسانی و سوی خویش بری، خدایتان بیا مرزاد آمین گوید.»

گوید: ما آمین گفتیم و بگریستیم.

آنگاه نعمان گفت: «وقتی من پرچم خویش را می‌جنبانم شما سلاح آماده کنید، بار دیگر می‌جنبانم و برای جنگ دشمن آماده شوید و چون بار سوم بجنبانیدم در گروهی به‌برکت خدا به دشمنان مقابل خویش هجوم برد.»

گوید: خارهای آهنین آورده بودند.

گوید: نعمان درنگ کرد تا وقت نماز شد و باد وزیدن گرفت و او تکبیر گفت و ما نیز تکبیر گفتیم. آنگاه گفت: «امیدوارم خدا دعای مرا اجابت کند و فتح نصیب من کند.» سپس پرچم را به جنبش آورد که برای جنگ آماده شدیم، بار دیگر به جنبش آورد که رو به روی دشمن رفتیم و با رسوم را بعد به جنبش آورد.

گوید: نعمان تکبیر گفت و مسلمانان تکبیر بر زبان راندند و گفتند فتحی می‌خواهیم که خدا بوسیله آن اسلام و مسلمانان رانیرو دهد.

آنگاه نعمان گفت: «اگر من کشته شدم حذیفه بن یمان سالار سپاه است و اگر او کشته شد فلانیست و اگر فلانی کشته شد فلانی است» تا شش کس را بر شمرد که آخرشان مغیره بود. آنگاه پرچم را برای بار سوم به جنبش آور و هر کسی به دشمن مقابل خویش حمله برد.

گوید: در آنروز هیچ مسلمانی نبود که سر باز گشت داشته باشد مگر جان دهد

یا ظفر یابد. یکباره حمله کردیم و پارسیان که ثبات ما را بدیدند و بدانستند که از عرصه به در نمی‌رویم. هزیمت شدند. یکیشان که می‌افتاد هفت کس روی هم می‌افتادند که در بند بودند و همگی کشته می‌شدند، خارهای آهنین که پشت سر خویش ریخته بودند لنگشان می‌کرد.»

نعمان رضی الله عنه گفت: «پرچم را پیش ببرید» ما پرچم را پیش می‌بردیم و پارسیان را می‌کشتیم و منهزم می‌کردیم و چون نعمان دید که خدا دعای وی را اجابت کرد و فتح را معاینه دید، تیری به تهیگاه وی خورد و از پای در آمد. گوید: آنگاه معقل برادر وی بیامد و جامه‌ای بر او افکند و پرچم را بگرفت و جنگ آغاز کرد و گفت: «بیاید آنها را بکشیم و هزیمت کنیم» و چون مردم فراهم آمدند گفتند: «سالار ما کو؟»

معقل گفت: «اینک سالار شما که خدا چشم وی را به فتح روشن کرد و کاروی را با شهادت به سر برد.»

گوید: وقتی کسان با حدیفه بیعت کردند، عمر در مدینه برای وی ظفر می‌خواست و مانند زن آبتن مینالید و خدارا می‌خواند.

گوید: آنگاه خبر فتح را بوسیله یکی از مسلمانان برای عمر نوشتند که چون پیش وی رسید گفت: «ای امیر مؤمنان، بشارت! فتحی رخ داد که خدا بوسیله آن اسلام و مسلمانان را عزت داد و کفر و کافران را ذلیل کرد.»

گوید: عمر حمد خدا عزوجل کرد، آنگاه گفت: «نعمان ترا فرستاد؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان، درباره نعمان صبوری کن.»

گوید: عمر بگریست و انالله خواند، آنگاه گفت: «وای بر تو، و دیگر کی؟»

گفت: «فلان و فلان» و بسیار کس را بر شمرد. آنگاه گفت: «و کسان دیگر،

ای امیر مؤمنان که نمیشناسیشان.»

عمر در حالی که می‌گریست گفت: «آنها را چه زیان که عمر شناسدشان، خدا

می شناسدشان.»

اما به روایت سیف که از سعید آورده سبب جنگ نهاوند آن بود که وقتی مردم بصره هر مزان را بشکستند و مردم فارس را از محو سپاه علا مانع شدند و به فارس تاختند، فارسیان با شاه خویش که آنوقت به مرو بود نامه نوشتند و تحریکش کردند و شاه با مردم جبال مابین باب و سند و خراسان و حلوان نامه نوشت که بجنبیدند و به همدیگر نامه نوشتند و سوی یکدیگر رفتند و همسخن شدند که به نهاوند بیایند و آنجا کارهای خویش را استوار کنند. و چون گروههای اول به نهاوند رسید، سعد بوسیله قباد عامل حلوان خبر یافت و برای عمر نوشت.

در این اثنا که پارسیان نامه به همدیگر نوشتند و در نهاوند اجتماع کردند، کسانی به مخالفت سعد برخاستند و برضد او تحریک کردند و وضعی که برای مسلمانان پیش آمده بود از این کار بازشان نداشت.

از جمله کسانی که به پاخواست که جراح بن سنان اسدی بود با چند تن دیگر که عمر به آنها گفت: «دلیل بدخواهی شما اینکه وقتی به این کار دست زده اید که دشمن برضد شما آماده شده است. بخدا این وضع مانع از آن نیست که در کار شما بنگرم و گرچه دشمنان به نزد شما فرود آیند.»

آنگاه عمر محمد بن مسلمه را بفرستاد. در این هنگام مسلمانان برای مقابله عجمان آماده می شدند و عجمان فراهم بودند.

در ایام عمر کار محمد بن مسلمه این بود که درباره کسانی که از آنها شکایت می شد تحقیق کند. وی پیش سعد رفت تا وی را بر مردم کوفه بگرداند، و این به هنگامی بود که مقرر شده بود سپاه از ولایات سوی نهاوند روان شود. پس محمد ابن مسلمه سعد را به مسجدهای کوفه می برد. پرسش درباره وی نهانی نبود که در آن روز گار نهانی پرسش نمی کردند. در هر مسجد از کسان درباره سعد می پرسید که می گفتند: «جز نیکی از او نمی دانیم و به جای او دیگری را نمی خواهیم، در باره او

ناروا نمی گوئیم و برضد او کمک نمی کنیم.» مگر همدستان جراح بن سنان و یاران وی که خاموش بودند، بدنمی گفتند که نمیشد گفت اما ستایش نیز نمی کردند.

و چون به نزد مردم بنی عبس رسیدند محمد گفت: «هر که حقی می داند بخدا قسمش میدهم که بگوید.»

اسامه بن قتاده گفت: «خدا را، اکنون که ما را قسم دادی، او تقسیم به مساوات نمی کند و بارعیت عدالت نمی کند.»

سعد گفت: «خدایا اگر این سخن را به دروغ وریا می گوید دیده اش را کور کن و عیالش را بیفزای و او را به فتنه های گمراهی آور دچار کن.»

پس از آن چشم اسامه نابینا شد و ده دختر دور او را گرفت و چنان بود که خبر یکی از این زنان را می شنید و پیش وی میشد و او را می جست و چون می یافت می گفت: «این نفرین سعد، مرد مبارك است.»

آنگاه سعد درباره کسان دیگر نفرین کرد و گفت: «خدایا اگر به ناحق و به دروغ آمده اند در بلای سختشان انداز» و آنها به بلای سخت افتادند: جراح آنروز که به حسن بن علی تاخت که او را به غافلگیری بکشد، به ضرب شمشیرها پاره پاره شد، قیصه به ضربات سنگ درهم شکست و اربد با کارد و نوک نیام شمشیرها کشته شد.

سعد گفت: «من نخستین کسم که در راه اسلام خون مشرکان ریختم. پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم پدر و مادر بفدای من کرد و پیش از من بفدای هیچکس نکرده بود. پنجمین کس بودم که اسلام آوردم و بنی اسد پندارند که نماز کردن نمی دانم و شکار سرگرم می کند.»

آنگاه محمد، سعد و آن کسان را سوی عمر برد و چون پیش وی رسید خبرها را بگفت، عمر گفت: «ای سعد، وای تو! چگونه نماز می کنی؟»

گفت: «دور کعبت اول را طولانی می کنم و رکعت های آخر را مختصر

می‌کنم.»

گفت: «از تو چنین شایسته است.»

آنگاه عمر گفت: «اگر احتیاط نبود کار اینان روشن بود.» پس از آن گفت: «ای

سعد جانشین تو در کوفه کیست؟»

گفت: «عبدالله بن عبدالله بن عتبان»

عمر عبدالله را به جای گذاشت و عامل کوفه کرد. پس، قضیهٔ نهاوند و آغاز

مشورت در بارهٔ آن و سپاه فرستادن آنها در ایام سعد بود اما جنگ در ایام عبدالله رخ داد.

گوید: کار پارسیان چنان بود که از نامهٔ یزدگرد شاه به حرکت آمدند و راه

نهاوند گرفتند و مردمان مابین خراسان تا حلوان و مردم مابین باب تاحلوان و مردم مابین

سیستان تا حلوان راهی نهاوند شد: از پارسیان و فهلوجان جبال، از مابین باب تاحلوان

سی هزار جنگاور فراهم آمد و از مابین خراسان تا حلوان شصت هزار کس و از مابین

سیستان تا حلوان شصت هزار کس که همگی سوی فیروزان رفتند و به دوروی فراهم

آمدند.

ابی طعمه ثقفی که حاضر حوادث بوده گوید: پارسیان گفتند: «محمد که دین

برای عربان آورد قصد ما نکرد، از پس محمد ابوبکر شاهشان شد و قصد دیار

پارسیان نکرد مگر غارتی که معمول آنها بوده آنهم در سواد و مجاور دیارشان. پس

از آن عمر شاه شد و ملک وی گسترده و پهناور شد تا به شما رسید و سواد و اهواز را

از شما گرفت وزیر فرمان آورد و به این بس نکرد و به دل خانه پارسیان و مملکت

تاخت، اگر شما سوی او نروید او سوی شما آید که خانه مملکت را به ویرانی

داد و به شهر پادشاهیتان تاخت و دست بر ندارد مگر سپاهیان وی را از دیارتان بیرون

کنید و این دوشهر را بگیرید و او را در دیار و قرار گاهش مشغول کنید.» قرار و

پیمان نهادند و میان خودشان در این باب مکتوب نوشتند و بر آن همدل شدند.

و چون سعد خبر یافت عبدالله بن عتبان را جانشین خویش کرد و سوی عمر

رفت و خبر را که برای او نوشته بود روبه رو با وی در میان نهاد و گفت: «مردم کوفه اجازه پیشروی می خواهند که در شدت عمل بر پارسیان پیشدستی کنند.»

گوید: و چنان بود که عمر آنها را از پیشروی در دیار جبل منع کرده بود. عبدالله و دیگران نیز به او نوشتند که یکصد و پنجاه هزار مرد جنگی از پارسیان فراهم آمده اند و اگر پیش از آنکه ما شدت عمل آغاز کنیم سوی ما آیند جرات و نیرویشان فزونی گیرد و اگر پیشدستی کنیم به سود ماست.»

گوید: فرستاده ای که این نامه را برد قریب بن ظفر عبدی بود و سعد از پی وی برای مشورت عمر راهی شد.

گوید: وقتی فرستاده با نامه و خبر پیش عمر رسید از او پرسید: «نامت چیست؟»

گفت: «قریب.»

گفت: «پسر کی؟»

گفت: «پسر ظفر.»

عمر این را به فال نیک گرفت و گفت: «ان شاء الله ظفری نزدیک (قریب) است. و بی کمک خدا نیرویی نیست.»

آنگاه ندای نماز جماعت دادند که مردم فراهم آمدند و سعد بیامد و عمر از نام سعد فال نیک زد و بر منبر به سخن ایستاد و خبر را با مسلمانان بگفت و با آنها مشورت کرد و گفت: «این روز، روزها به دنبال دارد. من قصد کاری کرده ام، به شما می گویم بشنوید و رای خویش بگویید، مختصر کنید و مجادله مکنید که ناکام شوید و نیرویتان برود، بسیار مگویید و طولانی مکنید که کارها درهم شود و رای پیچیده شود، آیا صواب است که من با کسانی که پیش منند و آنچه فراهم توانم کرد بروم و در منزلگاهی میان این دو شهر فرود آیم و آنها را برای حرکت دعوت کنم و ذخیره قوم باشم تا خدا ظفرشان دهد و آنچه را خواهد مقرر کند. اگر خدا ظفرشان داد آنها

را سوی دیار پارسیان برانم که بر سر ملکشان جنگ آغاز کنند؟»
 عثمان بن عفان و طلحة بن عبیدالله و زبیر بن عوام و عبدالرحمن بن عوف و چندتن
 دیگر از مردان صاحب رای و اصحاب پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم برخاستند و
 سخن کردند و گفتند: «این صواب نیست، باید رای و اثر تو از قوم غایب نماند،
 اینک سران و سواران و بزرگان عرب که جماعت‌های پارسیان را پراکنده‌اند و
 شاهانشان را کشته‌اند و با آنها جنگهای بزرگتر از این داشته‌اند آنجا هستند.
 اجازه خواسته‌اند و استغاثه نکرده‌اند اجازه بده و کسان بفرست و درباره آنها دعا
 کن.»

گوید: کسی که از رای عمر خرده می‌گرفت عباس رضی الله عنه بود.
 ابوطعمه گوید: آنگاه علی بن ابی طالب علیه السلام برخاست و گفت: «ای
 امیر مؤمنان، جماعت رای صواب آوردند و مکتوبی را که به تو رسیده فهمیدند، ظفر
 و شکست این کار به بیشی و کمی نیست، این دین خداست که عیان کرده و سپاه اوست
 که بوسیله فرشتگان قوتشان داده و تأیید کرده تا بدینجا رسیده. خداوند به ما وعده
 داده و وعده خویش را وفا می‌کند و سپاه خویش را یاری می‌کند، وضع تو نسبت به
 مسلمانان چون رشته مهره‌هاست که آنرا فراهم دارد و نگه دارد و اگر پاره شود مهره‌ها
 پراکنده شود و برود و هرگز به تمامی فراموش نیاید. اکنون عربان اگر چه کمند اما
 بوسیله اسلام بسیارند و نیرومند. بمان و به مردم کوفه که بزرگان و سران عربند و از
 جمع بیشتر و تواناتر و کوشاتر از اینان بلك نداشته‌اند، بنویس که دو سوم آنها سوی
 پارسیان روند و يك سوم بمانند و به مردم بصره بنویس که جمعی از سپاه آنجا را به
 کمک مردم کوفه فرستند.»

گوید: عمر از حسن رای آنها خرسند شد و گفتارشان را پسندید آنگاه سعد
 برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان نگران مباش که آنها برای عقوبت فراهم
 آمده‌اند.»

ابوبکر هذلی گوید: وقتی عمر خبر را با جماعت بگفت و با آنها مشورت کرد گفت: «سخن مختصر کنید و دراز نکنید که کارها درهم شود بدانید که این روز، روزها به دنبال دارد، سخن کنید»

پس طلحه بن عبیدالله که از سخنوران اصحاب پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم بود برخاست و کلمه شهادت بر زبان راند. آنگاه گفت: «اما بعد ای امیر مؤمنان، از کارها خرد اندوخته‌ای و گزش بلیات را چشیده‌ای و از تجربه‌ها نکته‌ها آموخته‌ای، تو خود دانی، تو ورأی تو که در کار تو وانمانیم و سستی نکنیم، کار ما به تو سپرده است، فرمان کن تا اطاعت کنیم، بخوان تا اجابت کنیم، بردارمان تا بر نشینیم، بفرستمان تا برویم، بکشانمان تا کشیده شویم که عهده دار این کارتویی. محنت کشیده‌ای، تجربه دیده‌ای و کارها را آزموده‌ای و قضای خدا برای تو جز نیکی به بار نیاورده»

و چون طلحه بنشست باز عمر گفت: «این روز، روزها به دنبال دارد» سخن کنید.

عثمان بن عفان برخاست و شهادت بر زبان راند و گفت: «ای امیر مؤمنان رای من اینست که به مردم شام بنویسی که از شام روان شوند و به مردم یمن بنویسی که از یمن روان شوند، آنگاه تو با مردم مدینه و مکه سوی دوشهر کوفه و بصره روی و جمع مسلمانان را با جمع مشرکان تلاقی دهی که وقتی با کسانی که بتواند و پیش تواند بروی، شمار دشمن که بسیار می‌نماید در خاطر کاستی گیرد، نیرومندتر باشی و با شمار بیشتر. ای امیر مؤمنان! بدون عربان تو چه خواهی بود و از نیروی دنیا چه داری و به کدام حرز پناه می‌بری؟ این روز، روزها به دنبال دارد، با رأی خویش و یاران خویش در آنجا حاضر شو و غایب مباش.»

آنگاه عثمان بنشست و عمر باز گفت: «این روز، روزها به دنبال دارد سخن

علی بن ابی طالب برخاست و گفت: «اما بعد، ای امیرمؤمنان! اگر مردم شام را از شام ببری رومیان سوی زن و فرزندشان بتازند و اگر مردم یمن را از یمن ببری حبشیان سوی زن و فرزندشان تازند، تو اگر از این سرزمین بروی همه اطراف آن آشفته شود تا آنجا که پشت سرت به سبب زنان و نانخوران از آنچه در پیش روی داری مهمتر شود، این کسان را در شهرهایشان به جای گذار و به مردم بصره بنویس که سه گروه شوند: یک گروه پیش زن و فرزند بمانند و گروهی با ذمیان بمانند که نقض پیمان نکنند و گروهی دیگر به کمک برادران خویش سوی کوفه روند، اگر عجمان فردا ترا ببینند گویند این امیر عرب است و ریشهٔ عرب، و سخت تر و مصرانه تر حمله کنند. آنچه از حرکت پارسیان گفתי خدا حرکتشان را از تو ناخوشتر دارد و قدرت وی به تغییر چیزی که ناخوش دارد بیشتر است. دربارهٔ شمار پارسیان گفתי، ما در گذشته به پشتیبانی شمار جنگ نمی کردیم، بلکه به پشتیبانی ظفر جنگ می کردیم.»

عمر گفت: «آری، بخدا اگر از این دیار بروم اطراف این سرزمین آشفته شود و اگر عجمان مرا ببینند از نبردگاه نروند و کسانی که کمکشان نکرده اند به کمک آیند و گویند: این ریشهٔ عرب است اگر آنرا قطع کردید، ریشهٔ عربان را قطع کرده اید، مردی را به من بنمایید که فردا این مرز را بدو سپارم.»
گفتند: «رای تو بهتر است و تواناییت تو بیشتر.»
گفت: «یکی را به من بنمایید که عراقی باشد»
گفتند: «ای امیرمؤمنان! تو مردم عراق و سپاه خویش را بهتر می شناسی که پیش تو آمده اند و آنها را دیده ای و با ایشان سخن کرده ای»
گفت: «بخدا کارشان را به کسی می سپارم که فردا وقتی با نیزه ها روبرو شود سوی آن شتابد»

گفتند: «ای امیرمؤمنان این کیست؟»

گفت: «نعمان بن مقرن مزنی»
گفتند: «کار کار اوست»
در آن هنگام نعمان به بصره بود و تنی چند از سران اهل کوفه پیش وی بودند که عمر به هنگام پیمان شکنی هر مزان آنها را به کمک نعمان فرستاده بود که رامهرمز و ایذه را گشودند و در کار فتح شوشتر و جندی شاپور و شوش کمک کردند.

پس عمر همراه زر بن کلیب و مقترب، اسود بن ربیع، خبیر را برای نعمان نوشت که سالاری جنگ با پارسیان را به تو دادم از آنجا که هستی سوی ما برو که به مردم کوفه نوشته ام آنجا پیش تو آیند و همینکه سپاه فراهم آمد سوی فیرزان و کسانی از عجمان و دیگران که به دور او فراهم شده اند حرکت کن، از خدای ظفر بخواهید و لا حول و لا قوة الا بالله بسیار گویند.

ابو وائل درباره اینکه عمر نعمان را سوی نهاوند فرستاد، روایتی دیگر دارد. گوید: نعمان بن مقرن عامل کسکر به عمر نوشت: «مثال من و کسکر همانند مردی است جوان که پهلوی وی روسپی ای هست که برای او رنگ می مالد و عطر می زند، ترا بخدا مرا از کسکر بردار و سوی یکی از سپاههای مسلمانان فرست»

گوید: عمر به او نوشت: «به نهاوند برو که سالار مردم آنجایی»

گوید: و چون تلافی شد نخستین کسی که کشته شد نعمان بود و برادرش سوید بن مقرن پرچم را بگرفت و خدای عزوجل مسلمانان را ظفر داد و پارسیان از آن پس تجمعی نداشتند و مردم هر شهر در دیار خودشان با دشمن می- جنگیدند.

سیف گوید: عمر همراه ربیع بن عامر به عبدالله بن عبدالله نامه نوشت که از مردم کوفه چندین و چندان سوی نعمان فرست که من بدو نوشته ام از اهواز سوی ماه آید آنجا پیش وی روند که با آنها به نهاوند رود. سالار جماعت حذیفه بن یمان است تا

پیش نعمان بن مقرن رسند . به نعمان نوشته‌ام که اگر حادثه‌ای برای تورخ داد سالار سپاه حذیفه بن یمان باشد و اگر برای حذیفه حادثه‌ای رخ داد نعیم بن مقرن سالار سپاه باشد .

آنگاه عمر قریب بن ظفر را پس فرستاد و سائب بن اقرع را به عنوان امین همراه وی کرد و گفت: «اگر خدا ظفرتان داد غنیمتی را که خداوند نصیب آنها کرده میانشان تقسیم کن، با من خدعه مکن و گزارش ناحق مده، اگر قوم شکست خوردند مرا نبینی و ترا نبینم»

پس آنها با نامه عمر که دستور شتاب بود به کوفه رسیدند دنبالگان زودتر از همه روان شدند که می‌خواستند در کاردین بکوشند و نصیبی ببرند. حذیفه بن یمان با کسان روان شد، نعیم نیز همراه وی بود. در طرز به نعمان رسیدند و سپاهی به سالاری نسیر در مرج القلعه نهادند.

گوید: عمر به سلمی بن قیس و حرمله بن مربطه و زر بن کلیب و مقترب، اسود بن ربیع، و سران پارسی نژاد که مابین فارس و اهواز بودند نوشت که مردم فارس را از برادران خویش مشغول دارید و بدین وسیله قوم و سرزمین خویش را محفوظ دارید و در حدود مابین فارس و اهواز بمانید تا فرمان من بیاید .

گوید: آنگاه عمر مجاشع بن مسعود سلمی را به اهواز فرستاد و گفت از آنجا سوی ماه رو و چون به غزی شجر رسید نعمان دستور داد که همانجا بماند و سلمی و حرمله و زر و مقترب نیز بیامدند و در حدود اصفهان و فارس بیودند و کملک فارس را از مردم نهند ببریدند.

گوید: و چون مردم کوفه از طرز پیش نعمان رسیدند نامه عمر همراه قریب بدور رسید که نوشته بود: «کسانی با تو اند که در ایام جاهلیت سران و بزرگان عرب بوده‌اند، از آنها یاری بجوی که به کار جنگ معرفت دارند در کارها دخالتشان بده و از رای آنها مایه بگیر، از طلیحه و عمر و چیز بزرگ اما کاری با آنها مساز.»

گوید: نعمان طلیحه و عمرو را از طرز فرستاد که برای وی خبر آرند و دستور داد که چندان دور نروند.

پس طلیحه بن خوید و عمرو بن ابی سلمی عنزی و عمرو بن معدی کرب زبیدی روان شدند و چون روزی تاشب راه رفتند عمرو بن ابی سلمی باز آمد، گفتند: « چرا باز آمدی؟ »

گفت: در سرزمین عجم بودم، سرزمینی ناشناس خود را کشت و آشنایی زمینی را طی کرد طلیحه و عمرو رفتند و چون شب سپری شد عمرو باز آمد. گفتند: « چرا باز آمدی؟ »

گفت: « يك روز و شب راه سپردیم و چیزی ندیدیم، بیم کردم راه ما را ببندند. » کسان گفتند: «دومی نیز باز گشت.»

اما طلیحه برفت و بآنها اعتنان نکرد و تا نهاوند پیش رفت. از نهاوند تا طرز بیست و چند فرسخ است. و آنچه باید از پارسیان بدانست و از خبرها اطلاع یافت. آنگاه باز آمد تا به جمع رسید و مردم تکبیر گفتند. گفت: «چه خبر است؟»

گفتند که از سرنوشت وی بیمناک بوده اند. گفت: «بخدا اگر دینی جز عرب بودن نبودن در انبوه عجمان از عربان دور نمیشدم.»

آنگاه پیش نعمان رفت و خبرها را برای وی نقل کرد و گفت: « میان وی و نهاوند چیزی ناخوشایند نیست و هیچکس نیست.»

در این وقت نعمان بانگ حرکت داد و بگفت تا آرایش گیرند و به مجاشع ابن مسعود پیغام داد که مردم را حرکت دهد.

آنگاه نعمان با آرایش جنگی برفت، نعیم بن مقرن بر مقدمه وی بود و دو پهلوی

سپاه به حذیفه بن یمان و سوید بن مقرن سپرده بود. سالار تکر و ان قعقاع بن عمرو بود ، دنباله دار سپاه مجاشع بود. کمکهای مدینه که مغیره و عبدالله جزو آنها بودند نیز پیامد و به اسپندهان رسید. پارسیان آن سوی وای خرد بودند و آرایش جنگی داشتند، سالارشان فیروزان بود و دو پهلوی وی به زردق و بهمن جاذویه سپرده بود که او را به جای ذوالحاجب گماشته بودند. همه مردم مرزها و مرزداران و بزرگان پارسی که از قادسیه و جنگهای پیش غایب مانده بودند و کمتر از حاضران آن جنگها نبودند آمده بودند. سالار سواران انوشق بود. و چون نعمان آنها را بدید تکبیر گفت و کسان باوی تکبیر گفتند و عجمان بیمناک شدند. آنگاه نعمان که ایستاده بود بگفت تا بارها را فرود آرند و خیمهها را بپا کنند.

خیمهها به پاشد و نعمان همچنان ایستاده بود. پس بزرگان اهل کوفه پیامدند و خیمه ای برای او بپا کردند و از همگنان خویش پیشی گرفتند. اینان چهارده کس بودند که حذیفه بن یمان و عقبه بن عمرو و مغیره بن شعبه و بشیر بن خصاصیه و حنظله کاتب بن ربیع و ابن هوبر و ربیع بن عامر و عامر بن مطرو و جریر بن عبدالله حمیری و اقرع بن عبدالله حمیری و جرین بن عبدالله بجلی و اشعث بن قیس کندی و سعید بن قیس همدانی و وایل بن حجر از آن جمله بودند و در عراق هیچکس چون اینان خیمه به پا نمی کرد.

پس از آنکه بارها فرود آمد نعمان جنگ آغاز کرد و روز چهارشنبه و پنجشنبه به جنگیدند و تنور جنگ در میانه گرم بود و این به سال هفتم خلافت عمرو به سال نوزدهم بود.

روز جمعه پارسیان به خندقهای خود پناه بردند و مسلمانان آنها را محاصره کردند و چند آنکه خدا خواست بماندند و کار به دلخواه عجمان بود که هر وقت می خواستند به جنگ می آمدند.

پس کار بر مسلمانان سخت شد و بیم گسردید که کار به درازا کشد. یکی از

جمعه‌ها مسلمانان صاحب رای فراهم آمدند و سخن کردند و گفتند: «کار به دلخواه آنهاست» و پیش نعمان رفتند و قضیه را با وی بگفتند، او نیز در کار شامل کرد و هم سخن شدند آنگاه نعمان گفت: «بمانید و از اینجا نروید»

آنگاه کس به طلب دلیران قوم و کسانی که در کار جنگ صاحب رای بودند فرستاد که پیامدند و نعمان با آنها سخن کرد و گفت: «می بینید که مشرکان به حصار خندقها و شهرها پناه برده‌اند و هر وقت بخواهند بیرون می‌شوند و مسلمانان نمی‌توانند آنها را برانگیزند و به جنگ بکشانند مگر آنکه خودشان بخواهند. می بینید که مسلمانان از این وضع که کار برون آمدن به دلخواه دشمن است به زحمت افتاده‌اند چگونه می‌توانیم آنها را تحریک کنیم و به جنگ بکشانیم که تعلل میکنند»

عمر و بن ثبی که از همه کسان سالخورده‌تر بود سخن کرد و چنان بود که به ترتیب سن سخن می‌کردند، گفت: «حصاری شدن برای آنها سختتر است بگذارشان و سختی مکن، بگذار تعلل کنند، هر کس از آنها سوی تو آمد باوی جنگ کن.»

اما همگان رای وی را رد کردند و گفتند: «ما یقین داریم که پروردگارمان وعده‌ای را که با ما دارد انجام میدهد»

عمر و بن معدی کرب سخن کرد و گفت: «حمله کن و گروه بیشتر فرست و بیم مدار.»

اما همگان رای وی را رد کردند و گفتند: «مارا با دیوارها به جنگ میاندازی که دیوارها بر ضد ماست و یار آنهاست.»

طایحه سخن کرد و گفت: «گفتند و صواب نگفتند، رای من اینست که سپاهی بفرستی که اطرافشان را بگیرند آنگاه تیراندازی کنند و جنگ آغازند و تحریکشان کنند و چون تحریک شدند و با جمع ما در آمیختند و خواستند بیرون شوند سوی ما بازگردند و آنها را به دنبال خودشان بکشانند که ما در این مدت که با آنها جنگ

می کرده ایم آنها را به دنبال خودمان نکشانیده ایم و چون چنین کنیم و رفتار ما را ببینند امیدوار شوند که هزیمت شده ایم و در این تردید نکنند و برون شوند و جنگ اندازند و ما نیز جنگ اندازیم تا خدا چنانکه خواهد میان ما و آنها حکم کند.»

نعمان به قعقاع بن عمر که سالاریکه سواران بود دستور داد که چنین کرد و جنگ آغازید و عجمان دریغ کردند، اما به جنگشان کشانید و چون برون شدند عقب نشست و باز عقب نشست و باز عقب نشست، عجمان، فرصت را غنیمت دانستند و چنان کردند که طلحه پنداشته بود. گفتند: «همانست که می خواستیم» و بیرون شدند و کس جز نگهبانان درها نماند و به دنبال مسلمانان بودند تا قعقاع به اردوگاه رسید و پاریسیان از حصار خویش دور افتادند.

نعمان بن مقرن و مسلمانان همچنان در آرایش جنگ بودند و این به يك روز جمعه و اول روز بود. نعمان دستور خویش را به کسان داده بود و گفته بود که به جای خویش بمانند و جنگ نکنند تا اجازه دهد.

چنان کردند و در پناه شترها از تیرهایشان در امان ماندند و مشرکان پیش آمدند و همچنان تیراندازی می کردند چندانکه بسیار کس زخم دار شد و مسلمانان به همدیگر شکوه کردند و به نعمان گفتند: «مگر حال ما را نمی بینی، مگر نمی بینی که مردم چه می کشند، در انتظار چیستی کسان را اجازه بده با آنها جنگ کنند»

نعمان گفت: «آهسته آهسته»

چند بار با وی این سخنان گفتند و همان جواب داد که آهسته آهسته.

مغیره گفت: «اگر این کار به دست من بود میدانستم چه کنم»

گفت: «آهسته، تو هم به امارت می رسی، از پیش نیز امارت داشته ای که خوب

عمل کردی که خدا نه ماونه ترا زبون نکند، ما از تامل همان امید داریم که تو از

عجله داری»

نعمان برای جنگ در انتظار وقتی بود که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم خوش داشت در آن با دشمن تلاقی کند و این به وقت زوال و گشتن سایه و وزش باد بود. و چون وقت زوال نزدیک شد نعمان بجنبید و بر استری کم جثه بر نشست که نزدیک زمین بود و میان کسان بگشت و در مقابل هر یک از پرچمها می ایستاد و حمد و ثنای خدا می کرد و می گفت: «شما می دانید که خدا به این دین نیرویتان داد و وعده غلبه داد مرحله اول و وعده او نمایان شده و دنباله و ختم آن بجامانده، خدا به وعده خود وفا می کند و دنباله را از پی مرحله اول می آورد. به یاد آرید وقتی که زبون بودید و به این دین گرویدید و نیرو گرفتید، اکنون به حق، بندگان و دوستان خدا باشید. شما از برادران خویش در کوفه جدا شده اید و می دانید که ظفر و عزت شما با هزیمت و ذلت شما در آنها چه اثر دارد. دشمنان خویش را که با آنها روبه رو هستید می بینید و می دانید که آنها چه چیزها را به خطر انداخته اند و شما چه چیزها را به خطر انداخته اید، آنها مقداری اثاث به خطر افکنده اند، با قلمرو سواد اما شما دین و بقای خویش را به خطر افکنده اید، پس خطر شما و خطر آنها همانند نیست، مبادا که آنها بردنیای خویش از شما بردینتان دلبسته تر باشند پرهیز کار بنده ایست که با خدا راست باشد و دل به تلاش دهد و نیک بکوشد که شما میان دونیکی هستید و یکی از دونیکی را انتظار می برید: یا شهادت و زندگی و روزی در کنف خدای، یا فتح نزدیک و ظفر آسان. هر کس به دشمن مقابل خویش پردازد و او را به برادر خویش و انگذارد که مقابل وی و مقابل خودش بر او فراهم آیند که مایه بدنامی است، سگ از صاحب خود دفاع می کند، هر یک از شما عهده دار مقابل خویش است. وقتی فرمان خویش را بگفتم آماده شوید که من سه تکبیر می گویم: وقتی تکبیر اول را بگفتم هر که آماده نشده آماده شود، و چون تکبیر دوم را بگفتم سلاح خویش استوار کند و برای حمله آماده شود، و چون تکبیر سوم را بگفتم ان شاء الله من حمله می کنم شما نیز همگی حمله کنید. خدایا دین خویش را عزت بخش و بندگان خویش را یاری کن و چنان

کن که امروز نعمان در راه عزت دین توویاری بندگانت نخستین شهید باشد. «
و چون نعمان از گفتگو با سپاهیان فراغت یافت به جای خود باز آمد و تکبیر
اول و دوم و سوم بگفت و کسان گوش می دادند و مطیع بودند و آماده حمله بودند و
همدیگر را از مقابل نیزه ها به کنار می زدند .
آنگاه نعمان حمله برد و کسان حمله بردند. پرچم نعمان چون عقاب سوی
پارسیان می رفت، نعمان به قبا و کلاه سفید مشخص بود. دو گروه با شمشیرها چنان
سخت جنگیدند که کس جنگی از آن سخت تر نشنیده بود و از هنگام زوال تاشبانگاه
چندان از پارسیان بکشتند که عرصه نبرد پر خون شد و مرد و چهار پا بر آن می لغزید و
کسانی از سواران مسلمان از لغزیدن در خون آسیب دیدند.
اسب نعمان در خون لغزید و او را بینداخت و نعمان به هنگام لغزیدن اسب
آسیب دید و جان داد و نعیم بن مقرن پرچم را از آن پیش که بیفتد بگرفت و جامه ای
روی نعمان کشید و پرچم را پیش حذیفه برد و بدو داد.
پرچم با حذیفه بود و او نعیم بن مقرن را بجای خود نهاد و به جایی که نعمان
افتاده بود رفت و پرچم را برافراشت. مغیره گفت: « مرگ سالارتان را نهان دارید
که مردم سست نشونا، تا ببینیم خدادر باره ما و آنها چه می کند. »
گوید: جنگ دوام داشت تا شب در آمد و مشرکان هزیمت شدند و برفتند .
مسلمانان مصرانه تعقیبشان کردند و آنها که مقصد خویش را گم کرده بودند سوی
دره ای گریختند که نزدیک آن در اسببدهان اقامت داشته بودند و در آن ریختند و هر که
در آن می افتاد می گفت: « وایه خرد » و به همین سبب تا کنون آنجا را وایه خرد می نامند.
یکصد هزار کس یا بیشتر از آنها از سقوط به دره کشته شد بجز آنها که در نبردگاه
به قتل رسیدند و معادل آن بودند و جز معدودی جان نبردند .
گوید: فیرزان از میان کشتگان نبردگاه جان برد و با معدود فراریان سوی
همدان گریخت: نعیم بن مقرن به دنبال او رفت و قعقاع را از پیش فرستاد و به تپه

همدان رسیده بود که او را بگرفت. تپه پر از استروخر بود که عسل بارداشت و چهارپایان مانع فرار وی شد که اجل رسیده بود. قعقاع از پس مقاومت او را بر تپه بکشت و مسلمانان گفتند: «خدا سپاهیانی از عسل دارد». و عسلها را با دیگر بارها که همراه آن بود به راه انداختند و به اردوگاه بردند از این رو تپه، تپه عسل نام گرفت.

گوید: فیرزان وقتی قعقاع به او رسید پیاده شد و به کوه زد اما راه نبود و قعقاع از دنبال وی رفت تا بگرفتش.

فراریان تا شهر همدان برفتند و سواران از دنبالشان بودند و چون وارد همدان شدند مسلمانان آنجا فرود آمدند و اطراف شهر را به تصرف آوردند و چون خسرو شنوم چنین دید از آنها امان خواست و قبول کرد که همدان و دستی را تسلیم کند بشرط آنکه خونریزی نشود، مسلمانان پذیرفتند و آنها را امان دادند، مردم نیز ایمن شدند و هر که گریخته بود باز آمد.

از آن پس که مشرکان در جنگ نهاوند هزیمت شدند، مسلمانان وارد شهر نهاوند شدند و هر چه را در شهر و اطراف بود تصرف کردند و ساز و برگ و اثاث را پیش سائب بن افرع که عهده دار ضبط بود فراهم آوردند.

در این اثنا که در اردوگاه بودند و انتظار می بردند از برادران مسلمانان که سوی همدان رفته بودند خبر برسد هر بند متولی آتشکده بیامد و امان خواست. او را پیش حذیفه بردند و گفت: «مرا امان می دهی که آنچه را می دانم با تو بگویم؟»

گفت: «آری»

گفت: «نخیر جان ذخیره ای را که از آن خسرو بوده پیش من نهاده و من آنرا پیش تو می آرم بشرط آنکه مرا و هر که را خواهم امان دهی»

حذیفه پذیرفت و او ذخیره خسرو را که جواهرات بود و برای حوادث روزگار

مهیا کرده بود بیاورد که در آن نگریستند و مسلمانان همسخن شدند که آنرا پیش عمر فرستند و آنرا برای این کار نهادند و نگهداشتند تا فراغت یافتند و آنرا با خمسها که می باید فرستاد، فرستادند.

گوید: حذیفه بن یمان غنایم کسان را میانشان تقسیم کرد، سهم سوار از جنگ نهند شش هزار شد و سهم پیاده دوهزار. حذیفه از خمسها به هر کس از مردم سخت کوش جنگ نهند که خواست چیز داد و بقیه خمسها را پیش سائب بن افرع فرستاد و سائب خمسها را بگرفت و با ذخیره خسرو پیش عمر برد. حذیفه از آن پس که نامه فتح نهند را فرستاد در انتظار حوادث و فرمان عمر در نهند بماند.

فرستاده وی که نامه فتح را برد طریف بن سهم از طایفه بنی ربیع بن مالک بود.

گوید: وقتی مردم ماهان خبر یافتند که همدان گرفته شد و نعیم بن مقرن و قعقاع ابن عمرو آنجا فرود آمدند، به پیروی از خسرو و شنوم کس پیش حذیفه فرستادند که منظورشان را پذیرفت و همگان دل به قبول دادند و می خواستند پیش حذیفه روند اما دینار فریشان داد. وی کوچکتر از شاهان دیگر بود، شاه بود اما شاهان دیگر برتر از او بودند و برتر از همه قارن بود، دینار گفت: «باشکوه و زیور پیش آنها نروید، خودتان راندار و انمایید.» آنها چنان کردند و دینار با دیا و زیور پیش مسلمانان رفت و شروط آنها را پذیرفت و هرچه می خواستند برایشان برد که باوی درباره مردم یکی از دوماه پیمان کردند و دیگران بدو پیوستند و تبعه او شدند، بهمین سبب ماه دینار نام گرفت و حذیفه آنرا گرفته بود.

گوید: و چنان بود که نعمان بابهبزادان پیمانی همانند این کرده بود و ماه دیگر به او انتساب یافت و هم او نسیر بن ثور را به قلعه ای گماشت که جمعی از پارسیان به آنجا پناهنده شده بودند که با آنها پیکار کرد و قلعه را بگشود و بدو منسوب شد. حذیفه به آنها که در مرج القلعه مانده بودند و آنها که در غرضی شجر اقامت داشته

بودند و همه مردم پادگانها از غنائم نھاوند همانند حاضران نبرد، سهم داد که آنها عقبدار مسلمانان بودند که از سویی به آنها حمله نشود.

گوید: و آنشب که تلاقی دو گروه می شده بود عمر از اضطراب بیخواب شد و پیوسته برون می شد و خبر می جست. یکی از مسلمانان برای کاری شبانه از خانه در آمد و سواری به او بر خورد که سوی مدینه می رفت و این به شب سوم جنگ نھاوند بود. بدو گفت: «ای بنده خدا از کجا می آیی؟»

گفت: «از نھاوند»

گفت: «چه خبر؟»

گفت: «خبر خوش، خدا نعمان را ظفر داد و خود او شهید شد و مسلمانان غنیمت نھاوند را تقسیم کردند که به سوار شش هزار رسید.» سوار راه سپرد تا به مدینه رسید. و آن مرد نیز برفت و شب بخفت و صبحگاهان سخن سوار را با کسان بگفت و خبر شایع شد و به عمر رسید که همچنان مضطرب بود و کس فرستاد و از او پرسید که قضیه را با وی بگفت.

عمر گفت: «اوراست گفت و توراست می گویی. این عثیم، پیک جنیان بود که پیک انسیان را دید.»

پس از آن طریف با خبر فتح آمد و عمر گفت: «چه خبر؟»
گفت: «خبری بیشتر از فتح ندارم، وقتی آمدم مسلمانان به تعقیب فراریان بودند و همه آماده بودند» و جز آنچه مایه خوشدلی او بود نگفت. آنگاه عمر برفت و یارانش نیز با وی برفتند و به جستجوی خبر بود که سواری نمودار شد.

عمر گفت: «بگوئید کیست؟»

عثمان بن عفان گفت: «سائب است»

همه گفتند: «سائب است.»

و چون نزدیک او شد گفت: «چه خبر داری؟»

گفت: «بشارت و ظفر»

گفت: «نعمان چه می کرد»

گفت: «اسبش در خون دشمن بلغزید و بیفتاد و شهید شد»

عمر باز گشت و سائب همراه او می رفت. عمر از شمار کشتگان مسلمان پرسید که شمار کمی گفت و افزود که نخستین کسی که در روز فتح الفتوح شهید شد نعمان بود (و چنان بود که مردم کوفه و مسلمانان فتح نهاوند را چنین نام داده بودند) گوید: وقتی عمر وارد مسجد شد بارها را فرود آوردند و در مسجد نهادند و به تنی چند از یاران خود و از جمله عبدالرحمان بن عوف و عبدالله بن ارقم گفت در مسجد بخوابند و خود به خانه رفت. سائب بن اقرع آن دو جعبه را به دنبالش وی برد و خبر آنها را با خبر مسلمانان با وی برگفت.

عمر گفت: «ای پسر ملیکه، بخدا نفهمیده اند و تو هم نفهمیده ای. زود! زود! از همان راه که آمده ای برگرد تا پیش حدیفه برسی و آنها را بر کسانی که خدا غنیمتشان کرده تقسیم کنی.»

پس سائب باز گشت و برفت تا در ماه پیش حدیفه رسید که آنها را تقویم کرد و بفروخت و چهار هزار هزار بدست آورد.

قیس اسدی گوید: هنگام اقامت نهاوند یکی بنام جعفر بن راشد به طلحه گفت: «ناك شده ایم، از عجایب تو چیزی مانده که ما را سودمند افتد؟»

گفت: «باشید تا بنگرم» و عبایی برگرفت و مدتی نه چندان زیاد به سرافکند آنگاه گفت: «بیان، بیان، گوسفندان دهقان، اندرستان در محل ارونان»

گوید: به آن بستان رفتند و گوسفندان چاق را یافتند. عرو بن ولید به نقل از کسانی از قوم خویش گوید: در آن اثنا که مردم نهاوند را محاصره کرده بودیم يك روز سوی ما آمدند و جنگ انداختند و طولی نکشید که خدا هزیمتشان کرد و سماک بن عبید عیسی یکی از آنها را دنبال کرد که هشت اسب

سوار همراه وی بودند، آنها را به جنگ طلبید و هر که بیامد کشته شد تا همه را بکشت.

آنگاه به کسی که جماعت همراه وی بودند حمله برد و اسیرش کرد و سلاح وی را بگرفت و مردی عبدنام را پیش خواند و اسیر را به او سپرد.

آن شخص گفت: «مرا پیش سالارتان ببرید که با وی درباره این سرزمین صلح کنم و جزیه بدهم تو نیز که مرا اسیر کرده‌ای هر چه می‌خواهی بخواه که بر من منت نهاده‌ای و مرا نکشته‌ای من اکنون بنده توام اگر مرا پیش شاه بری و میان من و او سازش آوری سپاسگزار تو باشم و برادر من باشی»

پس او را رها کرد و امان داد و گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من دینارم» وی از خاندان قارن بود.

پس او را پیش حذیفه آورد و دینار از دلیری سماک و از کسانی که کشته بود و نظری که خود او با مسلمانان داشت با وی سخن کرد و حذیفه با او صلح کرد که خراج بدهد و ولایت ماه بدو انتساب یافت و پیوسته با سماک دوستی داشت و برای او هدیه می‌آورد و هر وقت با عامل کوفه کار داشت آنجا می‌آمد.

گوید: دینار در ایام امارت معاویه به کوفه آمد و با مردم به سخن ایستاد و گفت: «ای گروه مردم کوفه! شما اول بار که بر ما گذشتید مردمی نیک بودید و به روزگار عمرو عثمان چنین بودید، آنگاه دگر شدید و چهار خصلت در شما رواج یافت: بخل و گنجی و نامردی و کم‌حوصلگی، هیچیک از این خصلتها در شما نبود و چون دقت کردم از مادران شما آمده و بدانستم که بلیه از کجاست: گنجی از نبطیان است و بخل از پارسیان، نامردی از خراسان است و کم‌حوصلگی از اهواز»

شعبی گوید: وقتی اسیران نهاوند را به مدینه آوردند ابولؤلؤه، فیروز، غلام مغیره بن شعبه، هر کس از آنها را کوچک یا بزرگ میدید دست به سرش می‌کشید و می‌گریست و می‌گفت: «عمر جگرم را خورد»

فیروز، نهاوندی بوده بود، به روزگار پارسیان رومیان اسیرش کرده بودند پس از آن مسلمانان اسیرش کردند و به محل اسارت خویش انتساب یافت. وهم شعبی گوید: از آن جمله که به دره ریختند هشتاد هزار کس کشته شد در نبردگاه نیز سی هزار کس که به هم بسته بودند کشته شدند بجز آنها که ضمن تعاقب کشته شدند.

شهر نهاوند در آغاز سال نوزدهم به سال هفتم خلافت عمر گشوده شد که سال هیجدهم به سر رسیده بود.

طلحه گوید: در مکتوب نعمان و حذیفه برای مردم ماه‌ها چنین آمده بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

» این مکتوبی است که نعمان بن مقرن به مردم ماه بهزادان میدهد

«جانها و مالها و زمینهایشان را امان میدهد که کس دینشان را تغییر ندهد و

» از انجام ترتیبات دینشان منعشان نکند، مادام که هر سال به عامل خویش

«جزیه دهند: از هر بالغ بابت جان و مالش باندازه توانش، و مادام که به

» رهمانده را رهنمایی کنند و راهها را اصلاح کنند و هر کس از سپاه

«مسلمانان را که به آنها گذر کند مهمان کنند که يك روز و شب پیش آنها

«بماند، و پیمان نگهدارند و نیکخواه باشند. اگر خیانت کردند و دگرگونی

«آوردند ذمه ما از آنها بری باشد:

» عبدالله بن ذی السهمین

» و قعقاع بن عمرو

» و جریر بن عبدالله شاهد شدند

» در محرم سال نوزدهم نوشته شد

بنام خدای رحمان رحیم

«این مکتوبی است که حذیفه بن یمان به مردم ماه دینار می‌دهد
 «جانها و مالها و زمینهایشان را امان می‌دهد که کس دینشان را تغییر ندهد و
 «از انجام ترتیبات دینشان منعشان نکند، مادام که هر سال به عامل مسلمان
 «خویش جزیه دهند: از هر بالغ بابت مال و جانش باندازه توانش، و مادام
 «که به رهمانده را رهنمایی کنند، و راهها را اصلاح کنند و هر کس از سپاه
 «مسلمانان را که به آنها گذر کند مهمان کنند که يك روز و شب پیش آنها
 «بماند، و مادام که نیکخواهی کنند. اگر خیانت کردند و دگرگونی آوردند
 «ذمه ما از آنها بری باشد.»

«قعقاع بن عمرو و

«و نعیم بن مقرن

«و سوید بن مقرن شاهد شدند

«و در محرم نوشته شد.»

گوید: عمر دنبالگانی را که در نهاوند حضور داشتند و سخت کوشیده بودند
 به دوهزاریها پیوست و آنها را به ردیف جنگاوران قادسیه برد.
 در همین سال عمر به سپاههای عراق دستور داد که سپاههای پارسی را هر کجا
 باشند تعقیب کنند و به سپاهیان مسلمان که در بصره و اطراف بودند دستور داد که
 سوی سرزمین فارس و کرمان و اصفهان روان شوند و بعضی از آنها که در کوفه و
 توابع آن بودند سوی اصفهان و آذربایجان وری روند.
 بعضیها گفته‌اند که عمر این کار را به سال هیجدهم کرد و این سخن سیف بن

عمر است.

سخن از حوادث سال بیست و یکم
و کار دوسپاه که عمر چنان
دستورشان داد

سعید گوید: وقتی عمر دید که یزدگرد هر سال جنگی بر ضد او به راه می اندازد و به او گفتند که پیوسته چنین خواهد بود تا وی از مملکتش بیرون شود، به کسان اجازه داد که در سرزمین عجم پیش روند تا قلمرو خسرو را از یزدگرد بگیرند و پس از جنگ نهند از مردم کوفه و بصره سالاران روان کرد.

و چنان بود که میان عاملی سعد و عاملی عمار بن یاسر، دو امیر بودند، یکی عبدالله بن عبدالله بن عتبان بود که جنگ نهند به روزگاری بود و دیگری زیاد بن حنظله و ابستة بنی عبد بن قصی که به روزگاری فرمان پیشروی داده شد. وقتی عبدالله ابن عبدالله معزول شد او را بجای دیگر فرستادند و زیاد به جایش نشست. وی از مهاجران بود و اندکی بماند و اصرار کرد که از کار معاف شود و معاف شد و عمار بن یاسر از پس وی عامل شد.

عمر، عبدالله بن عبدالله را به کمک مردم بصره فرستاد و ابو موسی را به کمک مردم کوفه فرستاد و عمرو بن سراقه را بجای او گماشت. در ایام زیاد بن حنظله از طرف عمر پرچمها برای چند نفر از کوفیان فرستاده شد. يك پرچم به نعیم بن مقرن داد و چون مردم همدان پس از صلح کافر شده بودند دستور داد سوی آنها حرکت کند و گفت: «اگر خدا آنجا را به دست تو گشود در همین سمت به آن سوی همدان یا خراسان برو. برای عتبة بن فرقد و بکیر بن عبدالله نیز دو پرچم بست و سوی آذربایجان فرستاد، ولایت رامیان آنها تقسیم کرد: به یکیشان گفت از حلوان به ناحیه راست رود، و دیگری را گفت که از موصل به ناحیه چپ رود، که آن یکی سمت راست یار خود را پیش گرفت و آن دیگری سمت چپ یار خود را گرفت.

برای عبدالله بن عبدالله نیز پرچمی فرستاد و دستور داد سوی اصفهان رود. وی مردی شجاع و دلیر بود از صحابه معتبر و سران انصار، و وابسته بنی حلی تیره‌ای از بنی اسد بود. ابو موسی را نیز از بصره به کمک وی فرستاد و عمر بن سراقه را عامل بصره کرد.

قصه عبدالله بن عبدالله چنان بود که وقتی خبر فتح نهاوند به عمر رسید در نظر گرفت که اجازه پیشروی دهد و به عبدالله نوشت از کوفه حرکت کن و به مداین برو و کسان را به حرکت دعوت کن و کسی را انتخاب مکن و نتیجه را برای من بنویس.

عمر قصد داشت او را سوی اصفهان فرستد و از جمله کسانی که سوی وی فرستاد عبدالله بن ورقا ریاحی بود و عبدالله بن حارث بن ورقا اسدی. کسانی که ندانسته‌اند پنداشته‌اند که یکیشان عبدالله بن بدیل بن ورقا خزاعی بود که از ورقاسخن آمده و پنداشته‌اند که وی را به جدش انتساب داده‌اند. اما عبدالله بن بدیل بن ورقا وقتی در صفین کشته شد بیست و چهار سال داشت و در ایام عمر کودک بود. و چون عمر از حرکت عبدالله خبر یافت زیاد بن حنظله را فرستاد و چون از حرکت سپاهیان و پیشرفت آنها خبر یافت عمار را عامل کوفه کرد و این آیه از گفتار خدا عزوجل را فروخواند:

« و نريد ان نمى على الذين استضعفوا فى الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثين »^۱

یعنی: می‌خواستیم بر آنکسان که در آن سرزمین زبون به شمار رفته بودند منت نهیم و پیشوایان‌شان کنیم و وارثان‌شان کنیم. و چنان بود که در اثنای عمارت سعد از آن پس که سلمان و عبدالله رحمان پسران ربیعه از قضای کوفه معاف شدند، زیاد به قضای آنجا اشتغال یافت تا عبدالله

ابن مسعود از حمص بیاید.

نعمان و سوید پسران مقرن عاملان آبخور فرات و دجله بودند و خواستند از این کار معاف شوند، گفتند: «مارا از کاری که برای ما چون روسپی رنگ میزند و آرایش میگیرد معاف کن» عمر معافشان کرد و حذیفه بن اسید غفاری و جابر بن عمرو مزنی را بجای آنها گماشت. آنها نیز خواستند معاف شوند که معافشان کرد و حذیفه ابن یمان و عثمان بن حنیف را بجایشان گماشت. حذیفه عامل آبخور دجله و آنسوی دجله بود و عثمان عامل آبخور فرات در هر دو سواد بود.

عمر به مردم کوفه نوشت که من عمار بن یاسر را به امارت سوی شما فرستادم و عبدالله بن مسعود را معلم و وزیر کردم و حذیفه بن یمان را عامل آبخور دجله و آنسوی دجله کردم و عثمان بن حنیف را به فرات و آبخور آن گماشتم.

سخن از

خبر اصفهان

گوید: وقتی عمار با عنوان امیر به کوفه رسید و نامه عمر به عبدالله رسید که سوی اصفهان حرکت کن و زیاد عامل کوفه باشد و عبدالله بن ورقا یا حی مقدمه دار تو باشد و عبدالله بن ورقا اسدی و عصمة بن عبدالله پهلو داران سپاه باشند، عبدالله با کسان برفت تا پیش حذیفه رسید و حذیفه به کار خویش بازگشت و عبدالله با همراهان خود و کسانی از سپاه نعمان که بدو پیوسته بودند از نهاوند به مقابله سپاهی که از مردم اصفهان فراهم آمده بود حرکت کرد، سالار مردم اصفهان استندار بود و مقدمه داروی شهر براز جاذویه بود که پیری فرتوت بود و سپاه بسیار داشت.

جمع مسلمانان با مقدمه مشرکان در یکی از روستاهای اصفهان تلاقی کرد و جنگی سخت در میانه رفت، شهر براز پیرهماورد خواست و عبدالله بن ورقا به هماوردی او رفت و خونش بر سخت مردم اصفهان هزیمت شدند و مسلمانان آنرا تا

را روستای پیر نامیدند و تا کنون همین نام دارد.

آنگاه عبدالله بن عبدالله، جانشین او را به هماوردی خواند و استندار صلح خواست و با آنها صلح کرد و این نخستین روستای اصفهان بود که گرفته شد.

پس از آن عبدالله از روستای پیر، آهنگ جی کرد. در آنوقت شاه اصفهان فادوسفان بود. عبدالله در جی فرود آمد و پس از چندان برخورد که خدای خواست به جنگ وی آمدند و چون تلافی شد فادوسفان به عبدالله گفت: «یاران مرا مکش، من نیز یاران ترا نمی کشم، هماورد من شو اگر ترا کشتم یارانت باز گردند و اگر مرا کشتی یاران من با تو صلح کنند اگر چه یک تیر به آنها نرسیده باشد.»

گوید: عبدالله به هماوردی او رفت و گفت: «توبه من حمله می کنی یا من به تو حمله کنم»

گفت: «من به تو حمله می کنم»

پس عبدالله رو به روی وی بایستاد و فادوسفان حمله برد و ضربتی بزد که به قرپوس زین وی رسید و آنرا بدرید و بند زین را برید که زین و نمد زین از جای برفت و عبدالله که بر اسب بود بیفتاد اما به زمین نخورد و بر اسب عربان نشست حریف گفت: «آماده.» باش اما فادوسفان کنار رفت و گفت: «جنگ با تورا خوش ندارم که ترا مردی کامل می بینم، با تو سوی اردو گاهت می آیم و صلح می کنم و شهر را تسلیم می کنم بشرط آنکه هر که بخواهد بماند و جزیه دهد و مال خویش را داشته باشد و کسانی که زمینشان را به جنگ گرفته اید مانند آنها باشند و باز گردند و هر که نخواهد چون ما به صلح باشد هر جا که خواهد برود و زمین وی از آن شما باشد.»

عبدالله گفت: «چنین باشد.»

آنگاه ابو موسی اشعری از ناحیه اهو از پیش عبدالله آمد که با فادوسفان صلح کرده بود و پارسیان از جی در آمدند و ذمی شدند مگر سی کس از مردم اصفهان که خلاف قوم خود نشکند و فراموش آمدند و با کسان خود سوی کرمان رفتند که جماعتی

آنجا فراهم آمده بود. در وقت پیشانی شدن با او در آنجا بود که
 پس عبدالله با ابوموسی وارد جی شد که قصبه ولایت اصفهان بود و خبر
 را برای عمر نوشت و آنها که مانده بودند خوشدل بودند و آنها که رفتند پشیمان
 شدند. آنگاه نامه عمر بنزد عبدالله آمد که حرکت کن و پیش سهیل بن عدی رو که با
 وی برای جنگ مردم کرمان فراهم آید و کسانی را برای نگهداری جی و اگذار و سائب
 ابن افرع را در اصفهان جانشین خویش کن.

اسید بن مثنیاس برادر زاده احنف گوید: با ابوموسی در فتح اصفهان بودم و
 او بعنوان کمک آمده بود.

«سعید گوید: نامه صلح اصفهان چنین نوشته شد:

«بنام خدای رحمان رحیم.

«این مکتوب عبدالله است برای فادوسفان و مردم اصفهان و

«اطراف، که شما مادام که جزیه دهید در امانید. جزیه مقرر به اندازه توان

«شماست که از هر که بالغ باشد به عامل ولایت دهید و مسلمان را راهنمایی

«کنید و راه وی را اصلاح کنید و یک روز و یک شب مهمانش کنید و تا یک

«منزلی حمل کنید و بر هیچ مسلمانی تسلط مجویید. نیکخواهی مسلمانان

«و ادای تعهد به گردن شماست، مادام که چنین کنید در امانید و اگر چیزی

«را دیگر کردید یا کسی از شما دیگر کرد و تسلیمش نکردید امان ندارید.

«هر که به مسلمانی ناسزا گوید عقوبت شود و اگر او را بزند خونش

بریزیم»

«عبدالله بن قیس نوشت و شاهد شد

«با عبدالله بن ورقا

«و عصمة بن عبدالله

و چون نامه عمر به عبدالله رسید که فرمان داده بود در کرمان به سهیل بن عدی

ملحق شود، با تعدادی سوار برفت و سائب را جانشین خویش کرد و پیش از آنکه سهیل به کرمان رسد بدو پیوست.

از معقل بن یسار روایت کرده اند که سالار سپاه مسلمانان در جنگ اصفهان نعمان ابن مقرن بود.

سخن از این

روایت

گوید: عمر بن خطاب با هرمرزان مشورت کرد و گفت: «رای تو چیست؟ از فارس آغاز کنم یا آذربایجان یا اصفهان؟»

هرمرزان گفت: «فارس و آذربایجان دوبرال است و اصفهان سر، اگر یکی از دوبرال را قطع کنی بال دیگر بجای باشد اما اگر سر را قطع کنی هر دوبرال بیفتد، پس از سر آغاز کن» عمر به مسجد رفت، نعمان بن مقرن نماز می کرد، عمر پهلوی او نشست تا نماز خویش را بسربرد و گفت: «می خواهم ترا عامل کنم»

گفت: «خراج گیر نه، بلکه عامل جنگ»
عمر گفت: «عامل جنگ می شوی» و او را به اصفهان فرستاد و به مردم کوفه نوشت که کمکش کنند. نعمان به اصفهان رفت، رود میان وی و مردم اصفهان بود و مغیره بن شعبه را سوی آنها فرستاد که برفت، به شاهشان که ذوالحاجب نام داشت گفتند: «فرستاده عرب بر در است.» و او با یاران خویش مشورت کرد و گفت: «رای شما چیست او را باشکوه شاهی بپذیرم؟»

گفتند: «آری»

پس او بر تخت نشست و تاج به سر نهاد و شاهزادگان با گوشوار و طوق طلا و جامه های دیا بدو صف نشستند. آنگاه به مغیره اجازه داد که نیزه و سپر همراه داشت و با نیزه به فرشها می زد که فال بدزنند. دوتن بازوی او را گرفته بودند و جلوشاه

ایستاد که با او سخن کرد و گفت: «شما گروه عربان دچار گرسنگی سخت شده اید که برون آمده اید اگر خواهید به شما آذوقه دهیم و سوی دیارتان باز گردید»
 مغیره سخن کرد و حمد خدا گفت و ثنای وی به زبان آورد، آنگاه گفت: «ما گروه عرب لاش و مردار می خوردیم، مردم به مامی تاختند و ما به آنها نمی تاختیم، آنگاه خدا عزوجل پیمبری از ما برانگیخت که نسبش از همه معتبرتر بود و به گفتار از همه راستگوتر»

سپس از پیمبر صلی الله علیه و سلم چنانکه باید سخن آورد و گفت: «وی چیزها ب ما وعده داد که آنرا چنان یافتیم که گفته بود. به ما وعده داد که بر شما غالب می شویم و بر مردم اینجا تسلط می یابیم، من شما را در لباس و وضعی می بینم که آنها که پشت سر منند نمی روند تا آنرا بگیرند»

مغیره گوید: با خودم گفتم خوبست دست و پایم را جمع کنم و یکباره بر جهم و با کافر بر تخت بنشینم شاید فال بدزند.

گوید: لحظه فرصتی یافتم و برجستم و باوی بر تخت بودم.
 راوی گوید: او را بگرفتند و بکوفتند و لگد مال کردند.

مغیره گوید: گفتم: «با فرستادگان چنین میکنید؟ ما با فرستادگان شما چنین نمی کنیم»

شاه گفت: «اگر خواهید به طرف ما عبور کنید و اگر خواهید ما بطرف شما عبور کنیم»

گفتم: «ما بطرف شما عبور می کنیم.»

گوید: بطرف آنها عبور کردیم، هرده کس یا پنج کس یا سه کس را به زنجیری بسته بودند. مقابل آنها صف بستیم و به ما تیراندازی کردند و آسیب زدند.»

مغیره به نعمان گفت: «خدایت پیامرزد مردم آسیب می بینند حمله آغاز کن.»

نعمان گفت: «ترا فضیلتهاست، من در جنگهای پیمبر خداصلی الله علیه وسلم بوده‌ام، و چون اول روز جنگ آغاز نمی‌کرد آنرا عقب می‌انداخت تا خورشید بگردد و باد بوزد و ظفر نازل شود»

گوید: پس از آن نعمان گفت: «من پرچم خویش را سه بار به جنبش می‌آورم، در جنبش اول هر کس حاجت بگزارد و وضو کند، در جنبش دوم هر کس سلاح و پاپوش خویش ببیند و آنرا مرتب کند، با جنبش سوم حمله برید و کس به کس نپردازد و اگر نعمان کشته شد کس به او نپردازد که من خدای عزوجل را می‌خوانم و شما را سوگند می‌دهم که همگی آمین گوید خدایا امروز نعمان را شهادت عطا کن و مسلمانان را ظفر بخش و فتح نصیب کن»

آنگاه پرچم خویش را بار اول به جنبش آورد، آنگاه بار دوم به جنبش آورد، آنگاه بار سوم به جنبش آورد و زرّه بيفکند و حمله برد و نخستین کس بود که از پای درآمد.

معقل گوید: سوی وی رفتم اما سوگندش را به یاد آوردم و نشانی بر او نهادم و برفتم و چنان بود که وقتی کسی را میکشتم یارانش از ما منصرف میشدند. ذوالحاجب از استر بیفتاد و شکمش پاره شد و خدا آنها را هزیمت کرد. آنگاه سوی نعمان رفتم. باقمقه آبی که همراه داشتم خاک از چهره او بشستم گفت: «کیستی؟»

گفتم: «معقل بن یسار»

گفت: «مردم چه کردند؟»

گفتم: «خدا فیروزشان کرد.»

گفت: «حمد خدای. این را برای عمر بنویسید» و جان داد.

گوید: آنگاه مردم پیش اشعث بن قیس فراهم آمدند، ابن عمر و ابن زیرو عمرو بن معدی کرب و حدیفه از آن جمله بودند و کس پیش کنیز فرزند آورده او فرستادند و گفتند: «آیا چیزی به تو سپرده؟»

گفت: «اینجا جعبه‌ای هست که در آن مکتوبی هست»

و چون مکتوب را بگرفتند نوشته بود: «که اگر نعمان کشته شد فلان و اگر فلان

کشته شد فلان»

واقعی گوید: در این سال، یعنی سال بیست و یکم، خالد بن ولید در حمص

بمرد و عمر بن خطاب را وصی خویش کرد.

گوید: وهم در این سال عبدالله و عبدالرحمان پسران عمرو و ابوسروعه آهننگ

غزا کردند و سوی مصر رفتند و آنجا عبدالرحمان و ابوسروعه شراب خوردند و

کارشان چنان شد که شد.

گوید: در همین سال عمر بن خطاب عمار بن یاسر را عامل کوفه کرد و ابن

مسعود را به بیت المال آنجا گماشت و عثمان بن حنیف را به کار مساحت اراضی

گماشت. پس از آن مردم کوفه از عمار شکایت آوردند و عمار از عمر بن خطاب

خواست که از کار معاف شود.

عمر جبیر بن مطعم را که بیکار یافت عامل کوفه کرد و گفت: «این را به کس

مگوی» مغیره بن شعبه خبردار شد که عمر با جبیر بن مطعم به خلوت بوده و پیش

زن خود رفت و گفت: «پیش زن جبیر بن مطعم رو و غذای سفر به او عرضه کن»

گوید: زن برفت و چنان کرد و او ندانستگی کرد. آنگاه گفت «آری، بیار» و

چون مغیره یقین کرد پیش عمر رفت و گفت: «خدا عاملی را که گماشتی بر تو مبارك

کند»

عمر گفت: «کی را عامل کرده‌ام»

مغیره گفت که جبیر بن مطعم را عامل کرده است.

عمر گفت: «نمی‌دانم چه کنم!» و مغیره بن شعبه را عامل کوفه کرد و همچنان

بر سر این کار بود تا عمر درگذشت.

که بد: هم در این سال عمرو بن عاص، عقبه بن نافع فهری را فرستاد که زویله

را به صلح گشود و مابین برقه وزویل به صلح تسلیم مسلمانان شد.
 ابن اسحاق گوید: به سال بیست و یکم معاویه بن ابی سفیان و عمیر بن سعد
 انصاری در شام به غزای دمشق و بثنیه و حوران و حمص و قنسرين و جزیره رفتند.
 معاویه بن ابی سفیان عامل بلقا و اردن و فلسطین و سواحل و انطاکیه و معره مصرین
 و کیلیکیه بود. در همین اثنا ابو هاشم بن عتبة بن ربیعه در باره کیلیکیه و انطاکیه و معره
 مصرین صلح کرد.

گویند: ولادت حسن بصری و عامر شعبی در این سال بود.
 واقدی گوید: در این سال عمر بن خطاب سالار حج بود و زید بن ثابت را در
 مدینه جانشین کرد. عاملان مکه و طایف و یمن و یمامه و بحرین و شام و مصر و بصره
 همانها بودند که در سال بیستم بوده بودند. عامل کوفه عمار بن یاسر بود و کار جنگ
 به اوسپرده بود. بیت المال با عبدالله بن مسعود بود خراج با عثمان بن حنیف بود،
 و چنانکه گفته اند کار قضا با شریح بود.

آنگاه سال

بیست و دوم در آمد.

ابو جعفر گوید: در این سال چنانکه در روایت ابو معشر هست آذربایجان
 گشوده شد.

گوید: فتح آذربایجان به سال بیست و دوم بود و سالار آن مغیره بن شعبه بود.
 واقدی نیز چنین گفته، ولی سیف بن عمر گوید که فتح آذربایجان به سال هیجدهم
 هجرت، پس از فتح همدان وری و گرگان بود. و پس از آنکه سپهد طبرستان
 با مسلمان صلح کرد. گوید همه اینها به سال هیجدهم بود.

گوید: قصه فتح همدان به روایت سعید چنان بود که وقتی نعمان به سبب
 اجتماع عجمان در نهاوند، سوی ماهها فرستاده شد و مردم کوفه را سوی او فرستادند

که با حذیفه پیش وی روان شدند، وقتی مردم کوفه از حلوان حرکت کردند و به ماه رسیدند در مرغزار به قلعه‌ای هجوم بردند که پادگانی آنجا بود و آنها را فرود آوردند، و این آغاز فتح بود. گروهی را به جای پادگان قلعه نهادند که آنها را نگه دارند و اردوگاه آنها را بنام مرغزار (مرج) مرج‌القلعه، نام نهادند. آنگاه از مرج‌القلعه سوی نهاوند رفتند و به قلعه‌ای رسیدند که جماعتی آنجا بودند و نسیر بن ثور را با مردم بنی‌عجل و بنی حنیفه آنجا نهادند که به‌وی انتساب گرفت بسیر پس از فتح نهاوند قلعه را گشود و مردم بنی‌عجل و بنی حنیفه که با وی آنجا مانده بودند در جنگ نهاوند حضور نیافتند چون غنیمت نهاوند و قلعه‌ها را فراهم آوردند همه در آن شریک بودند. از آنرو که هر گروهی گروه دیگر را نیرو داده بود، همه جاهایی را که میان مرج‌القلعه و نهاوند بود و از آنجا گذشته بودند یا در آنجا مقرر گرفته بودند به‌صفت آن نامیدند. در یکی از تپه‌های ماه، سواران ازدحام کرده بودند و آنجا را ثنیة‌الركاب (تپه سواران) نامیدند. تپه دیگر بود که راه آن به دور سنگی می‌پیچد و آنرا ملویه (پیچیده) نامیدند و نامهای قدیم آن فراموش شد و بوصف نامیده شد.

به کوه بلندی گذشتند که برتر از کوه‌های مجاور بود و یکی آنها گفت: «گویی این دندان سمیره است.» سمیره يك زن مهاجر بود از تیره بنی‌معاویه بن ضب که دندانی بلندتر از دیگر دندانهای خود داشت و کوه، سن (دندان) سمیره نام گرفت. گوید: و چنان بود که حذیفه، نعیم بن مقرن و قعقاع بن عمرو را به تعقیب فراریان نهاوند فرستاد که تا همدان رفتند و خسرو و شنوم با آنها صلح کرد که از آنجا باز آمدند آنگاه کافر شد. و چون دستور نعیم جزو دستورها از پیش عمر آمد، با حذیفه و داع گفت، حذیفه نیز با وی وداع گفت، نعیم آهنگ همدان داشت و حذیفه سوی کوفه باز می‌گشت و عمر بن بلال بن حارث را در ماه‌ها جانشین خویش کرده بود.

نامه عمر به نعیم بن مقرن چنین بود که سوی همدان رو و سوید بن مقرن را با مقدمه خویش بفرست. ربیع بن عامر و مهلهل بن زید، آن طایبی و این تیمی بر دو

پهلوی سپاه تو باشند.
نعیم با آرایش برفت و نزدیک تپهٔ عسل منزل گرفت. تپه به سبب عسلی که در آنجا گرفته بودند، تپهٔ عسل نام گرفته بود، و این بوقتی بود که فراریان را تعقیب می کردند، و فیرزان به تپه رسید که از چهار پایان حامل عسل و چیزهای دیگر پوشیده بود و مانع حرکت فیرزان شد و او به کوه زد و اسب خود را رها کرد که دستگیر شد و کشته شد.
وقتی نعیم و همراهان در کنکور منزلگاه کردند، دزدی چهار پاییی از آن مسلمانان را برد و آنجا را قصر اللصوص (دزدان) نامیدند. آنگاه نعیم از تپه روان شد و مقابل همدان فرود آمد.
مردم همدان حصاری شده بودند، نعیم آنجا را محاصره کرد و ما بین همدان و جرمیدان را بگرفت و مسلمانان بر همه ولایت همدان تسلط یافتند. و چون مردم شهر این بدیدند صلح خواستند بشرط آنکه با کسانی که به صلح آمده بودند یکسان باشند. نعیم چنان کرد و پذیرفت که جزیه بدهند و ذمی شوند.
تنی چند از مردم کوفه، عصمة بن عبدالله ضببی و مهلهل بن زید طایی و سماک بن عبیدعسی و سماک بن مخرمه اسدی و سماک بن خرشه انصاری، را به دستی گماشت و اینان نخستین کسانی بودند که بر پادگانهای دستی گماشته شدند و بادیلمان جنگ کردند. اما به گفتهٔ واقدی فتح همدان وری به سال بیست و سوم بود گوید: به قولی فاتح ری قرظه بن کعب انصاری بود.
گوید: ربیع بن عثمان به من گفت که فتح همدان در جمادی الاول ششماه پس از کشته شدن عمر بن خطاب بود و سال آن مغیره بن شعبه بود.
گوید: به قولی فتح ری دو سال پیش از درگذشت عمر بود، و بقولی وقتی عمر کشته شد سپاه وی مقابل ری بود.
سیف گوید: در آن اثنا که نعیم بادوازده هزار سپاه در شهر همدان بود و به

سامان آن پرداخته بود، دیلمان و مردم ری و آذربایجان باهم دیگر نامه نوشتند و موتا با دیلمان حرکت کرد و در واج روذ فرود آمد و زینبی، ابوالفرخان، بامردم بیامد و بدو پیوست و اسفندیار برادر رستم بامردم آذربایجان بیامد و بدو پیوست، سران پادگانهای دستیابی حصار می شدند و خبر را برای نعیم فرستادند که یزید بن قیس را جانشین خود کرد و با سپاه سوی آن گروهها روان شد و در واج روز مقابل آنها فرود آمد. در آنجا جنگی سخت کردند که به عظمت همانند نهادند بود و کم از آن نبود، و از پارسیان چندان کشته شد که بشمار نبود و جنگشان از جنگهای بزرگ کمتر نبود.

و چنان بود که اجتماع گروهها را برای عمر نوشته بودند که بیمناک شد و نگران سر نوشت جنگ شد و پیوسته در انتظار خبر مسلمانان بود که ناگهان پیک با بشارت آمد که عمر گفت: بشیری؟

گفت: «نه، عروه»

و چون باردیگر پرسید «بشیر؟» بدانست و گفت: «بشیرم»

عمر گفت: «فرستاده نعیم؟»

گفت: «فرستاده نعیم»

گفت: «خبر چیست؟»

گفت: بشارت فتح و ظفر و خبر را با وی بگفت.

عمر ستایش خدا کرد و بگفت تا نامه را برای مردم بخوانند که خدا را

ستایش کردند.

پس از آن سماک بن مخرمه و سماک بن عبید و سماک بن خرشه با فرستادگان

مردم کوفه با خمسها پیش عمر آمدند و از نسبشان پرسید که هر سه سماک نسب خویش

بگفتند.

عمر گفت: «خدایتان مبارک بدارد. خدایا اسلام را بسو سیله آنها رفعت بده و

آنها را به اسلام تأیید کن»

گوید: دستی از همدان بود و پادگانهای آن با همدان بود تا فرستاده جواب عمر بن خطاب را برای نعیم بن مقرن آورد که چنین بود: «اما بعد، یکی را در همدان جانشین خویش کن و سماک بن خرشه را به کمک بکیر بن عبدالله فرست و خودت حرکت کن و باوی برو و با جمعشان تلاقی کن و آنجا بمان که از همه ولایتها معتبرتر است و برای منظور تو مناسبتر.»

پس نعیم، یزید بن قیس همدانی را در همدان نهاد و از واج روز با سپاه آهنگری کرد.

گوید: سماک بن مخرمه بنیانگزار مسجد سماک بود، نعیم مکتوب صلح همدان را تجدید کرد و یزید بن قیس همدانی را آنجا نهاد و با سپاه برفت تا به ری رسید و نخستین کس از عربان بود که سوی دیلمان رفت.

فتح ری

گوید: نعیم با سپاه از واج روز حرکت کرد و از آنجا تا دستی قلمرو وی بود و آهنگری کرد که در آنجا برضد وی فراهم شده بودند. آنگاه زینبی، ابو الفرخان، برون شد و در محلی بنام قها باوی دیدار کرد که به صلح بود و مخالف شاه ری بود، ضرب شصت مسلمانان را دیده بود و به سیاوخش و خاندان وی حسد می ورزید، پس با نعیم بیامد. در این هنگام پادشاه ری سیاوخش، پسر مهران، پسر بهرام چوبین بود که از مردم دنیاوند و طبرستان و قومس و گرگان کمک خواست و گفت: «دانسته اید که اینان به ری آمده اند و وقت جنبیدن است.»

پس به کمک وی فراهم آمدند و سیاوخش سوی نعیم رفت و در دامن کوه ری مجاور شهر تلاقی شد و جنگ انداختند.

گوید: زینبی به نعیم گفته بود جمع اینان بسیار است و سپاه تو کم، گروهی سوار بامن بفرست که از راهی که ندانند وارد شهر شوم و تو سوی آنها هجوم ببر

و چون آن گروه بر ضد حریفان برون شوند تاب مقاومت تو نیارند.

نعیم شبانگاه يك دسته سوار با وی فرستاد که سالارشان منذر بن عمرو برادر - زاده وی بود، زینبی آنها را از راهی که دشمنان متوجه نبودند وارد شهر کرد و نعیم شبانگاه به آنها تاخت و از شهر غافلشان کرد و بجنگیدند و پایمردی کردند تا وقتی که از پشت سر صدای تکبیر شنیدند و هزیمت شدند و چندان از آنها کشته شد که کشتگان را با نی شمار کردند (اندازه گرفتند؟) و غنیمتی که خدا در ری نصیب مسلمانان کرد همانند غنایم مداین بود.

زینبی از طرف مردم ری بانهیم صلح کرد، نعیم او را مرزبان ری کرد و اعتبار ری به خاندان بزرگ زینبی انتقال یافت که شهرام و فرخان از آن جمله بودند، هنوز چنین است و خاندان بهرام سقوط کرد. نعیم شهر آنها را که عنوان «کهن داشت»، یعنی شهر ری را ویران کرد و به زینبی دستور داد که شهر نوین ری را بنیان کرد.

نعیم فتحی را که خدا نصیب وی کرده بود همراه مضارب عجلی برای عمر نوشت و خمسها را باعتیبه بن نهاس و ابی مفرز و جمعی از سران مردم کوفه فرستاد و چون ری را گشوده بود سماک بن خرشه انصاری را به کمک بکیر بن عبدالله فرستاد و سماک به کمک بکیر آهنگ آذریبجان کرد.

نعیم مکتوبی برای مردم ری نوشت که چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این مکتوبی است که نعیم بن مقرن به زینبی پسر قوله می دهد.

«مردم ری را با همه کسان دیگر که با آنها باشند امان می دهد بشرط جزیه،

«بقدر توان، که هر بالغی هر سال بدهد، و آنکه نیکخواهی کنند و راهنمایی و

«خیانت نکنند و با دشمن تماس نگیرند، و نیز مسلمانان را یک روز و شب مهمانی

«کنند و حرمت مسلمانان بدانند و هر که مسلمانان را دشنام گوید یا تحقیر کند

«عقوبت شود و هر که مسلمانان را بزند کشته شود و هر که نخل آرد و بتامی

«تسلیمش نکنند، جمع را دیگر کرده است.

«نوشته شد و شهادت داده شد.»

مصمغان کس فرستاد و صلح خواست که چیزی فدیه دهد بی آنکه یاری و حفاظ بخواهد، نعیم پذیرفت و مکتوبی میان خود و او نوشت بی قید یاری و معاونت بر ضد کسی، و این برای آنها برقرار بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این مکتوب نعیم بن مقرن است برای مردانشاه مصمغان دناوند

«و مردم دناوند و خوار و لارز و شرز: تو و هر که در بازماندن همانند تو

«باشد در امانید، که مردم سرزمین خود را بازداري و هر ساله دویست

«هزار درم، از وزن هفت، بدهی و از عامل مرز مصون مانی. مادام که

«چنین باشی کس بر تو هجوم نیارد و بی اجازه به تو وارد نشود مگر آنکه

«دگر گونی آری و هر که دگر گونی آرد پیمان ندارد و هر که از تسلیم وی

«ابا کند، نیز.

«نوشته و شاهد شد.»

گوید: و چون نعیم فتح ری را همراه مضارب عجلی نوشت و خمسها را

فرستاد عمر بدو نوشت که سوید بن مقرن را سوی قومس فرست و سماک بن مخرمه

را بر مقدمه سپاه وی گمار و در پهلوی سپاه را به عتیبه بن نهاس و هند بن عمرو جملی

سپار.

پس سوید بن مقرن با آرایش از ری آهنگ قومس کرد و کس با وی مقاومت

نکرد و قومس را به صلح گرفت و آنجا اردو زد و چون از نهر آنها که ملاذ نام داشت

بنوشیدند بیماری میانشان شیوع یافت سوید به آنها گفت: «آبتان را تغییر دهید تا

مانند مردم اینجا شوید.» چنان کردند و آب خوش بود.

کسانی از پارسیان که به طبرستان پناه برده بودند یاراه بیابانها گرفته بودند

به نعیم نامه نوشتند که آنها را به صلح و جزیه خواند و برایشان چنین نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم

« این امانی است که سوید بن مقرن به مردم قومس و اطراف آن
 «میدهد، برای جانهایشان و دینهایشان و مالهایشان بشرط آنکه جزیه دهند، از
 «هر بالغی بقدر توانش، و نیکخواهی کنند و خیانت نیارند و راهنمایی
 «کنند و هر مسلمانی که بر آنها وارد شود يك روز و شب غذای وی را
 «بعهده دارند از خوراک متوسطشان. اگر دگر گونی آوردند یا حرمت پیمان
 «خویش را نداشتند ذمه از ایشان بری است.

«نوشت و شاهد شد.»

فتح گرگان

گوید: آنگاه سوید بن مقرن در بسطام اردوزد و به پادشاه گرگان رزبان صول
 نامه نوشت، پس از آن آهنگ وی کرد، رزبان صول به او نامه نوشت و خواهان صلح
 شد که جزیه دهد و جنگ گرگان را عهده کند و اگر مغلوب شد کمکش کنند که پذیرفته
 شد و رزبان صول پیش از آنکه سوید وارد گرگان شود به پیشواز وی آمد که بارزبان
 وارد شهر شد و آنجا اردوزد تا خراج را برای وی وصول کردند و مرزها را به او
 گفتند که همه جا را با ترکان دهستان استوار کرد و از کسانی که برای حفاظت آنجا
 اقامت گرفته بودند، جزیه نگرفت و از دیگر مردم آنجا جزیه گرفت و میان خود و
 آنها مکتوبی نوشت به این مضمون:

«بنام خداوند رحمان رحیم

«این مکتوب سوید بن مقرن است برای رزبان صول پسر رزبان
 «و مردم دهستان و دیگر مردم گرگان. شما در پناهِید، حفاظت بعهدۀ ماست
 «و جزیه بعهدۀ شماست: هر ساله به اندازه توانتان، از هر که بالغ است.

«هر کس از شمارا که به کمک گیریم جزیه اش از آن اوست، جانها و مالها و دینها و ترتیبات دینشان ایمن است و مادام که جزیه دهند و به رهمانده را رهنمایی کنند و نیکخواهی کنند و مسلمانان را مهمان کنند و تماس با دشمن و خیانت از آنها سر نزنند، چیزی از این تغییر نیابد. هر که بماند حقوق وی مانند آنهاست و هر که برود در امانست تا به امانگاه خود برسد، هر که مسلمانان را دشنام گوید عقوبت بیند و هر که او را بزند خونش حلال است.»

«سو اد بن قطبه و هند بن عمرو و سماک بن مخرمه و عتیبه بن نهاس شاهدند و به سال هجدهم نوشته شد.»

اما بگفته مدائنی گرگان در ایام عثمان به سال سی ام فتح شد.

فتح طبرستان

گوید: اسپهبد در باره صلح به سوید نامه نوشت که به صلح باشند و برای او قراری نهد که سخن از یاری و کمک بر ضد هیچ کس نباشد، سوید اینرا پذیرفت و برای آنها چنین مقرر کرد و برای وی مکتوبی نوشت به این مضمون:

«بنام خداوند رحمان رحیم

«این مکتوب سوید بن مقرن است برای فرخان، اسپهبد خراسان

«بر طبرستان و کوهستان گیلان و مردم دشمن.

«تو، به امان خدا عزوجل، ایمنی که دزدان و مردم اطراف سرزمین

«خویش را باز داری و یاغی ما را پناه ندهی و از عامل مرز خویش مصون مانی

«با پرداخت پانصد هزار درم از نوع درمهای سرزمینت. و چون چنین کنی

«هیچیک از ماحق ندارد به توهجوم آرد و بی اجازه ات بر تو در آید. راه

«ما بطرف شما، با اجازه، ایمن باشد و راه شما نیز. فراری ما را پناه ندهید.

«با دشمن ما تماس نگیرید و خیانت نکنید، اگر کردید میان ما و شما پیمان نیست.»

سواد بن قطبه تمیمی و هند بن عمرو مرادی و سماک بن مخرمه اسدی و سماک بن عبید اسدی و عتبه بن نهاس بکری شاهد شدند، به سال هجدهم نوشته شد.

فتح آذربایجان

گوید: و چون نعیم بار دوم همدان را گشود و ارواح رود سوی ری رفت، عمر بدو نوشت که سماک بن خرشه انصاری را به کمک بکیر بن عبدالله به آذربایجان فرستد و او این کار را عقب انداخت تاری گشوده شد آنگاه وی را از ری روانه کرد و سماک به قصد بکیر راه آذربایجان گرفت.

چنان بود که سماک بن خرشه و عتبه بن فرقد از مالداران عرب بودند و باتوانگری به کوفه آمده بودند.

وقتی بکیر را روانه کردند برفت تا مقابل جرمیذان رسید و اسفندیاز پسر فرخزاد که ارواح روذ هزیمت شده بود با وی تلاقی کرد، و این نخستین جنگی بود که در آذربایجان کرد. و چون بجنگیدند خدا سپاه اسفندیاز را هزیمت کرد و بکیر او را به اسیری گرفت. اسفندیاز گفت: «صلح را بیشتر دوست داری یا جنگ؟»

بکیر گفت: «صلح»

گفت: «پس مرا به نزد خویش نگهدار که مردم آذربایجان اگر من از طرف آنها صلح نکنم یا نیایم به جای نمانند و سوی کوهستانهای اطراف روند، چون کوهستان قبیج و کوهستان روم، و هر که حصارى باشد مدتها در حصار بماند.»

پس بکیر اسفندیاز را پیش خود نگهداشت و او بماند و همچنان اسیر بود و ولایت تسلیم شد بجز قلعه‌ها که بود.

در این اثنا سماک بن خرشه به کمک رسید. اسفندیاز هم چنان در اسارت بود و سماک

همه ناحیه مجاور خود را گشوده بود، عتبه بن فرقد نیز ناحیه مجاور خود را گشوده بود. وقتی سماک پیش بکیر رسید به مزاح با وی گفت: «با تو و عتبه دو توانگر چه کنم؟ اگر به دلخواه خود عمل کنم، بیش می روم و شمارا به جای می گذارم اگر خواهی پیش من بمان و اگر خواهی پیش عتبه برو که اجازه می دهم زیرا هر دو تان را رها می کنم و به ناحیه ای می روم که از اینجا سخت تر باشد.»

پس از آن از عمر خواست که از کار معاف شود، عمر نامه نوشت و اجازه داد که بطرف باب پیش رود و بر کار خویش جانشین نهد. و او عتبه را بر ناحیه مفتوح خویش گمارد و پیش رفت. اسفندیاز را به عتبه داد که او را به خویش پیوست و سماک بن خرشه را - ابودجانه نیست - به ناحیه مفتوح بکیر گماشت و عمر همه آذربایجان را به عتبه بن فرقد داد.

گوید: و چنان بود که بهرام پسر فرخزاد راه عتبه بن فرقد را گرفت و با سپاه خویش برای تعرض وی بماند تا عتبه بیامد و بجنگیدند و عتبه او را هزیمت کرد و بهرام فراری شد.

و چون خبر هزیمت بهرام و مهر به به اسفندیاز رسید که به نزد بکیر اسیر بود گفت: «اکنون صلح می شود و جنگ خاموش شد» و با بکیر صلح کرد و همه پذیرفتند و آذربایجان آرام شد و بکیر و عتبه این را برای عمر نوشتند و خمس غنایم را فرستادند و فرستادگان روانه کردند.

بکیر ناحیه خرد را زودتر از عتبه گشوده بود و از آن پس که عتبه بهرام را هزیمت کرد و صلح شد، عتبه میان خویش و مردم آذربایجان مکتوبی نوشت که عمل بکیر نیز به عمل وی پیوسته بود.

«بنام خدای رحمان رحیم

» این امانیست که عتبه بن فرقد عامل عمر بن خطاب، امیر مؤمنان

» به مردم آذربایجان می دهد، از دشت و کوه و اطراف و دره ها و اهل دینها، که

«جانها و مالها و دینها و ترتیبات دین همگی‌شان در امان است، بشرط آنکه جزیه بدهند بقدر توانشان. بر كودك وزن بیماری که چیزی از دنیا به کف ندارد، و عابد خلوت نشین که چیزی از دنیا به کف ندارد، جزیه نیست. امان برای خودشان است و هر که با آنها مقیم باشد. و باید «مسلمان سپاهی مسلمانان را يك روز و شب مهمان کنند و راهنمایی کنند. هر کس از آنها که به سالی سپاهی شود جزیه آن سال از او برخیزد و هر که نباشد مانند ماندگان باشد و هر که برود در امان باشد تا «به پناه خود برسد»

« جناب نوشت

«بکیر بن عبدالله لیشی و سماک بن خرشه انصاری شاهد شدند.

» به سال هجدهم نوشته شد.

گوید: در این سال عتیبه، حلوانی را که هدیه عمر کرده بود پیش وی برد. و چنان بود که عمر مقرر کرده بود عاملان وی هر ساله موسم حج پیش وی روند که بدینسان آنها را از ستم بازمی‌داشت و برکنار می‌داشت.

بگفته سیف فتح باب

در این سال بود

گوید: بگفته راویان عمر ابو موسی را به بصره پس برد و سراقه بن عمرو را که ذوالنور لقب داشت سوی باب پس فرستاد. عبدالرحمان بن ربیع را که او نیز ذوالنور لقب داشت بر مقدمه وی گماشت و حذیفه بن اسید غفاری را بر یکی از پهلوها گماشت و بکیر بن عبدالله لیشی را که پیش از رسیدن سراقه بن عمرو مقابل باب بود برای پهلوی دیگر معین کرد و به او نوشت که به سراقه ملحق شود. کار تقسیم را به

سلمان بن ربیع سر داد

پس سراقه، عبدالرحمان بن ربیعہ را پیش فرستاد و از پی او روان شد، تا وقتی از آذربایجان برون شد و راه باب گرفت نزدیکیهای آن به بکیر رسید و او را به پهلوئی سپاه گماشت و با آرایش وارد دیار باب شد.

عمر حبیب بن مسلمہ را نیز به کمک او فرستاد، وی را از جزیره روانه کرد و زیاد بن حنظلہ را به جای وی سوی جزیره فرستاد.

و چون عبدالرحمان بن ربیعہ در دیار باب به نزدیک شاه رسید (در آن هنگام شاه آنجا شهر بر از بود که از مردم فارس بود و بر آن مرز بود و اصل وی از خاندان شهر بر از شاه بود که بنی اسرائیل را تباہ کرد و شام را از آنها خالی کرد) شهر بر از نامه نوشت و امان خواست که پیش عبدالرحمان آید و او امان داد که بیامد و گفت: «من در مقابل دشمنی سخت کوشم و اقوام مختلف که به حرمت و اعتبار انتساب ندارند، شایسته نیست که مرد صاحب اعتبار و خرد به امثال اینان کمک کند و بر ضد صاحب اعتبار وریشه، از آنها کمک بگیرد که مرد صاحب اعتبار هر کجا باشد خوشاوند صاحب اعتبار است.

«من با مردم قبیح و ارمن نسبتی ندارم، شما بردیاری من و قوم من تسلط یافته اید، من اکنون از شما هستم، دست من با دست شماست و دل من سوی شماست، خدا ما و شما را مبارک بدارد، جزیه ما از شماست و ظفر با شماست که هر چه خواهید کنید، ما را به جزیه زبون مکنید که در مقابل دشمن ضعیف شویم.»

عبدالرحمان گفت: «بالا تر از من مردی هست که نزدیک تو رسیده سوی او برو» و او را عبور داد که سوی سراقه رفت و با وی چنان گفت.

سراقه گفت: «این را درباره کسانی که همراه تو باشند مادام که چنین باشند می پذیرم، هر که بماند و جنگ نکند بناچار باید جزیه دهد.»

شهر بر از پذیرفت و این درباره مشرکانی که با دشمن جنگ می کردند رسم شد و آنها که جزیه ندادند، به انستند داد مساند به جنگ روند تا جزیه آن سال از آنها بر داشته

شود .

سراقة این را برای عمر بن خطاب نوشت که اجازه داد و نیکو شمرد. از همه نقاط آن عرصه کوهستانی محل مسکونی نیست که ارمنی در آن نباشد مگر از فار که در اطراف آن سکونت دارند. جنگ و هجوم، مردم مقیم را نابود کرد و آنها که اهل کوهستان بودند سوی کوهها رفتند و از سکونت زمین خود باز ماندند و در آنجا جز سپاهیان و کسانی که کمک آنها بودند یا آذوقه می آوردند کس مقیم نبود. از سراقة بن عمرو مکتوبی گرفتند به این مضمون:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این امانیست که سراقة بن عمرو، عامل امیر مؤمنان، عمر بن خطاب «به شهر براز و ساکنان ارمنیه و ارمنیان میدهد، جانها و مالها و دینشان را «امان میدهد که زیان نبینند و پراکنده شان نکنند. مردم ارمنیه و ابواب، «از مقیم و کوچ و هر که اطرافشان باشد و بآنها پیوندد، میباید وقتی هجومی «رخ دهد راهی شوند و دستور ولایت دار را، هجوم باشد یا نباشد، اجرا کنند «هر که این را بپذیرد جزیه از او برداشته شود مگر آنها که سپاهی شده اند «که سپاهی شدن بجای جزیه آنهاست و هر که مورد حاجت نباشد و بهمانند «مانند دیگر مردم آذربایجان عهددار جزیه است اگر سپاهی شوند راهنمایی «و میهمانی يك روز کامل، از آنها برداشته شود و اگر ترك کردند باید «بدهند .

«عبدالرحمان بن ربیع و سلمان بن ربیع و بکیر بن عبدالله شاهد

«شدند .

«مرضی بن مقرن نوشت و شاهد شد»

پس از آن سراقة، بکیر بن عبدالله و حبیب بن مسلمه و حذیفه بن اسید و سلمان بن ربیع را به مردم کوهستانهای اطراف ارمنیه فرستاد: بکیر را به موقان فرستاد، حبیب

را به تفلیس فرستاد و حذیفه بن اسید را سوی کوه نشینان الان فرستاد، و سلمان بن ربیع را به سمت دیگر فرستاد.

سراقه خبر فتح و فرستادن این کسان را برای عمر بن خطاب نوشت. عمر پنداشت که این کار به آن صورت سرانجام ندارد که کسانی را بی لوازم فرستاده بود. که آنجا مرزی بزرگ بود و سپاهی بزرگ آنجا بود و پارسیان منتظر بودند که آنها چه می کنند و آنگاه جنگ را رها کنند یا آغاز کنند و چون اطمینان یافتند و عدالت اسلام را خوش دیدند سراقه بمرد و عبدالرحمان بن ربیع را جانشین کرد.

سرانی که سراقه فرستاده بود برفتند و هیچکس جایی را که سوی آن رفته بود نگشود مگر بکیر که مردم موقان را بشکست که به جزیه گردن نهادند و برای آنها مکتوبی نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این امانیست که بکیر بن عبدالله به مردم موقان کوهستان قبیح می دهد که مالها و جانها و دینشان و رسومشان ایمن است در مقابل جزیه از هر بالغ يك دینار، یا بهای آن، و نیک خواهی و رهنمایی هر مسلمان و مهمانی يك روز و شب. مادام که چنین کنند و نیک خواه باشند در امانند و «و این بعهده ماست و یاری از خدا می جوئیم، و اگر نکردند و خللی از آنها عیان شد امان ندارند، مگر آنکه همه خلل اندازان را تسلیم کنند و «و گرنه آنها نیز همدستی کرده اند.

«شماخ بن ضرار و رساس بن جنادب و حمله بن جویه شاهد شدند به «سال بیست و یکم نوشته شد.

گوید: وقتی خبر مرگ سراقه و جانشینی عبدالرحمان بن ربیع به عمر رسید عبدالرحمان را بر مرز باب و گذاشت و دستور داد که به غزای ترکان رود.

عبدالرحمان با سپاه روان شد و از باب گذشت. شهر براز بدو گفت: «می خواهی چه کنی؟»

گفت: «آهنگ قوم بلنجر دارم.»

گفت: «ما باین راضی ایم که این سوی باب ما را آسوده گذاردند.»

عبدالرحمان گفت: «ولی ما به این راضی نیستیم و می خواهیم در دیارشان به آنها حمله کنیم، بخدا کسانی همراه ما هستند که اگر امیرمان اجازه پیش رفتن دهد با آنها به قوم ردم می رسم»

گفت: «آنها کیانند؟»

گفت: «اقوامی هستند که صحبت پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم داشته اند و به این دین گرویده اند. جماعتی که در جاهلیت حیا و بزرگواری داشته اند و حیا و بزرگواریشان بیفزوده و این پیوسته در آنها هست و پیوسته ظفر با آنهاست تا کسانی که بر آنها چیره می شوند تغییرشان دهند و به سبب کسانی که تغییرشان میدهند از حال خویش بگردند»

پس عبدالرحمان در ایام عمر با قوم بلنجر غزایی داشت که زنی بیوه نشد و کودکی یتیم نشد و سپاه وی به غزای بیضا تا دو بیست فرسنگی بلنجر رفت، بار دیگر به غزا رفت و سالم ماند و در ایام عثمان نیز غزاها داشت.

عبدالرحمان در ایام خلافت عثمان کشته شد و این به هنگامی بود که مردم کوفه بر ضد عثمان برخاسته بودند که چرا بعضی مرتد شدگان را بکارگماشته بود مگر اصلاح شوند امانشده بودند دنیا طلبان بر مردم کوفه تسلط یافته بودند. و این تباهشان را بیفزود و بر عثمان سخت گرفتند و او به تمثیل شعری می خواند که مضمون آن چنین بود:

«من و عمرو، همانند کسی بودیم.

» که سگش را چاق کرد.

«و نیش و ناخن سگ وی را زخمی کرد»

سلمان بن ربیع گوید: وقتی عبدالرحمان بن ربیع سوی ترکان رفت خدا نگذاشت ترکان برضد او برخیزند و گفتند: «این مرد که چنین جرئت آورده فرشتگان را به همراه دارد.» و حصارى شدند و فرارى شدند و عبدالرحمان با غنیمت و ظفر باز آمد و این در ایام خلافت عمر بود.

گوید: عبدالرحمان در ایام عثمان نیز با ترکان غذاها داشت و ظفر با او بود تا وقتی که مردم کوفه دیگر شدند که چرا عثمان کسی را که چرا مرتد شده بود بکار گماشته بود و عبدالرحمان بار دیگر به غزای ترکان رفت که ترکان هم دیگر را بملامت گرفتند و یکیشان بدیگری گفت: «اینان مرگ ندارند»

گفت: «بیازماید» چنان کردند و در بیشه ها کمین کردند و یکی از آنها به غافلگیری تیری به یکی از مسلمانان زد و او را بکشت و یاران وی گریختند و ترکان برضد عبدالرحمان برخاستند و جنگی سخت کردند و منادی از دل فضا داداد: «خاندان عبدالرحمان صبوری کنید که وعده گاه شما بهشت است.»

پس عبدالرحمان بجنگید تا کشته شد و مسلمانان عقب رفتند آنگاه سلمان بن ربیع پرچم را بگرفت و بجنگید و منادی از دل فضا داداد: «خاندان سلمان بن ربیع صبوری کنید»

سلمان گفت: «مگر ترس از ما می بینی»، آنگاه با مردم روان شد.

سلمان و ابوهریره دوسی سوی گیلان رفتند و از آنجا به گرگان رسیدند و پس از این حادثه ترکان جرات گرفتند و این مانع از آن نبود. که پیکر عبدالرحمان را نگهدارند که تا کنون بوسیله آن طلب باران می کنند.

مطربن ثلج تمیمی گوید: «در بابل، پیش عبدالرحمان بن ربیع رفتم که شهر براز پیش وی بود، مردی پریده رنگ پیش عبدالرحمان آمد و پهلوی شهر براز نشست (مطر قبایی از برد یمنی داشت که زمینه آن سرخ بود و حاشیه سیاه یا حاشیه

سرخ بود وز مینه سیاه) و سخن کردند شهر بر از گفت: «ای امیر، میدانی این مرد از کجا آمده، سالها پیش این مرد را سوی سد فرستاده‌ایم که ببیند وضع آن چیست و نزدیک آن کیست؟ و مالی فراوان توشه راه او کردم و به شاه مجاور نامه نوشتم و هدیه فرستادم و از او خواستم که به شاه مجاور خود نامه نویسد و برای هر يك از شاهان مابین او و سد هدیه‌ای همراه وی کردم و به هر شاه هدیه داد تا به شاهی رسید که سد به سرزمین اوست و برای وی به عامل آن ولایت نامه نوشت که پیش وی رفت و عامل شاه باز یار خود را با وی فرستاد که عقاب خویش را همراه داشت و حریری بدو داد و باز یار از او تشکر کرد و چون نزد سد رسیدند دو کوه بود که سدی مابین آن بسته بودند که برابر دو کوه بود و بالاتر رفته بود. پیش سد خندقی بود سیاهتر از شب از بس که عمیق بود.

گوید: و من در آن نگرستم و دقت کردم و آمدم که برگردم، باز یار به من گفت: «صبر کن تا پاداش ترا بدهم، هر پادشاهی که پس از پادشاهی بیاید بمنظور تقرب خدا بهترین چیزی را که دارد در این دره می افکند.»

آنگاه پاره گوشتی را که همراه داشت ببرید و در گودال افکند و عقاب سوی آن جست. گفت: «اگر پیش از آنکه به ته رسد آنرا بگیرد که هیچ واگر بدان نرسد تا به ته برسد چیزی به دست آید.»

پس عقاب پیش ما آمد که گوشت در پنجه‌های آن بود و یاقوتی بر آن بود که آنرا به من داد، اینک آن یاقوت است و آنرا به شهر بر از داد که سرخ بود. عبدالرحمان آنرا بگرفت و در آن نگرست و به شهر بر از پس داد. آنگاه شهر بر از گفت: «این، از این ولایت، یعنی باب، بهتر است. بخدا که خصال شما را بیشتر از خاندان خسرو دوست دارم، اگر زیر تسلط آنها بودم و خبر این یاقوت به آنها می رسید از من می گرفتند، بخدا مادام که درست پیمانی کنید و شاه بزرگتان درست پیمانی کند هیچ چیز تاب شما نیارد.»

آنگاه عبدالرحمان رو به فرستاده کرد و گفت: «وضع این حفره چگونه است و مانند چیست؟»

گفت: «همانند جامه ایست که به تن این مرد است.»

گوید: پس او در جامه من نظر کرد مطربن ثلج به عبدالرحمان بن ربیعہ گفت: «بخدا این مرد سخن راست آورد که دقت کرده و دیده است»

گفت: «آری صفت آهن و روی را آورده که خداوند گوید:

«آتونی زبرالحدید حتی اذا ساوی بین الصدفین قال انفخوا حتی اذا جعله نارا، قال آتونی افرغ علیه قطرا»

یعنی: قطعات آهنی به من آرید، تا چون میان دودیواره پرشد، گفت بدهید، تا آنرا بگداخت، گفت به من آرید تا روی گداخته بر آن بریزم» عبدالرحمان به شهر براز گفت: «بهای هدیه تو چند است؟»

گفت: «در این ولایت یکصد هزار و در ولایتهای دور سه هزار هزار»
به پندار و اقدی در این سال معاویه به غزای تابستانی رفت و با ده هزار کس از مسلمانان وارد دیار رومیان شد.

بعضی ها گفته اند وفات خالد بن ولید در این سال بود.

و هم در این سال یزید بن معاویه و عبدالملک بن مروان تولد یافتند.

در این سال عمر بن خطاب سالار حج بود، عامل وی برمکه عتاب بن اسید

بود، عامل یمن یعلی بن امیه بود و بر دیگر شهرهای مسلمانان عاملان وی همانها

بودند که در سال قبل بوده بودند و از پیش یادشان کرده ایم.

در این سال عمر در تقسیم مناطق مفتوح میان مردم کوفه و بصره تغییر آورد.

سخن از
خبر تغییر

سعید گوید: در ایام خلافت عمر، عمار یاسر یکسال و قسمتی از سال دیگر عامل کوفه بود، عمرو بن سراقه که در آنوقت عامل بصره بود به عمر بن خطاب نوشت که مردم بصره بسیارند و خراج دریافتی کمشان است و از او خواست که یکی ازدو ماه یا ماسبندان را به آنها بدهد. و چون مردم کوفه از این خبر یافتند به عمار گفتند: «از طرف ما به عمر بنویس که را مهر مزواید، خاص ما بوده و آنها کمکی درمورد آن نکرده اند و هر دورا گشوده بودیم که به ما پیوستند.»

عمار گفت: «مرا با کار آنجا چه کار؟»

عطار د به او گفت: «ای بنده گوش بریده، پس کی باید با کسانی که غنیمت ما را ادعا می کنند معارضه کند؟»

گفت: «به گوش من که آنرا بهتر از دیگری دوست دارم ناسزاگفتی.» و در این باب چیزی ننوشت و او را دشمن داشتند. وقتی مردم کوفه در کار خصومت با مردم بصره بر سر این دو ولایت اصرار کردند کسانی به نفع ابو موسی شهادت دادند که وی مردم را مهر مزواید را پناه داده بود. و مردم کوفه و نعمان وقتی کس پیش آنها فرستادند که امان یافته بودند و عمر به شهادت شاهدان، دو ولایت را به مردم بصره داد.

گوید: مردم بصره به چند دهکده اصفهان که نزدیک جی بود و ابو موسی در وقتی که بدستور عمر با مردم بصره به کمک عبدالله بن عبدالله بن عتبان رفته بود آنجا را گشوده بود دعوی آوردند.

مردم کوفه گفتند: «شما به کمک ما آمده بودید ما ولایت را گشوده بودیم و شما را در غنیمت شرکت دادیم، اما ذمه ذمه ماست»

عمر گفت: «راست می گویند»

آنگاه بصریان جنگاور قادسیه و پیش از قادسیه سخن دیگر آوردند و گفتند سهم ما را از سواد و اطراف که در فتح آن شرکت داشته ایم بدهند.

عمر گفت: «آیا به ماه رضایت می دهید؟»

و هم او به مردم کوفه گفت: «رضایت می دهید که یکی از دو ماه را به آنها

بدهیم؟»

گفتند: «هر چه صلاح میدانی عمل کن»

عمر ماه دینار و مهرگان قدق را به سواد بصره افزود و این متعلق به بصریان جنگاور پیش از قادسیه و قادسیه بود.

و چنین بود تا به روزگار معاویه بن ابی سفیان که شیعیان علی را از عراق به قنسرین

برد. پیش از او قنسرین یکی از روستاهای حمص بود و معاویه آنرا ولایتی کرد و

مهاجران کوفه و بصره را آنجا مقرر داد و از فتوحات عراق، آذربایجان و موصل و باب

را برای آنها گرفت و به جاهای دیگر پیوست.

سپاهیان مقیم جزیره و موصل از جاهای دیگر بودند و هر کس از مردم کوفه و

بصره که آنجا را ترک کرده بود به جزیره و موصل رفته بود. باب و آذربایجان و جزیره

و موصل از فتوح مردم کوفه بود و به کسانی که در ایام علی به شام رفته بودند واگذار

شد.

در ایام معاویه مردم ارمینیه کافر شدند و او سالاری باب را به حبیب بن مسلمه داد،

حبیب آنوقت در جرزان بود و با مردم تفلیس و کوهستان مکاتبه کرد. آنگاه به

جنگشان رفت تا به اطاعت آمدند و از حبیب پیمان گرفتند. و او پس از مکاتبه ها که

بود در میانه مکتوبی نوشت به این مضمون:

«بنام خدای رحمان رحیم:

«از حبیب بن مسلمه به مردم تفلیس جرزان، سرزمین هرمزگان،

«شما بصلحید ومن ستایش خدایی می کنم که خدایی جزا و نیست فرستاده
 « شما، تفری پیش ما آمد و پیام آورد و کاری را که برای آن فرستاده شده
 « بود، به سر برد، تفری از طرف شما گفت که به پندار شما ما امتی نبوده ایم،
 « چنین بود تا خدا عزوجل ما را بوسیله محمد صلی الله علیه و سلم هدایت
 « کرد، و از پس کمی و زبونی و جاهلیت به اسلام عزت بخشید. تفری گفت
 « که شما می خواهید صلح کنید من نیز با مؤمنانی که با من صلح را ناخوش
 « نمی دارم.

«عبدالرحمان بن جزء سلمی را سوی شما فرستادم که از همه ما
 « عالمتر است و اهل معرفت خداست و اهل قرآن، و نامه امان شما را باوی
 « فرستادم، اگر رضایت داشتید، به شما دهد و اگر ناخوش داشتید اعلام
 « جنگ منصفانه کند که خدا خیانتکاران را دوست ندارد.

«بنام خدای رحمان رحیم
 « این مکتوب حبیب بن مسلمه است برای اهل تفریس جرزان،
 « سرزمین هرمز که جانها و مالها و دیرها و کلیساها و نمازهای شما ایمن
 « است، در مقابل تسلیم به حقارت جزیه، از هر جاننداری دیناری تمام، و
 « اینکه نیکخواه باشید و ما را بر ضد دشمن خودتان و ما یاری دهید و عابران
 « را یکشب با غذای حلال اهل کتاب و نوشیدنی حلالتان مهمان کنید و
 « راهبری کنید به ترتیبی که مایه زیان هیچکدامتان نشود.

« اگر اسلام آوردید و نماز کردید و زکات دادید، برادران
 « دینی و وابستگان ما مید و اگر از خدا و رسولانش و کتابهایش و حزبش
 « بگردید با شما منصفانه اعلام جنگ می کنم که خدا خیانتکاران را دوست
 « ندارد.

«عبدالرحمان بن خالد و حجاج و عیاض شاهد شدند. رباح نوشت
«و خدا و فرشتگان وی را با کسانی که ایمان آورده اند شاهد گرفت و شهادت
«خدا بس.»»

در این سال عمر بن خطاب عمار را از کوفه معزول کرد و بقولی ابوموسی را
عامل آنجا کرد. گفتار و اقدی را در این باره از پیش یاد کرده ام.

سخن از
عزل عمار

از پیش چیزی از موجب عزل وی را یاد کردم و اکنون بقیه آنرا بیارم.
سیف گوید: مردم کوفه، عطار و کسان دیگر، درباره عمار به عمر نامه نوشتند
که وی امیر نیست و لیاقت این کار ندارد و مردم کوفه بخلاف او برخاستند. پس عمر
به عمار نوشت که بیا و او با جمعی از مردم کوفه روان شد و کسانی را همراه برد که
موافق خویش می دانست، اما در مخالفت وی سخت تر از آنها بودند که نیامده بودند
و او بنا لید. بدو گفتند:

«ای ابوالیقظان، نالیدن از چیست؟»

گفت: «بخدا امارت را نمی پسندم و گرفتار آن شده ام.»

سعد بن مسعود ثقفی عموی مختار و جریر بن عبدالله همراه عمار بودند که درباره
اوسعایت کردند و چیزهایی به عمر گفتند که خوشایند او نبود و عمار را معزول کرد و
دیگر عامل نکرد.

ابی الطفیل گوید: به عمار گفتند: «از معزولی غمین شدی؟»

گفت: «بخدا وقتی عامل شدم خرسند نشدم، اما وقتی معزول شدم غمین

شدم.»

شعبی گوید: عمر به مردم کوفه گفت: «کدام یک از دو منزلگاه را بهتر میدانید؟»

مقصود کوفه و مداین بود .

گفت : « از شما می‌پرسم اما برتری یکی را بر دیگری از چهره های شما می‌خوانم »

جریر گفت : « این منزلگاه نزدیک از همه جای سواد به دشت نزدیکتر است و منزل دیگر پر از بیماری و سختی و مگس شط است . »

عمار گفت : « دروغ می‌گویی »

عمر بدو گفت : « تو از او دروغ‌گوتری . »

آنگاه گفت : « از امیرتان عمار چه می‌دانید؟ »

جریر گفت : « بخدا کفایت و لیاقت ندارد و سیاست نمی‌داند . »

سعد بن مسعود گفت : « بخدا نمیداند او را به کجا گماشته‌ای . »

عمر گفت : « ای عمار ترا به کجا گماشته‌ام؟ »

گفت : « به حیره و سرزمین آن »

گفت : « شنیده‌ایم که بازرگانان به حیره رفت و آمد دارند »

آنگاه گفت : « دیگر کجا؟ »

گفت : « بر بابل و سرزمین آن »

گفت : « یاد آنرا در قرآن شنیده‌ای؟ »

آنگاه گفت : « دیگر کجا؟ »

گفت : « بر مداین و اطراف آن . »

گفت : « بر مداین کسری »

گفت : « آری »

گفت : « دیگر کجا؟ »

گفت : « بر مهرگان قدق و سرزمین آن »

گفتند : « به تو گفتیم که نمیداند او را به کجا فرستاده‌ای »

پس عمروی را از کوفه عزل کرد سپس او را پیش خواند و گفت: «آیا وقتی ترا عزل کردم غمین شدی؟»
گفت: «بخدا وقتی مرا فرستادی خرسند نشدم، اما وقتی عزلم کردی غمین شدم.»
گفت: «می دانستم عاملی کار تو نیست اما به این آیه عمل کردم که گوید:
و نرید ان من علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین»
یعنی: می خواستیم بر آن کسان که در آن سرزمین زبون بشمار رفته بودند منت نهیم و وارثان شان کنیم.

خلید بن ذفره نمری به نقل از پدرش روایتی چنین دارد با این اضافه که گوید:
عمر بدو گفت: «ای عمار از وقتی که آمده ای درباره شناسایی کسانی که با آنها سرو کار داری به خود می بالی؟ بخدا رفتار ترا به بلیه ای سخت می کشاند. بخدا اگر عمرت دراز شود مست می شوی و چون مست شدی به زحمت افتی از خدا مرگ بخواه»

آنگاه روبه مردم کوفه کرد و گفت: «ای مردم کوفه کی را می خواهید؟»
گفتند: «ابوموسی را»

پس ابوموسی را از پس عمار سالار کوفه کرد که یکسال آنجا بود و غلامش علف می فروخت. ولید بن عبد شمس شنیده بود که می گفت: «بخدا صحبت هر قومی داشتم آنها را مرجح داشتم، بخدا از آن روی شاهدان بصره را تکذیب نکردم که صحبت مردم بصره داشته بودم، اگر صحبت شما نیز داشته باشم با شما نکویی کنم.»

ولید گفت: «زمینهای ما را تو از میان بردی و نباید عامل ما باشی»
آنگاه با تنی چند حرکت کرد که به نزد عمر رفتند و گفتند: «ما ابوموسی را

نمی‌خواهیم»
گفت: «چرا»
گفت: «غلامی دارد که بامردم ما دادوستد می‌کند»
پس عمر او را عزل کرد و به بصره گماشت و عمرو بن سراقه را به جزیره گماشت.

عمر به کسانی از مردم کوفه که برای عزل ابو موسی پیش‌وی آمده بودند گفت:
«آیا نیرومند سختگیر می‌خواهید یا ضعیف مؤمن؟»
و چون جواب قانع‌کننده ندادند از آنها دور شد و یک طرف مسجد خلوت کرد و بخت.

آنگاه مغیره بن شعبه پیامد و مراقب بود تا بیدار شد و بدو گفت: «ای امیر مؤمنان حادثه‌ای بوده که چنین کرده‌ای. آیا حادثه بدی بوده؟»
گفت: «چه حادثه‌ای بدتر از اینکه صد هزار نفر از سالاری رضایت ندارند و سالاری از آنها رضایت ندارد» و در این باب بسیار سخن کرد کلمه صد هزار را از آنرو گفت که وقتی کوفه را طراحی می‌کردند برای سکونت یکصد هزار جنگاور کرده بودند.

آنگاه یاران عمر پیامدند و گفتند: «ای امیر مؤمنان گرفتاری تو چیست؟»
گفت: «گرفتاری، مردم کوفه‌اند که به زحمتم انداخته‌اند»
آنگاه مشورتی را که با آنها کرده بود تکرار کرد مغیره پاسخ داد: «ضعیف مسلمان، ضعف وی به ضرر تو و مسلمانان باشد و فضیلتش مربوط به خودش باشد، اما نیرومند سختگیر، نیروی وی به نفع تو و مسلمانان باشد و سختگیریش به ضرر و نفع خودش باشد»
و عمر او را به کوفه گماشت.

سعد بن عمرو گوید: عمر سه سال از آنکه مغیره را عمار که فیه کند گفت: «در باره

گماشتن مردی ضعیف و مسلمان، یا مردی نیرومند و سختگیر چه می گویند؟»
 مغیره گفت: «مسلمان ضعیف اسلامش مربوط به خود اوست و ضعف وی به
 ضرر تو است، اما نیرومند سختگیر، سختگیریش مربوط به خود اوست و نیرویش
 به نفع مسلمانان است»
 عمر گفت: «ای مغیره ترا می فرستم»

مغیره عامل کوفه بود تا عمر در گذشت و این مدت دو سال و کمی بیشتر بود.
 وقتی مغیره برای رفتن کوفه با عمر وداع می کرد، بدو گفت: «ای مغیره، باید نیکان
 از تو در امان باشند و بدکاران بیمناک»

عمر می خواست سعد را به عمل مغیره گمارد اما پیش از آنکه او را بفرستد
 کشته شد و سفارش او را کرد.
 روش عمر چنان بود که عاملان خویش را وادار می کرد در مراسم حج حضور
 یابند که از رعیت دورمانند و مردم شاکی فرصتی داشته باشند که شکایتهای خویش
 را به او برسانند.
 در این سال بگفته بعضی ها احنف بن قیس به غزای خراسان رفت و با یزدگرد
 جنگ کرد، اما مطابق روایت سیف رفتن احنف به خراسان به سال هجدهم هجرت
 بود.

سخن از رفتن یزدگرد به خراسان و سبب آن

سیرت نویسان در این باب خلاف کرده اند که چگونه بود. روایت سیف چنین
 است که وقتی مردم جلولا شکست خوردند یزدگرد پسر شهریار پسر خسرو که در
 آنوقت پادشاه پارسیان بود به آهنگ ری حرکت کرد. تسخت روانی برای وی
 بر پشت شتر بسته بودند که در اثنای راه در آن می خفت و با جماعت نمی خفت. در

راه به گذاری رسیدند و او در تخت روان خفته بود. بیدارش کردند که بداند و اگر هنگام گذشتن شتر از گذار، بیدار شد بیمناک نشود.

اما به آنها پرخاش کرد و گفت: «بد کردید، بخدا اگر گذاشته بودید مدت بقای این قوم را دانسته بودم، چه اب دیدم که من و محمد به نزد خداوند سخن می کردیم و خدا به او گفت: آنها را یکصدسال پادشاهی می دهیم»

گفت: «بیفزای»

گفت: «یکصد و ده سال.»

گفت: «بیفزای»

گفت: «یکصد و بیست سال.»

گفت: «بیفزای»

گفت: «هرچه خواهی»

در همین وقت شما مرا بیدار کردید، اگر گذاشته بودید دانسته بودم که مدت بقای این قوم چیست»

گوید: و چون به ری رسید که ابان جاذویه سالار آنجا بود به یزدگرد تاخت و او را بگرفت.

یزدگرد گفت: «ابان جاذویه! با من خیانت می کنی؟»

گفت: «نه ولی تو شاهی خویش را رها کرده ای که به دست دیگری افتاده می خواهم درباره آنچه مرا هست و مقاصد دیگر مکتوبها بنویسم»

آنگاه انگشتر یزدگرد را بگرفت و چرمها بیاورد و درباره هرچه می خواست رقعها نوشت و طومارها رقم زد و انگشتر را پس داد.

بعدها که سعد آمد هرچه را که در مکتوب بود بدو داد.

وقتی ابان جاذویه با یزدگرد چنان کرد، یزدگرد از ری سوی اصفهان رفت

که او را خوش نداشت و از ابان جاذویه فغان کرد که از ری بیرون نرفته است.

آهنگ کرمان کرد و چون آنجا رسید آتش باوی بود و می خواست آنرا در کرمان فهد، پس از آن آهنگ خراسان کرد و به مرور رسید و آنجا فرود آمد. آتش را همراه برده بود که در دو فرسخی مروخانه ای برای آن ساخت و بستانی گرفت و بنایی بر آورد و در دو فرسخی مرو بود و بر جان خویش ایمن شد و بیم نداشت که او را بگیرند. گوید: آنگاه از مرو با دیگر عجمانی که در نواحی نامفتوح مسلمانان بودند نامه نوشت که مطیع وی شدند و مردم فارس و هرمزان را برانگیخت که پیمان شکستند و مردم کوهستان و فیرزان را برانگیخت که پیمان شکستند و این سبب شد که عمر به مسلمانان اجازه پیشروی داد و مردم بصره و کوفه روان شدند و خونها ریختند.

احنف سوی خراسان رفت و مهرگان قذق را بگرفت. آنگاه سوی اصفهان رفت که مردم کوفه جی را در محاصره داشتند، آنگاه از راه دو طیس وارد خراسان شد و هرات را به جنگ گشود و صحار بن فلان عبدی را آنجا گماشت. آنگاه سوی مرو شاهجان رفت و طرف بن عبدالله شخیر را سوی نیشابور فرستاد که آنجا جنگ شد و نیز حارث بن حسان را سوی سرخس فرستاد.

گوید: و چون احنف نزدیک مرو شاهجان رسید یزدگرد آهنگ مرورود کرد و آنجا فرود آمد و احنف در مرو شاهجان مقرر گرفت. آنگاه یزدگرد از مرورود به خاقان نامه نوشت و کمک خواست و نیز به شاه سغد نامه نوشت و کمک خواست و فرستادگان وی سوی خاقان و شاه سغد رفتند، به شاه چین نیز نامه نوشت و یاری خواست.

آنگاه کمک مردم کوفه با چهار سالار باحنف رسید: علقمة بن نصر نضری و ربیع بن عامر تمیمی و عبدالله بن عقیل ثقفی و ابن ام غزال همدانی. وقتی کمک رسید احنف از مرو شاهجان به آهنگ مرورود برون شد و حارثه بن نعمان باهلی را آنجا نهاد. مردم کوفه سوی بلخ رفتند و احنف از بلخ روان شد، در بلخ میان مردم کوفه و

یزدگرد تلافی شد و خدا یزدگرد را هزیمت کرد که با پارسیان سوی نهر رفت و از آنجا گذشت.

وقتی احنف به مردم کوفه رسید که خدا ظفرشان داده بود؛ بنا بر این بلخ جزو فتوح مردم کوفه بود. آنگاه کسانی از مردم خراسان که به جامانده بودند یا حصارى شده بودند از نیشابور تا طخارستان که جزو مملکت کسرى بود پیاپی بصلح آمدند.

احنف به مروروز بازگشت و آنجا فرود آمد و ربیع بن عامر را که مادرش از اشراف عرب بود در طخارستان نهاد.

احنف خبر فتح خراسان را برای عمر نوشت که گفت: «چه خوش بود اگر میان ما و آنها دریایی از آتش بود»

علی به پانخاست و گفت: «چرا ای امیر مؤمنان؟»
گفت: «برای آنکه مردمش سه بار از آنجا پراکنده شوند و بار سوم درهم کوفته شوند و خوشتر دارم که این بر مردم آنجا رخ دهد نه بر مسلمانان.»

علی بن ابی طالب گوید: وقتی خبر فتح خراسان به عمر رسید گفت: «خوش داشتم که میان ما و آنها دریایی از آتش بود»

گفتم: «چرا از فتح آنها آزرده ای که اینک وقت خرسندی است؟»
گفت: «آری اما» و دنباله روایت پیش را بگفت.

یکی از مردم بکر بن وائل که وازع نام داشت گوید: وقتی عمر از تسلط احنف بر مرو و شاهجان و مروروز و بلخ خبر یافت گفت: «بله او احنف است و سرور مردم مشرق است و نام او را به خطا احنف کرده اند (این سخن از آن رومی گفت که احنف بمعنی نرمخواست است)

عمر به احنف نوشت: «از نهر عبور مکن و به این سوی آن بس کن، میدانید چه چیز سبب تسلط شما بر خراسان شد؟ از آن مگردید تا ظفرتان دوام یابد مبادا از نهر

بگذرید که پراکنده خواهید شد»
 گوید: وقتی فرستادگان یزدگرد پیش خاقان وغوزک رسیدند وسیله کمک فراهم نشد تا فراری از نهر گذشت و سوی آنها رفت و آماده شدند و خاقان به او کمک کرد که شاهان کمک شاهان را تکلیف خویش میدانند. خاقان با سپاه ترکان روان شد و مردم فرغانه و سغد را بسیج کرد و همراه آنها بیامد. یزدگرد نیز حرکت کرد و آهنگ بازگشت خراسان داشت و بطرف بلخ عبور کرد و خاقان نیز با وی عبور کرد. مردم کوفه سوی مرو رود پیش احنف رفتند و مشرکان از بلخ روان شدند و در مرو رود مقابل احنف موضع گرفتند.

وقتی احنف خبر یافت که خاقان و مردم سغد به قصد جنگ وی از شهر بلخ عبور کرده اند شبانه در اردوی خویش به راه افیاد مگر خبری بشنود که از آن فایده گیرد، به دو مرد گذشت که علوفه ای را پاک می کردند و گاه و جورا از هم جدا می کردند و یکیشان به دیگری می گفت: «اگر امیر، ما را پای این کوه برد که نهر میان ما و دشمن همانند خندق باشد و کوه پشت سرمان باشد و کس نتواند از پشت سر به ما حمله آورد و از يك سمت جنگ کنیم امیدوارم که خدا ظفرمان دهد»

احنف بازگشت و این رأی را پسندیده بود. شبی تاریک بود و چون صبح شد کسان را فراهم آورد و گفت: «شما اندکید و دشمنان بسیار است بیم مکنید چه بسا گروه اندک که به اذن خدا به گروه بسیار چیره شده که خدا یار صبوران است، از این مکان حرکت کنید و به این کوه تکیه کنید و آنرا پشت سر نهید و نهر را میان خودتان و دشمن فاصله کنید و از يك سمت با آنها بجنگید،»

چنین کردند و لوازم آماده کردند. احنف دوازده هزار کس از مردم بصره همراه داشت، با همین تعداد از مردم کوفه.

آنگاه مشرکان و همراهانشان بیامدند و مقابل مسلمانان اردو زدند و مدتها صبحگاه و پسینگاه حمله می کردند و شبانگاه می رفتند. احنف به صد برآمد مکان

آنها را بشناسد و از آن پس که شناخت شبی بجای طلایه‌دار سپاه خویش تانزدیک اردوگاه خاقان برفت و آنجا بماند و چون صبح شد سواری از ترکان باطوق خویش بیامد و طبل زد آنگاه در جایی که باید ایستاد و احنف بدو حمله کرد و ضربتی در میانه ردوبدل شد و احنف ضربتی زد و او را بکشت.

آنگاه احنف بجای ترك بايستاد و طوق او را بگرفت، پس از آن یکی دیگر از ترکان بیامد و چنان کرد که ترك اولی کرده بود و نزدیک احنف بايستاد که بدو حمله برد و ضربتی در میانه ردوبدل شد و احنف ضربتی زد و او را بکشت.

آنگاه احنف به جای ترك دوم ایستاد و طوق او را بگرفت. پس از آن ترك سوم بیامد و مانند دو ترك دیگر رفتار کرد و دورتر از جای ترك دوم ایستاد و احنف بدو حمله برد و ضربتی در میانه ردوبدل شد و احنف ضربتی زد و او را بکشت.

آنگاه احنف سوی اردوگاه خویش برگشت و کس خبردار نشد و احنف برای جنگ آماده شد.

رسم ترکان چنان بود که حمله نمی کردند تا سه تن از سواران ترك مانند این سه تن به نبردگاه آیند و طبل بزنند، پس از آنکه سومی می آمد حمله می بردند. در آن شب نیز ترکان پس از آمدن سوار سوم حمله آوردند و سواران مقتول خویش را بدیدند و خاقان فال بدزد و گفت: «اینجا دیر بماندیم و این کسان در جایی کشته شده‌اند که در آنجا کس کشته نشده، ما را در جنگ این قوم نیکی نباشد، باید رفت.» و کسان بازگشت آغاز کردند. وقتی روز بر آمد مسلمانان اردوگاه ترکان را خالی دیدند و خبر آمد که خاقان سوی بلخ رفته است.

و چنان بود که یزدگرد پسر شهریار پسر خسرو، خاقان رادر مرورود رها کرد و سوی مرو شاهجان رفت و حارثه بن نعمان با همراهان خویش حصارى شد و یزدگرد آنها را محاصره کرد و گنجینه‌های خویش را از جایی که بود در آورد. در این هنگام خاقان در بلخ بود.

مسلمانان به احنف گفتند: «رای تو در باره تعقیب ترکان چیست؟»
گفت: «بجای خویش بمانید و با آنها کار نداشته باشید»
وقتی یزدگرد آنچه را در مرو نهان بود فراهم آورد شتابان شد و می خواست
آنها که قسمت مهمی از گنجینه های پارسیان بود از مرو ببرد، و قصد داشت به خاقان
ملحق شود.

پارسیان بدو گفتند: «چه خواهی کرد؟»
گفت: «می خواهم به خاقان ملحق شوم و با وی باشم تا به چین روم»
گفتند: آرام باش که این برای ما زشت است که به مملکت قومی دیگر روی
و سرزمین و قوم خویش را واگذاری، ما را سوی عربان بر که با آنها صلح کنیم که
مردمی درست پیمان و دیندارند و بر مملکت ما تسلط دارند، دشمنی که در مملکتمان
بر ما تسلط دارد بهتر از دشمنی است که در مملکت خویش بر ما تسلط یابد که دین
ندارد و از درست پیمانی او خبر نداریم.»

اما یزدگرد نپذیرفت و آنها نیز از او نپذیرفتند و گفتند: «گنجینه ها را بگذار
که سوی دیار خویش بریم تا کسانی که بر آن تسلط دارند از دیار ما سوی دیار
بیگانه نبرند.»

اما یزدگرد نپذیرفت.
گفتند: «نمی گذاریم ببری»
آنگاه از او کناره گرفتند و او را با اطرافیان و گذاشتند، و باهم بجنگیدند
که یزدگرد مغلوب شد و گنجینه ها را گرفتند و به تصرف آوردند و شاه را رها کردند و
خبر را برای احنف نوشتند که مسلمانان و مشرکان در مرو متعرض وی شدند، و با
وی بجنگیدند و به دنباله فراریان رسیدند و بارهای شاه را بگرفتند و او به طلب
نجات برفت و از نهر عبور کرد و آهنگ فرغانه و دیار ترکان کرد، و همچنان در همه
ایام عمر آنجا بود و با پارسیان، یا بعضی شان، نامه ها در میانه می رفت.

به روزگار عثمان مردم خراسان کافر شدند و پارسیان پیش احنف آمدند و بای وی صلح کردند و پیمان بستند و گنجینه‌ها و اموال مذکور را بدو دادند و به سوی دیار و اموال خویش باز رفتند، بهتر از آنچه در ایام خسروان بوده بودند، که گویی در قلمرو شاهی آنها بودند، با این تفاوت که مسلمانان درست پیمان‌تر بودند و عادل‌تر و این موجب خرسندی آنها بود.

در جنگهای خراسان سوار همانند سوار قادسیه سهم گرفت.

به روزگار عثمان که مردم خراسان شوریدند، یزدگرد به مرو آمد و چون میان وی و یارانش با مردم خراسان اختلاف افتاد به آسیابی پناه برد و هنگامی که در گوشه آسیاب چیزی می‌خورد به او حمله بردند و خونش ریختند و پیکرش را در نهر انداختند. وقتی یزدگرد در آسیای مرو کشته شد که آنجا پنهان شده بود و آهنک کرمان داشت مسلمانان و مشرکان دارایی او را به غنیمت گرفتند و چون احنف خبر یافت، بی‌تاخیر با مسلمانان و مشرکان پارسی به قصد مقابله خاقان و تعاقب اطرافیان و کسان یزدگرد، راه بلخ گرفت که خاقان با ترکان به بلخ بود و چون از حادثه یزدگرد خبر یافت و بدانست که مسلمانان و احنف از مرور و آهنک او کرده‌اند بلخ را رها کرد و از نهر گذشت.

احنف تا بلخ برفت و مردم کوفه در چهار ولایت آن مقرر گرفتند، پس از آن احنف به مرور و بازگشت و آنجا مقرر گرفت و خبر ظفر بر خاقان و یزدگرد را برای عمر نوشت و خمسها را برای وی فرستاد و فرستادگان روانه کرد.

گوید: و چون خاقان از نهر گذشت اطرافیان خسرو که به بلخ آمده بودند همراه وی روان شدند و به فرستاده‌ای که یزدگرد سوی شاه چین روانه کرده بود و با وی هدیه فرستاده بود برخوردند که پاسخ شاه چین را به نامه یزدگرد همراه داشت و از او پرسیدند چه خبر بود؟

گفت: «وقتی نامه و هدیه‌ها را پیش وی بردم این چیزها را که می‌بینید به معاوض

داد. «هدیه شاه چین را به آنها نشان داد و گفت: «این نامه را به جواب یزدگرد نوشت و به من گفت: «میدانم که باید شاهان، شاهان را بر ضد غالبان یاری دهند. وصف این قوم را که شمارا از دیارتان بیرون کرده اند بگوی که شنیدم از کمی آنها و بسیاری خودتان سخن کردی، غلبه امثال این گروه کم بر شما که گفتی بسیار بوده اید به سبب صفات خوب آنها و صفات بد شماست.»

گفتم: «هر چه خواهی بپرس؟»

گفت: «آیا درست پیمانند؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «پیش از آنکه جنگ آغاز کنید با شما چه می گویند؟»

گفتم: «مارا به یکی از سه چیز می خوانند: یا دینشان که اگر پذیرفتیم مارا

همانند خودشان می دانند یا جزیه و حفاظت، یا جنگ.»

گفت: «اطاعت آنها از امیرانشان چگونه است؟»

گفتم: «از همه کسان نسبت به سالار خود مطیع ترند.»

گفت: «چه چیزها را حلال می دانند و چه چیزها را حرام»

به او گفتم.

گفت: «آیا چیزی را که بر آنها حلال شده حرام می کنند یا چیزی را که بر

آنها حرام شده حلال می کنند؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «این قوم تباه نمی شوند تا حلالشان را حرام کنند و حرامشان را حلال

کنند.»

آنگاه گفت: «لباسشان چگونه است؟»

به او گفتم.

از مر کوبشان پرسید.

گفتم: «اسبشان عربی است» و وصف آن بگفتم.

گفت: «چه نیکو قلعه ایست.»

آنگاه وصف شتر را که با بار میخوابد و میچرد باوی بگفتم.

گفت: «این صفت چهار پایان گردن دراز است»

آنگاه به یزدگرد نوشت: «اگر سپاهی سوی تو نمی فرستم که آغاز آن به مرو و

آخرش به چین باشد، به سبب آن نیست که از تکلیف خویش غافلیم ولی این قوم که

فرستاده تو و صفشان را با من بگفت، مادام که چنین باشند، اگر آهنگ کوه کنند

آنها از پیش بردارند و اگر فراهم باشند مرا نیز از جای ببرند، با آنها صلح کن

و خشنود باش که باهم به یک دیار باشید و مادام که ترا تحریک نکنند تحریکشان

مکن.»

و چنان بود که وقتی یزدگرد و خاندان خسرو به فرغانه اقامت داشتند از خاقان

پیمان داشتند.

وقتی پیک فتح و حاملان خبر و غنائیم که از سوی احنف رفته بودند پیش عمر

رسیدند، مردم را فراهم آورد و با آنها سخن کرد و بگفت تا نامه فتح را برای آنها

بخوانند، ضمن سخنان خود گفت:

«خدای تبارک و تعالی به پیغمبر خویش صلی الله علیه و سلم که او را

با هدایت فرستاد گفت و وعده داد که پیروی آن پاداش زود و دور دارد که

«نیکی دنیا است و آخرت و فرمود: هو الذی ارسل رسوله بالهدی و دین

«الحق لیظهره علی الدین کله ولو کره المشرکون»

«یعنی: اوست که پیغمبر خویش را با هدایت و دین حق

«فرستاده تا وی را بر همه دینها غالب کند و گرچه مشرکان کراهت

«داشته باشند.»

«حما خدای که وعده خویش را به سر بر: و سپاه خویش را یاری کرد، بدانید که خداشاهی گبران را محو کرد و جمعشان را پراکند و از دیارشان حتی يك و جب به تصرف ندارند که مایه زیان مسلمانی شود. بدانید که خدا سرزمین و ولایت و اموال و فرزندان آنها را به شما داد که بنگرد چگونه رفتار می کنید، از دیارشان دور رفته اند و کوفه و بصره از پادگانهایشان چندان فاصله دارد که سابقا شما با آن فاصله داشته اید، خدا وعده خویش را به سر می برد و آخر کار را نیز همانند آغاز می کند، در کار خدا آماده باشید تا به پیمان خویش وفا کند و وعده خویش را انجام دهد، تبدیل نیارید و تغییر نکنید تا خدا کسان دیگر را به جای شما نیارد که بیم دارم اگر خطری به این امت رسد از جانب شما باشد.»

ابو جعفر گوید: پس از آن مردم نزدیک و دور خراسان در ایام عثمان بن عفان و دو سال پس از امارت وی، دیگر شدند. بقیه خبر پیمان شکنی آنها را با تفصیل کشته شدن یزدگرد در جای خود بیاریم ان شاء الله.

در این سال عمر بن خطاب سالار حج بود. عاملان ولایات همانها بودند که به سال بیست و یکم بوده، بودند بجز کوفه و بصره که عامل کوفه و عهده دار جنگ، مغیره بن شعبه بود و عامل بصره ابو موسی اشعری.

آنگاه سال

بیست و سوم در آمد

به گفته ابو معشر، فتح استخر در این سال بود. در روایت اسحاق بن عیسی هست که ابو معشر گوید: نخستین فتح استخر و همدان به سال بیست و سوم بود، واقدی نیز چنین گفته اما سیف گوید که فتح استخر پس از فتح آخر توج بود.

سخن از
فتح توج

عمر و گوید: کسانی که از بصره سوی فارس فرستاده شدند امیران فارس شدند، ساریه بن زینم و دیگر کسان که مأمور ماورای فارس بودند نیز همراه آنها روان شدند.

گوید: مردم فارس در توج فراهم بودند. اما عربان بجمع یا جماعت آنها مقابل نشدند و هر یک از امیران آهنگ ولایت دیگر کرد و سوی ولایتی رفت که مأموران آن بود.

و چون مردم فارس خبر یافتند که مسلمانان پراکنده شده‌اند سوی ولایت‌های خویش پراکنده شدند تا از آنجا دفاع کنند و سبب هزیمت و پراکندگی کارهایشان و تفرقه جمعشان همین بود. مشرکان این را به فال بد گرفتند، گویا سرنوشت خویش را می‌دیدند. از جمله مجاشع بن مسعود با مسلمانان همراه خویش به آهنگ شاپور و اردشیر خره رفتند و در توج با مردم فارس تلاقی کردند و چندانکه خدا خواست بجنگیدند، آنگاه خدا عزوجل مردم توج را از مقابل مسلمانان هزیمت کرد و مسلمانان را بر آنها تسلط داد که هر چه خواستند از آنها کشتند و هر چه را در اردوگاهشان بود غنیمتشان کرد که به تصرف آوردند، و این جنگ دوم توج بود که پس از آن سربلند نکرد. نخستین فتح توج در ایام طاووس بود که در آنجا جنگ شد و در اثنای آن سپاه علا از نابودی خلاصی یافت، نتیجه جنگ اول و آخر یکجور بود.

وقتی توج گشوده شد مردم آنجا را دعوت کردند که جزیه دهند و ذمی شوند که پیامدند و پذیرفتند. مجاشع غنایم را خمس کرد و پیش عمر فرستاد و جمعی را روانه کرد.

و چنان بود که بشارت بران و فرستادگان جایزه می‌گرفتند و حوایجشان انجام

میشد و این رسم از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم مانده بود.

عاصم بن کلیب به نقل از پدرش گوید: با مجاشع بن مسعود به غزای توج رفتیم و مردم آنجا را محاصره کردیم و چندان که خدا خواست با آنها بجنگیدیم. وقتی آنجا را بگشودیم و غنیمت بسیار به چنگ آوردیم و بسیار مردم بکشتیم پیراهن من دریده بود، سوزن و نخ را برگرفتم و داشتم پیراهنم را می دوختم که پیراهنی به تن یکی از کشتگان دیدم و آنرا در آوردم و لب آب بردم و آنرا میان دو سنگ چندان بکوفتم که آلودگی از آن برفت و آنرا به تن کردم و چون اثاث را فراهم آوردند مجاشع به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «ای مردم! خیانت میارید که هر که خیانت آرد روز قیامت با خیانت خود بیاید، پس بدهید اگر چه يك سوزن است»

و چون این را بشنیدم پیراهن را در آوردم و میان خمسه افکندم.

فتح استخر

گوید: عثمان بن ابی العاص آهننگ استخر کرد و چندانکه خدا خواست بکشتند و چندانکه خواستند غنیمت گرفتند و کسان به غزارفتند. پس از آن عثمان مردم را به جزیه دادن و ذمی شدن خواند و کس فرستادند و او نیز کس فرستاد و هر بند و همه فراریان یا گوشه گزفتگان پذیرفتند و تعهد جزیه کردند.

وقتی جمع، هزیمت شدند عثمان همه چیزهایی را که خدا غنیمت مسلمانان کرده بود بگرفت و خمس کرد و خمس را پیش عمر فرستاد و چهار خمس غنایم را میان کسان تقسیم کرد و سپاه از اموال غنیمت دست برداشتند و حفظ امانت کردند و دنیا را حقیر گرفتند. عثمان جماعت را فراهم آورد و به سخن ایستاد و گفت: «این دین مادام که مردمش خیانت نکنند پیوسته روبه اقبال دارد و مردم آن از چیزهای ناخوشایند بر کنار مانند و چون خیانت آوردند ناخوشایند بینند و آنگاه بسیار به قدر

اندک این روزگار کار نباشد.»

حسن گوید: به روز جنگ استخر عثمان بن ابی العاص گفت: «خدا وقتی برای قومی نکویی خواهد خوددارشان کند و امانتشان را بیفزاید که حفاظت امانت کنند. نخستین چیزی که از دینتان برود امانت است و چون آنرا از دست دادید هر روز چیزی را از دست می‌دهید.»

در اواخر امارت عمرو و آغاز امارت عثمان شهرک به مخالفت برخاست و مردم فارس را تحریک کرد و به پیمان شکنی خواند و بار دیگر عثمان بن ابی العاص با سپاه سوی او فرستاده شد و سپاهی به کمک او فرستاده شد که عبیدالله بن معمر و شیل بن معبد بجلی سالارشان بودند و با فارسیان تلاقی شد.

شهرک دهکده‌ای داشت بنام شهرک که تا نبردگاه سه فرسخ فاصله داشت و فاصله نبردگاه تامقر وی دوازده فرسخ بود، در نبردگاه به پسر خود گفت: «چاشت کجا خواهد بود، اینجا یا در شهرک؟»

گفت: «پدرجان، اگر ما را رها کنند چاشت نه اینجا خواهد بود نه شهرک، بلکه جز در منزل نخواهد بود، اما بخدا اینان ما را رها نمی‌کنند.»

هنوز این سخن به سر نبرده بودند که مسلمانان جنگ انداختند و جنگی سخت کردند که در اثنای آن شهرک و پسرش کشته شدند و خدا عزوجل از پارسیان کشتاری بزرگ کرد، آنکه شهرک را بکشت حکم بن عاص بن دهمان برادر عثمان بود. اما به گفته ابو معشر جنگ اول فارس و جنگ آخر استخر به سال بیست و هشتم بود.

گوید: جنگ آخر فارس و گور به سال بیست و نهم بود این سخن ابی معشر در حدیث اسحاق بن عیسی آمده است.

عبدالله بن سلیمان گوید: عثمان بن ابی العاص را سوی بحرین فرستاده بودند و برادر خویش حکم بن ابی العاص را با دوهزار کس سوی توج فرستاد، و چنان بود

که خسرو از مداین گریخته بود و به گور فارس پیوسته بود. حکم بن ابی العاص گوید: شهرک آهنگ من کرد. عیب گوید: کسری او را فرستاده بود. حکم گوید: با سپاه سوی من آمد. از گردنه‌ای فرود آمدند و همه آهن پوش بودند، بیم کردم دیدگان کسان خیره شود و یکی را گفتم میان مردم ندادهد که هر که عمامه دارد آنرا به چشمان خویش بیچد و هر که عمامه ندارد چشم فرو بندد، و نیز ندا دادم که از چهار پایان فرود آیند. گوید: و چون شهرک این بدید او نیز فرود آمد. آنگاه ندا دادم سوار شوید، در مقابل آنها صف بستیم، آنها نیز سوار شدند. جارود بن عبدی را به میمنه گماشتم ابو صفره یعنی پدر مهلب را به میسره گماشتم، دشمنان به مسلمانان حمله آوردند اما هزیمت شدند چنانکه صدایی از آنها به گوش نمی رسید. جارود گفت: «ای امیر! سپاه برفت» گفتم: «خواهی دید» گوید: چیزی نگذشت که سپاه پارسیان باز آمد اما سواران نبودند، مسلمانان در تعقیب آنها بودند که می کشتندشان و سرها مقابل من می پرا کند. یکی از شاهان فارس بنام مکعب که از خسرو بریده بود و به من پیوسته بود آنجا بود، سری بزرگ را پیش من آوردند، مکعب گفت: «این از دهاگ یعنی شهرک است» آنگاه پارسیان در شهر شاپور محاصره شدند و حکم با آنها صلح کرد. شاه آنجا اذریبان بود که حکم از اذریبان برای جنگ مردم استخر کمک گرفت آنگاه عمر بن عبد الله بن معمر را بجای حکم فرستاد. آنگاه عبید الله خبر یافت که اذریبان سرخیانت دارد و بدو گفت: «می خواهم که برای یاران من غذایی بسازی و گاوی بکشی و استخوانهای آنرا در سینی مقابل من نهی که لیسیدن استخوان را دوست دارم.»

اذریان چنان کرد و عبیدالله استخوانی را که جز به تبر نمیشد شکست بگرفت و با دست بشکست و مغز آن را بیرون آورد که مردی بسیار نیرومند بود. شاه برخاست و پای او را بگرفت و گفت: «به تو پناهنده‌ام» و عبیدالله با وی پیمان کرد. و چنان شد که سنگی از منجنیق به عبیدالله خورد و به یاران خویش وصیت کرد و گفت: «ان شاء الله این شهر را خواهید گشود به خونخواهی من ساعتی از مردم آنجا بکشید.»

و چنان کردند و بسیاری از مردم شهر را بکشتند. گوید: و چنان بود که وقتی حکم بن ابی العاص شهرک را هزیمت کرده بود عثمان بن ابی العاص بدو پیوست و به عمر نوشت که میان من و کوفه شکافی هست که بیم دارم دشمن از آنجا در آید. عامل کوفه نیز نوشته بود که میان من و فلانجا شکافی هست. دو نامه باهم به عمر رسید و ابو موسی را با هفتصد کس فرستاد و در بصره جای داد.

سخن از فتح فسا و دارا بگرد

عمر و گوید: ساریه بن زینم آهنگ فسا و دارا بگرد کرد و چون به اردوگاه دشمن رسید آنجا فرود آمد و چندانکه خدا خواست آنها را محاصره کرد، آنگاه دشمنان فراهم آمدند و کردان فارس با آنها فراهم شدند و کار مسلمانان سخت شد که گروهی عظیم بر ضد آنها فراهم آمده بودند. عمر در آن شب بخواست دید که مسلمانان و دشمنان در وقتی از روز، به نبرد بودند، روز بعد ندای نماز جماعت داد و چون وقتی که نبرد آنرا دیده بود در رسید برون شد. به خواب دیده بود که مسلمانان در صحرائی بودند که اگر آنجا می ماندند محاصره می شدند و اگر به کوهی که پشت سرشان بود پناه می بردند حمله از یکسو بود. پس به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم من این دو

گروه را به خواب دیدم» و وضع آنها را بگفت. آنگاه گفت: «ساریه بطرف کوه! بطرف کوه!» آنگاه رو به مردم کرد و گفت: «خدا را سپاهها هست، شاید یکیشان به آنها برساند» و چون آن وقت و آن روز فرار سید ساریه و مسلمانان همسخن شدند که به کوه تکیه کنند و چنین کردند و از يك سمت با دشمنان جنگیدند که خدا هزیمتشان کرد و این را برای عمر نوشتند و خبر دادند که شهر را گرفته اند و مردم آنجا را دعوت کرده اند و آنجا مقرر داده اند.

یکی از مردم بنی مازن گوید: عمر، ساریه بن ز نیم دثلی را سوی فساودار ابگرد فرستاد که آنجا را محاصره کرد، آنگاه پارسیان همدیگر را بخواندند و به صحرا زدند و انبوه شدند و از هر سو آهنگ او کردند. عمر به روز جمعه در اثنای خطبه گفت: «ای ساریه بن ز نیم بطرف کوه! بطرف کوه!» و چون آن روز در رسید پهلوی مسلمانان کوهی بود که اگر به آن پناه می بردند دشمن تنها از يك سو، سوی آنها توانست آمد، به کوه پناه بردند و جنگ کردند و دشمنان را هزیمت کردند ساریه غنیمتها را گرفت که از جمله يك جعبه جواهر بود که گفت مسلمانان آنرا به عمر ببخشند که بخشیدند و آنرا با خبر فتح همراه یکی برای عمر فرستاد.

گوید: و چنان بود که پیکها و فرستادگان جایزه می گرفتند و حوایجشان انجام می شد، ساریه به پیک گفت: «بحساب جایزه ات خرجی راه را با چیزی که پیش کسان خود نهی به قرض گیر»

پس آن مرد به بصره آمد و چنان کرد و برفت تا پیش عمر رسید وقتی بود که به کسان غذا می داد و عصایی را که شتر خویش را می راند همراه داشت.

پس آهنگ وی کرد و مقابلش ایستاد. عمر گفت: «بنشین» و او بنشست و چون غذا خورد عمر برفت و او نیز برخاست و به دنبال وی رفت.

عمر پنداشت مردیست که گرسنه مانده و چون به در خانه خویش رسید گفت: «در آی» و به نانوا گفت طبق نان را به مطبخ مسلمانان ببرد. و چون در خانه نشست

غذای وی را آوردند که نان بود و روغن زیتون و نمک درشت و چون پیش نهادند به زن خود گفت: «مگر نمی آیی غذا بخوری؟»

گفت: «گویا مردی آنجاست.»

عمر گفت: «آری»

گفت: «اگر می خواستی پیش مردان نمایان شوم جامه ای جز این برایم

می خریدی.»

عمر گفت: «خوشدل نیستی که بگویند ام کلثوم دختر علی و زن عمر؟»

گفت: «این به چه کار من می خورد؟»

آنگاه به مرد گفت: «بسیا بخور، اگر خوشدل بود غذا بهتر از این بود که

می بینی.»

و بخوردند و چون به سر بردند گفت: «ای امیر مؤمنان، فرستاده ساریه بن زبیم

هستم.»

گفت: «خوش آمدی»

آنگاه فرستاده را چندان نزدیک کرد که رانش به ران وی خورد و از کار

مسلمانان پرسید، سپس از کار ساریه بن زبیم پرسید و اوقصه جعبه را بگفت که عمر در

آن نگریست و بانگ زد: «خوش نیامدی تا پیش سپاه باز گردی و این را میان آنها تقسیم

کنی» این بگفت و او را براند.

گفت: «ای امیر مؤمنان! شترم را خسته کرده ام و به حساب جایزه ام قرض

گرفته ام، چیزی به من بده که توشه راه کنم»

و اصرار کرد تا شترش را با یکی از شتران زکات عوض کرد و شتر وی را

بگرفت و جزو شتران زکات کرد.

آنگاه فرستاده، غضب دیده و محروم، بازگشت تا به بصره رسید و فرمان عمر

در مدینه، مردم درباره ساریه و فتح از او پرسیده بودند که آیا به روز جنگ چیزی شنیدید؟

گفت: «آری شنیدیم که ای ساریه بطرف کوه! نزدیک هلاکت بودیم، سوی کوه پناه بردیم و خدا ما را ظفر داد.»

سخن از فتح
کرمان

عمر و گوید: سهیل بن عدی آهنگ کرمان کرد و عبدالله بن عبدالله بن عتبان بدو پیوست. مقدمه سهیل بن عدی به نسیر بن عمرو و عجللی سپرده بود. مردم کرمان بر ضد سهیل فراهم آمدند و از «قفس» کمک خواستند و بر کناره ولایتشان جنگ انداختند که خدا آنها را پراکنده کرد و مسلمانان راهشان رایستند و نسیر، مرزبان کرمان را بکشت و سهیل از راهی که اکنون راه دهکده هاست و عبدالله بن عبدالله از راه بیابان شیر، وارد جیرفت شدند و هر چه خواستند شتر و گوسفند گرفتند و شتر و گوسفند را قیمت کردند و قیمت آنها را به حساب آوردند که شتران بختی از عربی درشت تر بود و نخواستند بیشتر قیمت نهند، به عمر نوشتند که نوشت شتر عربی بحساب گوشت قیمت می شود این نیز مثل آن است اگر بختی بیشتر بود بیشتر قیمت نهند.

حنبل بن ابی جریده که قاضی قهستان بوده بود، بنقل از مرزبان قهستان گوید: فتح کرمان در ایام خلافت عمر به دست عبدالله بن بدیل بن ورقاخر اعی انجام گرفت. پس از آن عبدالله از کرمان سوی دو طیس رفت. آنگاه سوی عمر رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان، من دو طیس را فتح کرده ام آنها تیول من کن.» عمر قصد این کار داشت اما به او گفتند که دوروستای بزرگ است و به تیول او بداد که دو مرز خراسان بود.

سخن از فتح
سیستان

گوید: عاصم بن عمر و آهننگ سیستان کرد و عبدالله بن عمر بدو پیوست، مردم سیستان پیش آمدند و میان مسلمانان و مردم سیستان در ناحیه مجاور مرز آن ولایت تلاقی شد که هزیمتشان کردند و از پی آنها رفتند تا در زرنک محاصره شان کردند و در سرزمین سیستان چندان که خواستند پیش رفتند آنگاه مردم سیستان در باره زرنک و دیگر اراضی متصرفی عربان خواستار صلح شدند و صلح شد.

در پیمان صلح شرط شده بود که دشتهای سیستان قرق است وقتی مسلمانان برون می شدند مراقبت می کردند که چیزی از آنجا نگیرند که خلاف پیمان کرده باشند.

مردم سیستان خراجگزار شدند و سپاه آنجا مفری می گرفت.

سیستان بزرگتر از خراسان بود و مرزهای آن بیشتر بود که باقندهار و ترک و اقوام بسیار جنگ داشتند، و ناحیه مابین سند تا نهر بلخ مقابل آن بود و پیوسته از خراسان بزرگتر بود و مرز آن سختتر بود و مردم آن بیشتر.

به روزگار معاویه شاه از برادر خویش گریخت - نام برادر شاه رقبیل بود - و به یکی از شهرهای آنجا رفت که اصل نام داشت و مردم وی مطیع سلم بن زیاد شدند که در آنوقت عامل سیستان بود و او خرسند شد و با آنها پیمان کرد و در آن ولایت مقرشان داد و خبر را برای معاویه نوشت که پنداشت فتحی کرده است.

معاویه گفت: «برادرزاده ام از چیزی خرسند است که مرا غمین می کند و میباید اونیز غمگین باشد.»

گفتند: «ای امیر مؤمنان برای چه؟»

گفت: «برای آنکه راه زرنک به امل سخت و تنگناست و اینان مردمی خشن و خانتگرند و به زودی کار آشفته می شود. سبکترین کاری که از آنها سرزند اینست که

به همه ولایت امل چیره شوند»

کار بر پیمان ابن زیاد قرار گرفت تا در ایام معاویه که فتنه شد و شاه کافر شد و بر امل تسلط یافت ورتبیل از شاه بيمناك شد و به جایی که اکنون هست پناه برد، بدین بس نکرد و چون مردم از او به کارهای دیگر پرداختند، در زرنك طمع بست و به جنگ آمد و مردم آنجا را محاصره کرد تا از بصره کمک آمد ورتبیل و همراهان وی به عنف در آن ولایت که تا هنگام مرگ معاویه مطیع بود اقامت گرفتند که تاکنون از آنها گرفته نشده است.

فتح مکران

گوید: حکم بن عمر و تغلبی آهننگ مکران کرد و شهاب بن مخارق بن شهاب بدو پیوست. سهیل بن عدی و عبدالله بن عبدالله بن عتبان نیز به کمک وی رفتند و نزدیک شهر رسیدند که مردم مکران آنجا رفته بودند و اردو زده بودند، وقتی مسلمانان آنجا رسیدند شاهشان راسل، شاه دیار سنده، بیامد و به آنها پیوست در چند منزلی فخر که پیش گروههای مردم مکران آنجا رسیده بودند و انتظار گروههای دیگر را می بردند تلاقی شد خدا راسل را هزیمت کرد و اردو گاه وی بتصرف مسلمانان در آمد و در نبرد گاه کشتار بسیار کردند، چند روز در تعاقب آنها بودند و کس می کشتند تا به نهر رسیدند، و در مکران اقامت گرفتند.

حکم خیر، فتح را برای عمر نوشت و با خمسها همراه صحار عبدی فرستاد و درباره فیلان دستور خواست و چون صحار خیر و غنائیم را پیش عمر برد، از او درباره مکران پرسید و چنان بود که هر که پیش وی می رفت درباره ناحیه ای که از آنجا آمده بود پرسش می کرد.

گفت: «ای امیر مؤمنان سرزمینی است که دشت آن جبل است و آب آن وشل (اندك) و میوه آن دقل (خرمای بد) است و دشمن آنجا بطل (دلیر) است، خیرش قلیل

است و شرش طویل و بسیار، آنجا قلیل است و قلیل در خطر تباهی، و ماورای آن از این هم بدتر است.»

عمر گفت: «سجع گویی یا خبر گزار؟»

گفت: «خبر گزارم»

گفت: «بخدا مادام که اطاعت من کنند سپاه من غزای آنجا نکند»

آنگاه به حکم بن عمرو و سهیل نوشت که هیچکس از سپاه شما از مکران نگذرد

به این سوی نهر بس کنید. بگفت تا فیلان را در سرزمین اسلام بفروشد و بهای آنرا میان غنیمت گیران تقسیم کند.

سخن از

بیروذ اهو از

گوید: وقتی سپاهها سوی ولایات روان شد گروهی بسیار از کردان و دیگران در بیروذ فراهم آمدند. وقتی سپاهها سوی ولایات می رفت عمر به ابو موسی دستور داده بود برود و مراقب قلمرو بصره باشد که کس از پشت سر به مسلمانان حمله نبرد که بیم بود بعضی سپاهیان در زدو خوردی درگیر شوند یا گروهی از آنها دور افتند یا بجای مانند، اجتماع بیروذ همان بود که عمر از آن بیم داشته بود و ابو موسی سست جنبیده بود تا فراهم آمده بودند. آنگاه در ماه رمضان حرکت کرد تا با جمعی که آنجا فراهم آمده بود مقابله کند و مابین نهر تیری و مناظر مقابله شد. دلیران مردم فارس و کردان آنجا آمده بودند که با مسلمانان کیدی کنند، یا فرصتی بجویند و تردید نداشتند که کاری خواهند ساخت.

مهاجر بن زیاد که حنوطزده بود و برای جانبازی آماده بود به ابو موسی گفت: «روزه داران را قسم بده که باز گردند و افطار کنند.» برادر وی از جمله کسانی بود که به تبعیت از قسم باز گشتند، مقصود مهاجر آن بود که برادرش را دور کند که مانع

از جانبازی او نشود آنگاه پیش رفت و جنگ کرد تا کشته شد و خدا مشرکان را است کرد که اندک وزبون، حصارى شدند .

وقتی ربیع برادر مهاجر بیامد، بسلامت خویش گفت : «هان ای دنیا دار» و بر مرگ برادر سخت بنالید و ابوموسی که از شدت غم وی بر مرگ برادر غمین شده بود او را با سپاهی بر حصاریان گماشت و حرکت کرد و سوی اصفهان رفت و در آنجا به سپاه مردم کوفه برخورد که جی را در محاصره داشتند و پس از ظفر، سپاه راه بصره گرفت .

در نهر تیری نیز خدا ربیع را بر بیروزیان ظفر داده بود و بسیار اسیر گرفته بودند ابوموسی تنی چند از آنها را که فدیة خوب داشتند برگزید که فدیة برای مسلمانان از فروش اسیران سودمندتر بود. آنگاه کسان را با خمسها روانه کرد. یکی از مردم عنزه از ابوموسی خواست که همراه فرستادگان برود اما او نپذیرفت . مرد عنزی برفت و بد او گفت، عمر ابوموسی را خواست و آنها را روبه رو کرد، سخن ابوموسی پذیرفتنی بود مگر در کار خادمش که به او اعتراض کرد و به کارش بازگردانید، آن یکی را دروغزن شمرد و گفت که دیگر چنین نکند.

عمر و گوید: وقتی سپاهها به ولایتها رسیدند و ربیع بیروزیان را هزیمت کرده بود و اسیر و اموال فراهم آورده بود، ابوموسی از اصفهان بازگشت و شصت نوسال را که فرزند دهقانان بودند برگزید و جدا کرد و خبر فتح را برای عمر فرستاد و فرستادگان روانه کرد، یکی از مردم عنزه آمد و گفت : « مرا نیز با فرستادگان بنویس .»

ابوموسی گفت : « کسانی را نوشته ایم که از تو شایسته ترند » و او خشمگین و کله خورده برفت.

ابوموسی به عمر نوشت که یکی از مردم عنزه بنام ضبیه بن محسن چنین شد و قصه او را نوشت و چون نامه و فرستادگان و خبر فتح پیش عمر رسید، مرد عنزی پیش عمر

آمد و سلام گفت.

عمر گفت: «کیستی؟»

عنزی نام خویش بگفت.

عمر گفت: «خوش نیامدی و ناسزاوار آمدی»

گفت: «خوش آمد از خداست و سزاواری، بی سزاواری»

سه بار مرد عنزی پیش عمر آمد که بدو چنین می گفت و او چنان جواب

میداد .

و چون روز چهارم پیش عمر آمد بدو گفت: «برامیرت چه اعتراض داری؟»

گفت: «شصت پسر از فرزندان دهقانان را برای خویش برگزیده و کنیزی

دارد بنام عقيله که چاشت يك سینی می خورد و شام يك سینی می خورد و هیچکس

از ما توان این کار ندارد، دو جریب زمین دارد و دو آبکش، کار بصره را به زیاد بن

ابی سفیان سپرده- و چنان بود که کارهای بصره باز یاد بود- و یک هزار به حطیئه بخشیده

است»

عمر همه گفته های او را نوشت و پیش ابو موسی فرستاد و چون پیامد چند روز

او را پذیرفت، آنگاه او را پیش خواند و ضبة بن محضن را نیز پیش خواند و مکتوب

را بدو داد و گفت: «آنچه را نوشته ام بخوان.» و او شصت پسر را که برای خودش

گرفته بود خواند.

ابو موسی گفت: «آنها را به من نمودند که فدیة خوب داشتند، به فدیة دادمشان

و فدیة را گرفتم و میان مسلمانان تقسیم کردم.»

ضبه گفت: «ببخدا دروغ نمی گوید، من نیز دروغ نگفتم.»

آنگاه گفت: «دو جریب زمین دارد»

ابو موسی گفت: «يك جریب از آن کسان من است که قوتشان را از آنجا

میدهم و يك جریب دیگر از آن مسلمانان است و به تصرف آنهاست و روزی از آنجا

می گیرند»

ضبه گفت: «بخدا دروغ نمی گوید، من نیز دروغ نگفتم»
 و چون از عقيله سخن آورد ابو موسی خاموش ماند و عذری نگفت.
 عمر بدانست که ضبه با وی راست گفته.
 آنگاه گفت: «کار بصره به دست زیاد است و آنجا را نمی شناسد»
 ابو موسی گفت: «وی را معتبر و صاحب رای یافتم و کار خویش را بدو

سپردم.»

آنگاه گفت: «ویک هزار به حطیه بخشیده است»
 ابو موسی گفت: «دهان او را به مالم بستم که ناسزا نگوید»
 گفت: «به هر حال این کار را کرده ای»
 عمر ابو موسی را پس فرستاد و گفت: «وقتی آنجا رسیدی زیاد و عقيله را پیش
 من فرست.»

ابو موسی چنان کرد و عقيله پیش از زیاد رسید. زیاد نیز بیامد و بر در ایستاد، وقتی
 عمر برون شد بر در ایستاده بود و جامه ای از کتان سپید به تن داشت.

گفت: «این جامه چیست؟»
 زیاد: پاسخ داد.
 گفت: «بهای آن چند است؟»

زیاد بهایی ناچیز گفت و راست گفت.

گفت: «مقرری تو چند است؟»

گفت: «دو هزار»

گفت: «نخستین مقرری را که گرفتی چه کردی؟»

گفت: «مادرم را خریدم و آزاد کردم و با مقرری دوم، عبید پسر زنم را خریدم

و آزاد کردم»

عمر گفت: «خوب کردی»
 آنگاه دربارهٔ واجبات و سنتها و قرآن پرسش کرد و وی را فقیه یافت و
 پس فرستاد و به سران بصره دستور داد از رای وی کمک گیرند و عقيله را در مدینه
 نگهداشت.

عمر گفت: «بدانید که ضبه عنزی از کار حقی که ابو موسی کرده بود خشم
 آورد و به نارضایی از او جدا شد که چرا چیزی از امور دنیا از دست وی رفته است
 بر ضد وی راست گفت و دروغ، که دروغش راستش را تباه کرد. از دروغ پرهیزید
 که دروغ به جهنم می کشاند.»

چنان بود که حطیئه در غزای بیروز به ابو موسی برخورد کرده بود و به او جایزه
 داده بود. ابو موسی محاصره و غزای بیروزیان را آغاز کرده و سستشان کرده بود،
 سپس از آنجا رفت و ربیع را به آنها گماشت و پس از فتح مسلمانان به آنجا بازگشت
 و کار تقسیم را به عهده گرفت.

اسید بن مثنم برادرزادهٔ احنف بن قیس گوید: با ابو موسی در جنگ اصفهان
 شاهد فتح دهکده‌ها بودم که بدست عبدالله بن ورقاریاحی و عبدالله بن ورقا اسدی
 انجام گرفت. پس از آن ابو موسی به کوفه فرستاده شد و عمرو بن سراقه مخزومی
 بدری عامل بصره شد، پس از آن ابو موسی را به بصره پس بردند.

وقتی عمر در گذشت ابو موسی در بصره بود و عهده‌دار عطایای آنجا بود که
 کارهای بصره میان اشخاص متفرق بود و یکجا نبود گاه میشد عمر کس پیش او
 می فرستاد که بعض سپاهها را کمک دهد و کمکی سپاهها می شد.

سخن از کار سلمة بن
 قیس اشجعی و کردان

سلمان بن بریده گوید: چنان بود که وقتی سپاهی از مؤمنان پیش امیر مؤمنان

فراهم می شد یکی از اهل حدیث و فقه را سالارشان می کرد، گروهی پیش وی فراهم آمده بود و سلمه بن قیس اشجعی را بر آنها گماشت و گفت: «به نام خدای حرکت کن و در راه خدای با منکران خدای جنگ کنید و چون با دشمنان مشرک خویش رو به رو شدید آنها را به سه چیز بخوانید، به اسلامشان بخوانید اگر اسلام آوردند و خواستند در جای خویش بمانند، می باید از اموال خویش زکات دهند، از غنیمت مسلمانان سهم نداشتند و اگر بخواهند با شما بیایند در حقوق و تکالیف همانند شما باشند، اگر اسلام نیاوردند بگویید جزیه دهند، اگر جزیه را پذیرفتند با دشمنان آنها جنگ کنید و آنها را باخراجشان واگذارید و بیش از توانشان بر آنها تحمیل نکنید اگر جزیه نپذیرفتند با آنها جنگ کنید که خدا بر آنها نصرتتان می دهد، اگر در قلعه ای حصارى شدند و خواستند به حکم خدا و حکم پیامبر وی تسلیم شوند، تسلیم به حکم خدا را نپذیرید که شما نمی دانید حکم خدا و پیامبر وی درباره آنها چیست؟ اگر خواستند به ذمه خدا و ذمه پیامبر خدا تسلیم شوند ذمه خدا و ذمه پیامبر او را به آنها ندهید و ذمه خود را عرضه کنید، اگر باشما جنگیدند نامردی نکنید و خیانت نکنید و اعضای کشتگان را نبرید و مولود مکشید.»

سلمه گوید: برفتم تا با دشمنان مشرک خویش برخوردیم و آنها را به چیزهایی که امیر مؤمنان دستور داده بود دعوت کردیم، از مسلمان شدن ابا کردند، آنها را به خراج دادن خواندیم که از پذیرفتن آن نیز ابا کردند، با آنها بجنگیدیم و خدا ما را بر آنها ظفر داد، جنگاوران را بکشتیم و زن و فرزند اسیر کردیم و اثاث را فراهم آوردیم.

راوی گوید: سلمه بن قیس زیوری دید و گفت: «این کاری برای شما نسازد رضایت دهید که آنرا پیش امیر مؤمنان فرستیم که او پیکها و هزینه ها دارد» گفتند: «بله رضایت می دهیم»

گوید: زیور را در جعبه ای نهاد و یکی از قوم خویش را فرستاد و بدو گفت:

«با این برنشین و چون به بصره رسیدی به حساب جایزه امیرمؤمنان دوبار بردار بخر و برای خودت و غلامت توشه بار کن و سوی امیرمؤمنان حرکت کن»

فرستاده گوید: چنان کردم و پیش امیرمؤمنان رسیدم که مردم را غذا می داد و همانند چوپان بر عصای خویش تکیه داده بود و بر کاسه ها می گذشت و می گفت: «یرفا! برای اینها گوشت بیار، برای اینها نان بیار، برای اینها آبگوشت بیار.»

گوید: و چون پیش وی رفتم گفتم: «بنشین» با جمع کسان نشستم، غذایی ساده بود و غذایی که همراه داشتم بهتر از آن بود. چون مردم از غذا فراغت یافتند گفتم: «یرفا! کاسه ها را جمع کن.» آنگاه برفت، من نیز از دنبال وی برفتم که به خانه ای در آمد و وارد اطاقی شدم من نیز اجازه خواستم و سلام گفتم. به من اجازه داد که وارد شدم. بر پلاسی نشسته بود و برد و متکای چرمین پر از برگ خرما تکیه داده بود، یکی را سوی من افکند که بر آن نشستم.

حیاط مرتفع بود و اطاقی بود که پرده داشت. عمر گفت: «ام کلثوم! غذای ما را بیار.» نانکی بازیتون آوردند که مقداری نمک نکویده کنار آن بود.

عمر گفت: «ام کلثوم، نمی آیی باما از این غذا بخوری؟»

گفت: «گویی مردی پیش تو هست؟»

گفت: «آری و گویی از مردم این دیار نیست»

گوید: در این وقت دانستم که مرا نشناخته است.

زن گفت: «اگر می خواستی پیش مردان آیم از آن جامه ها به من می پوشانیدی

که ابن جعفر به زن خود می پوشاند»

گفت: «این ت بس نیست که گویند ام کلثوم دختر علی بن ابی طالب و زن

امیرمؤمنان عمر»

آنگاه به من گفت: «بخور، اگر خوشدل بود غذایی بهتر از این به تو

می خورانید»

گوید: اندکی بخوردم، غذایی که با خود داشتم بهتر از آن بود، عمر نیز بخورد. هیچکس را ندیده بودم که بهتر از او غذا بخورد که دست و دهان خویش را به غذا نمیآلود»

آنگاه گفت: «نوشیدنی بیارید»

قدحی از آب آمیخته به آرد جو آوردند.

گفت: «به این مرد بده»

گوید: اندکی بنوشیدم، سویقی که همراه خود داشتم بهتر از آن بود. عمر نیز بگرفت و بنوشید تا قدح به پیشانی او خورد و گفت: «حمد خدای که غذایمان داد و سیرمان کرد و نوشیدنی داد و سیرابمان کرد»

گفتم: «امیر مؤمنان بخورد و سیر شد و بنوشید و سیراب شد. اینک ای امیر مؤمنان وقت حاجت من است»

گفت: «حاجت تو چیست؟»

گفتم: «من فرستاده سلمه بن قیس»

گفت: «مرحبا به سلمه بن قیس و فرستاده وی، از مهاجران بگوی که چگونه اند؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان، چنانند که می خواهی، سالمند و بردشمنان فیروزمند»

گفت: «قیمت‌هایشان چگونه است؟»

گفتم: «بسیار ارزان»

گفت: «گوشت چطور است که درخت عرب است و عربان جز با درخت خویش نیکو نباشند»

گفتم: «قیمت گاو فلان است و قیمت بز فلان است. ای امیر مؤمنان! برفتم و با دشمنان مشرک خویش تلافی کردیم و آنها را چنانکه فرمان داده بودی به اسلام خواندیم که نپذیرفتند، به خراج خواندیم که نپذیرفتند با آنها جنگیدیم و خدایمان ظفر داد که جنگاوران را بکشتیم و زن و فرزند به اسیری گرفتیم و اثاث را فراهم

آوردیم، سلمه در میان اثاث زیوری دید و به کسان گفت: «این کاری برای شما نخواهد ساخت، رضایت می‌دهید که آنرا پیش امیر مؤمنان فرستم؟»
گفتند: «آری»

آنگاه جعبه را در آوردم و چون آن‌نگینهای سرخ‌وزرد و سبز را بدید برجست و دست به تهیگاه نهاد و گفت: «خدا شکم عمر را سیر نکند»
گوید: زنان پنداشتند که می‌خواهم عمر را بکشم و سوی پرده دویدند. عمر گفت: «آنچه را آورده‌ای بردار، یرفأ! گردنش را بکوب»
گوید: من جعبه را مرتب می‌کردم و او گردنم را می‌گوفت، گفتم: «ای امیر مؤمنان، مر کبم از رفتار مانده مر کبی به من ده.»
گفت: «یرفأ! دوشتر از زکات باوده، وقتی کسی را دیدی که بیشتر از تو بدان حاجت دارد شتران را بدوده»

گفتم: «ای امیر مؤمنان چنین می‌کنم»
گفت: «بخدا اگر مسلمانان از آن پیش که این میانشان تقسیم شود به قشلاق روند با توور فیتت کاری کنم که مثل شود»
گوید: برفتم تا پیش سلمه رسیدم و گفتم: «چه نامبارك بود کاری که به من گفتی! پیش از آنکه بلیه من و تو مثل شود این را میان کسان تقسیم کن.»
پس سلمه همه را میان مسلمانان تقسیم کرد، نگین بود که به پنج درم و شش درم فروخته می‌شد و بیش از بیست هزار می‌ارزید.
ابوجعفر گوید: در این سال عمر همسران پیامبر صلی الله علیه و سلم را به حج برد و این آخرین بار بود که با مردم حج کرد. این حدیث را از واقدی آورده‌اند.
در همین سال عمر در گذشت.

سخن از کشته
شدن عمر

- مسور بن مخرمه که مادرش عاتکه دختر عوف بود گوید: روزی عمر بن خطاب به گردش بازار رفت و ابولؤلؤه غلام مغیره بن شعبه وی را بدید.
- ابولؤلؤه که نصرانی بود، به عمر گفت: «ای امیر مؤمنان در کار مغیره بن شعبه با من نیکی کن که خراجی سنگین بر عهده دارم»
- عمر گفت: «خراج تو چند است؟»
- گفت: «هر روز دودرم»
- گفت: «صناعت تو چیست؟»
- گفت: «نجارم و نقاش و آهنگر»
- گفت: «بنظر من با این همه کار که می کنی خراج تو سنگین نیست»
- آنگاه عمر گفت: «شنیدم گفته ای اگر بخواهم آسیابی بسازم که به کمک باد کار کند»
- گفت: «اگر سالم ماندم آسیابی برایت بسازم که مردم مشرق و مغرب از آن سخن کنند»
- آنگاه ابولؤلؤه برفت و عمر گفت: «این غلام هم اکنون مرا تهدید کرد»
- گوید: آنگاه عمر سوی منزل خویش رفت و روز بعد کعب الاحبار پیش وی آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان! وصیت کن که سه روز دیگر خواهی مرد»
- گفت: «از کجا میدانی؟»
- گفت: «اینرا در کتاب خدا عزوجل، تورات، می یابم»
- گفت: «عمر بن خطاب را در تورات می یابی؟»
- گفت: «بخدا نه، اما وصف و مشخصات ترا می یابم و اینکه مدت توبه سر

رسیده است»

گوید: عمر درد و رنجی احساس نمی کرد و چون روز بعد شد، کعب بیامد و

گفت: «ای امیر مؤمنان یک روز برفت و دوروز دیگر مانده است»

پس فردا باز پیش عمر آمد و گفت: «دوروز گذشته و یک روز و شب مانده که تا

صبح زنده خواهی بود»

گوید: چون صبح شد عمر برای نماز برون شد و چنان بود که کسانی را به

صفها می گماشت و چون صفها مرتب می شد می آمد و تکبیر می گفت .

گوید: ابولؤلؤه جزو مردم در آمد، خنجری به دست داشت که دوسر داشت

و دستگیره آن در میانه بود، شش ضربت به عمر زد که یکی زیر تهیگاهوی بود و همان

بود که او را کشت، کلیب بن ابی بکیر لیشی نیز که پشت سر عمر بود کشته شد. و چون

عمر سوزش اسلحه را احساس کرد از پای در آمد و گفت: «عبدالرحمان بن عوف

میان مردم هست؟»

گفتند: «آری ای امیر مؤمنان اینک اوست»

گفت: «پیش بیاو با مردم نماز کن»

گوید: عبدالرحمان بن عوف با مردم نماز کرد، عمر همچنان افتاده بود، آنگاه

وی را برداشتند و به خانه اش بردند. عبدالرحمان بن عوف را خواست و گفت:

«می خواهم به تو وصیت کنم»

گفت: «ای امیر مؤمنان بله، اگر به من بگویی از تو می پذیرم»

گفت: «مقصودت چیست؟»

گفت: «می خواهی مرا معین کنی؟»

گفت: «بخدانه»

گفت: «بخدا هرگز در آن دخالت نمی کنم»

گفت: «خاموش بمان تا به کسانی که سمر خدای صلوات الله علیه و سلم

در گذشت و از آنها راضی بود، سخن کنم. علی و عثمان و زبیر و سعد را به نزد من بخوان.»

آنگاه گفت: «سه روز در انتظار برادران طلحه بمانید و اگر نیامد کارتان را به سر برید، ای علی! ترا به خدا قسم میدهم، اگر عهده‌دار امور مردم شدی بنی‌هاشم را به گردن مردم سوار مکن. ای عثمان! ترا بخدا سوگند می‌دهم اگر عهده‌دار امور مردم شدی پسران ابی‌معیط را به گردن مردم سوار مکن. ای سعد! ترا بخدا قسم میدهم اگر عهده‌دار امور مردم شدی خویشاوندان خود را به گردن مردم سوار مکن.» برخیزید و مشورت کنید آنگاه کار خویش را به سر برید، صهیب با مردم نماز کند.»

آنگاه ابو طلحه انصاری را پیش خواند و گفت: «بر درشان بایست و نگذار کسی پیش آنها رود.»

آنگاه گفت: «خلیفه پس از خویشتن را درباره انصار که به خانه و ایمن پیوسته‌اند سفارش می‌کنم که با نیکویشان نیکی کند و از بدانشان در گذرد، خلیفه پس از خویش را درباره بدویان سفارش می‌کنم که مایه اسلامند، زکات ایشان را بگیرد و به فقیران دهد. خلیفه پس از خویش را درباره ذمیان پیمبر خدا سفارش می‌کنم که به پیمان آنها وفا کند، خدا یا ابلاغ کردم؟ راه خلیفه بعدی را هموار کردم.»

سپس گفت: «ای عبدالله! برو بین قاتل کیست؟»

گفت: «ای امیر مومنان ابو لؤه لؤ غلام مغیره بن شعبه ترا کشته است.»

گفت: «حمد خدا را که مرگ مرا به دست کسی فرار نداد که یکبار برای خدا

سجده کرده باشد. ای عبدالله بن عمر! پیش عایشه رو و از او بخواه اجازه دهد که مرا

پهلوی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و ابو بکر به خاک کنند. ای عبدالله بن عمر! اگر قوم

اختلاف کردند با اکثریت باش، اگر سه و سه شدند با دسته‌ای باش، که عبدالله حمان

در آن است. ای عبدالله! مردم را بیار.»

گوید: مهاجران و انصار پیش وی می آمدند و به او سلام می گفتند.

عمر می گفت: «آیا این با رضای شما بود؟»

می گفتند: «خدا نکند»

گوید: کعب نیز با مردم بیامد و چون عمر بدو نگرست شعری بدین مضمون

بر زبان راند:

«کعب سه روز معین کرد که من بشمارم

«تردید نیست که سخن همانست که کعب گفت

«مرا از مرگ باک نیست که خواهم مرد

«مرا از گناه باکست که از پس گناه آید»

گوید: گفتند: «ای امیر مؤمنان چه شود اگر طیب بخواهی.» طیبی از مردم

بنی الحارث را پیش خواندند که نبیدی به او خورانید و نبید برون آمد که رنگ

نامشخص داشت.

طیب گفت: «شیر به او بنوشانید»

گوید: شیر سفید برون آمد، به او گفتند: «ای امیر مؤمنان وصیت کن»

گفت: «کرده ام»

گوید: عمر شب چهارشنبه سه روز مانده از ذی حجه سال نیست و سوم

در گذشت.

گوید: صبحگاه چهارشنبه او را بردند و در خانه عایشه پهلوی پیمبر خدا صلی

الله علیه و سلم و ابوبکر به خاک کردند.

گوید: صهیب بیامد و بر او نماز کرد، پیش از آن دو تن از اصحاب پیمبر خدا

صلی الله علیه و سلم، علی و عثمان، پیش آمده بودند که یکی از طرف سروی آمد و دیگری از

طرف بای، هر دو آمد، عمداً حمان گفت: «لا اله الا الله حقدر به شوه ار، ح بصد! امر مؤمنان

گفته که صهیب پیشوای نماز است.

پس صهیب پیامد و بر او نماز کرد

گوید: و آن پنج کس وارد قبروی شدند.

ابو جعفر گوید: به قولی در گذشت عمر در غره محرم سال بیست و چهارم

بود.

ابو بکر بن اسماعیل گوید: عمر به روز چهارشنبه چهار روز مانده از ذی حجه

سال بیست و سوم ضربت خورد و روز یکشنبه صبحگاه اول محرم سال بیست و چهارم

به خاک رفت و خلافت وی ده سال و پنجاه و بیست و یک روز بود که از هنگام

در گذشت ابو بکر گذشته بود.

هنگام در گذشت وی بیست و دو سال و نه ماه و سیزده روز از هجرت گذشته

بود. روز دوشنبه سه روز رفته از محرم با عثمان بیعت کردند.

راوی گوید: این را برای عثمان اخنسی نقل کردم و گفت: «خطا کرده‌ای،

عمر چهار روز مانده از ذی حجه در گذشت و یک روز از ذی حجه مانده بود که با عثمان

بیعت کردند و خلافت وی از محرم سال بیست و چهارم آغاز شد.»

ابو معشر گوید: عمر روز چهارشنبه چهار روز مانده از ذی حجه سال بیست و

سوم کشته شد. مدت خلافت وی ده سال و شش ماه و چهار روز بود، پس از آن با عثمان

بیعت کردند.

ابو جعفر گوید: به گفته مدائنی عمر روز چهارشنبه هفت روز مانده از ذی حجه

و به گفته دیگرش روز مانده از ذی حجه ضربت خورد.

خلید بن ذفره گوید: عثمان سه روز رفته از محرم سال بیست و چهارم به خلافت

رسید و پیامد و با مردم نماز عصر کرد و مقرری افزود و فرستادگان روانه کرد و این

رسم شد.

شعبه گوید: سه روز از محرم گذشته بود که اهل شوری درباره عثمان متفق

شدند. وقت پسون رسیدہ بود و مؤذن صہیب اذان گفتہ بود و مردم میان اذان واقامہ فراہم آمدہ بودند کہ عثمان بیامد و با مردم نماز کرد و یکصد بہ مقرری افزود و کسان بہ ولایات فرستاد و نخستین کس بود کہ چنین کرد .

ہشام بن محمد گوید: عمر سہ روز مانده از ذی حجہ سال بیست و سوم در گذشت و خلافت وی دہ سال و ششماہ و چہار روز بود .

سخن از نسب عمر

بہ گفتہ محمد بن اسحاق و ہشام بن محمد و علی بن محمد نسب عمر چنین بود: عمر بن خطاب بن نفیل بن عبدالعزی ابن رباح بن عبد اللہ بن قریط بن رزاح بن عدی بن کعب ابن لوی. کنیہ وی ابو حفص بود. مادرش حنتمہ دختر ہاشم بن مغیرہ بن عبد اللہ بن عمر بن مخزوم بود.

ابو جعفر گوید: اورا فاروق می گفتند، میان گذشتگان اختلاف است کہ این نام را کی بہ اوداد . بعضی گفته اند کہ پیمبر خدا صلی اللہ علیہ وسلم او را بہ این نام نامید .

ابو عمرو ذکوان گوید: بہ عایشہ گفتم: «کی عمر را فاروق نامید؟»

گفت: «پیمبر خدا صلی اللہ علیہ وسلم»

بعضی ہا گفته اند نخستین کسانی کہ عمر را بہ این نام نامیدند اہل کتاب بودند،

ابن شہاب گوید: شنیدہ ایم کہ اہل کتاب نخستین کسانی بودند کہ عمر را فاروق

گفتند، مسلمانان این را از گفتار آنها نقل می کردند و نشنیدہ ایم کہ پیمبر خدا صلی اللہ علیہ وسلم چنین چیزی گفته باشد

سخن از
وصف عمر

زربن حبیش گوید: عمر روز عیدی بیرون آمده بود، یا در تشییع زینب بود، دیدمش که تیره رنگ و بلند قامت و طاس و چپ دست بود که با دست راست نیز کار می کرد، وقتی راه می رفت گویی سوار بود.

روایت دیگر از زر هست که گوید: عمر را به روز عید دیدم که پیاده و پا برهنه می رفت، چپ دست بود که با راست نیز کار می کرد، یک برد قطری پوشیده بود، از همه کسان بلندتر بود گویی بر مر کبی بود و به کسان می گفت: «ای مردم! مهاجرت کنید و مهاجر نما باشید»

عبدالله بن عامر بن ربیع گوید: عمر را دیدم که مردی سپید روشن بود آمیخته به سرخی، دراز قد و طاس.

قاسم بن محمد گوید: شنیدم که ابن عمر به وصف عمر می گفت: «مردی سپید رنگ بود آمیخته به سرخی، دراز قد، سپید موی و طاس.»

خالد بن ابی بکر گوید: عمر ریش خود را زرد می کرد و سر خود را حنا می بست.

سخن از مولد
و مقدار عمر

اسامة بن زید بن اسلم به نقل از جدش گوید: شنیدم که عمر بن خطاب می گفت: «چهار سال پیش از آخرین فجار بزرگ تولد یافته ام.»

ابو جعفر گوید: گذشتگان درباره سن عمر اختلاف کرده اند بعضی ها گفته اند وقتی کشته شد پنجاه و پنج سال داشت.

ابن عمر گوید: عمر بن خطاب پنجاه و پنج ساله بود که کشته شد.

ابن شهاب نیز گوید: عمر در پنجاه و پنج سالگی کشته شد.

بعضی دیگر گفته‌اند که وقتی در گذشت پنجاه و سه سال و چند ماه داشت و این

را از هشام بن محمد بن کلبی آورده‌اند.

بعضی دیگر گفته‌اند وقتی در گذشت شصت و سه ساله بود و این را از عامر

روایت کرده‌اند.

بعضی دیگر گفته‌اند که شصت و یک ساله بود که در گذشت و این را از قتاده

روایت کرده‌اند

بعضی دیگر گفته‌اند شصت ساله بود که در گذشت و این، را از زید بن اسلم

روایت کرده‌اند. محمد بن عمر گوید: به نزد ما این از گفتار های دیگر معتبرتر

است.

از مدائنی نیز روایت کرده‌اند که وقتی عمر در گذشت پنجاه و هفت سال

داشت.

سخن از نام

فرزندان و زنان عمر

هشام بن محمد گوید: عمر در جاهلیت زینب دختر مظعون را به زنی گرفت که

عبدالله و عبدالرحمان اکبر و حفصه را از او آورد.

علی بن محمد گوید: در جاهلیت ملیکه دختر جروول خزاعی را نیز به زنی

گرفت که عبدالله بن عمر را از او آورد و هنگام صلح از او جدا شد، و از پس عمر

ابوالجهم بن حذیفه وی را به زنی گرفت.

محمد بن عمر گوید: مادر زید اصغر و عبیدالله، که در جنگ صفین با معاویه بود و

کشته شد، ام کلثوم دختر جروول بن مالک بود و اسلام میان وی و عمر جدایی آورد.

علی بن محمد گوید: قریبه دختر ابوامیه مخزومی را نیز در جاهلیت به زنی گرفته بود که هنگام صلح از او نیز جدا شد، پس از آن عبدالرحمان بن ابوبکر صدیق او را به زنی گرفت.

گویند: ام حکیم دختر حارث بن هشام مخزومی را در اسلام به زنی گرفت که فاطمه را از او آورد سپس طلاقش داد.

مدائنی گوید: بقولی او را طلاق نداد.

و نیز جمیله خواهر عاصم بن ثابت انصاری را در اسلام به زنی گرفت که عاصم را از او آورد، سپس طلاقش داد.

و نیز ام کلثوم دختر علی بن ابی طالب را که مادرش فاطمه دختر پیمبر خدا بود به زنی گرفت و چنانکه گفته اند چهل هزار مهر او کرد و زید و رقیه از او آورد. و نیز نهیه را که زنی از مردم یمن بود به زنی گرفت و عبدالرحمان را از او آورد.

مدائنی گوید: نهیه عبدالرحمان اصغر را برای عمر آورد که به قولی کنیز بود. بگفته واقدی نیز وی کنیز بود و عبدالرحمان اوسط را برای عمر آورد، مادر عبدالرحمان اصغر نیز کنیز بود.

فکیه نیز زن عمر بود که کنیز بود و زینب را از او آورد که به گفته واقدی کوچکترین فرزندان عمر بود.

عاتکه دختر زید بن عمر و بن نفیل را نیز به زنی گرفت که پیش از آن زن عبدالله بن ابوبکر بوده بود و چون عمر درگذشت زبیر بن عوام او را به زنی گرفت.

مدائنی گوید: ام کلثوم دختر ابوبکر را نیز به زنی خواست که صغیر بود و درباره وی کس پیش عایشه فرستاد که با ام کلثوم گفت: «کار به اختیار تو است»

گفت: «مرا با او کاری نیست»

گفت: «امیر مؤمنان را نمی‌خواهی؟»

گفت: «نه، معاشش ساده‌است و با زنان سختگیر است»

عایشه کس از پی عمرو بن عاص فرستاد و قصه را با وی بگفت .

گفت: «درست می‌کنم.»

آنگاه پیش عمر رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان خبری شنیده‌ام که

خدا نکند»

عمر گفت: «چیست؟»

گفت: «ام کلثوم دختر ابوبکر را به زنی خواسته‌ای؟»

گفت: «بله، مرا برای او نمی‌پسندی یا او را برای من نمی‌پسندی؟»

گفت: «هیچکدام ولی او نوسال است و در سایه امیر مؤمنان با ملایمت و مدارا

بزرگ شده و تو تندخویی و ما از تو می‌ترسیم و نمی‌توانیم هیچیک از خویهای ترا

بگردانیم، وقتی او با تو درباره چیزی مخالفت کند با وی سختی کنی و با فرزند

ابوبکر رفتاری کنی که حق تو نیست»

گفت: «عایشه چه می‌شود که با او سخن کرده‌ام»

گفت: «عایشه با من، و بهتر از او به تونشان می‌دهم: ام کلثوم دختر علی بن

ابی طالب که بوسیله او با پیمبر خدا خویشاوند شوی»

مداینی گوید: ام امان دختر عتبه بن ربیع را نیز به زنی خواست که او را

نپسندید و گفت: «درش را می‌بندد، خیرش به کس نمی‌رسد و عبوس می‌آید و عبوس

می‌رود»

سخن از وقت

اسلام آوردن عمر

ابو جعفر گوید: گفته‌اند که وی پس از چهل و پنج مرد و بیست و یک زن اسلام

آورد.

محمد بن عبدالله گوید: با پدرم از عمر سخن می‌کردم و گفتم: «عبدالله بن ثعلبه به من گفت که عمر از پس چهل و پنج مرد و بیست و یک زن اسلام آورد»

سخن از بعضی
روشهای عمر

حصین بن مزنی گوید: عمر می‌گفت: «مثال عرب، چون شتر سرکش است که به دنبال کشنده خویش رود، کشنده بنگرد که آن را کجا می‌کشد. بخدای کعبه سوگند که من آنها را به راه می‌برم»

حسن گوید: عمر می‌گفت: «وقتی در مقامی باشم که من از آن در کشاکش باشم و مردم بزحمت، بخدا آنرا مقام نباید گفت تا سرمشق کسان باشم.»

ابویزید مدینی به نقل از یکی از وابستگان عثمان گوید: به ردیف عثمان سوار بودم، روزی سخت گرم و پرسموم بود، عثمانی سوی طویله‌زکات رفت، یکی را دیدم که تنبان و جبه‌ای به تن داشت و سر خود را پیچیده بود و شتران را می‌زد و به طویله شتران زکات می‌راند.

عثمان گفت: «پنداری این کیست؟»

و چون نزدیک شدیم دیدیم که عمر بن خطاب است، عثمان گفت: «بخدا نیرومند و امین همین است.»

ابوبکر عسی گوید: «با عمر بن خطاب و علی بن ابی طالب به قرق زکات

رفتیم»

گوید: عثمان در سایه نشست و نوشتن آغاز کرد علی بر سرش ایستاده بود و گفته عمر را به وی املا می‌کرد، عمر در آفتاب ایستاده بود، روزی سخت گرم بود، عمر دو بردسیاه به تن داشت که یکی را پایین‌تر از کمر پیچیده بود و یکی دیگر را به سر

پیچیده بود، شتران زکات را می‌شمرد و رنگها و دندانهای آنها را می‌نوشت علی با عثمان سخن کرد و شنیدم که می‌گفت: «دختر شعیب در کتاب خدا وصف آورده گوید: ای پدر او را اجیر کن که نیرومند است و امین» آنگاه علی به دست خود سوی عمر اشاره کرد و گفت: «نیرومند امین این است»

حسن گوید: عمر می‌گفت: «ان شاء الله اگر زنده باشم یکسال میان رعیت سفر می‌کنم، میدانم که مردم را حاجتهاست که به من نمی‌رسد: عاملان به من خبر نمی‌دهند، خودشان نیز به من دسترس ندارند، سوی شام می‌روم و دو ماه آنجا می‌مانم، آنگاه سوی جزیره می‌روم و دو ماه آنجا می‌مانم، آنگاه سوی مصر می‌روم و دو ماه آنجا میمانم، آنگاه سوی بحرین می‌روم و دو ماه و آنجا می‌مانم، آنگاه سوی کوفه می‌روم و دو ماه آنجا می‌مانم، آنگاه سوی بصره می‌روم و دو ماه آنجا می‌مانم بخدا این سال خوشی خواهد بود»

کعب الاحبار گوید: پیش مردی بنام مالک که همسایه عمر بود منزل کردم و گفتم: «چگونه می‌توان پیش امیر مؤمنان رفت؟»

گفت: «در و پرده ندارد. نماز می‌کند و می‌نشیند و هر که بخواهد با او سخن می‌کند»

اسلم گوید: عمر مرا بایک دسته از شتران زکات سوی قرق فرستاد، لوازم خویش را بریکی از شتران نهادم و چون خواستم ببرم گفتم: «شتران را سان بده» و چنان کردم لوازم مرا بریکی از شتران زیبا دید و گفت: «بی‌مادر! شتری را گرفته‌ای که یک خانواده مسلمان را توانگر می‌کند چرا یک شتر نو سال شاشو نگرفتی بایک شتر کم شیر»

ابی‌الدّهقانه گوید: به عمر بن خطاب گفتند: «اینجا مردی از اهل انبار هست که در کار دیوان بصیرت دارد چه شود اگر او را به دبیری گیری»
عمر گفت: «در این صورت محرمی از غیر مؤمنان گرفته‌ام»

عبدالرحمان بن زید به نقل از جدش گوید: عمر بن خطاب با مردم سخن کرد و گفت: «قسم بخدایی که محمد را به حق فرستاد اگر شتری در ناحیه شط فرات به ناحق تباه شود بیم دارم که خداوند درباره آن از خاندان خطاب پرسش کند.» ابوزید گوید: از خاندان خطاب، خودش را منظور داشت نه کس دیگر را. ابو عمران جونی گوید: عمر به ابوموسی نوشت که: «همیشه مردم را سراسری هست که حوایج آنها را عرضه می‌دارند، سران مردم را که پیش تو هستند گرامی بدار، برای مسلمان ضعیف همینقدر عدالت بس که در کار داوری و تقسیم با وی انصاف کنند.»

شعبی گوید: يك عرب بدوی پیش عمر آمد و گفت: «شتر من دمل دارد و زخمی است، مر کوبی به من ده.»

عمر گفت: «شترت نه دمل دارد، نه زخم.»

گوید: بدوی برفت و شعری به این مضمون می‌خواند:

«ابو حفص عمر بخدا سوگند خورد

«که شترم نه دمل دارد، نه زخم

«خدایا اگر خطا کرده او را ببخش»

عمر گفت: خدایا مرا ببخش و بدوی را پیش خواند و مر کوب داد.

محمد گوید: شنیدم یکی که با عمر خویشاوند بود از او چیزی خواست. عمر به او تعرض کرد و بیرونش کرد.

گوید: درباره او با عمر سخن کردند و گفتند: «ای امیر مؤمنان! فلانی از تو چیز خواست و تعرض کردی و بیرونش کردی»

گفت: «از مال خدا می‌خواست، اگر چون شاهی خیانتکار به پیشگاه خدا روم معذور نباشم، چر از مال خودم نخواست»

گوید: آنگاه ده هزار برای او فرستاد.»

وچنان بود که وقتی عمر عاملی می فرستاد چنانکه در روایت طارق بن شهاب آمده می گفت: «بخدا اینان را نمی فرستم که مال مردم را بگیرند یا آنها را بزنند. هر که امیرش باوی ستم کند جز من امیری ندارد»

معدان بن ابی طلحه گوید: عمر بن خطاب، به روز جمعه با مردم سخن کرد و گفت: «خدایا ترا بر امیران ولایات شاهد می گیرم که آنها را فرستادم تا دین و سنت پیمبر را به کسان تعلیم دهند و غنیمتشان را میانشان تقسیم کنند و عدالت کنند و اگر به مشکلی برخوردند به من خبر دهند»

ابو حصین گوید: عمر وقتی کسانی را به عاملی می فرستاد با آنها برون می شد بدرقه می کرد و می گفت: «شمارا بر تن امت محمد صلی الله علیه وسلم نگماشته ام، شما را گماشته ام که با آنها نماز کنید میانشان به حق قضاوت کنید، شمارا به تن آنها تسلط نداده ام، عربان را تازیانه مزیند که ذلیل شوند و دور از وطن بسیار نگه ندارید که به فتنه افتند، از آنها غافل نمانید که محرومشان کنید. قرآن را خالص بدارید و از محمد صلی الله علیه وسلم روایت نکنید، من نیز چون شما عمل می کنم»

گوید: وقتی از یکی از عمال او شکایت می کردند عامل را با کسی که شکایت کرده بود روبه رو می کرد اگر چیز موجب مؤاخذه ای مسلم میشد از او مؤاخذه می کرد.

ابو فراس گوید: عمر بن خطاب سخن کرد و گفت: «ای مردم، بخدا من عاملان را سوی شما نمی فرستم که شما را بزنند یا اموالتان را بگیرند بلکه میفرستمشان که شما را دین و سنت آموزند و هر که باوی جز این کنند پیش من آرد، بخدایی که جان عمر را به فرمان دارد از او قصاص می گیرم»

در این وقت عمرو بن عاص برجست و گفت: «ای امیر مؤمنان اگر یکی از امرای مسلمانان که بر رعیت گماشته شده یکی از رعیت خویش را تادیب کند قصاصش می کنی؟»

گفت: «آری بخدایی که جان عمر را به فرمان دارد از او قصاص می‌گیرم چگونه قصاص نگیرم که پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم را دیدم که از خویشتن قصاص می‌گرفت، مسلمانان را مزید که ذلیل شوند و دور از وطن بسیار نگهدارید که به فتنه افتند از حقوقشان بازشان مدارید که کافر شوند و در باتلاقها مقررشان ندهید که تباه شوند.»

وچنان بود که عمر شخصاً عسسی می‌کرد و بر منازل مسلمانان می‌گذشت و از وضع ایشان خبر می‌گرفت.

بکر بن عبدالله مزنی گوید: عمر بن خطاب به در عبدالرحمان بن عوف آمد و در را بزد، زنی بیامد و در را بگشود و گفت: «وارد نشو تا من بروم و به جای خودم بنشینم» عمر وارد نشد تا او بنشست و گفت: «در آی»

پس عمر وارد شد و گفت: «چیزی هست؟» زن غذایی برای وی آورد که بخورد، عبدالرحمان به نماز بود و عمر بدو گفت: «ای مرد مختصر کن»

در این وقت عبدالرحمان سلام نماز بگفت و روبه عمر کرد و گفت: «ای امیر مؤمنان! در این وقت به چه کار آمده‌ای؟»

گفت: «گروهی بر کنار بازار فرود آمده‌اند و از دزدان مدینه بر آنها بیمناکم بیا برویم از آنها نگهبانی کنیم»

گوید: برفتند و در بازار بربیک بلندی نشستند و گفتگو همی کردند در آن حال چراغی بدیدند، عمر گفت: «مگر نگفته بودم که پس از خواب چراغ روشن نباشد؟» پس از آن برفتند و جمعی را دیدند که به شراب نشسته بودند، عمر گفت: «برویم که شناختمش.»

گوید: صبحگاهان کس پیش او فرستاد و گفت: «فلانی! دوش تو و یارانت به شراب نشسته بودید»

گفت: «ای امیر مؤمنان! از کجا دانسته‌ای؟»

گفت: «خودم دیدم»

گفت: «مگر خدا ترا از تجسس منع نکرده؟»

گوید: «و عمر از او درگذشت.»

بکر بن عبدالله مزنی گوید: عمر از روشن نگهداشتن چراغ منع کرده بود به سبب آنکه موش فتیله را می کشید و به سقف خانه می افکند و آتش می گرفت که در آن روزگار سقف خانه از شاخه خرما بود.

زید بن اسلم به نقل از پدرش گوید: با عمر بن خطاب سوی حره واقم رفتم ، چون به ضرار رسیدیم آتشی افروخته دیدیم»

عمر گفت: «اسلم! کاروانیست که در شب و سرما مانده به طرف آنها رویم»
گوید: «دوان برفتم و چون نزدیک آنها رسیدیم زنی بود با فرزندان خویش و دیگری بر آتش بود و کودکان می نالیدند»

عمر گفت: «سلام بر شما ای صاحبان نور» و نخواست بگوید ای صاحبان آتش!

زن گفت: «سلام بر تو نیز باد»

عمر گفت: «پیش بیایم؟»

گفت: «به نیکی پیش آی یا بگذر»

عمر نزدیک شد و گفت: «قصه شما چیست؟»

گفت: «در شب و سرما مانده ایم»

گفت: «چرا این کودکان مینالند؟»

گفت: «از گرسنگی»

عمر گفت: «در این دیگ چیست؟»

گفت: آبی است که کودکان را به بهانه آن ساکت کنم تا به خواب روند

خدا میان ما و عمر حکم کند»

گفت: «خدایت پیامرزد، عمر از حال شما چه خبر دارد؟»

زن گفت: «عهددار امور ماست و از ما غافل است!»

عمر روبه من کرد و گفت: «برویم»

گوید: دوان پیامدیم تا به دارالدقیق رسیدیم، لنگه‌ای را با يك پاره‌پیه برون آورد و گفت: «بردوش من نه»

گفتم: «من آنرا به دوش می کشم»

گفت: «آنرا بردوش من نه» و این را دوبار یاسه بار گفت که هر بار می گفتم: «من آنرا به دوش می برم»

عاقبت به من گفت: «بی‌مادر! به روز قیامت تو گناه مرا به دوش می کشی؟»

من لنگه را بردوش وی نهادم که به راه افتاد، من نیز باوی‌براه افتادم و دوان برفتیم تا پیش زن رسیدیم و لنگه را پیش وی افکند و مقداری آرد در آورد و گفت: «توبریزو من بهم می زنم»، آنگاه بنا کرد زیر دیگ بدمد، ریشی بزرگ داشت و دود را از لابلای ریش او می دیدم. دمید تا دیگ پخته شد وزن آنرا به زمین نهاد عمر گفت: «چیزی بیار» وزن سینی‌ای بیاورد و دیک را در آن ریخت.

عمر گفت: «به آنها بخوران، من پهن می کنم.»

گوید: چنین کرد تا سیر شدند و باقی را پیش زن نهاد و برخاست، من نیز برخاستم.

زن می گفت: «خدایت پاداش خیر دهد، تو به خلافت از امیر مؤمنان شایسته تری»

عمر می گفت: «سخن نیک بگو اگر پیش امیر مؤمنان روی ان شاء الله مرا آنجا خواهی یافت.»

آنگاه از زن کناره گرفت، سپس نزدیک رفت و چون حیوان درنده کمین کرد

به او گفتم: «این کار تو نیست» اما جواب نمی‌داد تا وقتی که کودکان به بازی و خنده پرداختند پس از آن بخفتند و آرام شدند.

آنگاه عمر برخاست و حمد خدا می‌کرد و گفت: «اسلم! از گرسنگی بیخواب شده بودند و می‌گریستند نخواستم بروم تا آنها را آسوده ببینم» و چنان بود که وقتی عمر می‌خواست به اقتضای صلاح مسلمانان به چیزی فرمانشان دهد یا از چیزی منعشان کند از کسان خویش آغاز می‌کرد و اندرزمی‌داد، تهدید می‌کرد که خلاف فرمان وی نکنند.

سالم گوید: وقتی عمر به منبر می‌شد و مردم را از چیزی منع می‌کرد کسان خویش را فراهم می‌کرد و می‌گفت: «مردم را از فلان و فلان چیز منع کرده‌ام، مردم به شما چنان می‌نگرند که پرنده به گوشت نظر دارد. بخدا هر کس از شما مرتکب آن شود عقوبتش او را دو برابر می‌کنم»

ابو جعفر گوید: عمر درباره اهل شبهه سختگیر بود و در مورد حق سخت مصر بود تا بگیرد. درباره تکلیف خود ملایم بود تا انجام دهد و نسبت به ضعیفان رؤف و نازک دل بود.

زید بن اسلم گوید: تنی چند از مسلمانان با عبدالرحمان بن عوف سخن کردند و گفتند: «با عمر بن خطاب سخن کن ما از او می‌ترسیم تا آنجا که، بخدا، نمی‌توانیم چشم باو بدوزیم»

گوید: عبدالرحمان بن عوف این را با عمر بگفت.

عمر گفت: «واقعا چنین گفتند، چندان با آنها ملایمت کرده‌ام که به سبب آن از خدا بیمناکم، بخدا ترس من از آنها بیش از ترسی است که از من دارند»

عاصم گوید: عمر یکی را عامل مصر کرد، يك روز که بر یکی از راه‌های مدینه می‌گذشت شنید که یکی می‌گفت: «خدا را ای عمر، کسی را عامل کرده‌ای

که خیانت می‌کند، مرا که به طریقت نیست و عامل تو جز من است»

گوید: عمر عامل را خواست و چون پیامد عصا و جبه و گوسفندانی به او داد و گفت: «این گوسفندان را بچران که پدرت گوسفند چران بوده است»

گوید: نام وی عیاض بن غنم بود. بعد او را بخواست و سخنی بر زبان راند و گفت: «اگر بازت برم»

آنگاه وی را به عملش باز برد و گفت: «باید تعهد کنی که جامه نازک نپوشی و براسب ترکی نشینی»

ابن خزیمه بن ثابت انصاری گوید: چنان بود که وقتی عمر یکی را عامل می کرد دستوری برای او می نوشت و جمعی از مهاجران و انصار را شاهد آن می کرد و شرط می کرد که براسب ترکی نشیند و غذای خوب نخورد و جامه نازک نپوشد و در به روی محتاجان نبندد»

عمران گوید: وقتی عمر محتاج می شد پیش مأمور بیت المال می رفت و از او قرض می گرفت، بسا می شد که عمر تنگدست بود و مأمور بیت المال می آمد و مطالبه می کرد و از پی او می رفت و عمر برای رهایی از او حيله می کرد و وقتی مقرریش می رسید دین خود را می پرداخت»

ابو براء بن معرور گوید: روزی عمر برون شد و به منبر رفت و چنان بود که بیماری ای داشت، گفته بودند غسل بخورد و ظرف غسلی در بیت المال بود، گفت: «اگر اجازه دهید آنرا برمی دارم و گرنه بر من حرام است.»

نام امیر مؤمنان

برای عمر

ابو جعفر گوید: نخستین کسی که امیر مؤمنان نام گرفت عمر بن خطاب بود، سپس این رسم شد و خلیفگان تا کنون این نام را به کار می برند.

ام عمرو و کوفی دختر حسان به نقل از پدرش گوید: وقتی عمر به خلافت رسید

گفتند: «ای خلیفه خلیفه پیمبر خدا»
 عمر گفت: «وقتی خلیفه دیگر بیاید این کار دراز شود که گویند ای خلیفه
 خلیفه پیمبر خدای، شما مؤمنانید و من امیر شمایم» پس او را امیر مؤمنان نام
 کردند.

احمد بن عبدالصمد گوید: از ام عمر و پرسیدم که چند سال داری؟

گفت: «یکصد و سی و سه سال»

جابر گوید: یکی به عمر بن خطاب گفت: «ای خلیفه خدا»

گفت: «خدا خلاف تو کند.»

گفت: «خدا مرا فدای تو کند»

گفت: «در این صورت خدایت زبون میکند»

تاریخ نهادن

عمر

ابو جعفر گوید: عمر نخستین کس بود که تاریخ نهاد و تاریخ نوشت و این،
 چنانکه در روایت محمد بن عمر آمده به سال شانزدهم هجرت و ماه ربیع الاول بود
 از پیش سبب نوشتن تاریخ را که چگونه بود یاد کرده ایم.

عمر نخستین کس بود که نامه‌ها را تاریخ نهاد و با گل مهر زد و نخستین کس
 بود که بیت المال داشت و نخستین کس بود که به شب کار عسس کرد و نخستین کس
 بود که به سبب هجاء عقوبت کرد و نخستین کس بود که فروش کنیزان فرزند آورده را
 منع کرد و نخستین کس بود که در نماز میت چهار تکبیر مقرر داشت که پیش از آن چهار و
 پنج و شش تکبیر می گفتند و نخستین کس بود که کسان را تازیانه زد و هم او نخستین
 کس بود که در ماه رمضان نماز شب را به جماعت کرد و به ولایات نوشت و دستور
 داد که چنین کنند و این چنانکه در روایت محمد بن عمر آمده سال چهاردهم بود،

دوقاری برای مردم نهادیک قاری که با مردان نماز کند و قاری دیگر که با زنان نماز کند.

عمر تازیانه به دست گرفت و دیوان ترتیب داد

وی نخستین کس بود که تازیانه به دست گرفت و کسان را با آن بزد و نخستین کس بود که دیوان ترتیب داد و کسان را به تربیت قبایل نوشت و مقرری معین کرد.

جبیر بن حویرث گوید: عمر بن خطاب با مسلمانان در کار ترتیب دیوانها مشورت کرد، علی بن ابی طالب گفت: «هر سال اموالی را که پیش تو فراهم می شود تقسیم کن و چیزی از آن نگه مدار»

عثمان بن عفان گفت: «مال بسیار هست و به همه مردم می رسد، اگر شمار نشوند که گرفته از نگرفته معلوم باشد بیم دارم که کار آشفته شود»

ولید بن هشام بن مغیره گفت: «ای امیر مؤمنان به شام رفته ام و شاهان آنجا را دیده ام که دیوانی ترتیب داده اند و سپاهی منظم کرده اند تو نیز دیوانی ترتیب ده و سپاهی منظم کن»

عمر به گفته او کار کرد، عقیل بن ابی طالب و مخرمه بن نوفل و جبیر بن معطم را که از نسب شناسان قریش بودند خواست و گفت: «کسان را به ترتیب مقامشان بنویسید.»

آنها نیز نوشتند و از بنی هاشم آغاز کردند، ابوبکر و قوم وی را پیش از بنی هاشم آوردند و عمر و قوم وی را به سبب خلافت از دنبال آن نوشتند.

و چون عمر در آن نگریست گفت: «خوش داشتم چنین باشد، اما نخست

خودشان بمرور را به ترتیب قریبتشان بنویسد و عمر را به جایی نبرد که خاندانها

است.»

اسامة بن زید بن اسلم به نقل از جدش گوید: عمر بن خطاب را دیدم که وقتی کتاب را بر او عرضه کردند، بنی تیمم به دنبال بنی هاشم بودند و بنی عدی به دنبال بنی تیمم بودند و شنیدم که می گفت: «عمر را به جای خودش بازبرید و از خویشاوندان پیمبر به ترتیب قرابت آغاز کنید.»

گوید: بنی عدی پیش عمر آمدند و گفتند: «تو خلیفه پیمبر خدایی»

گفت: «یا خلیفه ابو بکر که ابو بکر خلیفه پیمبر خدا بود.»

گفتند: «چنین باشد. چه شود اگر خودت را به جایی که این قوم نهاده اند

بنهی.»

گفت: «به، به، بنی عدی! می خواهید بار خویش را بردوش من نهید و کارهای نیک من به سبب شما تباه شود! نه بخدا، صبر کنید تا دعوتتان کنند و گرچه دفتر را بر شما ببندند، و گرچه شما را در آخر کسان نویسند. مرادویار بوده که به راهی رفته اند اگر مخالفت آنها کنم خلافت آنها کنم بخدا برکت دنیا و امید ثواب آخرت را بر اعمال خویش به سبب محمد صلی الله علیه و سلم داریم که مایه شرف ماست و قوم وی اشرف عربانند و هر که به او نزدیکتر شریفتر. عربان شرف از پیمبر خدا یافته اند، شاید نسب بعضی شان از پس پدرهای فراوان باوی تلاقی کند، نسب ما با پدرهای کم باوی تلاقی می کند، آنگاه تا آدم به هم پیوسته ایم معدلک بخدا اگر به روز قیامت عجمان با اعمال بیایند و ما بدون اعمال بیاییم آنها از ما به محمد نزدیکترند. هیچکس به خویشاوندی ننگرد و برای ثواب خدا عمل کند که هر که از عمل بازماند نسبش کاری نسازد.»

حزام بن هشام کعبی به نقل از پدرش گوید: عمر بن خطاب را دیدم که دیوان

خزاغه رامی برد و در قدید فرود می آمد. مردم خزاغه در قدید پیش وی می شدند و

هیچ زنی، دوشیزه یا بیوه، غایب نمی ماند، مقرریشان را به دستشان میداد، آنگاه

می رفت و در عسفان فرود می آمد و چنان می کرد. چنین بود تا در گذشت .
سایب بن یزید گوید: شنیدم که عمر بن خطاب می گفت: «بخدایی که جز او
خدایی نیست - این را سه بار گفت - هر که هست در این مال حقی دارد بدهند یا
ندهند، هیچکس بیش از دیگری حق ندارد مگر بنده مملوک. من نیز مانند یکی از
آنها هستم اما هر کدام را مرتبه ای هست بر مبنای کتاب خدا، و نصیبها که از پیمبر
خدا صلی الله علیه و سلم داشته ایم و کوششی که مرد، در اسلام کرده و حاجتی که مرد
دارد، بخدا اگر بمانم، سهم چوپان کوهستان صنعا از این مال همانجا که هست بدو
رسد.»

اسماعیل بن محمد گوید: این سخنان را برای پدرم یاد کردم و او حدیث را
شناخت.

سایب بن یزید گوید: به نزد عمر بن خطاب اسبانی دیدم که بر کفل آن داغ زده
بود و در راه خدا بداشته بودند.

در روایت سلمان هست که عمر بدو گفت: «من پادشاهم یا خلیفه ام؟»
سلمان گفت: «اگر يك درم یا کمتر یا بیشتر از خراج سرزمین مسلمانان را به
ناحق خرج کنی پادشاهی و خلیفه نیستی.»

ابوهریره گوید: خدا ابن حنتمه را بیامرزاد. در سال رمادت دیدمش که دو
جوال بر پشت می برد و يك ظرف روغن به دست داشت و با اسلم دست به دست
می کردند و چون مرا دید گفت: «ابوهریره از کجا می آیی؟»

گفتم: «از همین نزدیکی» من نیز کمک او شدم و بار را ببردیم تا به صرار
رسیدیم، که جمعی نزدیک به بیست خانواده از طایفه محارب آنجا بود.

عمر گفت: «چرا آمده اید؟»
گفتند: «از نداری.»

پوست مردار را که کباب کرده بودند و می خوردند و استخو انهای نام شده را

که می‌بلعیدند به ما نشان دادند، عمر را دیدم که ردای خویش را بیفکند و جامه به خویش پیچید و پیوسته برای آنها طبخ کرد تا سیر شدند آنگاه اسلم را سوی مدینه فرستاد تا چند شتر بیاورد و آنها را برنشانند و به صحرا برد و آنجا مقر داد و جامه پوشانید و پیوسته پیش آنها و دیگران می‌رفت تا خدا بلیه را برداشت.

هشام بن خالد گوید: از عمر بن خطاب شنیدم که می‌گفت: «آرد نریزید تا آب گرم شود آنگاه کم کم بریزید و بهم بزنید که نان بیشتر می‌دهد و گوله نمی‌شود.»

راشد بن سعد گوید: مالی پیش عمر بن خطاب آوردند که آنرا میان مردم تقسیم کردن گرفت و کسان بروی ازدحام کردند، سعد بن ابی وقاص پیامد و مردم را پس زد تا به عمر رسید، عمر او را با تازیانه بزد و گفت: «آمدی و از سلطه خدا در زمین بیم نکردی خواستم به تو بفهمانم که سلطه خدا در زمین از تو بیم ندارد.»

شفا دختر عبدالله گوید: جوانانی را دیدم که آرام می‌رفتند و آهسته سخن می‌کردند.

گفتم «این چیست؟»

گفتند: «اینان زاهدانند.»

گفتم: «بخدا عمر بلند سخن می‌کرد و شتابان می‌رفت و کسان را به سختی می‌زد اما بخدا زاهد واقعی او بود.»

عبدالله بن عامر گوید: عمر یکی را در کار برداشتن چیزی کمک کرد که گفت:

«ای امیر مؤمنان فرزندان برای تو سودمند باشند»

گفت: «نه، خدا مرا از آنها بی‌نیاز کند»

عمر بن مجاشع گوید: عمر بن خطاب می‌گفت: «قدرت عمل آنست که عمل

امروز را به فردا نگذاری و امانت آنست که نهان و آشکار یکی باشد. از خدا

عزوجل بترسید که تقوی سبب احتیاط است و هر که از خدا بترسد در کاروی محتاط

موسی بن عقبه گوید: جمعی پیش عمر آمدند و گفتند: «نانخور زیاد است و زندگی سخت، مقرری ما را بيفزای»

گفت: «خودتان کرده‌اید، زنان مکرر برده‌اید و از مال خدا عزوجل خدمه گرفته‌اید. بخدا دلم می‌خواست من و شما در دو کشتی بودیم به دل دریا که ما را به شرق و غرب می‌برد. آنگاه مردم می‌توانستند یکی از خودشان را به خلافت بردارند که اگر عدالت می‌کرد پیرو او میشدند و اگر ستم می‌کرد او را می‌کشتند»
 طلحه گفت: «بهرتر بود می‌گفتی اگر به خطا رفت عزلش می‌کردند»

گفت: «نه کشتن بیشتر مایه ترس بعدی می‌شود، از جوان و بزرگزاده قریش بترسید که تا راضی نباشد آرام نگیرد و بهنگام خشم خنده کند و به بالا و زیر دست اندازی کند.»

زید بن اسلم گوید: عمر می‌گفت: «ما کسی را که قرض می‌داد بخیل می‌دانستیم کار به همیاری بود.»

ابن عباس گوید: عمر به بعضی قرشیان گفت: «شنیده‌ام مجلسها دارید و چون دو کس با هم نشینند گفته شود از یاران فلانند یا از هم‌نشینان فلانند، تا آنجا که مجالس، خاص شده است، بخدا این برای دینتان زیان دارد، برای اعتبارتان زیان دارد، برای مناسباتان زیان دارد، گویی می‌بینم کسی که پس از شما آید گوید: این رای فلانی است که اسلام را قسمتها کردند. مجلسهاتان را باهم کنید و با هم بنشینید که الفتان بیشتر شود و کسان بهتر از شما حساب برند.»

آنگاه گفت: «خدا یا آنها از من خسته شده‌اند، من نیز از آنها خسته شده‌ام از خودم سیر شده‌ام آنها نیز از من سیر شده‌اند. نمی‌دانم حادثه برای کدامان خواهد بود، میدانم که دسته‌ای دارند، پس مرا سوی خویش ببر»

ابراهیم بن محمد به نقل از پدرش گوید: عبدالله بن ابی ربیع اسبانی در مدینه نگه داشت و عمر بن خطاب او را منع کرد، با وی سخن کردند که به عبدالله اجازه

دهد، گفت: «اجازه نمی‌دهم مگر علف اسبان را از بیرون مدینه بیارد.» و او چند اسب بست و علف آن را از زمینی که در یمن داشت می‌آوردند.

مجالد گوید: جماعتی با عمر بن خطاب از مردی سخن آوردند و گفتند: «ای امیر مؤمنان بزرگوار هست که چیزی از شرم نمی‌داند.»

گفت: «در این صورت آسانتر دچار شرم می‌شود.»

نقل بعضی
سخنان عمر

عروة بن زبیر گوید: «عمر سخن کرد و حمد و ثنای خدا کرد، چنانکه باید و خدا عزوجل و روز جزا را بیاد کسان آورد سپس گفت: «ای مردم مرا بکار شما گماشتند اگر امید نداشتیم که بهتر و نیرومندتر از شما باشیم و به حل مهمات امور تواناتر، این کار را عهده نمی‌کردم. همین کار عمر را بس که پیوسته اندیشه حساب دارم که حقوقتان را چگونه بگیرم و بکی بدهم و باشما چگونه رفتار کنم. باری از خدا می‌خواهم که اگر خدا عزوجل به مرحمت و کمک و تأیید خویش عمر را در نیابد تکیه به نیرو و تدبیر خویش نتواند کرد.»

بار دیگر سخن کرد و گفت:

«خدا عزوجل کار شما را به من سپرده و می‌داند چه چیز برایتان سودمندتر است و از خدا می‌خواهم که مرا به انجام آن کمک کند و در این مورد نیز چون موارد دیگر مراقب من باشد، و در کار تقسیم میان شما عدالتی را که فرمان داده به من الهام کند که من مردی مسلمانم و بنده‌ای ضعیف، مگر خدا عزوجل کمک کند. ان شاء الله این خلافت شما که به عهده گرفته‌ام خوی مرا دگر نکند، که بزرگی خاص خدا عزوجل است و چیزی

از آن به بندگان تعلق ندارد. کسی نگوید که عمر از وقتی بخلافت رسیده دیگر شده. خویشان را نیک می شناسم و کار خویش را برای شما روشن می کنم: هر که را حاجتی باشد یا ستمی دیده باشد، یا چیزی از رفتار ما را نپسندد، بمن بگوید که من یکی از شما هستم.»

«آشکار و نهان در کار محرمات و عرض ها از خدا بترسید، بحق پابند باشید و بهمدیگر تعدی نکنید که قضاوت پیش من افتد که من با هیچ کس تساهل نمی کنم. صلاح شما را دوست دارم و خوش ندارم که ملامتتان کنم. غالب شما در دیاری اقامت دارید که نه کشت هست نه شیرده، مگر آنچه خدا سوی آن آرد، خدا عزوجل کرم بسیار بشما وعده داد و من مسئول امانت و وضع موجودم. ان شاء الله از آنچه در دسترس من هست مراقبت می کنم و بکس و انمی گذارم و آنچه را دور از من است جز بوسیله امینان و نیکخواهان عامه مراقبت نتوانم، و ان شاء الله امانت خویش را جز بآنها نمی سپارم.»

بار دیگر سخن کرد و پس از حمد و ثنای خدا و صلوات پیغمبر گفت:

«ای مردم بعضی طمعها فقر است و بعضی نومیدیهاتو انگریست. شما چیزها فراهم می کنید که نمی خورید و چیزها آرزو دارید که به آن نمی رسید. در خانه بروید تا مدت معین بروزگار پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم، با وحی سروکار داشتند، هر که چیزی را نهان می داشت وی را بنهان می گرفتند و هر که چیزی را عیان می کرد، او را به عیان می گرفتند، اخلاق نیک خویش را بما بنمایید که نهان ها را خدا بهتر داند، هر که چیزی بما نماید و ندارد که نهان وی نیک است، تصدیق او بکنیم و هر که ظاهری نکو نماید، گمان نیک بدو بریم. بدانید که بعضی بخل ها شعبه ای از نفاق است. برای خویشان نکو انفاق کنید و هر که از بخل جان خویش مصون ماند جزو رستگاران است. ای مردم! مقام خویش

را پاکیزه دارید و امور خویش را سامان دهید و از پروردگار خویش بترسید. جامه قباطی بزنان خویش بپوشید که اگر جوانی نکند وصف او چنین کنند. ای مردم! خوش دارم که بی سود و زیان سر بسر جان برم. امیدوارم اگر کم یا بیش میان شما باشم بحق عمل کنم، ان شاء الله، و هر مسلمانی اگر چه در خانه خود باشد حقی که از مال خدا دارد باو رسد و برای گرفتن آن تلاش نکند و رنج نبرد. اموالی را که روزیتان کرده سامان دهید. اندک با مدارا بهتر از بسیار با خشونت. قتل یکجور مرگ است که به نیک و بد می رسد. شهید آنکس است که جان در راه خدا دهد، اگر کسی از شما شتر خواهد، شتر بلند تنومند گیرد و با عصای خویش آنرا تربیت کند و اگر سرسخت بود بفروشد.»

باردیگر سخن کرد و گفت:

«خدا را در این برکت آخرت و دنیا که بی خواست و تقاضا بشما داد، شکر مقرر است و حجت تمام. خدا شما را که چیزی نبودید برای خویش و عبادت خویش آفرید، می توانست شما را ناچیزترین مخلوق خویش کند، شما را مخلوق معتبر خویش کرد و مطیع چیزی جز خویش نکرد و هر چه را در آسمانها و زمین هست مسخر شما کرد و نعمتهای عیان و نهان خویش را بشما داد و بدشت و دریا بر نشانند و از برکات روزی داد مگر سپاسگزاری کنید، بشما گوش و چشم داد، بعضی نعمتهای خدا عام بنی آدم است و بعضی را خاص اهل دین شما کرد. اما همه نعمتهای عام و خاص را در دوران و زمان و طبقه شما نهاده و هر یک از این نعمتها را که خاص یکی کرده اگر میان کسان تقسیم کند از شکر آن درمانند و حقگزاری آن نتوانند مگر بیاری خدا و ایمان بخدا و پیمبر وی.

«این زمین را بشما سپرده اند که بر مردمش تسلط یافته اید خدا دینتان

را ظفرداد و بیرون دین شما جز دو امت مخالفت نمانده که یکی بخدمت اسلام و مسلمانان در است و کار شما می کند که لوازم معاش و حاصل رنج و عرق جبینشان را می گیرند: زحمت آنها می برند و منفعت شما می برید. و امت دیگر شب و روز منتظر حوادث خدا و سطوت اوست و خدا داهایشان را از ترس آکنده است پناهگاهی ندارند که آنجا روند و مقری ندارند که در آن محفوظ مانند، سپاههای خدا عزوجل به آنها تاخته و به عرصه آنها فرود آمده بامعاش مرفه و مال فراوان و فرستادگان پیایی و حفاظت مرزها، باذن خدای و عافیت جلیل عام که این امت از آغاز اسلام بهتر از آن نبوده، و حمد خدای، بافتوح بزرگ در هر دیار، و با این همه نعمت که شمار آن نتوان کرد و مقدار آن نتوان دانست و ادای حق آن نتوان کرد. شکر شاکران و ذکر ذاکران و کوشش کوشندگان بجایی نرسد مگر بیاری و مرحمت و لطف خدای. از خدایی که جز او خدایی نیست و ما را باین امتحان آورده می خواهیم که عمل بطاعت و شتاب در کار رضایت خویش را نصیب ما کند. بندگان خدا، امتحان خدا را بیاد آرید و در مجلسهاتان تنها و دو بدو از خدا بخواهید که نعمت خویش را بر شما تمام کند که خدا بموسی فرمود: قوم خویش را از تاریکیها بروشنی بر و ایام خدا را بیادشان آر. و هم او به محمد صلی الله علیه وسلم فرمود: بیاد آرید که در این سرزمین اندک و زبون بودید.

«اگر آنوقت که زبون بودید و از برکات دنیا محروم بودید، براه حق می رفتید و بدان خوشدل بودید و معرفت خدا و دین خدا داشتید و بسبب آن امید خیر پس از مرگ داشتید، باز چیزی بود، اما چنان بودید که معاشتان از همه کسان سختتر بود و جهلتان بخدا از همه را سختتر بود. اگر این دین که خدایتان نصیب کرد برای دنیا پتان

جز این فایده نداشت که مایه اطمینان آخرت است که همه آنجا می‌روند و همچنان در تنگی معاش بودید، حق بود که بدان سخت دل بسته باشید و آن را بر دینهای دیگر غلبه دهید، چه رسد به اینکه برکت دنیا و حرمت آخرت را برای شما هر کدامتان با هم بخواهد فراهم آورده است. پس می‌باید دل‌هایتان را بدارید، جز آنجا که حق خدا را شناخته باشید و بدان عمل کنید و جان خویش را بطاعت وی وادارید و در عین مسرت از نعمت، بر آن بیمناک باشید که مبادا از دست برود و انتقال و تحویل یابد که هیچ چیز چون کفران، سبب زوال نعمت نشود، شکر، مایه ایمنی از تغییر است و موجب نمو نعمت و سبب زیادت. به خاطر خدا امر و نهی شما بر من واجب است.

سخن از رثاها که در باره عمر گفتند

هشام بن عروه گوید: زنی بر عمر می‌گریست و می‌گفت: «چه غمی در مصیبت عمر دارم غمی که پخش شد و همه انسانها را گرفت.» مغیره بن شعبه گوید: وقتی عمر بمرد دختر ابی حنتمه بر او بگریست و گفت: «دریغ از عمر که محنتها را ببرد و کارها را سامان داد فتنه‌ها را محو کرد و سنتها را زنده کرد، پا کدامن برفت و بر کنار از عیب.»

و هم مغیره بن شعبه گوید: وقتی عمر را به گور کردند پیش علی رفتم، می‌خواستم چیزی در باره عمر از او بشنوم، بیرون آمد و از سرو ریشش آب می‌چکید که غسل می‌کرده بود، جامه‌ای به تن داشت و تردید نداشت که خلافت بدو می‌رسد گفت: «خدا پسر خطاب را پیامر زاد، دختر ابی حنتمه راست گفت که از خیر خلافت بهره برد و از شر آن خلاص شد، بخدا او نگفت به زبانش نهاده بودند.»

سعید بن مسیب گوید: عمر به حج رفت و چون به ضجنان رسید گفت: «خدایی جز خدای بزرگ والا نیست که هر که راهر چه خواهد دهد. من شتران خطاب را در این دره میچرانیدم، جبهای پشمین داشتم، خطاب تندخو بود و وقتی کار می کردم خسته ام می کرد و اگر کوتاهی می کردم کتکم می زد. اکنون چنان شده ام که میان من و خدا کس نیست.»

ولید مکی گوید: «روزی عمر نشسته بود، مردی لنگ نمودار شد که شتر لنگی را می کشید و چون پیش عمر رسید شعری بخواند و عمر گفت لاحول ولا قوة الا بالله، مرد از لنگی شتر شکایت کرد، عمر شتر را بگرفت و او را بر شتر سرخی نشان داد و توشه داد که برفت.»

پس از آن عمر سوی حج رفت و در اثنای راه سواری بدو رسید و شعری بدین مضمون خواند:

«هیچکس چون تو ای پسر خطاب ما را راه نبرد.

«و از پس پیمبر صاحب کتاب هیچکس

«چون تو، ای پسر خطاب

«با نزدیک و دور نکویی نکرد.

و عمر او را تازیانه زد و گفت: «پس ابوبکر چه شد؟»

عبدالمک بن نوفل گوید: عمر عتبه بن ابی سفیان را عامل کنانه کرد، و چون

پیش عمر بازگشت مالی آورد که بدو گفت: «ای عتبه این چیست؟»

گفت: «مالی همراه خویش بردم و با آن تجارت کردم.»

گفت: «چطور در این سفر مال همراه خود بردی؟»

و آن را به بیت المال داد.

و چون عثمان به خلافت رسید به ابوسفیان گفت: «اگر آنچه را عمر از عتبه

گرفته بخواهی به تو پس می دهم.»

ابوسفیان گفت: «اگر با رفیق سلف خود مخالفت کنی رای مردم درباره تو بد شود، خلاف سلف خود مکن که خلف تو خلاف تو کند.»

زید بن اسلم به نقل از پدرش گوید: هند دختر عتبه پیش عمر بن خطاب رفت و چهار هزار از بیت المال قرض خواست که با آن تجارت کند و ضامن آن باشد. عمر بداد. هند سوی دیار کلب رفت و به خرید و فروش پرداخت. آنگاه خبر یافت که ابوسفیان و عمرو بن ابی سفیان پیش معاویه رفته اند و از دیار کلب سوی او رفت. و چنان بود که ابوسفیان او را طلاق داده بود.

معاویه بدو گفت: «مادر! برای چه آمده ای؟»

گفت: «آدم ترا ببینم، پسر! عمر رامی شناسی که برای خدا کار می کند، پدرت سوی تو آمد، بیم کردم چیز بسیار به او دهی که شایسته آنست اما مردم ندانند از کجا به او داده ای و ترا ملامت کنند و عمر نیز ملامت کند و هرگز اینرا نبخشد.»

پس معاویه یکصد دینار پیش پدر و برادر فرستاد و جامه داد و مرکب داد و عمر این را بسیار شمرد. ابوسفیان گفت: «این را بسیار مگیر که هند از کار این بخشش و مشورت بر کنار نبوده»

و چون همگی باز گشتند ابوسفیان به هند گفت: سود کردی؟»

گفت: «خدا بهتر داند کالایی به مدینه می برم.»

و چون به مدینه رسید و بفروخت از زیان شکایت کرد.

عمر بدو گفت: «اگر مال من بود به تو می بخشیدم اما مال مسلمانان است. این مشورتی است که ابوسفیان از آن بر کنار نبوده» و کس فرستاد و او را بداشت تا مال را بداد.

عمر به ابوسفیان گفت: «معاویه چقدر به تو داد؟»

گفت: «یکصد دینار.»

احنف گوید: «وقتی عمر برای کسان مقرری تعیین می کرد عبدالله بن عمیر

که پدرش در جنگ کشته شده بود پیش وی آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان برای من مقرری معین کن.»

اما عمر بدو اعتنا نکرد، عبدالله دست به اوزد، عمر گفت: «فهمیدم» آنگاه روبه وی کرد و گفت: «کیستی؟»

گفت: «عبدالله بن عمیر»

عمر گفت: «یرفا! ششصد تاویک حله به او بده»

یرفا پانصد به او داد که نپذیرفت و گفت: «امیر مؤمنان گفت ششصد به من بدهی

آنگاه پیش عمر رفت و به او خبر داد.»

عمر گفت: «ششصد بایک حله به او بده» و یرفا بداد.

آنگاه عبدالله حله‌ای را که عمر به او داده بود به تن کرد و پوشش خویش

را بینداخت.

عمر گفت: «پسر کم! لباست را بردار که برای کارت باشد و این یکی برای

زینت»

ابن عباس گوید: در یکی از سفرهای عمر همراه وی بودم، شبی که راه می-

پیمودیم به او نزدیک شدم و دیدم که تازیانه را به جلو خود زد و شعری به این مضمون

خواند:

«بخدا دروغ می گوید که محمد کشته شود

«وما به دفاع از او ضربت نزنیم و جنگ نکنیم.

«وی را تسلیم نخواهیم کرد تا در اطراف. و

«از پای در آییم

«واز فرزندان و زنان خویش غافل مانیم

آنگاه استغفرالله گفت و باز شعری به این مضمون خواند:

«هیچ شتری بر جهاز خود کسی را

«نکوتر و درست پیمان‌تر از محمد

«بر نداشته است.»

آنگاه بار دیگر گفت: «استغفرالله ای ابن عباس! چرا علی همراه ما

نیامد؟»

«گفتم: «نمی‌دانم.»»

گفت: «ای ابن عباس! پدر تو عموی پیمبر بود و تو پسر عم پیمبری چه چیز

قومتان را از شما بازداشت؟»

گفتم: «نمیدانم.»

گفت: «ولی من می‌دانم، خلافت شما را خوش نداشتند.»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «خدایا ببخش، خوش نداشتند که پیمبری و خلافت را باهم داشته باشید

و بدان بیالید. شاید بگویید ابوبکر آنرا به ناروا گرفت. بخدا نه، ابوبکر مال

اندیش بود اگر آنرا به شما داده بود باوجود خویشاوندیتان سودتان نمی‌داد، قصیده

شاعر شاعران زهیر را برای من بخوان که مطلع آن چنین است:

«إذا ابتدرت قیس بن عیلان غایة

من المعجد من یسبق الیها یسود

و من قصیده را همی خواندم تا صبح دمید.»

آنگاه گفت سوره واقعه را بخوان و من واقعه را خواندم. پس از آن فرود آمد

و نماز کرد و سوره واقعه را در نماز خواند.

و هم ابن عباس گوید: عمر بن خطاب و بعضی یاران وی از شعر سخن داشتند.

یکی‌شان گفت: «فلانی شاعرتر است.» دیگری گفت: «فلانی شاعرتر است.»

گوید: در این اثنا من رسیدم. عمر گفت: «کسی آمد که این را از همه کس

آنگاه به من گفت: «ای ابن عباس شاعر شاعران کیست؟»

گفتم: «زهیر بن سلمی.»

گفت: «از شعر او چیزی بیار که دلیل این سخن گیریم.»

گفتم: در مدح قومی از بنی عبدالله بن غطفان چنین گوید:

«اگر قومی به سبب کرم
 «و نیاکان و بزرگواریشان
 «بر فراز خورشید می نشستند
 «اینان نشسته بودند
 «قومی که پدرشان سنان است
 «و پاکیزه اند و موالیدشان پاکیزه است
 «به وقت آرامش انسند
 «و چون بجنبند جن باشند
 «و چون فراهم آیند بخشندگان و دلیران باشند
 «از بس نعمت که دارند محسود کسانند
 «خدا سبب حسد را از ایشان نگیرد.»

عمر گفت: «نکو گفته و گمان ندارم هیچکس چون این طایفه بنی هاشم شایسته
 این سخنان باشد. بسبب فضیلت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و قرابتی که با او
 دارند.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان نکو گفتی و پیوسته نکو گفته ای.»

گفت: «ای ابن عباس! میدانی از پس پیمبر چه چیز مؤمنان را از بنی هاشم
 باز داشت؟»

گفتم: «اگر ندانم امیر مؤمنان بگوید تا بدانم.»

عمر گفت: «خوش نداشتند که نبوت و خلافت در شما فراهم آید و بر قوم

خویش بیالید، قریش برای خویش برگزید و به جا کرد و موفق بود.»
گفتم: «ای امیر مؤمنان اگر اجازه سخن دهی و خشم از من بصداری سخن
کنم.»

گفت: «ای ابن عباس! بگوی.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان اینکه گفتمی قریش برای خویش برگزید و به جا کرد و موفق
بود اگر قریش از همانجا که خدای عزوجل برای او برگزیده برای خویش برگزیده
بود بجا کرده بود و اعتراض و حسد نبود. اما اینکه گفتمی خوش نداشتند که ما
نبوت و خلافت را با هم داشته باشیم خدا عزوجل در وصف قومی گوید: آنچه را که خدا
نازل کرده بود خوش نداشتند و خدا اعمالشان را محو کرد.»

عمر گفت: «بیخیال، بخدا ای ابن عباس! چیزها از تو شنیده بودم که نمی خواستم
بپذیرم مبادا مقام به نزد من کاهش گیرد.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان چه بوده؟ که اگر حق باشد روان باشد مقام مرا به نزد تو
کاهش دهد و اگر باطل باشد، باطل را از خاطر خویش برانم.»

عمر گفت: «شنیده ام می گویی خلافت را به ستم و حسد از ما بگردانیدند.»
گفتم: «ای امیر مؤمنان اینکه گفتمی به ستم، برای نادان و خردور معلوم شده و
اینکه گفتمی به حسد، ابلیس نیز به آدم حسد برد و ما فرزندان محسود اویم.»

عمر گفت: «بیخیال! بخدا ای بنی هاشم دلهایتان به حسدی خو گرفته که نرود و
کینه ای که زوال نگیرد.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان! آرام باش و دلهای کسانی را که خدا ناپاکی از آنها
ببرده و به کمال پاکیشان رسانیده به حسد و کینه موصوف مدار که دل پیمبر خدا -
صلی الله علیه وسلم از دلهای بنی هاشم بود.»

عمر گفت: «ای ابن عباس! از من دور شو.»

گفتم: «چرا دور شو؟»

و چون خواستم برخیزم از من شرم کرد و گفت: «ای ابن عباس! بجای خویش باش، بخدا که حق ترا رعایت می کنم و به دلخوشی تو علاقه دارم.»
گفتم: «ای امیر مؤمنان مرا بر تو و همه مسلمانان حقی هست که هر که رعایت آن کند صواب کرده و هر که رعایت نکند خطا کرده.»
گوید: آنگاه عمر برخواست و برفت.

ایاس بن سلمه به نقل از پدرش گوید: عمر بن خطاب به بازار گذشت، تازیانه را همراه داشت و ضربه ملایمی به من زد که به کنار لباسم خورد و گفت: «از راه کنار برو.»

گوید: سال بعد مرا دید و گفت: «سلمه! قصد حج داری؟»
گفتم: «آری.»

پس دست مرا بگرفت و به خانه خویش برد و ششصد درم به من داد و گفت: «اینرا خرجی حج کن و بدان که این به عوض ضربه ملایمی است که به تو زدم.»
گفتم: «ای امیر مؤمنان! من آنرا فراموش کرده بودم.»
گفت: «ولی من فراموش نکرده بودم.»

سلمه بن کهیل گوید: عمر بن خطاب می گفت: «ای گروه رعیت! ما را بر شما حقی هست که در غیاب من نیکخواهی کنید و بر نیکی کمک کنید، هیچ تحملی به نزد خدا خوشتر و سودمندتر از تحمل و ملایمت پیشوانیست. ای گروه رعیت! لجاجی به نزد خدا منفورتر و بدخیم تر از لجاج و اصرار پیشوانیست. ای گروه رعیت! هر که زیر دستان خود را به سلامت دارد خدا سلامت را از بالا سوی وی آرد.»

عمران بن سواده گوید: با عمر نماز صبح کردم، سوره سبحان را و سوره ای با آن خواند، آنگاه برفت و من با او برفتم «

گفت: «حاجتی داری؟»

گفتم: «حاجتی دارم.»

گفت: «دنبال من بیا.»

گوید: «از دنبال وی برفتم، چون وارد خانه شد اجازه ورود به من داد، دیدمش

بر تختی نشسته بود که روی آن چیزی نبود.»

گفتم: «پندی دارم.»

گفت: «مرحبا به پندگوی صبحگاه و شبانگاه.»

گفتم: «امت تو چهار چیز را بر تو عیب می گیرند.»

گوید: سر تازیانه را به چانه نهاد و ته آنرا به ران خویش تکیه داد و گفت:

«بگوی.»

گفتم: می گویند: «عمره را در ماههای حج حرام کرده‌ای اما پیمبر خدا صلی-

الله علیه وسلم و ابوبکر چنین نکرده‌اند و حلال است.»

گفت: «حلال است اما اگر در ماههای حج عمره کنند آنرا بجای حج بس

پندارند و سالشان از دست برود و حجشان ناقص ماند که نوری از نور خداست.

درست گفتی.»

گفتم: «می گویند: متعه زنان را حرام کرده‌ای در صورتی که خدا رو داشته

که با دادن يك مشت درم تمتع گیریم و پس از سه روز جدا شویم.»

گفت: «پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم آنرا به هنگام ضرورت حلال کرد آنگاه

مردم به گشایش رسیدند، خبر ندارم که کسی از مسلمانان بدان عمل کرده باشد و بدان

باز گشته باشد. اکنون هر که خواهد با دادن يك مشت درم زنی به نکاح گیرد و از پس

سه روز به طلاق جدا شود، درست گفتی.»

گفتم: «و کنیز را اگر فرزندان آرد، بی آنکه صاحبش آزادش کند، آزاد

دانسته‌ای.»

گفت: «حرمتی را به حرمتی پیوستم و جز نیکی نمی خواستم، از خدا آمرزش

می خواهم.»

گفتم: «از خشونت تو بارعیت و رفتار تندت شکایت دارند.»
 گوید: تازیانه را برگرفت و دست بدان کشید و تا به آخر برد، آنگاه گفت:
 «من با محمد بريك شتر رفتم، درغزای قرقره الكدر با او صلى الله عليه وسلم بريك شتر
 بودم، بخدا می چرانم و سیر می کنم، آب می دهم و سیراب می کنم، با احمق خشونت
 می کنم، مزاحم را تو بیخ می کنم، از حرمت خویش دفاع می کنم، لجوج را می کشانم،
 رباینده را دنبال می کنم، تو بیخ بسیار می کنم و کتک کمتر می زنم، عصابالا می برم اما
 با دست پس می زنم، اگر چنین نبود معذور نبودم.»

گوید: این سخن به معاویه رسید و گفت: «رعیت خویش را خوب
 می شناخت.»

محمد گوید: شنیدم که عثمان گفته بود: «عمر به منظور رضای خدا کسان و
 خویشان خود را محروم می داشت و من بمنظور رضای خدا به کسان و خویشان خود
 چیز می دهم مانند عمر سه کس پیدا نمیشود.»

ابی سلیمان گوید: به مدینه رفتم و وارد یکی از خانه هاشدم. عمر بن خطاب را
 دیدم که روپوشی قطران آلود داشت و شتران زکات را قطران می مالید.»

ابو وایل گوید: عمر می گفت: «اگر آنچه را اکنون می دانم از پیش دانسته بودم
 مازاد اموال تو انگران را می گرفتم و بر مهاجران فقیر تقسیم می کردم.»

اسود بن یزید گوید: وقتی فرستادگان پیش عمر می آمدند درباره امیرشان
 می پرسید و نکوئی او می گفتند.

می گفت: «به عیادت بیمار می رود؟»

می گفتند: «آری.»

می گفت: «رفتار وی با ضعیف چگونه است. آیا بر در معطل نمی ماند؟»

اگر درباره یکی از این خصایل، جواب منفی بود او را عزل می کرد.

عمر و گوید: عمر بن خطاب می گفت: «چهار چیز هست که از امور اسلام است

من آنها را از میان نمی برم و ترك نمی كنم: توانایی در فراهم آوردن مال خدای و چون فراهم آوردیم بجای، نهم که خدا فرمان داده و ما خاندان عمر بجامانیم و به دست ما و به نزد ما چیزی از آن نباشد.

و مهاجران که زیر سایه شمشیرها به سر می برند دیر نمانند و بسیار مقیم نباشند و از غنیمت خدا به آنها و نان خورانشان به وفور داده شود و من مراقب نانخورانشان باشم تا باز آیند.

و انصار که خدا عزوجل را از مال خویش سهم دادند و با عامه ناس جنگیدند از نیکو کارشان بپذیرند و از بد کارشان در گذرند و در کار خلافت با آنها مشورت شود.

و بدویان که ریشه عرب و مایه اسلامند، ز کاتشان به حق گرفته شود و دینار و درهم گرفته شود و همه را به فقیران و مستمندانشان باز دهند.

عبدالله بن عمر گوید: عمر می گفت: «می دانم که کسان هیچکس را با این دو مرد برابر نمی کنند که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم میان آنها و جبرئیل رازگویی می کرد و از او می گرفت و به آنها القا می کرد.»

قصه

شوری

عمر و بن میمون اودی گوید: وقتی عمر ضربت خورد به او گفتند: «ای امیر مؤمنان چه شود که جانشینی تعیین کنی؟»

گفت: «کی را جانشین کنم! اگر ابو عبیده بن جراح زنده بود او را جانشین می کردم و اگر پروردگارم می پرسید می گفتم: شنیدم که پیمبرت می گفت که وی امین امت است، اگر سالم وابسته ابو حذیفه زنده بود او را جانشین می کردم و اگر پروردگارم می پرسید می گفتم: شنیدم که پیمبرت می گفت که سالم خدا را بسیار

دوست دارد.»

یکی به او گفت: «یکی را به تو نشان می‌دهم: عبدالله بن عمر.»

گفت: «خدایت بکشد که از این گفته خدارا منظور نداشتی، وای بر تو! چگونه کسی را جانشین کنم که از طلاق دادن زنش درمانده است. مارابه کار شما دلبستگی نیست. دل بسته آن نبودم که برای یکی از خاندان خویش بخواهم. اگر خیر بود از آن برگرفتم و اگر شربود از جمع ما برای عمر بس است که همین بس. از خاندان عمر یکی رابه حساب کشند و از کار امت محمد پرسند. من که خویشان را به زحمت انداختم و کسان خویش را محروم داشتم، اگر سربه سر نجات یابم که نه و بال باشد نه پاداش، نیکروز خواهم بود. اینک می‌نگرم: اگر جانشین معین کنم آنکه بهتر از من بود جانشین تعیین کرد و اگر نکنم آنکه بهتر از من بود نکرد و خدا دین خویش را بی سامان نخواهد گذاشت.»

آنگاه برفتند و باز آمدند و گفتند: «ای امیر مؤمنان چه شود که وصیت کنی؟»
گفت: «پس از آن سخنان که با شما گفتم مصمم شدم که بنگرم و کارتتان را به مردی سپارم که بهتر از همه، شمارا به راه حق می‌برد. و به علی اشاره کرد. آنگاه بیخود شدم و مردی را دیدم که به باغی در آمد که درختان آنرا غرس کرده بود و بنا کرد هر چه تازه و رسیده بود بچیند و بردارد و زیر خویش نهد و دانستم که خدا فرمان خویش را اجرا می‌کند و عمر را می‌برد، نمی‌خواهم در زندگی و مرگ مسؤل این کار باشم؛ اینک شما و این چند تن که پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم گفت که اهل بهشتند سعید بن زید بن عمرو بن نفیل از آن جمله است اما وی را وارد نمی‌کنم، بلکه این شش تن: علی و عثمان، پسران عبد مناف، و عبد الرحمان و سعد، خالکان پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم، و زبیر بن عوام، حواری پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم، و پسر عمه او طلحة الخیر بن عبیدالله یکی را از میان خودشان انتخاب کنند و چون یکی را به خلافت برداشتند از او پشتیبانی کنید و کمک کنید و اگر یکی از شما را امین کرد امانت وی

را ادا کند.

آنگاه برون آمدند، عباس به علی گفت: «با آنها مرو.»

گفت: «مخالفت را خوش ندارم.»

گفت: «در این صورت بدمی بینی.»

صبحگاهان عمر، علی و عثمان و سعد و عبدالرحمان بن عوف و زبیر بن عوام را پیش خواند و گفت: «نگریستم و چنان دیدم که شما سران و سالاران قومید و این کار جز در میان شما نخواهد بود، که پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم وقتی در گذشت از شما راضی بود، اگر به استقامت گرایید از مردم بر شما بیم ندارم اما بیم دارم اختلاف کنید و مردم اختلاف کنند، با اجازه عایشه به اطاق او روید و مشورت کنید و یکی از خودتان را انتخاب کنید.»

آنگاه گفت: به «اطاق عایشه مروید همین نزدیکی باشید.» و سر خود را بگذاشت

که خون از او روان شده بود.

آنها برفتند و آهسته گویی کردند، آنگاه صداهایشان بلند شد.

عبدالله بن عمر گفت: «سبحان الله هنوز امیر مؤمنان نمرده» عمر بشنید و متوجه

شد و گفت: «بس کنید» وقتی من مردم سه روز به مشورت سر کنید، در این اثنا صهیب

با مردم نماز کند باید پیش از آنکه روز چهارم بیاید امیری از خودتان معین کرده

باشید؛ عبدالله بن عمر به مشورت حضور داشته باشد ولی حقی به خلافت ندارد،

طلحه در این کار شریک شما است، اگر در اثنای سه روز آمد در مشورت حضور

یابد اگر سه روز گذشت و نیامد کار خویش را به سربرید. کار طلحه چه میشود؟

سعد بن ابی وقاص گفت: «کار طلحه با ما، ان شاء الله مخالفت نمیکند.»

عمر گفت: «امیدوارم ان شاء الله مخالفت نکند چنان پندارم که یکی از این

دو مرد، علی و عثمان، به خلافت می رسد: اگر عثمان خلیفه شود مردی سست رای

است و اگر علی خلیفه شود مردی شوخ طبع است و می تواند به راه حقشان برود، اگر

سعد را خلیفه کنید شایسته آنست و گر نه خلیفه از او کمک گیرد که من او را به سبب خیانت یا ضعف معزول نکردم. عبدالرحمان بن عوف صاحب حد بر است و کاردان و کار ساز و محافظی از جانب خدای دارد، سخنش بشنوید.»

آنگاه به ابوطلحه انصاری گفت: «ای ابوطلحه! خدا عزوجل از دیرباز اسلام را به شما نیرو داده است، پنجاه کس از انصار را برگزین و این جمع را وادار کن که یکی را از خودشان انتخاب کنند.» به مقداد بن اسود گفت: «وقتی مرا درگور نهادید این جمع را در اطاعتی نگهدار تا یکی را از خودشان انتخاب کنند.»

به صهیب گفت: «سه روز با مردم نماز کن و علی و عثمان و زبیر و سعد و عبدالرحمان بن عوف و طلحه را اگر آمد به یکجا در آر. عبدالله بن عمر را نیز حاضر کن اما حقی به خلافت ندارد، بر سر آنها بایست، اگر پنج کس همسخن شدند و یکی نپذیرفت سرش را بکوب یا گردنش را به شمشیر بزن. اگر چهار کس همسخن شدند و به یکی رضایت دادند و دو کس نپذیرفتند، گردنش را بزن، اگر سه کس به یکی از خودشان رضایت دادند و سه کس دیگر بیکی از خودشان رضایت دادند عبدالله بن عمر را حکم کنید و به هر گروه رای داد یکی از خودشان را انتخاب کنند. اگر به حکم عبدالله بن عمر رضایت ندادند با جمعی باشید که عبدالرحمان بن عوف جزو آنهاست و باقی را اگر از رای جمع بگشتند بکشید.»

آنگاه بیرون شدند، علی با جمعی از بنی هاشم که با وی بودند گفت: «اگر قومتان، این ترتیب را بکار بندند هرگز به خلافت نرسید.»

عباس پیامد به او گفت: «از ما بگشت.»

عباس گفت: «از کجا دانستی؟»

گفت: «عثمان را قرین می کرد و گفت: با اکثریت باشید اگر دو کس به یکی رضایت دادند و دو کس به یکی رضایت دادند با کسی باشید که عبدالرحمان بن عوف

با آنهاست. سعد با پسر عمه خود عبدالرحمان مخالفت نمی کند، عبدالرحمان داماد خاندان عثمان است و اختلاف نمی کند، عبدالرحمان خلافت به عثمان می دهد. اگر دو تن دیگر بامن باشند سودم ندهند در صورتی که به یکی از آنها بیشتر امیدندارم.» عباس گفت: «در هر مورد باتو چیزی گفتم، عاقبت با خبر ناخوشایند پیش من آمدی. هنگام وفات پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم گفتم: از او پرس خلافت با کیست و نکردی. پس از وفات پیمبر گفتم: در این کار شتاب کن و نکردی. وقتی عمر تو را جزو شوری نام برد گفتم: جزو آنها نشو و نشنیدی، يك چیز از من بشنو جمع هر چه با تو بگویند بگونه، مگر آنکه ترا خلیفه کنند. از این گروه بترس که پیوسته ما را از خلافت دور می کنند تا دیگری برای خلافت ماقیام کند و باشری به دست افتد که خیر در آن بی اثر باشد.»

علی گفت: «اگر عثمان بماند آنچه را کرده به یادش می آرم و اگر بمیرد خلافت را دست به دست برند و اگر چنین کنند مرا چنان بینند که خوشایندشان نباشد.» آنگاه شعری به تمثیل این سخن خواند و به یکسو نگریست و ابو طلحه را دید و حضور او را خوش نداشت. ابو طلحه گفت: «ای ابو الحسن! نگران مباش»

وقتی عمر در گذشت و جنازه او را بیاوردند علی و عثمان گفتگو انداختند که کدامشان بر او نماز کنند، عبدالرحمان بن عوف گفت: «هر دو تان خواهان امارتید، اما در این کار حقی ندارید، این کار صهیب است که عمر او را جانشین کرد که سه روز پیشوای نماز باشد تا این کسان در باره پیشوایی همسخن شوند.» و صهیب بر عمر نماز کرد.

وقتی عمر را به گور کردند مقداد اهل شوری را در خانه مسور بن مخرمه و به قولی در بیت المال و بقولی در اطاق عایشه و به اجازه او فراهم آورد که پنج کس بودند، ابن عمر نیز با آنها بود. طلحه غایب بود. ابو طلحه را گفتند که کس را پیش آنها نگذارد. عمرو بن عاص و مغیره بن شعبه پیامدند و بر در نشستند که سعد سنگ

با آنها پرانید تا برخواستند و گفت: «می خواهید بگویند حضور داشتیم و جزو اهل شوری بودیم.»

آنگاه جمع در کار خلافت همچشمی کردند و سخن بسیار در میان رفت. ابوطلحه گفت: «من از اینکه خلافت را رد کنید بیشتر بیم داشتم تا اینکه درباره آن همچشمی کنید. بخدایی که عمر را ببرد بر سه روزی که معین شده نخواهم افزود پس از آن در خانه ام می نشینم بینم چه می کنید.»

عبدالرحمان گفت: «کدامتان از خلافت کنار می زند و عهده دار این کار می شود که به افضل جماعت دهد؟» هیچکس پاسخ نداد.

گفت: «من از آن کنار می زنم.»

عثمان گفت: من زودتر از همه رضایت می دهم که شنیدم پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم می گفت: «در زمین امین است و در آسمان امین.»

جمع گفتند: «ما نیز رضایت می دهیم.» علی خاموش بود.

عبدالرحمان گفت: «ای ابوالحسن چه می گویی؟»

گفت: «تعهد کن که حق را مرجح شماری و تابع هوس نشوی و خویشاوند را مرجح نداری و از خیر خواهی امت بازمانی.»

عبدالرحمان گفت: «تعهد کنید که بر ضد کسی که تبدیل و تغییر آرد با من باشید و به هر که انتخاب کردم رضایت دهید بشرط تعهد در پیشگاه خدا که خویشاوند را به سبب خویشاوندی مرجح ندارم و از خیر خواهی مسلمانان بازمانم»، از آنها پیمان گرفت و پیمان داد.

آنگاه به علی گفت: «تو می گویی به سبب خویشاوندی پیامبر و سابقه و خدمت مؤثر در کار دین بیش از همه حاضران شایستگی خلافت دارم» و بیجا نیست، اما اگر کار از تو بگردد و به تو نرسد کدام يك از این جمع را برای اینکار شایسته تر می دانی؟»

گفت: «عثمان»

آنگاه با عثمان خلوت کرد و گفت: «تو می‌گویی: پیری از بنی عبدمنافم و داماد پیغمبر خدا و عموزاده‌ی وی که سابقه و حرمت دارم و بیجا نیست و نباید این کار از من بگردد. ولی اگر به تو ندهند کدامیک از این جمع را شایسته‌تر میدانی؟»

گفت: «علی»

آنگاه عبدالرحمان با زیر خلوت کرد و نظیر سخنانی که با علی و عثمان گفته بود با وی بگفت و او گفت: «عثمان»

آنگاه با سعد خلوت کرد و با او سخن کرد و او گفت: «عثمان»

آنگاه علی پیش سعد آمد و گفت: «ترا بحق خویشاوندی این پسرم با پیغمبر خدا و بحق خویشاوندی عمویم حمزه با خودت که با عبدالرحمان برضد من به نفع عثمان همدست نشوی که کاری که از من ساخته است از عثمان ساخته نیست»

عبدالرحمان شبها بگشت و یاران پیغمبر خدا و سران سپاهها را که سوی مدینه آمده بودند با اشراف قوم بدید و با آنها مشورت کرد و با هر که خلوت کرد عثمان را نام برد. شبی که صبحگاه آن مدت به سر می‌رسید از آن پس که بیشتر شب را به تلاش بود بخانه مسور بن مخرمه آمد و او را بیدار کرد و گفت: «تو در خوابی و من همه شب چشم بهم نزده‌ام، برو زیر و سعد را بخوان». چون بخواندشان در انتهای مسجد در صفا ای که مجاور خانه مروان بود از زیر آغاز کرد و گفت: «این کار را با دو پسر عبد مناف واگذار»

گفت: «نصیب من از آن علی است»

آنگاه به سعد گفت: «من و تو خویشاوندی نزدیک داریم نصیب خود را به من واگذار تا انتخاب کنم»

گفت: «اگر خودت را انتخاب می‌کنی بله ولی اگر عثمان را انتخاب خواهی

کرد من علی را بیشتر می‌پسندم ای مرد باخویشتن بیعت کن و ما را آسوده کن و سرفرازمان کن»

گفت: «ای ابواسحاق من خودم را از خلافت کنار زده‌ام که انتخاب کنم و اگر چنین نکرده بودم و اختیار با من بود خلافت را نمی‌خواستم که آفرابخواب چون باغی سبز پر علف دیده‌ام که نری بیامد که نری معتبر تر از آن ندیده بودم و بگذشت گویی بیری بود و به آنچه در باغ بود ننگریست و از باغ برفت و منحرف نشد از آن پس شتری از دنبال وی بیامد و از پی وی برفت تا از باغ برون شد. آنگاه نری پر رونق بیامد که مهار خود را می‌کشید و به راست و چپ مینگریست و براه آن دو تن پیشین می‌رفت و از باغ برون شد آنگاه شتر چهارم در آمد و در باغ چرید. نه بخدا من چهارمی نمی‌شوم از پس ابوبکر و عمر کس بجای آنها نیاید که مردم از او راضی شوند.»

سعد گفت: «بیم دارم ضعف بر تو چیره شده باشد کار خویش را به سر بر، که دستور عمر را دانسته‌ای»

آنگاه زبیر و سعد برفتند، مسور بن مخرمه علی را بخواند و عبدالرحمان مدتی دراز با وی آهسته‌گویی کرد، علی تردید نداشت که خلافت از اوست، آنگاه برخاست و مسور را برای آوردن عثمان فرستاد و با وی آهسته‌گویی کرد تا اذان صبح آندو را از هم جدا کرد.

عمر و بن میمون گوید: عبدالله بن عمر به من گفت: «ای عمرو! هر که بگوید از سخنانی که عبدالرحمان بن عوف با علی و عثمان گفت خبر دارد ندانسته گفته است.»

گوید: قضای پروردگار بر عثمان قرار گرفت و چون نماز صبح بکردند گروه را فراهم آورد و کس فرستاد و مهاجرانی را که در مدینه بودند با اهل سابقه و حرمت از انصار و سران سپاه بیاورد که فراهم آمدند و مسجد از مردم پر شد. آنگاه عبدالرحمان گفت: «ای مردم کسان می‌خواهند که مردم ولایات سوی ولایات خویش روند و دانسته

باشند که امیرشان کیست»

سعید بن زید گفت: «ما ترا شایسته این کار می دانیم»

گفت: «دیگری را بگویید»

عمار گفت: «اگر می خواهی مسلمانان اختلاف نکنند با علی بیعت کن»

مقداد بن اسود گفت: «عمار راست می گوید، اگر با علی بیعت کنی گوییم

شنیدیم و اطاعت آوردیم»

ابن ابی سرح گفت: «اگر می خواهی قریش اختلاف نکنند با عثمان بیعت

کن»

عبدالله بن ابی ربیع گفت: «راست می گوید اگر با عثمان بیعت کنی گوییم

شنیدیم و اطاعت آوردیم»

عمار به ابن ابی سرح دشنام داد و گفت: «از کی نصیحتگر مسلمانان شده ای؟»

آنگاه بنی هاشم و بنی امیه سخن کردند.

عمار گفت: «ای مردم! خدا عزوجل ما را به پیمبر خویش حرمت داد و به دین

خویش عزت بخشید چرا این کار را از خاندان پیمبرتان بیرون می برید؟»

یکی از بنی مخزوم گفت: «ای پسر سمیه از حد خودت تجاوز می کنی ترا

چه کار به اینکه قریش برای خود امیر معین می کند»

سعد بن ابی وقاص گفت: «ای عبدالرحمان پیش از آنکه مردم به فتنه افتند کار را

یکسره کن»

عبدالرحمان گفت: «نظر کرده ام و مشورت کرده ام، ای گروه! بدگمان مباشید».

آنگاه علی را خواست و گفت: «با خدا عهد و پیمان می کنی که به کتاب خدا

و سنت رسول و سیرت دو خلیفه پس از وی عمل کنی؟»

گفت: «امیدوارم چنین کنم و به اندازه علم و توان خویش عمل کنم»

آنگاه عثمان را خواست و با او نیز چنان گفت که با علی گفته بود.

گفت: «آری»

و عبدالرحمان باوی بیعت کرد.

علی گفت: «برای مدتی دراز باو وا گذاشتی. این نخستین روزی نیست که بر ضد ما همدستی کرده‌اید، صبری نکو باید و از خدا بر آنچه می‌گویید کمک باید خواست، بخدا عثمان را خلیفه کردی که خلافت را به تو پس دهد بخدا که خدا هر روز به کاری دیگر است»

عبدالرحمان گفت: «ای علی! بدگمان مباش من نظر کرده‌ام و با کسان مشورت کرده‌ام کسی را با عثمان برابر نمی‌گیرند»

علی برفت و می‌گفت: «این نامه به سر خواهد رسید»

مقداد گفت «ای عبدالرحمان بخدا کار را از کسانی که به حق حکم می‌کنند و به حق عدالت می‌کنند باز گرفتی»

گفت: «ای مقداد بخدا برای مسلمانان سخت کوشیدم.»

مقداد گفت: «اگر از این کار خدا را منظور داشته‌ای خدا ترا پاداش نیکو کاران دهد»
 آنگاه مقداد گفت: «بخدا هرگز حوادثی مانند آنچه از پس پیمبر بر این خاندان رخ داد ندیده‌ام، از قریش در عجبم، مردی را وا گذاشتند که نگفته پیدا است هیچکس عالمتر و عادلتر از او نیست. بخدا اگر بر ضد آن یارانی مییافتم...»
 عبدالرحمان گفت: «ای مقداد از خدا بترس که بیم دارم به فتنه افتی»

یکی به مقداد گفت: «خدایت پیامرزد اهل این خاندان کیانند؟ و این مرد کیست؟»

گفت: «اهل خاندان بنی عبدالمطلبند و مرد علی بن ابی طالب است.»

علی گفت: «مردم به قریش می‌نگرند و قریش بهمدیگر می‌نگرد و میگویند اگر بنی هاشم بر شما خلافت یابند هرگز از میانشان بیرون شود و اگر در کسان دیگر از قریش باشد آنرا میان خودتان دست به دست می‌برید.»

همان روز که با عثمان بیعت کرده بودند طلحه پیامد به او گفتند: «با عثمان بیعت کرده‌اند.»

گفت: «همه قریش به آن رضایت دارند؟»

گفتند: «آری»

طلحه پیش عثمان رفت، عثمان گفت: «هنوز اختیار کار خویش را داری، اگر نپذیری خلافت را نمی‌پذیرم»

گفت: «واقعاً نمی‌پذیری؟»

گفت: «آری»

گفت: «همه مردم با تو بیعت کرده‌اند؟»

گفت: «آری»

گفت: «من نیز رضایت می‌دهم و از چیزی که بر آن اتفاق کرده‌اند منحرف نمی‌شوم» و با او بیعت کرد.

مغیره بن شعبه به عبدالرحمان گفت: «ای ابامحمد خوب کردی که با عثمان بیعت کردی» و هم او به عثمان گفت: «اگر عبدالرحمان بادیگری بیعت کرده بود ما رضایت نمی‌دادیم»

عبدالرحمان گفت: «ای یک چشمی! دروغ می‌گویی اگر با دیگری بیعت کرده بودم باوی بیعت می‌کردی و همین سخن می‌گفتی»
فرزدق شعری به این مضمون گوید:

«صهیب سه روز نماز کرد

«آنگاه به عثمان وا گذاشت

«که پادشاهی بی کم و کاست بود

«خلافتی بود که ابوبکر به رفیق خود داده بود

«دوستانه بودند که رهبری مرشدند

«ویا مأمور بودند»

مسوربن مخرمه می گفت: «هیچکس را ندیدم که بر کار قوم خویش بیشتر از عبدالرحمان بن عوف تسلط یافته باشد.»

ابوجعفر گوید: دنباله روایت مسوربن مخرمه که مادرش عاتکه دختر عوف بود و آغاز آنرا ضمن خبر کشته شدن عمر آوردیم، چنین است که گوید: پنج نفر یعنی اهل شوری وارد قبر عمر شدند، آنگاه برون آمدند و آهنگ خانه‌های خویش داشتند اما عبدالرحمان بانگ زد: «کجا می‌روید، بیایید» آنها به دنبال وی رفتند تا وارد خانه فاطمه دختر قیس فهری شد که خواهر ضحاک بن قیس فهری بود. بعضی مطلعان گفته‌اند زن ضحاک بن قیس بود وزنی صاحب رأی بود.

گوید: عبدالرحمان سخن آغاز کرد و گفت: «ای کسان مرا رأی می‌دهست و شمارا نظری هست بشنوید و بدانید، پاسخ دهید و بفهمید، شما پیشوایانید که از شما هدایت جویند و عالمانید که سوی شما آیند، وقت را به اختلاف پراکنده مکنید و شمشیرها را از دشمنان در نیام مدارید که خونخواهی به آن ناقص شود و کارت‌ان تباهی گیرد هر مدتی را مکتوبی هست و هر خانه را پیشوایی هست که به فرمان وی قیام کنند و به نهی وی باز مانند، کارت‌ان را به یکیتان واگذارید که آرام‌روید و به مقصد برسید. اگر فتنه کور و ضلالت حیرت انگیز نبود که مردم هر چه خواهند گویند وزیر نفوذ بلیه باشند قصد شما از معرفتان پیش نمی‌افتاد و اعمالتان از قصدتان پیشی نمی‌گرفت، از اندرز هوس و زیان تفرقه پرهیزید که حيله در سخن از شمشیر بهتر زخم می‌زند. کارت‌ان را به گشاده دست امین سپارید. که مورد رضا باشد، و همه‌تان مورد رضایید، یکی که نخبه باشد و همه‌تان نخبه‌اید، اطاعت مفسد اندرز گوی مکنید و به خلاف رهبر فیروزمند مروید این سخن به شما می‌گویم و برای خودم و شما از خدا آمرزش می‌خواهم.»

آنگاه عثمان سخن کرد و گفت: « حمد خدایی را که محمد را »
 « به نبوت گرفت و به پیمبری فرستاد و وعده خویش را با وی راست کرد »
 « و او را بر پیشوایان نزدیک و دور ظفر داد، صلی الله علیه و سلم، خدا ما را »
 « پیرو او کند و به کار وی هدایت کند که نور ماست و به هنگام تفرقه هوسها »
 « و مجادله دشمنان به کاروی استوار می مانیم.

« خدای ما را به فضل خویش پیشوایان کرد و به سبب اطاعت وی
 « امیران شدیم که کارمان از خودمان برون نشود و بیگانه بر ما در نیاید مگر
 آنکه حق را سبک شمارد و از اعتدال بگردد که سزاوار است ای ابن عوف
 « که از آن چشم پوشند و شایسته است که چنین شود، اگر با کار تو مخالفت
 کردند و دعوت ترا رها کردند من نخستین اجابتگر و دعوتگر توام و عهده-
 دار گفته خویشم و از خدا برای خود و شما آمرزش می خواهم.

پس از اوزبیر بن عوام سخن کرد و گفت: « به هنگام تفرقه هوسها
 « و گشتن گردنهاد دعوتگر خدا ناشناخته نماند و اجابتگر اوزبیر بن عوام، هر که
 « از گفته تو قصور کند گمراه باشد و هر که دعوت ترا رها کند تیره روز باشد.
 « اگر حدود مفروض خدا و فرائض محدود خدا نبود که بر اهل آن مقرر است
 « و بجاست و محوشدنی نیست، مرگ از امارت نجات بود و فرار از
 « ولایت مصونیت بود ولی بنزد خدا مکلفیم که دعوت را اجابت کنیم
 « و سنت را عیان کنیم تا به گمراهی نمیریم و به کوری جاهلیت دچار نشویم.
 « من دعوت ترا اجابت می کنم و درباره آنچه گفتی یار توام، قوت و
 « توانایی به یاری خداست و برای خودم و شما از خدا آمرزش
 « می خواهم. »

آنگاه سعد وقاص سخن کرد و گفت: « حمد خدایی را که در
 « آغاز بود و در انجام خواهد بود، حمد او می کنم که از ضلالت نجات

«داد و از گمراهی بصیرت بخشید. هر که نجات یافت، رستگاری از هدایت
 «خدا یافت و هر که پاکیزه شد به رحمت وی توفیق یافت. به برکت محمد بن-
 «عبدالله راهها روشنی گرفت و گذرها استقامت یافت و حق ها عیان شد و
 «باطلها بمرد، ای کسان! از گفتار ناحق و آرزوی مردم مغرور بپرهیزید که
 «قومی پیش از شما آنچه را شما گرفته اید گرفته بودند و به آنچه رسیده اید
 «رسیده بودند و آرزوها همه را ببرد و خدا دشمنشان شد و لعنت بزرگ
 «کرد. خدا عزوجل فرماید:

«لعن الذین کفرو امن بنی اسرائیل علی لسان داود و عیسی بن مریم
 «ذک بماعصوا و کانوا یعتدون. کانوا لایتناھون عن منکر فعلوہ لبئس ما کانوا
 «یفعلون.»

«یعنی: آن کسان از پسران اسرائیل که به کفر گراییدند به زبان داود و
 «عیسی پسر مریم لعنت شدند برای آنکه عصیان ورزیدند و تعدی می کردند و از
 «کارزشتی که می کردند دست بر نمی داشتند و چه بد بود اعمالی که می کردند.
 «برای طلحه بن عبیدالله نیز آنچه را درباره خویش گفتم می پذیرم
 «و ضامن آنم و به قولی که از جانب وی داده ام پای بند.

«ای ابن عوف کار به دست تو باشد که به جان بکوشی و خیر خواهی
 «کنی و خدا ضامن است که راه اعتدال بنماید و بازگشت به اوست. برای
 «خودم و شما از خدا آمرزش می خواهم و از مخالفت شما به خدا پناه می برم.

آنگاه علی بن ابی طالب رضی الله عنه سخن کرد و گفت:

«حمد خدایی را که محمد را از میان ما نبوت داد و سوی ما به
 «پیمبری فرستاد که ما خاندان نبوتیم و معدن حکمت و امان مردم زمین و
 «مایه نجات طالبان. ما را حقی هست که اگر بدهند بگیریم و اگر ندهند

«بر پشت شتران نشینیم. و گرچه راه دراز باشد.

«اگر پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم دستوری به ما داده بود دستور
«وی را اجرا می کردیم و اگر سخنی به ما گفته بود بر سر آن مجادله
«می کردیم تا جان بدهیم، هیچکس به دعوت حق و رعایت خویشاوندان
«من سبق نبرده است و قوت و توانی جز به یاری خدا نیست.

«سخن مرا بشنوید و گفته مرا فراگیرید، شاید از پس این انجمن
«ببینید که درباره این کار شمشیرها از نیام کشیده می شود و پیمانها شکسته
«می شود تا جماعت شوید و بعضیتان پیشوایان اهل ضلالت و طرفدار اهل
«جهالت شوید»

آنگاه عبدالرحمان گفت: «کدامتان به رضایت از این کار کنار می زند و آنرا
به دیگری وا می گذارد»

گوید: هیچکس چیزی نگفت و او گفت: «من خودم و پسر عمویم را از آن
کنار می زنم»

پس جمع، کار را به عهده او گذاشتند، به نزد منبر قسمشان داد و قسم خوردند
که با هر که بیعت کند، بیعت کنند و گرچه با یک دست خود با دست دیگر بیعت
کند.

عبدالرحمان سه روز در خانه خود بماند که نزدیک مسجد بود و اکنون آنرا
عرصة قضا نام داده اند و به همین سبب عرصة قضا نام یافت. در این اثنا صهیب با
مردم نماز می کرد

گوید: «عبدالرحمان کس به طلب علی فرستاد و به او گفت: «اگر با تو بیعت
نکنم به کی نظر می دهی؟»
گفت: «عثمان.»

آنگاه کس به طلب عثمان فرستاد و با وی گفت: «اگر با تو بیعت نکنم به کی

نظر می دهی؟»

گفت: «علی»

به آنها گفت: «بروید»

آنگاه زبیر را خواست و گفت: «اگر با تو بیعت نکنم به کی نظر می دهی؟»

گفت: «عثمان»

آنگاه سعد را خواست و گفت: «به کی نظر می دهی؟ من تو و خلافت را

نمی خواهیم، به کی نظر می دهی؟»

گفت: «عثمان»

و چون شب سوم شد گفت: «ای مسور!»

گفتم: «حاضر م»

گفت: «تو خفته ای! بخدا سه شب است چشمم به هم نرسیده، برو علی و عثمان

را بخوان»

گوید: گفتم: «دایی جان از کدامشان آغاز کنم؟»

گفت: «از هر کدام که خواهی»

گوید: پیش علی رفتم که دلم با او بود و گفتم: «پیش دایی من بیا»

گفت: «ترا سراغ کس دیگر نیز فرستاده است؟»

گفتم: «آری»

گفت: «کی؟»

گفتم: «عثمان»

گفت: «بتو گفت از کدامان آغاز کنی؟»

گفتم: «از او پرسیدم گفت: از هر کدام که خواهی»

گوید: علی همراه من بیامد تا نزدیک نشیمنگاهها رسیدیم که بر آنجا نشست و

من پیش عثمان رفتم و او را دیدم که نماز می کرد.

گفتم: «پیش‌دایی من بیا»

گفت: «ترا سراغ کس دیگر نیز فرستاد؟»

گفتم: «آری»

گفت: «کی؟»

گفتم: «علی»

گفت: «بتو گفت از کدامان آغاز کنی؟»

گفتم: «از او پرسیدم گفت: از هر کدام که خواهی، و اینک علی بر نشیمنگاهها

است.»

عثمان بامن بیامد، همگی پیش‌دایم رفتیم که روبه‌قبله ایستاده بود و به‌نماز بود و چون ما را بدید نماز را به سر برد آنگاه روبه‌علی و عثمان کرد و گفت: «در باره شما و دیگران پرسش کرده‌ام، مردم کسی را با شما برابر نمی‌کنند، ای علی آیا بر کتاب خدا و سنت پیمبر و عمل ابی‌بکر و عمر با من بیعت می‌کنی؟»

گفت: «خدایا نه، ولی به اندازه کوشش و توانم»

آنگاه روبه‌عثمان کرد و گفت: «آیا بر کتاب خدا و سنت پیمبر و عمل ابوبکر

و عمر بامن بیعت می‌کنی؟»

گفت: «خدایا آری» عبدالرحمان با دست بدوشانه اوزد آنگاه گفت: «چنانکه

خواهید»

پس بر رفتیم و وارد مسجد شدیم و بانگزن، بانگ نماز جماعت داد

عثمان گوید: من از شرم عقب کشیدم که دیدم به علی توجه داشت و در

انتهای مسجد بودم.

گوید: عبدالرحمان بن عوف عمامه‌ای را که پیمبر به سر او بسته بود به‌سر داشت

و شمشیر آویخته بود و برفت و بر منبر جای گرفت و مدتی دراز بایستاد، آنگاه دعایی

خواند که مردم نشنیدند، سپس سخن کرد و گفت: «ای مردم من از شما نهان و آشکار

پرسش کردم و دیدم هیچکس را با یکی از این دو مرد برابر نمی‌کنید: یا علی، یا عثمان،
ای علی پیش من آی»

گوید: علی برخاست و کنار منبر بایستاد و عبدالرحمان دست او را گرفت و
گفت: «آیا بر کتاب خدا و سنت رسول و عمل ابوبکر و عمر با من بیعت می‌کنی؟»
گفت: «خدا یا نه، ولی به اندازه کوشش و توانم»

گوید: دست علی را رها کرد و گفت: «ای عثمان پیش من آی» و دست او را
بگرفت که در جای علی ایستاده بود و گفت: «آیا بر کتاب خدا و سنت پیامبر و عمل
ابوبکر و عمر با من بیعت می‌کنی؟»

گفت: «خدا یا آری»
گوید: عبدالرحمان همچنان که دست در دست عثمان داشت سر به طاق مسجد
برداشت و گفت: «خدا یا بشنو و شاهد باش، من آنچه را که از این کار به گردن داشتم
به گردن عثمان نهادم»

گوید: «مردم ازدحام کردند و با عثمان بیعت کردند چندان که او را در کنار
منبر در میان گرفته بودند»

آنگاه عبدالرحمان بر منبر به جای پیامبر صلی الله علیه و سلم نشست و عثمان را
بر پله دوم نشانید و مردم همچنان با وی بیعت می‌کردند.
گوید: علی پس آمد و عبدالرحمان این آیه را خواند:

«ومن نكث فأنما ينكث على نفسه و من أوفى بما عاهد عليه الله فسيؤتيه
اجراً عظيماً»^۱

یعنی: هر که نقض بیعت کند بضرر خویش می‌کند و هر کس به پیمانی که با
خدا بسته وفا کند پاداشی بزرگ به او خواهد داد.

علی باز گشت و مردم را می‌شکافت تا بیعت کرد و می‌گفت: «خدا چه وجه

خدعہ ای»

عبدالعزیز گوید: سبب اینکه علی می گفت خدعہ چنان بود کہ عمرو بن عاص در شبہای شوری علی را دید و گفت: «عبدالرحمان مردی مجتہد است و اگر نظر قاطع اعلام کنی بہ توبی رغبت شود، از کوشش و توان سخن کن کہ بہ تو مایل شود.»

گوید: آنگاہ عثمان را بدید و گفت: «عبدالرحمان مردی مجتہد است، بخدا جز بانظر قاطع با تویعت نکند» و او چنان کرد بہمین جہت علی گفت: «خدعہ»

گوید آنگاہ عثمان را بہ خانہ فاطمہ دختر قیس برد و بنشست و مردم نیز باوی بودند. مغیرہ بن شعبہ بہ سخن ایستاد و گفت: «ای ابو محمد حمد خدای کہ ترا توفیق داد کہ جز عثمان کسی سزاوار خلافت نبود.» علی نیز آنجا نشستہ بود.

عبدالرحمان گفت: «ای پسر دباغ! ترا با این کارها چہ کار بخدا باہر کہ بیعت کردہ بودم ہمین سخن را دربارہ او می گفتی»

گوید: آنگاہ عثمان در کنار مسجد نشست و عبیداللہ بن عمر را خواست، وی در خانہ سعد بن ابی وقاص محبوس بود و ہموی بود کہ پس از اینکه عبیداللہ جفینہ و ہرمزان و دختر ابولؤلؤہ را کشتہ بود شمشیر را از دست او گرفت. عبیداللہ می گفتہ بود: «بخدا کسانی از آنها را کہ در خون پدرم شرکت داشتہ اند می کشم.» و با این سخن بہ مهاجران و انصار اشارہ داشت، سعد سوی او رفت و شمشیر را از دستش بگرفت و موہایش را بکشید تا بہ زمینش افکند و در خانہ خویش محبوس داشت تا وقتی کہ عثمان او را برون آورد.

عثمان بہ جمعی از مهاجران و انصار گفت: «دربارہ اینکه در اسلام حادثہ آورده چہ رای دارید؟»

علی گفت: «رای من اینست کہ او را بکشی»

یکی از «مهاجران گفت: «دیروز عمر کشته شده و امروز پسرش را بکشند؟»
 عمرو بن عاص گفت: «ای امیر مؤمنان خدایت از این معاف داشت که حادثه به
 وقت خلافت تو رخ داده باشد، این حادثه وقتی بود که کاری به دست تو نبود.»
 عثمان گفت: «من ولسی آنها هستم، دیه مقرر داشتم و آنرا از مال خودم
 میدهم.»

گوید: زیاد بن لبید بیاضی که یکی از انصار بود وقتی عبیدالله بن عمر را میدید
 شعری بدین مضمون می خواند:
 «ای عبیدالله!

«ابن اروی پناهگاه و مفر تو نیست
 «بخدا خونی به ناحق ریخته‌ای
 «و کشتن هر مزان نیز اهمیتی داشت
 «بدون جهت بود فقط یکی سخنی گفت.
 «آیا هر مزان را در کار عمر متهم می کنید؟
 «وسبک عقلی گفت: «آری متهم می کنم»

گوید: عبیدالله بن عمر از زیاد بن لبید بیاضی و شعری وی شکایت پیش عثمان
 برد که او را از این کار منع کرد و زیاد شعری درباره عثمان گفت بدین مضمون:
 «ای ابو عمرو تردید مکن که

«عبیدالله در قید قتل هر مزان است
 «و تو گناه او را به ناحق بخشیده‌ای
 «که گناه وی محقق است»

و عثمان زیاد بن لبید را خواست و منع کرد و نفی بلد کرد
 سعید بن مسیب گوید: صبحگاه همان روز که عمر ضربت خورد عبدالرحمان

بن ابی بکر گفت: «دیشب بر ابولوؤه گذشتم که جفینه و هر مزان با وی بودند و چون غافلگیرشان کردم آشفته شدند و خنجری از آنها بیفتاد که دوسر داشت و دستگیره آن در میانه بود بنگرید عمر باچه کشته شده.»

ابولوؤه چند کس از مسجدیان را نیز ضربت زده بود و چون از عمر جدا شد یکی از مردم بنی تمیم به تعقیب وی رفت و او را بگرفت و بکشت و چون باز آمد خنجری را که عبدالرحمان بن ابی بکر وصف کرده بود بیاورد، عبیدالله بن عمر این را بشنید و صبر کرد تا عمر در گذشت آنگاه شمشیر برگرفت و به نزد هر مزان رفت و او را بکشت که چون شمشیر در او فرو شد گفت لا اله الا الله آنگاه سوی جفینه رفت که نصرانی ای بود از مردم حیره و پدر شیری سعد بن مالک بود و وی را به سبب صلحی که میان وی و نصاری بود به مدینه آورده بود که کسان را نوشتن آموزد و چون شمشیر به او زد صلیبی به پیشانی خود کشید، خبر به صهیب رسید و عمرو بن عاص را پیش وی فرستاد که با وی به گفتگو پرداخت و می گفت پدر و مادرم فدایت شمشیر را بده تا شمشیر را بدوداد آنگاه سعد باوی در آویخت و موهایش را بگرفت و او را پیش صهیب آوردند.

آنگاه سال بیست و چهارم در آمد

عاملان عمر بر ولایات

در آن سال که عمر کشته شد، یعنی سال بیست و سوم عامل عمر بر مکه نافع بن عبدالحارث خزاعی بود. عامل طایف سفیان بن عبدالله ثقفی بود. عامل صنعایعلی بن منیه، هم پیمان بنی نوفل بن عبدمناف بود. عامل جند عبدالله بن ابی ربیع بود. عامل کوفه مغیره بن شعبه بود. عامل بصره ابو موسی اشعری بود. عامل حمص عمیر بن سعد بود. عامل دمشق معاویه بن ابی سفیان بود. عامل بحرین و اطراف عثمان بن ابی العاص ثقفی بود.

در این سال یعنی سال بیست و سوم، به گفته واقدی، قتاده بن نعمان ظفیری در گذشت و عمر بن خطاب بر او نماز کرد. و هم در این سال معاویه غزای تابستان کرد و تا عموریه رفت. از اصحاب پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم عبادة بن صامت و ابویوب، خالد بن زید، و ابوذر و شداد بن اوس باوی بودند. و هم در این سال معاویه عسقلان را به صلح گشود. گویند: در آن سال که عمر بن خطاب در گذشت قضای کوفه با شریح بود و قضای بصره با کعب بن سور بود ولی چنانکه در روایت مصعب بن عبد الله از ابن شهاب زهری آمده ابوبکر و عمر قاضی نداشتند.

سخن از حوادث مهم سال بیست و چهارم

در این سال با عثمان بن عفان به خلافت بیعت کردند. در وقت بیعت اختلاف است. بعضی ها چنانکه در روایت یعقوب بن زید هست گویند: بیعت عثمان به روز دوشنبه يك روز مانده از ذی حجه سال بیست و سوم بود و محرم سال بیست و چهارم با خلافت وی آغاز شد.

بعضی دیگر چنانکه در روایت ابو معشر هست گفته اند بیعت عثمان در عام الرعاف یعنی سال بیست و چهارم بود. و این سال را عام الرعاف گفتند به سبب آنکه در اثنای آن خونریزی از بینی کسان بسیار بود و رعاف خونریزی از بینی است.

بعضی دیگر چنانکه در روایت مجالد و دیگران هست گویند: سه روز از محرم سال بیست و چهارم گذشته بود که عثمان بخلافت رسید و برون شد و نماز عصر را با کسان کرد و مقرری ها را افزود و فرستادگان روانه کرد و این رسم شد.

شعبی گوید: اهل شوری روز سوم محرم در باره عثمان هم سخن شدند، هنگام عصر بود و مؤذن صهیب اذان گفته بود و کسان فراهم آمده بودند، میان اذان و اقامه عثمان پیامد و با مردم نماز کرد و یکصد بر مقررری کسان افزود و مردم ولایات را روانه کرد و نخستین کس بود که چنین کرد.

بعضی دیگر چنانکه در روایت واقدی از ابن ملیکه آمده گویند بیعت عثمان دهم محرم، سه روز پس از قتل عمر، انجام گرفت.

خطبه عثمان و کشته شدن

هرمز ان بدست عبیدالله بن عمر

بدر بن عثمان به نقل از عمویش گوید: وقتی اهل شوری با عثمان بیعت کردند از همه شان افسرده تر بود پس پیامد و بر منبر پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم نشست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت:

«شما در خانه ای گذرانید و در باقیمانده عمرها، از آن پیش که
 «مدتهایتان فرا رسد هر چه توانید نیکی کنید که صبحگاهان یا شبانگاهان
 «مرگ در میرسد. بدانید که طمع دنیا غرور است، زندگی دنیا مغرورتان
 «نکند، از گذشتگان عبرت گیرید و دستخوش غفلت مشوید که خدا از شما
 «غافل نمی ماند. فرزندان و برادران دنیا که بدان پرداختند و آبادی کردند
 «و مدتهای دراز از آن بهره گرفتند کجا شدند؟ مگر دنیا آنها را نینداخت؟
 «دنیا را همانجا بیندازید که خدا انداخته و به طلب آخرت باشید که خدا
 «در باره آن و چیزی که نکوتر است مثلی زده و او عزوجل فرماید: «واضرب
 «لهم مثل الحیوة الدنیا کماء انزلناه من السماء فاختلط به نبات الارض فاصبح
 «هشیماتذروه الریاح وکان الله علی کل شیء مقتدرا. المال والبنون زینة-

« الحیوة الدنیا، والباقیات الصالحات خیر عند ربک ثوابا وخیر املا»^۱
 «یعنی: برای آنها زندگی این دنیا را مثل بزن، چون آبیست که
 از آسمان نازل کرده ایم و بوسیله آن گیاهان زمین پیوسته شود آنگاه خشک
 گردد و بادها آنها را پراکنده کند و خدا به همه چیز تواناست. مال و فرزندان
 زیور زندگی این دنیاست و کارهای شایسته ماندنی نزد پروردگارت به
 پاداش بهتر و امید آن بیشتر است»
 آنگاه مردم پیامدند و با او بیعت کردند.

ابو منصور گوید: شنیدم که قماذبان در باره کشته شدن پدرش می گفت: «عجمان
 مدینه با همدیگر انس داشتند، فیروز بر پدرم گذشت و خنجری همراه داشت که دو
 سرداشت و پدرم آنها را به دست گرفت و گفت: در این دیار با این چه می کنی؟»
 گفت: «کسان را میرانم»

ویکی این را بدید و چون عمر ضربت خورد گفت: «اینرا به دست هر مزان
 دیدم که بدست فیروز داد» و عبیدالله پیامد و او را بکشت و چون عثمان به خلافت
 رسید مرا خواست و عبیدالله را به دست من داد و گفت: «پسر کم، این قاتل پدر تو
 است و اختیار وی بدست تو است، برو او را بکش»
 گوید: و من او را ببردم جمعی انبوه به دنبال من آمدند و درباره او تقاضا
 داشتند.

گفتم: «کشتن او با من است»

گفتند: «بله و به عبیدالله ناسزا گفتند.»

گفتم: «می خواهید از او حمایت کنید؟»

گفتند: «نه.» و به او ناسزا گفتند.

من او را بخاطر خدا و آنها را کردم، مرا از زمین برداشتند و بخدا روی

سرودست مردم بخانه رسیدم.

ولایتداری سعد بن ابی وقاص بر کوفه

در این سال عثمان مغیره بن شعبه را از کوفه معزول کرد و چنانکه در روایت شعبی هست سعد بن ابی وقاص را بر آنجا گماشت.

گوید: عمر گفت: «به خلیفه بعدی سفارش می کنم که سعد بن ابی وقاص را به کار گیرد که من او را به سبب کار بدی معزول نکردم و بیم دارم از این جهت به زحمت افتد» نخستین عاملی که عثمان معین کرد سعد بن ابی وقاص بود که او را به کوفه فرستاد و مغیره بن شعبه را معزول کرد. در آنوقت مغیره در مدینه بود سعد یکسال و قسمتی از سال دیگر عامل آنجا بود اما ابو موسی را سالها باقی گذاشت.

زید بن اسلم به نقل از پدرش گوید: عمر سفارش کرده بود که عاملان وی را یکسال بجا گذارند و چون عثمان به خلافت رسید مغیره بن شعبه را یکسال در کوفه باقی گذاشت سپس او را عزل کرد و ولید بن عقبه را عامل آنجا کرد.

اگر این روایت درست باشد سعد بن ابی وقاص به سال بیست و پنجم از طرف عثمان عامل کوفه شده است.

نامه های عثمان به عمال و والیان و عامه مردم

طلحه گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید عبدالله بن عامر را به کابل فرستاد که جزو سیستان بود و او به کابل رسید و آنجا را تصرف کرد، قلمرو سیستان از خراسان بیشتر بود و چون معاویه بمردم کابل طغیان کردند.

گوید: نخستین نامه‌ای که عثمان برای عاملان خود نوشت چنین بود:

« اما بعد، خدا به پیشوایان گفته حمایتگران باشند نه خراجگیر،
 «پیشروان این امت حمایتگر بوده‌اند نه خراجگیر. چیزی نمانده که
 «پیشوایان شما خراجگیر شوند و حمایتگر نباشند. اگر چنین شود شرم و
 «امانت و وفانماند. بدانید که عادلانه‌ترین رفتار اینست که در کار مسلمانان
 «و حقوق و تکالیف آنها بنگرید: آنچه را حق دارند بدهید و آنچه را مکلفند
 «بگیرید. پس از آن به اهل ذمه پردازید و حقشان را بدهید و تعهدشان را
 «بگیرید. آنگاه بكمك درست پیمانی بردشمنانی که با آنها سروکار دارید
 «ظفر جوید »

گویند نخستین نامه‌ای که برای سران سپاههای مقیم مرزها فرستاد چنین بود:

« اما بعد، شما محافظان و مدافعان مسلمانانید و عمر برای شما
 « چیزهایی مقرر داشت که ما از آن بیخبر نبودیم و با اطلاع ما بود. نشنوم
 « که کسی از شما دگرگونی آورد که خدا کارتان را دیگر کند و کسان دیگر را
 « بجای شما آرد، بنگرید چگونه‌اید که من در آنچه خدایم بنظر و تامل
 « در باره آن مکلف کرده نظر می‌کنم»

گوید: نخستین نامه‌ای که به عاملان خراج نوشت چنین بود:

« اما بعد خدا مخلوق را به حق آفریده و جز حق نمی‌پذیرد.
 « بخاطر خدای حق را بگیرید و حق را بدهید، امانت کنید، امانت کنید!
 « بدان پردازید و نخستین کس م باشید که امانت‌راز میان می‌برد که بجز
 « عمل خودتان شريك اخلافتان نیز باشید. درست پیمان باشید! درست
 « پیمان باشید! بایتم و پیماندارستم مکنید که خدا دشمن کسانی است که با
 « آنها ستم کنند.»

گوید: و نامه او برای عامه چنین بود:

«اما بعد: شما به سبب اطاعت و دنباله روی باینجا رسیده‌اید
 «دنیا شما را از کارتان منحرف نکند که کار این امت از آن پس که سه چیز
 «میان شما فراهم آید به بدعتگزاری می‌کشد: کامل شدن نعمت و دستیابی
 «فرزندان شما به اسیران و قرآن خواندن بدویان و عجمان که پیمبر خدا-
 «صلی الله علیه و سلم فرمود: کفر در ندانستن و چون کاری را نداند تکلف
 «کنند و بدعت آرند»

شعبی گوید: نخستین خلیفه‌ای که یکصد بر مقررگی کسان افزود عثمان بود که
 محول شد. و چنان بود که عمر برای موالید مقررگی گیران در ماه رمضان روزی یک‌درم
 مقرر کرده بود، بدو گفتند: «چه شود اگر غذایی بسازی و بر آن فراهمشان کنی»
 گفت: «باید مردم در خانه‌هایشان سیر شوند.»

گوید عثمان ترتیب عمر را باقی گذاشت و بر آن افزود و برای عبادتگری که در
 مسجد می‌ماند و ابن سبیل و مستمندان، غذای ماه رمضان را ترتیب داد.
 در همین سال، یعنی سال بیست و چهارم، بگفته ابو محنف و لید بن عقبه به غذای
 آذربایجان و آرمینیه رفت که مردم آنجا چیزی را که در ایام عمر با مسلمانان بر آن
 صلح کرده بودند، نداده بودند، اما در روایت دیگران این به سال بیست و ششم
 بود.

سخن از غذای آذربایجان و کار مسلمانان در اثنای آن

فروه بن لقیط از دی غامدی گوید: غذاهای اهل کوفه در ری و آذربایجان بود
 و در این دو مرزده هزار جنگاور از مردم کوفه بود: شش هزار در آذربایجان و چهار هزار
 در ری. در آنوقت در کوفه چهل هزار جنگاور بود و هر سال ده هزارشان به غذای این
 دو مرز می‌رفتند و هر چهار سال یکبار نوبت غذا به یکی می‌رسید.

ولید بن عقبه در ایام خلافت عثمان که امارت کوفه داشت بغزای آذربایجان و ارمنیه رفت، سلمان بن ربیعۀ باهلی را خواست و بعنوان مقدمه دار خویش فرستاد. پس از آن ولید با جمع کسان برفت، می خواست در سرزمین ارمنیه پیش روی کند، برفت تا به آذربایجان رسید و عبدالله بن شبیل بن عوف احمسی را با چهار هزار کس فرستاد که به مردم موقان و بیر و طیلسان هجوم برد و به اموالشان دست یافت و غنیمت گرفت و قوم از او بگریختند و اسیران کمی از آنها به دست آورد و پیش ولید بن عقبه بازگشت.

پس از آن ولید بر هشتصد هزار درم با مردم آذربایجان صلح کرد. به سال بیست و دوم، یکسال پس از جنگ نهاوند، به همین ترتیب با حذیفه بن یمان صلح کرده بودند، اما هنگام درگذشت عمر نداده بودند. و چون عثمان به خلافت رسید و ولید بن عقبه را به کوفه گماشت وی برفت و با سپاه بر آنجا تاخت که چون چنین دیدند اطاعت آوردند و از او خواستند که مطابق همان صلح با آنها رفتار کند و ولید چنان کرد و مال را از آنها بگرفت و کسان فرستاد که در اطراف آنجا بر اعدای مسلمانان هجوم برند.

و چون عبدالله بن شبیل احمسی از هجوم خویش با سلامت و غنیمت باز آمد به سال بیست و چهارم ولید، سلمان بن ربیعۀ باهلی را با دوازده هزار کس سوی ارمنیه فرستاد که در آن سرزمین روان شد و کشتار کرد و غنیمت گرفت و بادست پر پیش ولید باز رفت و او نیز که ظفر یافته بود و به مقصود رسیده بود بازگشت.

تجمع رومیان بر ضد مسلمانان و استمداد مسلمانان از مردم کوفه

در این سال، به گفته ابو محنف، رومیان بجنیدند و سپاههای مسلمانان که در شام بودند از عثمان کمک خواستند.

گوید: وقتی ولید در غزای سال بیست و چهارم به مقصود رسید و وارد موصل شد و در مدینه منزل گرفت نامه عثمان بدو رسید که:

«اما بعد، معاویه بن ابی سفیان به من نوشته که رومیان گروههای بزرگی بر ضد مسلمانان فراهم کرده اند، چون این نامه من به تو رسد از همانجا که فرستاده من پیش تو آمده یکی را که از دلیری و توانایی و شجاعت و اسلام وی رضایت داری با هشت هزار یا نه هزار یاده هزار «کس سوی آنها فرست. والسلام»

ولید میان کسان به پا خاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و سپس گفت:

«اما بعد، ای مردم! خدا در این طرف با مسلمانان امتحانی نکو داشت و شهرهاشان را که کافر شده بود پس آورد و شهرهایی را که فتح نشده بود گشود و مسلمانان را با سلامت و غنیمت و ثواب باز آورد و حمد خدای پروردگار جهانیان، امیر مؤمنان بمن دستور داده که ده هزار تا «هشت هزار کس از شما را روانه کنم که برادرانتان مردم شام را کمک کنید که رومیان بر ضد آنها تاخته اند. در این کار پاداش بزرگ است و فضیلت عیان، خدایتان پیامرزد همراه سلمان بن ربیع باهلی روانه شوید»

گوید: مردم روان شدند و سه روز نگذشته بود که هشت هزار کس از مردم کوفه راهی شده بودند و برفتند تا با مردم شام وارد سرزمین روم شدند. سالار سپاه شامی حبیب بن مسلمة فهری بود و سالار مردم کوفه سلمان بن ربیع بود، در سرزمین روم تاخت و تاز کردند و هر چه خواستند اسیر گرفتند و غنیمت بسیار بدست آوردند و قلعه های بسیار گشودند.

به گفته واقدی آنکس که سلمان بن ربیع را به کمک حبیب بن مسلمة فرستاد سعید بن عاص بود و قصه چنان بود که عثمان به معاویه نوشته بود که حسب بن مسلمة

را با سپاه شام به غزای ارمینیه فرستد معاویه او را بدانسوی فرستاد. حبیب خبر یافت که موریان رومی باهشتاد هزار رومی و ترک آهنگ او دارد و این را به معاویه نوشت معاویه نیز برای عثمان نوشت. عثمان به سعید بن عاص نوشت و دستور داد که برای حبیب بن مسلمه کمک فرستد که سلمان بن ربیع را با شش هزار کس به کمک او فرستاد.

گوید: حبیب مردی مدبر بود و مصمم شد بر موریان شبیخون زند و زنش ام عبدالله کلبی دختر یزید این سخن را از او شنید و گفت: «وعده گاه تو کجاست؟»

گفت: «سرا پرده موریان یا بهشت؟»

آنگاه شبیخون زد و هر که را در راه وی بود بکشت و به سرا پرده رسید و دید که زنش پیش از او رسیده است و نخستین زن عرب بود که برای وی سرا پرده زدند.»

و چون حبیب درگذشت ضحاک بن قیس فهری ام عبدالله را به زنی گرفت که فرزندان ضحاک از او بود.

در باره کسی که در این سال سالار حج بود اختلاف کرده اند، بعضی ها گفته اند در این سال عبدالرحمان بن عوف به فرمان عثمان سالار حج شد.

ابومعشر و واقدی و دیگران گفته اند که در این سال سالار حج خود عثمان بود.

اختلاف در باره فتحها را که بعضی ها گفته اند در ایام عمر بود و بعضی دیگر آنرا در خلافت عثمان دانسته اند از پیش در همین کتاب آورده ام و سخنان مختلف را در باره وقت هر فتح یاد کرده ام.

آنگاه سال بیست و پنجم در آمد.

سخن از حوادث مهمی که در سال بیست و پنجم بود

ابومعشر، چنانکه در حدیث اسحاق بن عیسی هست، گوید: حادثه اسکندریه
بسال بیست و پنجم بود.

واقعی گوید: در این سال اسکندریه پیمان شکست و عمرو بن عاص به غزای
آنجا رفت و مردم بکشت که خبر آنرا با گفته مخالفان ابومعشر و واقعی درباره وقت
حادثه از پیش آورده ام.

بگفته واقعی در همین سال عبدالله بن ابی سرح سپاه سوی مغرب فرستاد.
گوید: عمرو بن عاص پیش از آن گروهی را سوی مغرب فرستاده بود که
غنیمتهایی گرفته بودند و عبدالله نامه نوشت و برای غزای افریقیه اجازه خواست که
اجازه داد.

گوید: در این سال عثمان سالار حج بود و بر مدینه جانشین گماشت.

گوید: در همین سال قلعه ها گشوده شد و سالار قوم معاویه بن ابی سفیان بود.

گوید: در همین سال یزید بن معاویه تولد یافت.

گوید و در همین سال نخستین فتح شاپور رخ داد.

آنگاه سال بیست و هشتم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال بیست و هشتم

به گفته ابومعشر و واقعی فتح شاپور در این سال بود، گفته مخالفان این سخن
را از پیش آورده ایم.

واقعی گوید: در همین سال عثمان دستور داد علایم حرم را تجدید کنند.
گوید: در همین سال عثمان مسجد الحرام را بیفزود و توسعه داد و از بعضی‌ها
خرید بعضی دیگر فروختند و عثمان خانه‌هایشان را ویران کرد و بهای آنرا در بیت
المال نهاد که بر عثمان بانگ زدند و بگفت تا محبوب‌شان کنند و گفت: «میدانید چرا
بر من جرئت آورده‌اید؟ بردباری من سبب جرئت شما شده، عمر باشما چنین کرد و
بر او بانگ نزدید.»

پس از آن عبدالله بن خالد بن اسید در باره آنها با عثمان سخن کرد که از حبس
در آمدند.

بگفته واقعی در همین سال عثمان سعد را از کوفه معزول کرد و ولید بن عقبه
را عامل کوفه کرد. اما به گفته سیف عزل سعد از کوفه و گماشتن ولید به سال بیست و
پنجم بود که به پنداروی هنگام درگذشت عمر مغیره بن شعبه را از کوفه برداشت و
سعد را عامل آنجا کرد که یکسال و چند ماه عامل آنجا بود.

سخن از اینکه چرا عثمان سعد را از
کوفه برداشت و ولید را بر آنجا گماشت

شعبی گوید: نخستین فساد که میان مردم کوفه رخ داد - کوفه نخستین شهری
بود که به دوران اسلام شیطان میان مردم آنجا فساد افکند - این بود که سعد بن ابی -
وقاص مالی از بیت‌المال از عبدالله بن مسعود قرض خواست که او بداد و چون
مطالبه کرد پرداخت میسر نبود، گفتگو میان‌شان بالا گرفت: و عبدالله از کسانی کمک
خواست که مال را بگیرد و سعد از کسانی کمک خواست که مهلت بگیرد و تفرقه
افتاد و همدیگر را به ملامت گرفتند. گروهی سعد را ملامت می کردند و گروهی عبدالله
را ملامت می کردند.

قیس بن ابی حازم گوید: پیش سعد نشسته بودم، هاشم بن عتبہ برادر زاده‌اش

نیز باوی بود. ابن مسعود پیش سعد آمد و گفت: «مالی را که پیش تو است بده»
 سعد گفت: «بدمی بینی، مگر تو پسر مسعود نیستی که بنده قوم هذیل بودی؟»
 گفت: «چرا، من پسر مسعودم، تو هم پسر حمینه‌ای»
 هاشم گفت: «بله و هر دو تان یار رسول خدا بوده‌اید که به شما نظر می کرده است.»
 سعد چوبی را که به دست داشت بینداخت. وی مردی تند خوی بود. و دست
 برداشت و گفت: «خدایا پروردگار آسمانها وزمین...»
 عبدالله گفت: «وای بر تو سخن نیک بگو و لعنت مگوی»
 در این وقت سعد گفت: «بخدا اگر ترس خدا نبود نفرینی به تومی کردم که
 خطا نکند.»

پس عبدالله باشتاب برفت تا بیرون شد.

عبدالله بن عکی گوید: وقتی میان ابن مسعود و سعد درباره قرضی که عبدالله به
 سعد داده بود گفتگو افتاد که ادای آن برای سعد میسر نبود. عثمان بر آنها خشم آورد و
 کوفه را از سعد بگرفت بر عبدالله نیز خشم آورد اما او را بخا گذاشت و لید را عامل کوفه
 کرد، وی که از جانب عمر عامل مردم ربیع و جزیره شده بود به کوفه آمد و خانه اش در
 نداشت تا از کوفه برفت.

طلحه گوید: وقتی عثمان از ماجرای که میان عبدالله و سعد رخ داده بود خیر
 یافت بر آنها خشم آورد و قصد هردو کرد. آنگاه از این قصد صرف نظر کرد، سعد را
 عزل کرد و آنچه را بر عهده داشت بگرفت و عبدالله را نگهداشت و پیغام بوی فرستاد
 بجای سعا و لید بن عقبه را که عمر بن خطاب عامل عربان جزیره کرده بود به کوفه
 گماشت. و لید به سال دوم خلافت عثمان به کوفه آمد. سعد یکسال و قسمتی از سال
 دیگر عاملی کوفه داشته بود. وقتی و لید به کوفه آمد پیش کسان محبوب بود و با مردم
 مدارا می کرد، پنجسال آنجا بیود و بر خانه وی در نبود.

آنگاه سال بیست و هفتم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال بیست و هفتم

از جمله حوادث این سال فتح افریقیه بدست عبدالله بن سعد بن ابی سرح بود. این را از ابو معشر آورده اند، واقدی نیز چنین گفته است.

سخن از فتح افریقیه و ولایتداری عبدالله بن سعد بن ابی سرح بر مصر و عزل عمر و بن عاص

طلحه گوید: وقتی عمر در گذشت، عمر و بن عاص عامل مصر بود و خارجه بن فلان عهده دار قضای آنجا بود. عثمان تا دو سال از خلافت خویش آنها را نگهداشت، آنگاه عمر و را عزل کرد و عبدالله بن سعد بن ابی سرح را عامل کرد. ابو عثمان گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید، عمر و بن عاص را در عمل مصر نگهداشت که او هیچکس را بی شکایت و استعفا بر نمی داشت. عبدالله بن سعد جزو سپاه مصر بود، عثمان وی را سالار سپاه آنجا کرد و کسان به یاری وی فرستاد و روانه افریقیه کرد، عبدالله بن نافع بن عبدالقیس و عبدالله بن نافع بن حصین را نیز همراه عبدالله بن سعد کرد و به وی گفت: «اگر خدا عز و جل افریقیه را برای تو گشود يك پنجم از خمس غنایمی که خدا نصیب مسلمانان می کند به تو بخشوده است. دو عبدالله را سالار کرد و کسان به یاریشان فرستاد و روانه اندلس کرد و به آنها و عبدالله بن سعد دستور داد بر ضد اجل فراهم آیند. پس از آن عبدالله در عمل خویش بماند و آنها سوی عمل خویش روند.

آنها برفتند و مصر را سپردند و چون در سرزمین افریقیه پیش رفتند به اجل

رسیدند که قبایل با وی بودند و جنگ انداختند و اجل کشته شد. عبدالله بن سعد بن ابی سرح او را کشت و افریقیه را از دشت و کوه بگشود و مردم آنجا همگی اسلام آوردند و اطاعتشان نکو بود. عبدالله غنایمی را که خدا نصیب کرده بود بر سپاه تقسیم کرد و يك پنجم خمس را بگرفت و چهار پنجم آنرا همراه ابن و ثیمه نصری پیش عثمان فرستاد و در محل قیروان خیمه گاهی بپا کرد و گروهی را سوی عثمان فرستاد که همانها درباره آنچه عبدالله گرفته بود به او شکایت کردند.

عثمان گفت: «من به وی بخشیده‌ام و باید چنین کند که چنین دستور داده بودم، اکنون به اختیار شماست اگر رضا می‌دهید چنین باشد و اگر راضی نیستید پس داده شود»

گفتند: «راضی نیستیم»

عثمان به عبدالله نوشت که آنرا پس دهد و از آنها استمالت کند.

گفتند: «اورا معزول کن که نمی‌خواهیم پس از این ماجرا سالار ما باشد»
 عثمان به عبدالله نوشت: «یکی را که مورد رضایت تو و رضایت آنها باشد بجای خویش بر افریقیه گمار و يك پنجمی را که در راه جدا به تو بخشیده بودم تقسیم کن که به این بخشش راضی نیستند»
 عبدالله که افریقیه را فتح کرده بود و اجل را کشته بود چنان کرد و سوی مصر بازگشت.

گوید: مردم افریقیه تا به روزگار هشام بن عبدالملک پیوسته مطیع و گوش به فرمان بودند و در آرامش و اطاعت به سر می‌بردند تا مردم عراق به آنجا راه یافتند و چون دعوتگران عراق به آنجا راه یافتند و تحریکشان کردند از اطاعت بگشتند و تفرقه در میانشان افتاد که تا کنون چنین است.

سبب تفرقه چنان بود که آنها به دعوتگران مخالف می‌گفتند: «ما به سبب رفتار عاملان با پیشوایان مخالفت نمی‌کنیم و این خطا را بر آنها بار نمی‌کنیم»

گفتند: «اینان به دستور آنها کار می کنند»
گفتند: «این را نمی پذیریم تا خودمان معلوم کنیم.»
آنگاه میسره یا چند کس روان شدند و پیش هشام آمدند و اجازه خواستند و
راه نیافتند. پیش قایم مقام رفتند و گفتند: «به امیر مؤمنان بگو که سالارمان ما را با
سپاه خویش به غزا می برد و چون غنیمت گیرد به آنها دهد و به ما ندهد و گوید: آنها
محق ترند»

وما گوئیم: «جهادمان به خلوص نزدیکتر است که چیزی از او نمی گیریم اگر
حق ماست حلالشان باد و اگر حق ما نیست نمی خواهیم»
و نیز گفتند: «وقتی شهری را محاصره می کنیم گوید: پیش افتید و سپاه خود
را عقب سر آرد»

وما گوئیم: «پیش روید که ثواب جهاد را بیفرایید و کسانی چون شما بار
برادران خویش را تحمل کنند.» و خویشان را حفظ آنها کنیم و بار جنگ را ببریم.
«و نیز آنها در گوسفندان ما افتند و شکم بدرند که بره در آرند و برای
امیر مؤمنان پوست سفید جویند و هزار گوسفند برای يك پوست بکشند و گوئیم: «این
بخاطر امیر مؤمنان آسان باشد» و تحمل کنیم و مانع آنها نشویم، بلیه دیگر آنکه
دختران زیبای ما را میگیرند، گفته ایم: «این نه در کتاب خدا هست و نه در سنت، و ما
مسلمانیم»

می خواهیم بدانیم، این با نظر امیر مؤمنان است یا نه؟
گفت: «چنین کنم»

و چون دیر بماندند و خرجیهایشان تمام شد نامه های خویش را در رقعه ها بنوشتند
و به وزیران دادند و گفتند: «این نامه ها و نسبهای ما است، اگر امیر مؤمنان از شما
جویای ما شد، به او خبر دهید»

آنگاه آهنگ افریقیه کردند و برضد عامل هشام برخاستند و او را بکشتند و بر

افریقیه تسلط یافتند، هشام خبر یافت و جویای آن چند کس شد که نامهایشان را باو دادند و همانها بودند که خبر آمده بود که چنان کرده بودند.

طلحه گوید: عثمان، عبدالله بن نافع بن حصین و عبدالله بن نافع بن عبدالقیس را بلافاصله از افریقیه سوی اندلس فرستاد که از راه دریا به آنجا رسیدند، عثمان به کسانی که سوی اندلس رفته بودند نوشت: «اما بعد، قسطنطنیه از طرف اندلس گشوده خواهد شد شما اگر اندلس را گشودید در پاداش فاتحان قسطنطنیه شریک خواهید بود والسلام»

کعب الاخبار نیز گفت: «قومی از دریا سوی اندلس روند و آنجا را بگشایند و روز رستاخیز نورشان مشخص باشد»

گوید: مسلمانان برفتند بربران نیز همراه بودند و از جانب دشت و دریا بدانجا حمله بردند و خدا آنجا را و فرنگان را برای مسلمانان گشود و ناحیه ای همانند افریقیه را بقلمرو مسلمانان افزودند. وقتی عثمان عبدالله بن سعد بن ابی سرح را معزول کرد عمل وی را به عبدالله بن نافع بن عبدالقیس داد که آنجا بود و عبدالله بن سعد به مصر بازگشت و کار اندلس همانند کار افریقیه بود تا به روزگار هشام که زمین بربران را گرفت اما مردم اندلس مانند سابق بیودند.

واقدی بنقل از کریب گوید: وقتی عثمان عمرو بن عاص را از مصر برداشت وی بسختی خشمگین شد و کینه عثمان را به دل گرفت عثمان عبدالله بن سعد بن ابی سرح را روانه کرد و گفت سوی افریقیه رود، و کسان را به رفتن افریقیه خواند و ده هزار کس از قریش و انصار و مهاجران آهنگ آنجا کردند.

واقدی به نقل از ابن کعب گوید: وقتی عثمان عبدالله بن سعد را سوی افریقیه فرستاد، جرجیر، بطریق افریقیه درباره آنجا به دوهزار هزار دینار و پانصد هزار دینار و بیست هزار دینار با آنها صلح کرد.

پس از آن پادشاه روم کس فرستاد و دستور داد که سیصدوزنه طلا از آنها

بگیرد چنانکه عبدالله بن سعد گرفته بود و او سران افریقیه را فراهم آورد و گفت: «شاه به من دستور داده که سیصدوزنه طلا از شما بگیرم، چنانکه عبدالله بن سعد گرفته است»

گفتند: «چیزی نداریم که بدهیم آنچه داشتیم به فدیة جانهای خویش داده ایم، شاه سرور ماست هرچه را که هر ساله از ما می گرفته بگیرد»
فرستاده که حسین دید یگفت تا بزندانشان کردند و آنها کس پیش یاران خویش فرستادند که پیامدند و زندان را بشکستند و بیرون آمدند.
عبدالله بن سعد با مردم افریقیه بر سیصدوزنه طلا صلح کرد که عثمان آنرا به خاندان حکم داد.

گوید: گفتم: «یا خاندان مروان»

گفت: «نمی دانم»

یزید بن ابی حبیب گوید: عثمان عمرو بن عاص را از خراج مصر برداشت و عبدالله بن سعد را بر خراج گماشت و باهم اختلاف کردند عبدالله بن سعد به عثمان نوشت که عمر خراج را کاسته و عمرو نوشت که عبدالله کار جنگ را آشفته است.
پس عثمان به عمرو نوشت که بیا و عبدالله بن سعد را بر خراج گماشت عمرو خشمگین پیامد و به حضور عثمان رسید يك جبهه یمانی پوشیده بود که پر از پنبه بود.

عثمان بدو گفت: «داخل جبهات چیست؟»

گفت: «عمرو است»

گفت: «میدانم داخل آن عمرو است، از این نپرسیدم، پرسیدم آیا پنبه است یا چیز دیگر؟»

واقدی گوید: عبدالله بن سعد مالی را که از مصر فراهم آورده بود پیش عثمان

فرستاد.

عثمان گفت: «ای عمرو، از پس تو شیرده، شیر بیشتر می‌دهد»

گفت: «بچه آن هلاک شده است.»

در این سال عثمان بن عفان سالار حج بود.

واقعی گوید: در این سال فتح دوم استخر به دست عثمان بن ابی العاص انجام

گرفت.

گوید: در همین سال معاویه به غزای قنسرین رفت.

آنگاه سال بیست و هشتم در آمد.

سخن از حوادث مهم

سال بیست و هشتم

بگفته واقعی در این سال قبرس به دست معاویه گشوده شد که به دستور عثمان

به غزای آنجا رفت. اما ابو معشر گوید که فتح قبرس به سال سی و سوم بود. این را

اسحاق بن عیسی از او روایت کرده است.

بعضی ها گفته اند فتح قبرس به سال بیست و هفتم بود و چنانکه گویند جمعی از

اصحاب رسول از جمله ابوذر و عبادة بن صامت همراه زن خود ام حرام و مقداد و

ابو درد او شداد بن اوس در غزای آن حاضر بودند.

سخن از غزای قبرس

بوسیله معاویه

خالد گوید: معاویه به روزگار عمر بن خطاب اصرار داشت که به غزای دریا

رود، از نزدیکی رومیان به حمص سخن داشت می‌گفت: «در یکی از دهکده‌های

حمص عوعو سگان و بانگ مرغان آنها شنیده می‌شود» نزدیک بود عمر به این کار

متماایل شود و به عمرو بن عاص نوشت که دریا و دریا پیمارا برای من وصف کن که

دلم بدان می گراید»

گوید: سبب آن بود که معاویه از فواید غزای دریا برای مسلمانان و ضرر آن برای مشرکان به او خبر داده بود.

عمر و بجواب نوشت: مخلوقی بزرگ دیده‌ام که مخلوقی کوچک بر آن نشیند که اگر بماند دلها را پاره کند و اگر برود عقلها را خیره کند، یقین در آن کاهش گیرد و شك فزونی پذیرد. کسان در آن چون کرمی باشند بر چوبی که اگر کج شود فرورود و اگر سالم ماند دوررود.

و چون عمر این را بخواند به معاویه نوشت که نه، بخدایی که محمد را به حق فرستاد هرگز مسلمانی را به کشتی نشانم.

جناده بن ابی امیه ازدی گوید: معاویه درباره غزای دریا به عمر نوشت و او را به این کار ترغیب کرد و گفت: «ای امیر مؤمنان! در شام دهکده‌ای هست که مردم آن عوسگان رومیان و بانگ خروسشان را می شنوند که آنها مقابل یکی از سواحل حمصند»

عمر به گفته او اطمینان نکرد و به عمر و نوشت که دریا را برای من وصف کن و خبر آن را برای من بنویس.

گوید: «عمر و برای او نوشت که ای امیر مؤمنان مخلوقی بزرگ دیده‌ام که مخلوقی کوچک بر آن نشیند که جز آسمان و آب نیست و آنها چون کرمی باشند بر چوبی که اگر کج شود فرورود و اگر سالم بماند دور رود.»

ابوالمجدالد گوید: عمر به معاویه نوشت: «شنیده‌ایم که دریای شام بر قسمت بسیار درازی از زمین مشرف است و هر روز و شب از خدا اجازه می‌خواهد که بر زمین ریزد و آنرا غرقه کند، من چگونه سپاه را بر این کافر سخت سر نشانم. بخدا يك مسلمان را بیشتر از آنچه در روم هست دوست دارم، هرگز در این باب با من سخن مکن، از پیش با تو گفته‌ام و میدانی که با علاجه کردم در صورتی که از پیش

چیزی به او نگفته بودم

گوید: شاه روم از غذا دست برداشت و به عمر نامه نوشت و تقرب کرد و از او درباره کلمه‌ای که همه دانش را فراهم دارد پرسش کرد. عمر بدون نوشت که آنچه برای خود می‌خواهی برای مردم بخواه و آنچه به خود روا نداری به آنها روا مدار که همه حکمت برای تو فراهم آید. از کار مجاورانت پند بیاموز، که همه معرفت برای تو فراهم آید.

پس از آن‌شام روم بدون نامه نوشت و طرفی فرستاد که این را از همه چیز پر کن. عمر آنرا از آب پر کرد و نوشت که این همه چیز دنیا است.

شاه روم بدون نوشت که فاصله حق و باطل چیست؟

عمر بدون نوشت که چهار انگشت است. حق آنست که معاینه می‌بینی و باطل بیشتر چیزهاست که شنیده می‌شود و معاینه دیده نشده.

شاه روم بدون نوشت: «فاصله آسمان و زمین چیست؟»

عمر بدون نوشت: «پانصد سال راه برای رهرو، اگر راه کشیده‌ای بود.»

گوید: ام‌کلثوم دختر علی بن ابی‌طالب هدیه‌ای از بوی خوش و ظرف و لوازم زنانه برای ملکه روم فرستاد و آنرا به پیک داد که بدو رسانید و آنرا، بگرفت.

آنگاه زن هرقل زنان اطراف خویش را فراهم آورد و گفت: «این هدیه زن شاه عرب و دختر پیمبرشان است» و نامه نوشت و عوض داد و هدیه فرستاد، از جمله هدایا پیک گردن‌بند فاخر بود.

و چون پیک گردن‌بند را پیش عمر آورد بگفت تا آنرا نگهدارد و ندای نماز جماعت داد، کسان فراهم آمدند، با آنها نماز کرد و گفت: «هریک از کارهای من که بی مشورت انجام شود نیک نباشد. درباره هدیه‌ای که ام‌کلثوم برای زن شاه روم فرستاده وزن شاه روم برای او هدیه فرستاده چه می‌گوید؟»

جمعی گفتند: «هدیه از آن اوست بعوض چیزی که داده زن شاه در ذمه نیست که مال او را بگیری وزیر فرمان تو نیست که از تو بترسد»
 کسان دیگر گفتند: «ما جامه هدیه میدادیم که عوض بگیریم و برای فروختن می فرستادیم که بهای آنرا بگیریم»
 عمر گفت: «ولی پیک، پیک مسلمانان است و پست، پست آنهاست و اعتبار ام کلثوم پیش زن شاه روم بسبب مسلمانان است»
 آنگاه بگفت تا گردن بند را به بیت المال دادند و بقدر مخارج ام کلثوم بوی داد.

خالد بن معدان گوید: نخستین کسی که غزای دریا کرد معاویه بن ابی سفیان بود به روزگار عثمان بن عفان، و چنان بود که از عمر اجازه این کار خواسته بود که اجازه نداده بود و چون عثمان بخلافت رسید معاویه اصرار کرد تا عثمان به این کار مصمم شد و گفت کسان را انتخاب مکن و بهترینشان را مگزین، هر که به دلخواه طالب غزا شود او را بردار و کمک کن.
 معاویه چنان کرد، عبدالله بن قیس حارثی هم پیمان بنی فزاره را به کار دریا گماشت و او به دریا پنجاه غزای تابستانی و زمستانی داشت که کس در اثنای آن غرق نشد و دچار طوفان نشد. وی از خدا می خواست که سپاهش را به سلامت دارد و کسی از آنها تلف نشود. چنین بود تا وقتی که خدا می خواست او را تلف کند بایک زورق پیشتاز برفت و به بندر گاه سرزمین روم رسید که گدایی چند در آنجا معونت می جستند و بآنها صدقه داد.

یکی از زنان گدا به دهکده خویش بازگشت و به مردان گفت: «می خواهید عبدالله بن قیس را بگیرید؟»

گفتند: «کجاست؟»

گفت: «در بندر.»

گفتند: «آهای دشمن خدا، عبدالله بن قیس را از کجایم شناسی؟»
 زن آنها را ملامت کرد و گفت: «شما زبونتر از آنید که عبدالله بن قیس از کسی
 مخفی شود.»

پس مردان به عبدالله تاختند و بر او هجوم بردند و با وی جنگیدند و او نیز بجنگید
 و به تنهایی کشته شد. ملاح جان به دربرد و پیش یاران خود بازگشت که سوی بندر
 آمدند جانشین عبدالله، سفیان بن عوف ازدی بود که به جنگ رومیان پرداخت و به
 تنگ آمد و بنا کرد به یاران خود ناسزا گوید کنیز عبدالله گفت: «ای دریغ از عبدالله
 که به هنگام جنگ چنین نمی گفت.»
 سفیان گفت: «چه می گفت؟»

گفت: «می گفت: سختیهاست آنگاه می رود»
 سفیان آنچه را می گفت را کرد و این سخن را به زبان می آورد که سختیهاست
 آنگاه می رود. در این جنگ گروهی از مسلمانان کشته شدند و این پایان کار عبدالله بن قیس
 حارثی بود.

بعدها به آن زن گفتند: «عبدالله را از چه شناختی؟»
 گفت: «از صدقه دادنش که چون شاهان گشاده دست بود و مانند بازرگانان
 ممسک نبود»

ابو عثمان گوید: به آن زن که رومیان را برضد عبدالله برانگیخته بود گفتند:
 «چگونه او را شناختی؟»

گفت: «همانند بازرگانان بود اما چون از او چیز خواستم همانند شاه گشاده
 دست بود و بدانستم که او عبدالله بن قیس است»
 عثمان به معاویه و عاملان دیگر چنین نوشت:

«اما بعد، به همان حال باشید که از عمر جدا شده اید و گر گونی

«میارید و هر چه برای شما مشکل بود پیش ما بیارید که امت را بر آن
 «همسخن کنیم و بنزد شما باز فرستیم. مبادا دگر گونی آرید که من از شما
 «جز آنچه عمر می پذیرفت نخواهم پذیرفت»

و چنان بود که مابین صلح عمرو و خلافت عثمان ناحیه ای پیمان می شکست و
 کس می فرستاد و خدا آنجا را به دست وی می گشود و پپای وی حساب می شد اما فتوح
 از آن کسی بود که نخستین بار گشوده بود. .
 ابو جعفر گوید: وقتی معاویه قبرس را گشود با مردم آنجا صلح کرد و چنانکه
 در روایت لیث بن سعد از پیران ساحل دمشق آمده صلح قبرس بر اساس خراج هفت
 هزار دینار بود که سالانه به مسلمانان بدهند، مانند آن نیز به رومیان می دادند و مسلمانان
 تعهد کردند که مانع دادن آن نشوند بشرط آنکه مسلمانان با آنها جنگ نکنند و با
 کسانی که از جای دیگر به آنها حمله می کنند مقابله نکنند و رومیان قبرس حرکت
 دشمنان رومی را به مسلمانان خبر دهند و پیشوایی که مسلمانان برای آنها معین می کنند
 از خودشان باشد.

واقدی گوید: معاویه به سال بیست و هشتم به غزای قبرس رفت مردم مصر نیز
 به سالاری عبدالله بن سعد بن ابی سرح به غزای آنجا رفتند و چون به معاویه رسیدند
 او سالار قوم بود. .
 جبیر بن نفیر گوید: وقتی از قبرسیان اسیر گرفتیم ابو دردا را دیدم که میگریست،
 گفتم: «چرا هنگامی که خدا اسلام و مسلمانان را عزت داده و کفر و کافران را زبون
 کرده گریه می کنی؟»

گوید: با دست به شانه من زد و گفت: «مادرت عزادارت شود، مخلوق اگر
 فرمان خدا را رها کند به نزد خدا ناچیز شود، وقتی امتی غلبه یابد و بر مردم مسلط
 شود و شاهی از آن او باشد و فرمان خدا را رها کند و چنین شود که می بینی خدا
 اسیر گرفتن را بر آنها چیره کند و چون اسیر گرفتن بر قومی چیره شد خدا را با آنها

کاری نیست»

واقعی از حدیث ابوسعید گوید: معاویه در ایام خلافت عثمان با مردم قبرس صلح کرد، او نخستین کس بود که به غزای روم رفت و در پیمانی که میان وی و آنها بود مقرر بود که از دشمنان رومی جز با اجازه مازن نگیرند.

گوید: در همین سال حبیب بن مسلمه به غزای سوریه رفت که از سرزمین روم بود.

وهم در این سال عثمان نائله دختر قرافصه را به زنی گرفت. وی نصرانی بود و پیش از آنکه به خانه عثمان رود مسلمان شد.

گوید: در همین سال عثمان خانه خویش را در اقصای مدینه بنیان نهاد و به سر برد.

گوید: در این سال نخستین فتح فارس و دوهین فتح استخر رخ داد و سالار غزا هشام بود.

گوید: در این سال عثمان سالار حج بود.
آنگاه سال بیست و نهم در آمد.

سخن از حوادث مهم
سال بیست و نهم

در این سال عثمان ابوموسی اشعری را که شش سال عامل بصره بوده بود عزل کرد و عبدالله بن عامر بن کریز را که جوانی بیست و پنج ساله بود بر بصره گماشت که آنجا رفت.

بقولی ابوموسی سه سال در بصره عامل عثمان بوده بود.

عوف اعرابی گوید: غیلان بن خرشه ضبی پیش عثمان بن عفان آمد و گفت:

مگر صغیری ندارید که او را جوان و انماسد و عامل بصره کند؟ تا که این بی...

ابوموسی، عامل بصره باشد؟»

گوید: پس عثمان ابوموسی را از آنجا برداشت و عبدالله بن عامر بن کریز را که پدر بزرگش عبد شمس بود به بصره گماشت. مادر عبدالله دجاجة دختر اسماء سلمی بود و پسر خاله عثمان بن عفان بود. مسلمة گوید: وقتی عبدالله بن عامر به بصره آمد بیست و پنج سال داشت و این سال بیست و نهم بود.

سخن از اینکه چرا عثمان
ابوموسی را از بصره برداشت

طلحه گوید وقتی عثمان بخلافت رسید ابوموسی را سه سال در بصره نگهداشت و به سال چهارم او را معزول کرد. سالاری خراسان را به عمیر بن عثمان بن سعد داد، سالاری سیستان با عبدالله بن عمیر لیشی شد که از قوم ثعلبه بود که در آنجا تا کابل پیش رفت، عمیر نیز در خراسان تا فرغانه پیش رفت و هیچ ولایتی تا آنجا نماند که به صلح نیامد. عبیدالله بن معمر تیمی را به مکران فرستاد که تا نهر پیش رفت. عبدالرحمان بن غبیس را به کرمان فرستاد و کسان دیگر را به فارس و اهواز فرستاد و اطراف بصره را به حصین بن ابی الحر داد، آنگاه عبدالله بن عمیر را عزل کرد و عبدالله بن عامر را به جایش نهاد و یکسال بیود آنگاه وی را عزل کرد و عاصم بن عمرو را به جایش نهاد. آنگاه عبدالرحمان بن غبیس و عدی بن سهیل بن عمرو را باز پس برد. به سال سوم مردم ایذه و کردان کافر شدند و ابوموسی میان مردم ندا داد و تحریک کرد و دعوتشان کرد که راهی شوند و از فضیلت جهاد پیادگان سخن آورد تا آنجا که کسانی باربر چهار پایان نهادند و همسخن شدند که پیاده راهی شوند. بعضی دیگر گفتند: «بخدا با شتاب کاری نمی کنیم تا بینیم رفتار او چگونه است اگر

کر دارش با گفتارش همانند بود چنان کنیم که این یاران ما کرده اند.»

و چون روز حرکت ابو موسی در رسید و بارهای خویش را از مصر بر چهل استر برون آورد عنان او را گرفتند و گفتند: «ما را بر این مر کوبان اضافی بنشان و به کار پیاده روی که ما را تر غیب می کردی علاقه نشان بده.» آنگاه قانعشان کرد که مر کبش را رها کردند و ابو موسی برفت آنها نیز پیش عثمان رفتند و بر کناری او را خواستند و گفتند: «نمی خواهیم همه چیزهایی را که می دانیم بگوییم و او را بادیگری عوض کن.»

گفت: «کی را می خواهید؟»

غیلان بن خرشه گفت: «هر که باشد از این بنده که زمین ما را بخورد و کار جاهلیت را میان ما تجدید کرد بهتر است که از این اشعری که حکومت اشعریان را معتبر می دارد و حکومت بصره را حقیر می داند جدا شویم اگر صغیری را امیر ما کنی بهتر است یا بزرگتری را سالار کنی بهتر است و ما بین کوچک و بزرگ هر که باشد بهتر است.»

پس عثمان عبدالله بن عامر را بخواند و عامل بصره کرد و عبیدالله بن معمر را سوی فارس فرستاد و عمل او را به عمیر بن عثمان بن سعد داد. به سال چهارم امین بن احمر یشکری را عامل خراسان کرد و هم به سال چهارم عمران بن فصیل برجمی را عامل سیستان کرد. عاصم بن عمر عامل کرمان بود که آنجا در گذشت، فارس بشورید و برضد عبیدالله بن عمرو قیام کرد و مردم در استخر برضد او فراهم شدند و عبدالله کشته شد و سپاه او هزیمت شد و خبر به عبدالله بن عامر رسید که مردم بصره را به حرکت دعوت کرد و مردم باوی روان شدند، مقدمه وی با عثمان بن ابی العاص بود. در استخر با آن جمع تلاقی شد و بسیار کس از آنها بکشت که هنوز از آن به ذلت درند و خبر را برای عثمان نوشت و او نوشت که هرم بن حسام یشکری و هرم بن حیان عبدی را که از عبدالقیس بود و خریت بن راشد را که از بنی سامه (ناجیه؟) بود و منجاب بن راشد و ترجمان هجیمی را بر ولایتهای فارس امارت دهد. خراسان را نیز به شش نفر

داد: احنف امیر دومروشد، حبیب بن قره‌یربوعی امیر بلخ شد که از فتوح اهل کوفه بود، خالد بن عبدالله بن زهیر امیر هرات شد، امین بن احمریشکری امیر طوس شد، قیس بن هبیره سلمی امیر نیشابور شد، وی نخستین کس بود که با عبدالله بن خازم که پسر عموی وی بود روان شد، عثمان پیش از مرگ همه خراسان را به قیس داد و بوقت مرگ عثمان وی امیر خراسان بود، امین بن احمر را نیز امیر سیستان کرد، پس از آن عبدالرحمان بن سمره را که از خاندان حبیب بن عبد شمس بود با نجاگماشت که بهنگام درگذشت عثمان امیر سیستان بود.

وهم به وقت درگذشت عثمان، عمران امیر کرمان بود و عمیر بن عثمان سعد امیر فارس بود و ابن کندیر قشیری امیر مکران بود.

علی بن مجاهد به نقل از مشایخ خویش گوید: غیلان بن خرشه به عثمان بن عفان گفت: «آیا حقیری از خودتان ندارید که او را بردارید یا فقیری که او را به سامان رسانید؟ ای گروه قریش تا کی این پیر اشعری این ولایت را بخورد؟» و پیر متنبه شد و بصره را به عبدالله بن عامر داد.

ابوبکر هذلی گوید: عثمان، ابن عامر را عامل بصره کرد و حسن گفت: «ابو موسی می گوید: جوانی سوی شما می آید که ظریف است و مدبر که مادر بزرگها و عمه‌هایش معتبرند و هر دو ولایت را به او خواهند داد»

گوید: ابن عامر بیامد و ولایت ابو موسی و ولایت عثمان بن ابی العاص ثقفی را باو دادند. عثمان بن ابی العاص از جمله کسانی بود که از عمان و بحرین گذشته بودند.

طلحه گوید: در ایام خلافت عثمان، قیس بن هبیره عبدالله بن خازم را پیش عبدالله بن عامر فرستاد. عبدالله بن خازم پیش عبدالله بن عامر حرمتی داشت و بدو گفت: «فرمانی برای من بنویس که اگر قیس بن هبیره از آنجا رفت من عامل باشم» و عبدالله بن عامر چنان کرد.

عبدالله بن خازم سوی خراسان بازگشت و چون عثمان کشته شد و مردم خبر

یافتند و دشمن بشورید قیس گفت: «ای عبدالله رای تو چیست؟»
گفت: «رای من اینست که مرا جانشین خویش کنی و از رفتن نمایی و کارها را نیک بنگری.» قیس چنان کرد و عبدالله بن خازم را جانشین خویش کرد عبدالله فرمان جانشینی خویش را بنمود و در خراسان بود تا علی رضی الله عنه بخلافت رسید.

مادر عبدالله از طایفه بنی عجل بود قیس گفت: «من از عبدالله بیشتر حق داشتم که پسر یک زن عجلی باشم.» و از کاری که عبدالله کرده بود خشمگین بود. در همین سال به گفته واقدی و ابومعشر، ابن عامر فارس را بگشود گفته سیف را در این باب از پیش یاد کرده ایم.

در همین سال، یعنی سال بیست و نهم، عثمان در مسجد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بیفزود و آنرا توسعه داد و در ماه ربیع کار ساختمان را آغاز کرد. گنج از دره نخل می آوردند. مسجد را با سنگ منقش ساخت و ستونهای آنرا از سنگهایی کرد که سرب در آن جاداده بودند و طاق آن از چوب ساج بود. طول مسجد را یکصد و شصت ذراع کرد و عرض آن را یکصد و پنجاه ذراع کرد چنانکه در ایام عمر بوده بود و برای آن شش در نهاد.

در این سال عثمان سالار حج شد و در منی سرا پرده زد و نخستین سرا پرده که در منی بپاشد برای عثمان بود و در منی و عرفه نماز را تمام کرد.

ابن عباس گوید: نخستین بار که کسان در باره عثمان آشکارا سخن کردند این بود که در ایام خلافت خود در منی با کسان دور کعت نماز می کرد و چون سال ششم شد نماز را تمام کرد و بسیار کس از یاران پیمبر صلی الله علیه و سلم این را بر او عیب گرفتند و کسانی که می خواستند از او خرده گیری کنند در این باب سخن کردند تا آنجا که علی نیز چون کسان دیگر پیش وی آمد و گفت: «بخدا حادثه ای رخ نداده و سابقه ای نبوده و دانی که پیمبر تو صلی الله علیه و سلم نماز را دو رکعت می کرد.

پس از آن ابوبکر و پس از آن عمر و تو نیز در سالهای اول خلافت»
 و چون ندانست چه پاسخ دهد گفت: «رای من چنین است»
 عمرو بن ابی سفیان ثقفی گوید: عثمان در منی با مردم نماز را چهار رکعت کرد
 یکی پیش عبدالرحمان بن عوف رفت و گفت: «می بینی که برادرت نماز را چهار
 رکعت کرد؟»

پس عبدالرحمان با یاران خود نماز کرد و نماز را دو رکعت کرد. آنگاه
 پیش عثمان رفت و گفت: «مگر در اینجا با پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم نماز را
 دو رکعت نکردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «مگر با ابوبکر دو رکعت نکردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «مگر با عمر دور کعت نکردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «مگر در سالهای اول خلافت دو رکعت نمی کردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «ای ابو محمد سخن مرا بشنو، شنیدم که سال پیش بعض مردم یمن که
 به حج آمده بودند و بعض مردم بیسرو پا گفته اند که نماز مقیم دور کعت است. اینک
 پیشوای شما دور کعت می کند. من در مکه خانواده دارم و چنین دیدم که چهار رکعت
 نماز کنم که از خطای مردم بیمنانک بودم و دیگر آنکه در اینجا زن گرفته ام و در طایف
 ملکی دارم و باشد که از پس حج آنجا روم و چندی بمانم.»

عبدالرحمان بن عوف گفت: «هیچیک از اینها ترا معذور نمی دارد. اینکه گفتی
 در اینجا خانواده داری زن تو در مدینه مقیم است و هر وقت بخواهی او را میآوری
 و هر وقت بخواهی می بری و سکنای او تابع سکنای تو است.»

«اما اینکه گفتی در طایف ملکی دارم، میان تو و طائف سه منزل راه است و تو از اهل طائف نیستی.»

«اما اینکه گفتی کسانی از حج گزاران یمن و دیگران بازگردند و گویند اینک پیشوای شما عثمان که مقیم است دو رکعت نماز می کند، پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم که بدو وحی می رسید هنگامی که اسلام در مردم قوت نداشت چنین کرد پس از آن ابوبکر چنین کرد. آنگاه اسلام قوت گرفت و عمر تا وقتی بمرد با کسان دو رکعت نماز کرد»

گفت: «رای من چنین است»

گوید: آنگاه عبدالرحمان بن عوف برون شد و ابن مسعود را بدید که گفت:
«ای ابو محمد خبر دیگری هست؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس من چه می کنم؟»

گفت: «مطابق آنچه می دانی عمل کن»

گفت: «اختلاف مایه شر است بمن خبر رسید که او چهار رکعت نماز کرده و من نیز بایارانم چهار رکعت نماز کردم»

عبدالرحمان بن عوف گفت: «من نیز شنیدم که او چهار رکعت نماز کرده و بایارانم دو رکعت نماز کردم اما اکنون شاید چنان باشد که تو می گویی، یعنی مانند وی چهار رکعت نماز کنیم.»

آنگاه سال سی ام در آمد

سخن از حوادث

مهم سال سی ام

غزای طبرسیان بود بوسیله سعید بن عاص. ولی به گفته سیف بن عمرو اسپهبد طبرستان با سوید بن مقرن صلح کرد که به غزای آنجا نرود و مالی بدو داد و خبر آنرا از پیش ضمن خلافت عمر آورده‌ام.

اما به گفته مدائنی هیچکس به غزای طبرستان نرفت تا عثمان به خلافت رسید و به سال سی ام سعید بن عاص به غزای آنجا رفت.

سخن از غزای طبرستان بوسیله سعید بن عاص

حنش بن مالک گوید: سعید بن عاص به سال سی ام از کوفه به منظور غزا آهنگ خراسان کرد حذیفه بن یمان و کسانی از یاران پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم باوی بودند. حسن و حسین و عبدالله بن عباس و عبدالله بن عمرو و عمرو بن عاص و عبدالله بن زبیر نیز باوی بودند. عبدالله بن عامر نیز به آهنگ خراسان از بصره در آمد و از سعید پیشی گرفت و در ابر شهر منزل کرد.

خبر منزل کردن وی در ابر شهر به سعید رسید و او نیز در قومس منزل کرد که بصلح بود و حذیفه از پس نهادند با مردم آنجا صلح کرده بود. سپس از آنجا به گرگان رفت که بر دوست هزار باوی صلح کردند. آنگاه به طمیسه رفت که شهری بود بر ساحل دریا و بتمام جزو طبرستان بود و مجاور گرگان بود و مردم آنجا باوی به جنگ آمدند و چنان شد که نماز خوف کرد و به حذیفه گفت: «پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم چگونه نماز خوف کرد؟»

حذیفه به او خبر داد و سعید در حالی که جماعت به حال جنگ بود آنجا نماز خوف کرد.

در آنروز سعید با شمشیر به شانه یکی از مشرکان زد که از زیر مرفقش در آمد و دشمن را محاصره کرد که امان خواستند و امانشان داد که یکیشان را

نکشد و چون قلعه را گشودند همگی را بکشت بجز یکی، و هرچه را در قلعه بود بگرفت.

یکی از مردم بنی نهد جعبه‌ای به دست آورد که قفلی بر آن بود و پنداشت جواهر در آن است. سعید خبر یافت و کس پیش مرد نهدی فرستاد که جعبه را بیاورد. قفل را شکستند و جعبه‌ای در آن یافتند، آنرا گشودند کهنه سیاه‌خط داری در آن بود و چون آنرا گشودند کهنه سرخی در آن بود. آنرا نیز گشودند کهنه زردی بود که دو ابراز تناسلی مردانه در آن بود که سیاه شده بود با چند گل، شاعری در هجو بنی نهد شعری گفت به این مضمون:

«مردم معتبر اسیران به غنیمت گرفتند

«و بنی نهد دو... در جعبه‌ای به دست آوردند

«که سیاه بود با گل بسیار

«که آنرا غنیمت پنداشتند و چه خطایی بود.

سعید بن عاص نامیه را نیز فتح کرد که شهر نبود بلکه صحراها بود.

حنش بن مالک تغلبی گوید: سعید به سال سی ام آهنک‌غزا کرد و سوی گرگان

و طبرستان رفت. عبدالله بن عباس و عبدالله بن عمر و ابن زبیر و عبدالله بن عمرو بن

عاص با وی بودند کافری که خدمت آنها می کرده بود به من گفت: «سفره را پیش

آنها می بردم و چون می خوردند به من دستور میدادند که آنرا میتکاندم و میآویختم و

چون شب می شد باقیمانده را به من می دادند.»

گوید: محمد بن حکم بن ابی عقیل ثقفی جد یوسف بن عمرو که همراه سعید بن

عاص بود کشته شد و یوسف به قحدم گفت: «قحدم! میدانی محمد بن حکم کجا

در گذشت»

گفت: «آری با سعید بن عاص در طبرستان به شهادت رسید»

گفت: «نه، همراه سعید بود و آنجا در گذشت. آنگاه سعید به کوفه باز آمد و

کعب بن جعیل در مدح وی گفت:

«نیکو جوانی بود که گیلان در مقابل وی جولان داد

«وقتی که از دستی و ابهر سرازیر شدند

«بدان ای سعید خیر که مر کوب من

«وقتی سرازیر شد بیم داشتم دست و پایش ببرد

«گویی توبه روزدره، شیری نهان بودی

«که از شیران کنام جدا شده و به صحرا زده بود

«جمعی را راه می بردی که کس پیش از تو راه نبرده بود

«که هشتاد هزار زره دار و بی زره بودند»

کلیب بن خلف گوید: «سعید بن عاص با مردم گرگان صلح کرد. آنگاه مقاومت

کردند و کافر شدند و از پس سعید کس سوی گرگان نرفت که راه را بسته بودند و

هر که از حدود قومس به راه خراسان می رفت از مردم گرگان در بیم و هراس بود

و راه خراسان از فارس به کرمان بود و نخستین کسی که راه را بطرف قومس گردانید

قتیبه بن مسلم بود و این وقتی بود که عامل خراسان شد.

ادریس بن حنظله عمی گوید: سعید بن عاص با مردم گرگان صلح کرد و چنان

بود که گاهی یکصد هزار وصول می کردند و می گفتند صلح ما بر همین است و گاهی

دویست هزار وصول می کردند و گاهی سیصد هزار و گاهی اینرا می دادند و گاهی

نمی دادند. پس از آن مقاومت کردند و کافر شدند و خراج ندادند تا یزید بن مهلب

سوی آنها آمد و چون بیامد کس پاوی مقابله نکرد و چون باصول صلح کرد و دریاچه

ودهستان را بگشود با مردم گرگان نیز بر اساس صلح سعید بن عاص صلح کرد.

بگفته سیف بن عمر در همین سال، یعنی سال سی ام، عثمان، ولید بن عقبه را از

کوفه معزول کرد و سعید بن عاص را بر آنجا گماشت.

سخن از اینکه چرا عثمان
ولید را از کوفه برداشت و
سعید را بر آنجا گماشت

طلحه گوید: وقتی عثمان از آنچه میان عبدالله و سعد گذشته بود خبر یافت بر هر دو خشم آورد و قصد آنها کرد. آنگاه از آن صرف نظر کرد. سعد را معزول کرد و آنچه را دادنی بود بگرفت و عبدالله را به جا گذاشت و به او دستور داد ولید بن عقبه را بجای سعد گذاشت. ولید که از طرف عمر عامل عربان جزیره بوده بود بسال دوم خلافت عثمان سوی کوفه آمد. سعد یکسال و قسمتی از سال دیگر عامل کوفه بود. وقتی ولید آمد محبوب کسان بود و با مردم مدارا می کرد، شش سال آنجا بود و بر خانه وی در نبود.

آنگاه تنی چند از جوانان کوفه به خانه ابن حیسمان خزاعی نقب زدند و بر سرش ریختند و او به مقابله آمد و با شمشیر سوی آنها شد و چون کثرتشان را بدید بانگ زد که بدو گفتند: «خاموش باش که فقط یک ضربت است و ترا از بیم این شب آسوده می کنیم»

ابو شریح خزاعی که از بالا ناظر ماجرا بود بر آنها بانگ زد اما ابن حیسمان را ضربت زدند و بکشتند و مردم آنها را احاطه کردند و بگرفتندشان که زهر بن جنذب ازدی بود و مورع بن ابی مورع اسدی و شبیل بن ابی ازدی و کسان دیگر، ابو شریح و پسرش شهادت دادند که بر ابن حیسمان در آمده بودند و بعضی شان بعضی دیگر را منع می کردند و بعضی شان او را بکشتند و درباره آنها به عثمان نوشت، عثمان نوشت که آنها را بکشند و بر در قصر در میدان کشته شدند. عمرو بن عاصم تمیمی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ای مردم ماجراجو

در حکومت عثمان بن عفان با همسایگان خود

«رفتار ناروا می‌کنید.

«پسر عفان که او را آزموده‌اید

«دزدان را بحکم فرقان حکیم سر کوب می‌کند

«پیوسته به کتاب عمل می‌کند.

«و برگردن و پنجه آنها تسلط دارد

ابوسعید گوید: ابو شریح خزاعی از اصحاب پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم بوده بود و از مدینه به کوفه رفت که نزدیک جنگ باشد. شبی که بر بام بود همسایه وی استغاثه کرد، از بالا نگریست و جمعی از جوانان کوفه را دید که شبانه به همسایه او تاخته بودند و می‌گفتند: «فریاد مکن یک ضربت است و آسوده‌ات می‌کنیم» و او را کشتند. پس او سوی عثمان رفت و به مدینه بازگشت و کسان خود را نیز برد. و به سبب این حادثه که سخن درباره آن بسیار شد ترتیب قسم خوری (قسامه) مقرر شد و درباره قتل، گفتار ولی مقتول معتبر بشمار آمد. که کسان را از کشتن بدارد. در آن هنگام عامه کسان بدین رضایت داشتند.

نافع بن جبیر گوید: عثمان گفت: «قسم خوری بعهده مدعی علیه و اولیای اوست که اگر شاهد نبود پنجاه کس از آنها قسم خورند و اگر شمارشان کم بود یا یکی‌شان قسم نخورد قسمشان رد شود و مدعیان، قسم خوری کنند و اگر پنجاه کس از آنها قسم خورد محق باشند.»

عبدالله گوید: از جمله چیزها که عثمان در کوفه پدید آورد این بود که شنید وقتی حاملان آذوقه می‌آمدند منادی ابوسمال اسدی و کسانی از مردم کوفه بانگ می‌زد که هر کس از بنی کلب یا بنی فلان اینجا باشد و قوم وی را منزل نباشد پیش ابو فلان منزل گیرد. و عثمان محل خانه عقیل و خانه ابن هبار را خانه مهمانی کرد. منزل عبدالله بن مسعود در محله هذیل در محل رمادت بود که آنجا را رها کرد و خانه خویش را خانه مهمانی کرد و اگر اطراف مسجد برای مهمانان جا نبود در محله

هدیل در خانه او منزل می گرفتند .
 مغیره بن مقسم بنقل از بعضی مطلعان کوفه که آنها را دیده بود گوید: منادی
 ابوسمال در بازار و در کناسه بانگ می زد که هر که از بنی فلان و بنی فلان اینجا باشد،
 یعنی آنها که در کوفه محله نداشتند، پیش ابوسمال منزل گیرد و عثمان برای مهمانان
 منزلها معین کرد.

طلحه گوید: عمر بن خطاب ولید بن عقبه را عامل عربان جزیره کرده بود. وی
 در میان قوم بنی تغلب مقیم شد و چنان بود که ابوزبید در جاهلیت و اسلام با بنی تغلب
 بود تا مسلمان شد، مردم بنی تغلب که خالگان وی بودند درباره قرضی که بدو داشتند
 با وی ستم کردند، ولید حق وی را بگرفت که سپاس او داشت و به مصاحبت وی
 پرداخت و در مدینه پیش وی می آمد. وقتی ولید عامل کوفه شد به درود تعظیم وی
 آمد چنانکه در جزیره و مدینه می آمده بود و در خانه مهمانان منزل گرفت و آخرین
 بار بود که ابوزبید پیش ولید می آمد و چیز می گرفت و باز می گشت. از آن پیش
 نصرانی بود و ولید چندان اصرار کرد که مسلمان شد و این در اواخر امارت ولید
 بر کوفه بود و اسلامش نکو شد و چون مسلمان شده بود ولید او را به خانه برد که
 عرب خوی و شاعر بود. یکی پیش ابوزینب و ابومورع و جندب آمد که از وقتی
 ولید فرزندانشان را کشته بود از او کینه داشتند و خبر گیران بر او می گماشتند و به آنها
 گفت: «خبر دارید که ولید با ابوزبید شراب می نوشد» و آنها بجوشیدند و ابوزینب
 و ابومورع و جندب به کسانی از سران کوفه گفتند: «این امیر شماست که ابوزبید
 همنشین اوست و اکنون به شراب نشسته اند.»

آنها باهم بیامدند، ولید در میدان با عماره بن عقبه منزل داشت و منزل او در
 نداشت، از مسجد بدانجا ریختند که راهش از مسجد بود و ناگهان بر ولید در آمدند
 ولید چیزی را کنار زد و زیر تخت جاداد. یکی از آنها بی اجازه او دست برد و آنرا
 بیرون آورد: طبقی بود که دانه های انگور بر آن بود و ولید از شرم آنرا بکنار زده

بود تا نبینند که بر طبق وی جزدانه‌های انگور نیست. آنگاه کسان برخاستند و میان مردم رفتند و همدیگر را بسلامت گرفتند و مردم شنیدند و به آنها ناسزا گفتند و لعنت کردند. کسانی می‌گفتند که خدا از این عمل خشم آورده و کسانی می‌گفتند بخلاف قرآن به کنجکاوی پرداخته‌اند. ولید اینرا از عثمان مکتوم داشت و نخواست که در میانه فساد شود و خاموش ماند و تحمل کرد.

فیض بن محمد گوید: شعبی را دیدم که پیش محمد بن عمرو بن ولید، یعنی ابن عقبه، که او نایب محمد بن عبد الملك بود نشسته بود، محمد از غزای مسلمة سخن کرد شعبی گفت: «اگر غزا و امارت ولید را دیده بودید! که به غزا می‌رفت و تا کجا و کجا می‌رسید و وانمی‌ماند و یکی خلاف او نمی‌کرد تا وقتی که از عمل خود معزول شد در آنوقت عامل باب عبد الرحمان بن ربیع باهلی بود و از جمله چیزها که عثمان بن عفان بدست وی بر مردم افزود، این بود که از مازاد اموال ماهانه سه درم به هر يك از مملوكان كوفه می‌داد بی آنکه از مقرری صاحبانشان بکاهد.»

عمرو بن عبد الله گوید: جناب و کسانی با وی پیش ابن مسعود آمدند و گفتند: «و ولید به شراب می‌نشیند.» اینرا شایع کرده بودند و در دهانها افتاده بود. ابن مسعود گفت: «هر که چیزی را از ما نهان دارد به جستجوی عیب وی نباشیم و پرده‌اش را ندریم»

ولید کس به طلب ابن مسعود فرستاد که بیامد و در این باب با وی عتاب کرد و گفت: «آیا رواست که کسی همانند تو با جمعی کینه جو چنان جواب دهد که تو در باره من داده‌ای، من چه چیز را نهان داشته‌ام؟ این را در باره کسی می‌گویند که نسبت به وی بدگمان باشند»

آنگاه سخنان درشت به هم گفتند و خشمگین از یکدیگر جدا شدند و بیشتر از این چیزی میانشان نگذشت.

طلحه گوید: جادوگری را پیش ولید آوردند، ابن مسعود را پیش خواندو دربارۀ حد جادوگر پرسید.

ابن مسعود گفت: «از کجا می‌دانی که جادوگر است؟»

گفت: «اینان، یعنی کسانی که او را آورده بودند، چنین می‌گویند.»

به آنها گفت: «از کجا می‌دانید که این، جادوگر است؟»

گفتند: «خودش می‌گوید.»

به او گفت: «تو جادوگری؟»

گفت: «آری»

این بگفت و سوی خری رفت و از طرف دم سوار آن شد و چنین وانمود که از دهان و مخرج خر برون می‌شود.

ابن مسعود گفت: «اورا بکش»

ولید برفت، در مسجد بانگ زدند که مردی پیش ولید جادوگری می‌کند، کسان پیام‌دند، جناب نیز پیامد و اینرا غنیمت شمرد، می‌گفت: «کجاست؟ کجاست که بینمش» و اورا بکشت

آنگاه عبدالله و ولید همسخن شدند که اورا حبس کنند، به عثمان نوشتند، جوابشان داد که اورا بخدا قسم دهید که از رای شما دربارۀ جادوگر خبر نداشته و در گفته خود که پنداشته حد معوق مانده راستگوست و تنبیهش کنید و رهایش کنید و به مردم دستور داد که به گمان عمل نکنید و بی‌نظر حکومت اجرای حد نکنید که ما خطا کار را قصاص می‌کنیم و اگر درست عمل کرده باشد تنبیه می‌کنیم.

ولید دربارۀ جناب چنان کرد و رهایش کرد که اجرای حد کرده بود. یاران جناب به سبب او خشمگین شدند و سوی مدینه رفتند. ابوخشه غفاری و جثامه بن صععب بن جثامه از آنجمله بودند، جناب نیز همراهشان بود، و برکناری ولید را از عثمان خواستند.

عثمان گفت: «به گمان عمل میکنید و در کار اسلام خطا می کنید و بی اجازه برون می شوید، بروید» و آنها را پس فرستاد.

و چون جماعت به کوفه رسیدند هر که کینه ای بدل داشت پیش آنها آمد و یکدل و همسخن شدند، آنگاه ولید را غافلگیر کردند که در بان نداشت و ابوزینب اسدی و ابومورع اسدی بر او در آمدند و انگشترش را برون آوردند و پیش عثمان رفتند و بر ضد ولید شهادت دادند و چند تن از یاران آنها که معروفیت داشتند همراهشان بودند.

عثمان کس به طلب ولید فرستاد و چون پیامد کار او را به سعید بن عاص سپرد ولید گفت: «ترا بخدا، ای امیر مؤمنان! اینان دودشمن کینه توزند»

عثمان گفت: «این ترا زیان نمی زند که ما مطابق آنچه خبر یافته ایم عمل کنیم، هر که ستم دید انتقام وی با خداست و هر که ستم کرد سزای او با خداست.» عبدالرحمان بن حبیب گوید، کسانی از مردم کوفه فراهم آمده بودند و برای عزل ولید کار می کردند. ابوزینب بن عوف و ابومورع بن فیلان اسدی برای شهادت بر ضد وی داوطلب شدند و همدم وی شدند و مراقب او بودند. يك روز با وی در خانه بودند، ولید را در اندرون دوزن بود که میان آنها و جمع پرده ای بود، یکیشان دختر ذوالخمار بود و دیگری دختر ابو عقیل. وقتی ولید بخت و جمع پراکنده شدند ابوزینب و ابومورع بماندند و یکیشان انگشتر او را برگرفت و سپس برون رفتند.

وقتی ولید بیدار شد زنانش بالای سرش بودند، انگشتر خود را ندید و از آنها سراغ انگشتر را گرفت که از آن خبر نداشتند.

گفت: «کدامیک از جمع دیرتر رفت؟»

گفتند: «دومرد که نمی شناسیمشان و تاز گیها همدم تو شده اند.»

گفت: «سرووضعشان؟»

گفتند: «یکیشان جامه‌ای سیاه و چهارخانه به تن داشت و دیگری پوشش خز داشت و خز پوش از آن یکی دورتر بود.»

گفت: «بلند قد؟»

گفتند: «آری و سیاه پوش به تو نزدیکتر بود»

گفت: «کوتاه قد؟»

گفتند: «آری و دست او را بردست تو دیدیم»

گفت: «این ابوزینب است و دیگری ابومورع است، کاری زیر سردارند، کاش

می دانستم مقصودشان چیست.»

پس به طلبشان برآمد اما به آنها دست نیافت که راهی مدینه شده بودند و

پیش عثمان رفتند و کسانی که عثمان را می شناختند و سبب عزل ولید از عملهای دیگر

شده بودند نیز با آنها بودند و با عثمان سخن کردند.

گفت: «کی شهادت می دهد؟»

گفتند: «ابوزینب و ابومورع» و آن دو تن بیمناک شدند.

عثمان گفت: «چه دیدید؟»

گفتند: «از حاشیه نشینان وی بودیم، پیش وی رفتیم و دیدیم که شراب قی

می کرد.»

گفت: «کسی شراب قی می کند که شراب نوشیده باشد»

آنگاه کس به طلب ولید فرستاد و چون پیش وی آمد و آن دورا بدید قسم

خورد و خبر آنها را با عثمان بگفت.

عثمان گفت: «ما حدرا اجرا کنیم و شاهد دروغگو به جهنم می رود، برادر! تحمل

کن.»

آنگاه به سعید بن عاص بگفت تا او را تازیانه زد و به همین سبب تا کنون میان

فرزندانشان دشمنی است.

وقتی دستور داده شد ولید را حد بزنند جامه خزئی به تن داشت که علی بن ابی-طالب علیه السلام آنرا از تن وی به در آورد.

ابوعبیده ایادی گوید: ابوزینب و ابومورع به خانه ولید رفته بودند. وی دو زن در خانه داشت دختر ذوالخمار و دختر ابو عقیل و خودش بخواب بود.

یکی از آن دوزن گفته بود: «یکی از واردان روی ولید خم شد و انگشتر او را برگرفت».

وقتی ولید بیدار شد سراغ انگشتر را از آنها گرفت.

گفتند: «مانگرفتیم.»

گفت: «کی پس از همه جمع به جا ماند؟»

گفتند: «دو مرد، یکی کوتاه قد که جامه ای سیاه چهارخانه داشت و یکی دراز قد که جامه خز داشت. سیاه پوش را دیدیم که روی تو خم شد.»

گفت: «این ابوزینب است.»

پس به طلب آنها برون شد و معلوم شد عمل آنها با نظر یاران شان بوده اما ولید ندانست مقصودشان چیست.

آندو پیش عثمان رفتند و در مقابل کسان خبر را با عثمان بگفتند و او کس به طلب ولید فرستاد و چون بیامد دو تن آنجا بودند.

عثمان آنها را پیش خواند و گفت: «به چه چیز شهادت می دهید؟ شهادت می دهید که شراب خوردن او را دیده اید؟»

گفتند: «نه» و بیمناک شدند.

گفت: «پس چی؟»

گفتند: «به ریش او دست زدیم که شراب قی می کرد.»

عثمان به سعید بن عاص دستور داد که او را تازیانه زد و میان کسانشان دشمنی

یزید فعمسی گوید: مردم در بارهٔ ولید دو گروه بودند: عامه با وی بودند و خاصه بر ضد وی بودند اما خاموش بودند و از پس صفین که معاویه به خلافت رسید سخن آغازیدند و می گفتند: «عثمان بناحق عیب گرفت.»

علی علیه السلام گفت: «شما که عیب عثمان می گوید همانند آن کسید که خویشتن را ضربت می زند که همراهش را بکشد. عثمان در بارهٔ کسی که وی را بگفته خودش زده و از عملش برداشته چه گناه دارد؟ و در بارهٔ کاری که به دستور ما کرده چه گناه دارد؟»

نافع بن جبیر گوید: عثمان می گفت: «وقتی کسی حد خورد سپس توبهٔ وی عیان شد شهادتش پذیرفته است.»

ابو کبران به نقل از کنیزی که داشته بود و ثنای او می گفت گوید: «ولید برای مردم نکویی آورد: به کنیزان بچه دار و غلامان سهم میداد، آزادگان و بندگان غم او خوردند و کنیزان بچه دار که لباس عزا داشتند شعری میخواندند، بمضمون:

«وای که ولید معزول شد

«و سعید آمد که گرسنگی می دهد

«پیمانہ را کم می کند و نمی افزاید.

«و کنیزان و بندگان گرسنه مانده اند

طلیحہ گوید: سعید بن عاص به سال هفتم خلافت عثمان به کوفه آمد. وی پسر عاص بن امیه بود و کس و کار بسیار داشت و چون خدا شام را بگشود با معاویه بود. وی یتیم بود و در پناه عثمان بزرگ شده بود. عمر ضمن جستجوها که از کار کسان داشت از قریش سخن کرد و سراغ او را گرفت.

گفتند: «ای امیر مؤمنان وی به دمشق است و کسی که او را دیده گوید در راه مردن بود.»

عمر کس پیش معاویه فرستاد که سعید بن عاص را پیش من فرست. معاویه او

را که بیمار مردنی بود فرستاد و چون به مدینه رسید بهتر شد.

عمر بدو گفت: «برادر زاده! سخت کوشی و پارسایی ترا شنیده‌ام، بیشتر کن که خدایت خیر بیشتر دهد.»

آنگاه گفت: «زن داری؟»

گفت: «نه.»

گفت: «ای ابو عمرو چه مانعی داشت که این جوان را زن بدهی؟»

گفت: «خواستم بدهم نپذیرفت.»

روزی عمر به صحرا می‌رفت و لب آبی رسید و چهار زن آنجا بدید که برای وی به پا ایستادند.

گفت: «کیستید و کارتان چیست؟»

گفتند: «دختران سفیان بن عویفیم.»

مادرشان نیز با آنها بود که گفت: «مردان ما نابود شدند و چون مردان نابود شوند زنان عاطل مانند آنها را به مردم همشان بده.»

عمر یکی از آنها را به زنی سعید بن عاص داد و دیگری را به عبدالرحمان بن عوف داد و سومی را به ولید بن عقبه داد.

دختران مسعود بن نعیم نهشلی نیز پیش عمر آمدند و گفتند: «مردان ما نابود شده‌اند و کودکان مانده‌اند، ما را به مردان همشانمان ده.»

عمر یکی از آنها را به زنی سعید بن عاص داد و یکی را به جبیر بن مطعم داد، سعید در آن گروه و این گروه شرکت داشت.

عموهای سعید در کار اسلام کوشیده بودند و با پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم سابقه و رفتار نکوداشته بودند. هنوز عمر زنده بود که سعید به صف مردان معتبر در آمد و در خلافت عثمان به امارت کوفه رفت. اشتر و ابو خشه غفاری و جندب بن عبدالله و ابو مصعب بن جثامه از مکه تا مدینه همراه وی شدند اینان کسانی بودند که

به عیبگویی و لید آمده بودند و با سعید باز گشتند.

سعید بن عاص در کوفه به منبر رفت و حمد خدا کرد و ثنای او بر زبان آورد و

گفت :

«بخدا مرا سوی شما فرستادند و خوش نداشتم اما چاره نیافتم

» که دستور دادند امارت کنم، بدانید که چشم و بینی فتنه نمودار شده،

«بخدا چنان بصورت فتنه بزخم که نابودش کنم یا مرا خسته کند، اکنون

«بینای کار خویشتم»

آنگاه فرود آمد و از وضع اهل کوفه پرسش کرد و به ترتیب کار آنها پرداخت

و آنچه را دانسته بود برای عثمان نوشت که کار مردم کوفه آشفته و مردم معتبر و

خاندانها و اهل سابقه زبون شده اند و دنباله روان و بدویان نو آمده، بر ولایت تسلط

یافته اند و هیچکس از مردم معتبر و سخت کوش ساکن آنجا مورد نظر نیست.

عثمان بدو نوشت:

«اما بعد، اهل سابقه و تقدم را که خدا آن ولایت را بدستشان

» گشوده حرمت بدار و کسانی که به سبب آنها در آنجا ساکن شده اند

» تابعشان باشند مگر آنکه از حق بازمانده باشند و قیام به حق را رها کرده

» باشند و دنباله روان به حق قیام کرده باشند، منزلت هر کس را

» محفوظ بدار و حق همه را بده که با معرفت کسان عدالت می توان

» کرد»

پس سعید سران مردم را از جنگاوران قادسیه و ایام پیشین پیش خواند و

گفت: «شما سران کسانی هستید که از پس شما ایندوسر از پیکر خبر می دهد حاجت محتاجان

و محنت صاحبان محنت را به من بگویید.» و تا آنجا که میشد از تبعه و دنباله روان به

آنها پیوست و قاریان و محترمان را خاص صحبت خویش کرد .

گویی کوفه خشکزاری بود که آتش در آن افتاده باشد: و این گروهها به هم

پیوستند و بدگویی و شایعه پراکنی رواج گرفت. سعدماوقع را برای عثمان نوشت و منادی عثمان ندای نماز جماعت داد، کسان فراهم آمدند و آنچه را سعید نوشته بود و جوابی را که برای او نوشته بود با آنچه بدگویان و شایعه سازان کرده بودند با آنها بگفت.

گفتند: «نکو کرده‌ای فرصتشان مده و مگذار در آنچه حقشان نیست طمع آرند که وقتی کسانی که شایستگی ندارند در کارها دخالت کنند حوصله نیارند و تباهی کنند.»

عثمان گفت: «ای مردم مدینه، آماده باشید و باهم باشید که فتنه سوی شما راه یافته و فرود آمده.»

آنگاه فرود آمد و به خانه خویش رفت و به تمثیل خویش و کسانی که مخالفت آغاز کرده بودند شعری بدین مضمون خواند:

«پسران عبید، گفتار شما و شعر شاعر

پیش همگان شما آمد

«وقتی این سخن به شما رسید آماده شوید

«که نیزه، مردبی زره رانیک شناسد.»

عروه گوید: عثمان بیشتر از همه کسان يك بيتی و دو بيتی و سه بيتی تا پنج بيتی به خاطر داشت.

سعید بن عبدالله جمحی گوید: شنیدم که عبیدالله بن عمر به پدرم می گفت که عثمان مردم مدینه را فراهم آورد و گفت: «ای مردم مدینه کسان در فتنه فرومی روند، بخدا آنچه دارید خاص شما نخواهد شد تا اگر بخواهید آنرا بیارم. می خواهید که همه کسانی که با مردم عراق حاضر فتوح بوده اند با اموال خود بیایند و در دیار خویش مقرر گیرند؟»

کسان برخاستند و گفتند: «ای امیر مؤمنان، زمینهایی را که خدا غنیمت ما

کرده چگونه برایمان جابه‌جا می‌کنی»

گفت: «آنها به هر که بخواهد در مقابل اموالی که در حجاز دارد می‌فروشیم.»
جماعت خرسند شدند که خدا مشکلی را چنان گشوده بود که به خاطرشان
نمیرسیده بود و چون پراکنده شدند مشکل آسان می‌نمود. طلحة بن عبیدالله همه سهام
خبیر را فراهم داشت بعلاوه چیزهای دیگر که داشت و در مقابل املاک خبیر، سهم آن
گروه از مردم مدینه را که در جنگ قادسیه و مد این حضور داشته بودند اما در عراق
نمانده بودند و در مدینه اقامت داشتند سهم این گروه را که در نداشتند از عثمان
خرید، و هم او در مقابل چاه اریس چیزی را که عثمان در عراق داشت از او خرید.
مروان حکم در مقابل ملکی که عثمان باو بخشیده بود نهر مروان را از او خرید که در
آنوقت بیشه‌زار بود. کسانی از قبایل مقیم عراق که در مدینه و مکه و طائف و یمن و
حضر موت بودند در مقابل املاکی که در جزیره العرب داشتند از او چیزها خریدند،
از جمله اشعث در مقابل ملکی که در حضر موت داشت زمینهای او را که در طیزناباد
بود خرید.

عثمان در این باب به مردم ولایات نامه نوشت و مقدار جریبهای غنیمت را
خبر داد. غنیمتی که مردم ولایات داشتند زمینهای شاهان بود چون کسری و قیصر و
مردم دیارشان که به دنبال آنها رفته بودند و زمینهای خود را رها کرده بودند. چیز
معین به دست آنها رسید و به تعداد آن گروه از مردم مدینه که حاضر جنگها بوده بودند
و به اندازه سهمشان، گرفت و به آنها داد که آنها در مقابل اموالی که در حجاز و مکه و
یمن و حضر موت بود و نزدیک آنها بود فروختند که بتصرف مردم مدینه که در آن
جنگها حضور داشته بودند در آمد.

طلحة نیز روایتی چون این دارد با این اضافه که گوید: این گونه املاک را
مردانی از همه قبایل که در عراق چیزی داشتند و می‌خواستند با چیزی نزدیک خود
مبادله کنند خریدند و به تراضی آنها و کسان و اقرار به حقوق انجام شد. اما آنها که

سابقه و تقدم نداشتند در انجمنها و ریاست و نصیب به پایه اهل سابقه و تقدم نمی رسیدند و این امتیاز را عیب می گرفتند و آنرا ستم می پنداشتند اما این را نهان می داشتند و از اظهار آن باك داشتند که حجتی نداشتند و کسان بر ضد آنها بودند و هر وقت یکی نورسیده یا بدوی یا آزاد شده به آنها می پیوست سخنشان را خوش می داشت و این گروه در کار افزون شدن بودند و کسان دیگر در کار کاستن بودند تا شر غلبه یافت. طلحه گوید: حذیفه از غزای ری به کمک عبدالرحمان بن ربیعہ بغزای باب فرستاده شد و سعید بن عاص نیز با وی روان شد و همراه وی به آذربایجان رسید، رسم بود که جماعتی را ذخیره می نهادند، و آنجا پیود تا حذیفه باز آمد و باهم باز گشتند. در همین سال یعنی سال سی ام انگشتر محمد صلی الله علیه و سلم از دست عثمان در چاه اریس افتاد که در دومیلی مدینه بود و چاهی کم آب بود و تا کنون به قعر آن نرسیده اند.

سخن از افتادن انگشتر از دست عثمان در چاه اریس

ابن عباس گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم می خواست به عجمان نامه ها نویسد و آنها را سوی خدا عزوجل دعوت کند. یکی گفت: «ای پیمبر خدا آنها نامه ای را که مهر نداشته باشد نمی پذیرند» پیمبر خدا بفرمود تا انگشتری از آهن برای او بسازند و در انگشت خود کرد، جبرئیل بیامد و گفت: «آنها از انگشت خود بینداز» و پیمبر آنها بینداخت و بفرمود تا انگشتری دیگر برای او بسازند و انگشتری از مس برای وی ساختند که آنها در انگشت خود کرد.

جبرئیل علیه السلام بدو گفت: «اینرا از انگشت خود بینداز»
پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آنها از انگشت خود بینداخت و بفرمود تا

انگشتی از نقره برای وی بسازند که بساختند و آنرا به انگشت خود کرد و جبرئیل آنرا تغییر نداد. دستور داده بود که محمد رسول الله را بر آن نقش کنند و با آن مهر میزد و به هر کس از عجمان که میخواست نامه میفرستاد. نقش انگشتر سه سطر بود. آنگاه پیمبر نامه‌ای به خسرو پسر هرمز نوشت و آنرا با عمر بن خطاب بفرستاد، عمر نامه را پیش خسرو برد که برای او خواندند و بدان اعتنا نکرد.

عمر گفت: «ای پیمبر خدا، خدا مرا به فدایت کند، تو بر تختی نشسته‌ای که زینت آن برگ خرماس است اما خسرو پسر هرمز بر تخت طلا نشسته که بر آن دیا کشیده‌اند.»

پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم گفت: «خشنود نیستی که دنیا از آن آنها باشد و آخرت از آن ما؟»

گفت: «خدایم بفدایت کند خشنودم»

گوید: و نامه‌ای دیگر بادحیه بن حلیفه کلبی برای هرقل پادشاه روم فرستاد و او را به اسلام خواند که خواند و نگهداشت و به نزد خود نهاد.

انگشتر در انگشت پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم بود و با آن مهر میزد تا خدای عزوجل او را بگرفت و ابوبکر به خلافت رسید و با آن مهر میزد تا خدا عزوجل او را بگرفت. پس از او عمر بن خطاب بخلافت رسید و با آن مهر میزد تا خدا وی را بگرفت. پس از او عثمان بن عفان بخلافت رسید و شش سال با آن مهر میزد. چاهی در مدینه برای شرب مسلمانان کنده بود و هنگامی که بر سر چاه نشسته بود و با انگشتر بازی می‌کرد و به دور انگشت خود میگردانید از انگشت وی درآمد و در چاه افتاد که به جستجوی آن پرداختند و همه آب چاه را کشیدند و بدان دست نیافتند عثمان مالی گزاف برای کسی که انگشتر را بیارد قرارداد و سخت غمین شد و چون از یافتن انگشتر نومید شد انگشتر دیگری همانند آن برای او ساختند و نقش محمد رسول الله بر آن زدند که تا به وقت مرگ آنرا در انگشت داشت و چون کشته شد انگشتر از

دست وی برفت و ندانستند کی آنرا گرفت.

اخبار ابوذر

رحمه الله

در این سال یعنی سال سی ام حکایت ابوذر و معاویه رخ داد و معاویه او را از شام به مدینه فرستاد. درباره فرستادن وی از شام به مدینه بسیاری چیزها گفته اند که یاد کردن اکثر آنها خوش ندارم. آنها که معاویه را در این کار معذور داشته اند قصه ای در این باب گفته اند که در روایت یزید فقعی هست. گوید:

«وقتی ابن سودا به شام آمد ابوذر را بدید و گفت: «ای ابوذر! از معاویه در عجب نیستی که می گوید: این مال، مال خداست، بدانید که همه چیز از آن خداست گویی می خواهد آنها جدا از مسلمانان داشته باشد و نام مسلمانان را از میان ببرد» ابوذر پیش معاویه رفت و گفت: «چرا مال مسلمانان را مال خدا می نامی؟» گفت: «ای ابوذر مگر ما بندگان خدا نیستیم؟ مال، مال اوست و مخلوق، مخلوق اوست»

گفت: «بگو که مال مال خداست»

گفت: «نمی گویم از خدا نیست اما می گویم مال مسلمانان است»

گوید: ابن سودا پیش ابودردا رفت که بدو گفت: «تو کیستی؟ بخدا پندارم

که یهودی هستی»

پس از آن پیش عباده بن صامت رفت که در او آویخت و پیش معاویه برد و

گفت: «بخدا اینست که ابوذر را پیش تو فرستاد.»

گوید: ابوذر در شام نبود و می گفت: «ای گروه تو انگران! به مستمندان کمک

کنید. کسانی را که طلا و نقره گنج می کنند و آنها را در راه خدا خرج نمی کنند داغزن

های آتشین وعده داده اند که مهرها و پهلوها و پشتشان را با آن داغ می کنند»

وچندان گفت که مستمندان در کمک تو انگران طمع بستند و این کار را بر آنها لازم دانستند و چنان شد که تو انگران از رفتار کسان شکایت آوردند. پس معاویه به عثمان نوشت که ابوذر مرا به زحمت انداخته و کار وی چنین و چنان است.

عثمان بدو نوشت: «فتنه بینی و چشمان خود را نمایان کرد و چیزی نمانده که بر جهد، دمل نارس را م فشار، ابوذر را سوی من فرست و بلدی همراه او کن و توشه بده و با وی مدارا کن و هر چه توانی مردم را باز دار که هر چه بازداری داشته‌ای»

معاویه ابوذر را بابلدی روانه کرد و چون به مدینه رسید و انجمنها را در پای سلع بدید گفت: «مردم مدینه بشارت به هجوم دراز و جنگ فراموش نشدنی!» آنگاه پیش عثمان رفت و گفت: «ای ابوذر چرا مردم شام از زبان توشکایت دارند؟»

ابوذر گفت: «شایسته نیست که بگویند مال خدا و شایسته نیست که تو انگران مال اندوزند»

گفت: «ای ابوذر، من باید تکلیف خودم را انجام دهم و آنچه را به هده رعیت است بگیرم و به زاهدی مجبورشان نکنم و به کوشش و اعتدال دعوتشان کنم»

گفت: «به من اجازه بده بروم که مدینه جای ماندن من نیست»

گفت: «آیا به جایی بدتر از آن می روی؟»

گفت: «پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم به من دستور داده که وقتی ساختمان

به سلع رسید از مدینه بروم»

گفت: «دستوری را که داده به کار بند»

گوید: ابوذر برفت و در ربنه مقرر گرفت و مسجدی بنیان نهاد. عثمان یکدسته

شتر به او داد و دو غلام بخشید و به او پیغام داد که گاهی به مدینه بیا که بدوی نشوی، و او

چنان می‌کرد. *قال عبید بن جریح لما راى ابا ذر بن ابي ذر* چنان می‌کرد.

ابن عباس گوید: ابوذر از بیم بدوی شدن گاهی از ربنده به مدینه می‌آمد اما تنهایی و خلوت را دوست داشت، يك روز پیش عثمان آمد کعب الاحبار نیز پیش وی بود، ابوذر گفت: «به این راضی مشوید که اذیت از مردم بدارید، باید نیکی کنید آنکه زکات می‌دهد نباید به آن بس کند بلکه باید به همسایگان و برادران نیکی کند و خویشاوندان را از یاد نبرد»

کعب گفت: «هر که واجب را ادا کرد تکلیف خود را انجام داده است»

ابوذر عصای خود را بلند کرد و او را بزد و سرش را بشکست.

عثمان گفت ببخشید و او ببخشید و به ابوذر گفت: «ای ابوذر از خدا بترس و دست و زبان خود را نگهدار»

ابوذر به او گفته بود: «ای پسر زن یهودی ترا بکار اینجا چکار؟ یا گوش بمن دار، یا بتو حالی می‌کنم»

محمد بن سیرین گوید: وقتی ابوذر دید عثمان به او نمی‌پردازد باختیار سوی ربنده رفت، معاویه پس از او خانوادهاش را هم بیرون کرد که وقتی پیش او رفتند کیسه‌ای همراه داشتند که بدست يك مرد سنگینی می‌کرد. معاویه گفت: «ببینید اینکه کسان را به زهد دنیا می‌خواند چه دارد؟»

زن ابوذر گفت: «بخدا در کیسه دینار و درهم نیست، سکه مسین است وقتی مقرری او می‌رسید برای حوايج ماسکه مسین می‌خرید.»

گوید: وقتی ابوذر در ربنده منزل گرفته بود نماز بپاشد، پیشوای نماز مردی بود که عامل زکات بود و به ابوذر گفت: «پیشنمازی کن»

ابوذر گفت: «نه تو پیشنهادی کن که پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم به من فرموده بشنو و اطاعت کن اگر چه بالا سر تو يك غلام بینی بریده باشد، تو غلامی اما بینی بریده نیستی» وی از غلامان زکات بود و سیاه بود و مجاشع نام داشت.

جابر گوید: عثمان برای ابوذر روزی يك استخوان معین کرده بود برای رافع بن خدیج نیز یکی، آنها بسبب چیزی که شنیده بودند و برای آنها توضیح نشده بود از مدینه برون شدند و کس مانعشان نشد.

سلمة بن نباته گوید: به آهنگ عمره برون شدیم، وقتی به ربه رسیدیم به طلب ابوذر سوی منزلش رفتیم و او را نیافتیم، گفتند: «بطرف آب رفته.» گوید: از آنجا کناره گرفتیم و نزدیک منزل او فرود آمدیم کمی بعد بر ما گذشت استخوان شتری همراه داشت که غلامی آنرا برداشته بود، بسلام کرد و برفت تا به منزل خود رسید، چیزی نگذشت که بیامد و با ما بنشست و گفت: «پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به من فرموده بشنو و اطاعت کن اگر چه بالا سر تو يك حبشی بینی بریده باشد. بر سر این آب فرود آمدم که غلامانی از مال خدا آنجا هستند و سرشان يك حبشی است که بینی بریده نیست و چنین کردم.» آنگاه ثنای حبشی کرد و گفت: روزانه يك شتر دارند من نیز از آن يك استخوان دارم که من و نانخورم، می خوریم.»

گفتم: «مال چه داری؟»

گفت: «يك گله گوسفند و يك دسته شتر که یکی بغلامم سپرده است و دیگر به کنیزم غلامم آخر سال آزاد می شود.»

گفتم: «یاران تو که پیش ما هستند بیشتر از این مال دارند»

گفت: «هر حقی که آنها از مال خدا دارند من نیز دارم.»

کسان دیگر در این باره چیزهای فراوان و مطالب زشت آورده اند که یاد کردن آنها خوش ندارم.

بگفته بعضی ها در همین سال یزدگرد پسر شهریار از فارس سوی خراسان گریخت.

سخن از

گریختن یزدگرد

داود گوید: ابن عامره به بصره آمد آنگاه سوی فارس رفت و آنجا را گشود. به سال سی ام یزدگرد از گور که همان اردشیر خره بود گریخت و ابن عامر مجاشع بن مسعود سلمی را بدنبال او فرستاد که تا کرمان تعقیبش کرد. مجاشع با سپاه در سیرجان فرود آمد و یزدگرد سوی خراسان گریخت.

گوید: بگفته مردم عبدالقیس، ابن عامر، هرم بن حیان عبدی را به تعقیب یزدگرد فرستاد، بگفته مردم بکر بن وائل، ابن حسان یشکری را فرستاد اما بنزد ما مجاشع درست تر است.

فضل کرمانی به نقل از پدرش گوید: مجاشع به تعقیب یزدگرد و از سیرجان برون شد و چون در بیمند به قصر رسید همانجا که آنرا قصر مجاشع گویند، دچار برف و طوفان شدند، برف افتاد و سرما سخت شد، برف باندازه يك نیزه بود سپاه تلف شد و مجاشع سالم ماند بایک مرد دیگر که زن جوانی همراه داشت که شکم شتر خود را بشکافت و زن را در آن جای داد و بگریخت و چون روز بعد پیامد او را زنده یافت و همراه ببرد و آن قصر را قصر مجاشع نام دادند از آنرو که سپاه وی آنجا تلف شد. قصر در شش یا هفت فرسنگی سیرجان است.

ابوالمقدام به نقل از مشایخ خویش گوید: مجاشع با فرستادگان بصره از شوشتر در آمد که احنف نیز از آنجمله بود و در يك صبحگاه که بر صفراء کره غراء کره غبرا سوار بود پنجاه هزار گرفت عمر وقتی سهمی از اموال عاملان خود را می گرفت اسب را از او گرفت.

راوی گوید: به نصر بن اسحاق گفتم که ابوالمقدام حدیثی چنین می گفت، گفت:

«راست گفته من اینرا از چند نفر از مردم قبيله و دیگران نیز شنیده ام اسب وی صفراء کره غراء

کره غبرا بود مجاشع بسر ثعلبه بن عائد بن وهب بن ربیع بن یربوع بن شمال بن عوف بن امرء و القیس بن بهته بن سلیم بود و کنیه ابو سلیمان داشت .
گوید: در همین سال عثمان بانگ سوم را افزود که در اقصای مدینه برمی داشتند و در منی نماز را چهار رکعت کرد .
در این سال عثمان سالار حج بود .
آنگاه سال سی و یکم در آمد .

سخن از حوادث مهم سال سی و یکم

به گفته واقدی از جمله حوادث این سال غزایی بود که مسلمانان با رومیان داشتند و آنرا غزوه دکلها نام داده اند . ولی به گفته ابو معشر غزای دکلها به سال سی و چهارم بود . گوید: به سال سی و یکم غزای سیاهان به دریا بود و حوادث خسرو رخ داد . اما به گفته واقدی غزوه دکلها و سیاهان هر دو به سال سی و یکم بود .

سخن از خبر این دو غزا

عاصم بن عمیر بن قتاده گوید مردم: شام به سالاری معاویه بن ابی سفیان برون شدند که همه شام بر معاویه فراهم آمده بود .

سخن از فراهم آمدن شام بر معاویه

ابو حارثه گوید: وقتی مرگ ابو عبیده در رسید عیاض بن غنم را به کار خویش گماشت که خال و پسر عموی وی بود . عیاض در جزیره عامل بود، عمر بن خطاب

اورا عزل کرد در شام به ابو عبیده پیوست که با او بود. عیاض مردی بخشنده بود، به بخشندگی مشهور. به چیزی دلبستگی نداشت و از هیچکس چیزی را دریغ نمی کرد. در این باره با عمر سخن کردند و گفتند: «خالد را عزل کردی و بخشش را بر او عیب گرفتی، عیاض بخشنده ترین مردم عرب است و چیزی را که از او بخواهند دریغ ندارد»

عمر گفت: «باید عیاض مال خود را تمام کند تا به مال ما برسد بعلاوه من کاری را که ابو عبیده به سر برده تغییر نمی دهم.»

و چنان شد که عیاض بن غنم از پس ابو عبیده در گذشت و عمر سعید بن حدیم جمحی را به کار وی گماشت. پس از آن سعید در گذشت و عمر عمیر بن سعد انصاری را بجایش گماشت.

وقتی عمر بمرد معاویه عامل دمشق واردن بود و عمیر بن سعد عامل حمص و قنسرین بود. قنسرین را معاویه بن ابی سفیان بخاطر کسانی که از دو عراق بدو پیوسته بودند، ولایتی جدا کرده بود.

وقتی یزید بن ابی سفیان بمرد عمر معاویه را به جای او گماشت و خبر مرگ او را به ابو سفیان داد که گفت: «ای امیر مؤمنان کار او را به کی دادی؟»

گفت: «به معاویه»
گفت: «از خویشاوندان رعایت بینی»
بدین سان اردن و دمشق با معاویه شد.

وقتی عمر در گذشت معاویه عامل دمشق واردن بود، عمیر بن سعد عامل حمص و قنسرین بود، علقمة بن محرز عامل فلسطین بود و عمرو بن عاص عامل مصر بود.

سالم گوید: نخستین عاملی که عثمان بن عفان گماشت سعد بن ابی وقاص بود و

این کار را به سبب سفارش عمر کرد . پس از آن عمیر بن سعد طاعون گرفت و از بیماری ضعیف شد و از عثمان خواست که از کار معاف شود و اجازه خواست پیش کسان خود برگردد، عثمان اجازه داد و حمص و قنسرین را به معاویه داد.

خالد بن معدان گوید : وقتی عثمان به خلافت رسید عاملان عمر را در شام نگهداشت و چون عبدالرحمان بن علقمه کنانی که عامل فلسطین بود در گذشت عمل او را به معاویه داد. عمیر بن سعد نیز در خلافت عثمان بیمار شد و بیماری او به دراز کشید و از عثمان خواست که از کار معاف شود و اجازه بازگشت خواست. عثمان اجازه داد و عمل او را به معاویه داد.

بدین سان به سال دوم خلافت عثمان، معاویه عامل همه شام شد.

عمر و بن عاص نیز در ایام عمر عامل همه مصر بود و عثمان در آغاز خلافت خویش او را نگهداشت.

اکنون به حدیث واقدی درباره خبر دو غزایی که از آن سخن آوردم باز می گردیم.

گوید: مردم شام به سالاری معاویه برون شدند، سالار سپاه دریا عبدالله بن سعد بن ابی سرح بود.

گوید: در این سال قسطنطین پسر هرقل برون شد ، مسلمانان در افریقیه از آنها آسیب دیده بودند و رومیان با جمعی که از آغاز اسلام نظیر آنها فراهم نیاورده بودند برون شدند. پانصد کشتی داشتند که با عبدالله بن سعد روبرو شدند و همدیگر را امان دادند تا کشتی های مسلمانان و کشتی های اهل شرك به هم رسید و دکل های آن به هم پیوست.

مالك بن اوس بن حدثان گوید: با سپاه دریا بودم به دریا تلافی شد و کشتی ها دیدیم که هرگز نظیر آنها ندیده بودیم، باد برضد ما بود، ساعتی لنگر انداختیم ، آنها نیز نزدیک مالنگر انداختند تا باد آرام شد.

گوید: «به آنها گفتیم: در میانه امان باشد»

گفتند: «چنین باشد.»

گفتم: «اگر خواستید به ساحل رویم تا آنکه بیشتر شتاب دارد نابود شود»

آنها بیکصد ا بخر و شیدند و گفتند: «آب»

به آنها نزدیک شدیم و کشتی‌ها را به هم بستیم تا آنجا که ما و دشمن روی کشتی‌های خودمان و کشتی‌های آنها به همدیگر ضربت می‌زدیم، جنگی سخت کردیم، مردان روی کشتی‌ها در هم ریختند و با شمشیر و خنجر به جان هم افتادند چندان که خونها با موجها به ساحل رسید و موج، جثه مردان را روی هم انباشت. زید بن اسلم به نقل از پدرش از کسی که در آنروز حاضر بوده گوید: ساحل را دیدم که باد، موج را به آنجا می‌کوفت و جثه مردان چون تپه‌ای بزرگ بر آن بود و آب رنگ خون گرفته بود. در آن روز از مسلمانان بسیار کس کشته شد و از کافران چندان کشته شد که شمار نداشت و چنان پایمردی کردند که در هیچ جنگ دیگر نکرده بودند. آنگاه خدا مسلمانان را ظفر داد و قسطنطین هزیمت شد و هزیمت وی از کثرت کشتگان و زخمیان بود. خود او نیز زخمهایی برداشت که تا مدت‌ها زخم‌دار بود.

جنش بن عبدالله صنعانی گوید: نخستین بار که از محمد بن حذیفه سخن رفت وقتی

بود که مردم به دریا می‌نشستند و این بسال سی و یکم بود که چون عبدالله بن سعد بن

ابی سرح با مردم نماز عصر بکرد محمد بن ابی حذیفه تکبیر گفت و صدای خویش را

بلند کرد تا امام نماز عبدالله بن سعد فراغت یافت و چون روی برگردانید پرسید:

«این چه بود؟»

گفتند: «این محمد بن حذیفه بود که تکبیر می‌گفت»

عبدالله بن سعد او را پیس خواند و گفت: «این بدعت چیست؟»

گفت: «این بدعت نیست. تکبیر گفتن عیب نیست.»

گفت: «دیگر مکن»

گوید: محمد بن ابی حذیفه خاموش ماند و چون عبدالله بن سعد نماز مغرب می کرد محمد بن ابی حذیفه تکبیری بلندتر از اولی بگفت و عبدالله کس به طلب او فرستاد و گفت: «تو پسر احمقی هستی. بخدا اگر میدانستم امیر مؤمنان چه می خواهد گوشالت می دادم»

محمد بن ابی حذیفه گفت: «بخدا قدرت این کار نداری و اگر بخواهی نمی توانی کرد.»

گفت: «اگر بس کنی برای تو بهتر است. بخدا با ما بر نخواهی نشست»

گفت: «من با مسلمانان بر می نشینم»

گفت: «هر جا می خواهی بر نشین.»

گوید: «اوتنها در يك کشتی نشست که جز قبطیان کس باوی نبود و چون به نبرد گاه رسیدند با جمع رومیان تلاقی کردند که پانصد یا ششصد کشتی داشتند، قسطنطین پسر هرقل نیز در آن میان بود. عبدالله بن سعد از کسان رای خواست که گفتند: «امشب بنگریم»

رومیان همه شب ناقوس می زدند و مسلمانان نماز می کردند و خدا را می خواندند و چون صبح شد قسطنطین آهنگ جنگ داشت. کشتی ها را بهم نزدیک کردند و آنرا به همدیگر بستند و عبدالله بن سعد بر کنار کشتی ها صف بست و گفت کسان قرائت قرآن کنند و دستور پایمردی داد.

آنگاه رومیان به کشتی های مسلمانان جستند و به صفهایشان تاختند و آنرا بشکستند و بدون صف جنگ می کردند.

گوید: جنگی سخت کردند آنگاه خدا عزوجل مسلمانان را ظفر داد که بسیار کس از آنها بکشتند و از رومیان جز اندکی جان به در نبردند. پس از هزیمت رومیان عبدالله روزی چند در نبرد گاه بماند آنگاه باز گشت.

محمد بن ابی حذیفه بنا کرده بود به کسان می گفت: «بخدا جهاد واقعی را پشت

سر نهاده ایم»

به او می گفتند: «کدام جهاد؟»

می گفت: «عثمان بن عفان چنین و چنان کرد و فلان و بهمان کرد.» چندان که مردم را

به تباهی کشانید و وقتی به دیار خود رسیدند محمد تباهشان کرده بود و سخنانی گفتند

که از پیش نمی گفته بودند.

زهری گوید: سالی که عبدالله بن سعد به جنگ رفت، محمد بن ابی حذیفه و محمد

ابن ابی بکر نیز برفتند و عیب عثمان گفتند و از تغییراتی که آورده بودند و کارهایی که

بخلاف ابو بکر کرده بود سخن آوردند و گفتند که خون عثمان حلال است. می گفتند:

«عبدالله بن سعد بن ابی سرح مردی را که پیمبر خدا خون وی را هدر کرده بود و قرآن

به کفر وی نازل شده بود عامل کرده است. پیمبر خدا کسانی را ندیده بود که او پس

آورد، یاران پیمبر را کنار گذاشت و سعید بن عاص و عبدالله بن عامر را عامل کرد»

این سخنان به عبدالله بن سعد رسید و گفت: «با ما برنشینید» و آنها در کشتی ای

بر نشستند که کس از مسلمانان در آن نبود و با دشمن تلافی کردند و سست تر از همه

مسلمانان می جنگیدند و چون در این باب با آنها سخن کردند گفتند: «چگونه همراه

کسی جنگ کنیم که سزاوار حکومت نیست. عبدالله بن سعد بن ابی سرح عامل عثمان

است و عثمان چنان و چنین کرده است.» و مردم این غزا را تباه کردند که به سختی

عیب عثمان می گفتند.

گوید: عبدالله بن سعد کس به طلب آنها فرستاد و بشدت منعشان کرد و گفت:

«به خدا اگر می دانستم امیر مؤمنان چه می خواهد عقوبتتان می کردم و محبوستان

می کردم»

واقعی گوید: در این سال ابوسفیان بن حرب در سن هشتاد و هشت سالگی

در گذشت.

بگفته و اقدی در همین سال یعنی سال سی و یکم ارمینیه به دست حبیب بن مسلمه قهری گشوده شد.

در همین سال یزدگرد پادشاه پارسیان کشته شد.

سخن از سبب

قتل یزدگرد

در باره سبب قتل وی و اینکه چگونه بود اختلاف کرده اند. ابن اسحاق گوید: یزدگرد با گروهی اندک از کرمان به مرو گریخت و از مرزبان آنجا مالی خواست که ندادند و بر جان خود بیمناک شدند و کس پیش ترکان فرستادند و بر ضد وی کمک خواستند که بیامدند و شبانگاه بر او تاختند و کسانش را بکشتند و یزدگرد بگریخت و بر کنار شطمرغاب به خانه مردی رسید که سنگ آسیا دندان می کرد و شبانگاه به آنجا پناه برد که چون بخفت او را بکشت.

هدلی گوید: یزدگرد فراری از کرمان به مرو رسید و از مرزبان و مردم آنجا مالی خواست که ندادند و از او بیمناک شدند و شبانگاه بر او تاختند. از ترکان بر ضد او کمک نخواسته بودند، یارانش را بکشتند و یزدگرد پیاده فرار کرد، کمر بند و شمشیر و تاج خود را همراه داشت و بر لب شطمرغاب به خانه دندانگری رفت و چون غافل شد دندانگر او را بکشت و اثاثش را برگرفت و پیکرش را در مرغاب افکند.

گوید: صبحگاهان مردم مرو بدنبال رد او بیامدند و نزدیک خانه دندانگر رد را گم کردند و او را بگرفتند و مقر شد که شاه را کشته و اثاث او را آورد. پس دندانگر و کسان او را بکشتند و اثاث او و اثاث یزدگرد را برگرفتند و پیکر شاه را از مرغاب در آوردند و در تابوت چوبین نهادند.

گوید: بگفته بعضی ها وی را به استخر بردند و در آغاز سال سی و یکم آنجا به

گور کردند و مرو، خدا دشمن نام گرفت.

گوید: و چنان بود که یزدگرد در مرو با زنی در آمیخته بود که برای وی پسری آورد که يك طرف تنه اش ناقص بود و این پس از کشته شدن یزدگرد بود و او را مخدج نام دادند که بمعنی ناقص پهلوست و در خراسان فرزندان آورد. وقتی قتیبه سغد یا جای دیگر را گشود دو دختر بدست آورد که بدو گفتند از فرزندان مخدجند و آنها یا یکیشان را پیش حجاج بن یوسف فرستاد که او را پیش ولید فرستاد و برای ولید، یزید بن ولید را آورد که ناقص بود.

خردادبه رازی گوید: یزدگرد بخراسان آمد، خرزاد مهر برادر رستم با وی بود و به ماهویه مرزبان مرو گفت: «شاه را به تومی سپارم». آنگاه سوی عراق رفت. یزدگرد در مرو بماند و خواست ماهویه را عزل کند و او به ترکان نامه نوشت و فرار یزدگرد و آمدن وی را خبر داد و با آنها پیمان کرد که برضد وی همدستی کنند و راهشان را باز گذاشت.

گوید: ترکان سوی مرو آمدند و یزدگرد با یاران خویش به مقابله آنها رفت و جنگ کرد، ماهویه و چابکسواران مرو نیز با وی بودند. یزدگرد بسیار کس از ترکان بکشت، ماهویه بیم کرد که ترکان هزیمت شوند و با چابکسواران مرو به آنها پیوست که سپاه یزدگرد هزیمت شد و کشتارشان کردند هنگام شب اسب یزدگرد را پی کردند و پیاده فرار کرد و بر لب شطمرغاب به خانه ای رسید که آسیایی در آن بود و دو شب در آنجا بماند. ماهویه در جستجوی وی بود اما به اودست نیافت.

گوید صبحگاه روز دوم صاحب آسیا به خانه خویش آمد و چون وضع یزدگرد را بدید گفت: «تو کیستی انسانی یا جن؟»

گفت: «انسانم، خوردنی داری؟»

گفت: «آری» و برای او خوردنی آورد.

آنگاه یزدگرد گفت: «من زمزمه گوم، چیزی بیار که با آن زمزمه کنم»

آسیابان پیش یکی از چابکسواران رفت و از او چیزی برای ، زمزمه خواست .

گفت: «می خواهی چه کنی؟»

گفت: «مردی پیش منست که هرگز مانند وی ندیده‌ام و این را از من خواسته است.»

چابکسوار او را پیش ماهویه برد که گفت: «این یزدگرد است بروید سرش را برای من بیارید»

موبد بدو گفت: «حق این کار نداری، دانسته‌ای که دین و شاهی به هم پیوسته است و یکی پی دیگری راست نیاید. اگر چنین کنی حرمت بی بدل را شکسته‌ای» کسان سخن کردند و این کار را فجیع شمردند. ماهویه به آنها ناسزا گفت و به چابکسواران گفت: «هر که چیزی گفت خونسش بریزند.» و گروهی را فرستاد که با آسیابان برفتند و دستور داد که یزدگرد را بکشند که برفتند و چون او را بدیدند کشتن وی را خوش نداشتند و از آن سرباز زدند و به آسیابان گفتند: «برو او را بکش.»

آسیابان پیش یزدگرد رفت که به خواب بود ، سنگی همراه داشت که سر یزدگرد را با آن بکوفت آنگاه سر را ببرید و به فرستادگان ماهویه داد و پیکرش را در مرغاب افکند، پس از آن جمعی از اهل مرو بیامدند و آسیابان را کشتند و آسیای او را ویران کردند و اسقف مرو بیامد و پیکر یزدگرد را از مرغاب در آورد و در تابوتی نهاد و به استخر برد و به گور کرد .

هشام بن محمد گوید: پس از جنگ نهاوند که آخرین جنگ پارسیان بود یزدگرد گریخت و به سرزمین اصفهان افتاد، آنجا مردی بود مطیار نام که از دهقانان اصفهان بود و وقتی عجمان از جنگ عربان و امانده بودند داوطلب جنگ شد و عجمان را بخویشتن خواند و گفت: «اگر کار شما را به دست گیرم و شما را به جنگ عربان

برم چه خواهم داشت؟» گفتند: «به برتری تو مقرر شویم.»

پس آنها را ببرد و اندک آسیبی به عربان رسانید که به سبب آن پیش عجمان اعتبار یافت و به مقام والا رسید.

و چون یزدگرد وضع اصفهان را بدید و آنجا فرود آمد یک روز مطیار به دیدار وی رفت، دربان یزدگرد او را نگهداشت و گفت: «باش تا برای تواز او اجازه بگیرم.»

مطیار از سر مناعت و حمیت به دربان تاخت و بینی او را بشکست که چرا نگاهش داشته بود.

دربان، خونین پیش یزدگرد رفت و چون او را بدید حادثه را سخت بزرگ گرفت و در دم برنشست و از اصفهان راهی شد، به او گفتند: «به اقصای مملکت خویش رود و آنجا بیاشد که عربان تا مدتی به گرفتاریهای خویش به او نخواهند پرداخت.»

یزدگرد برفت و روسوی ری داشت و چون به آنجا رسید فرمانروای طبرستان بیامد و دیار خویش را بر او عرضه کرد و از محفوظ بودن آن سخن آورد و به یزدگرد گفت: «اگر اینک دعوت مرا نپذیری و بعد پیش من آیی ترا نمی پذیرم و پناه نمی دهم.»

اما یزدگرد نپذیرفت و برای او فرمان اسپهبدی نوشت که از آن پیش درجهای پایین تر داشته بود.

بعضی ها گفته اند که یزدگرد همانوقت به سیستان رفت و از آنجا با هزار کس از چابکسواران به مرو رفت.

بعضی ها گفته اند یزدگرد به فارس افتاد و چهار سال آنجا بیود آنگاه به سرزمین کرمان رفت و دو سال یا سه سال آنجا بیود و دهقان کرمان تقاضا کرد که پیش وی

اقامت گیرد و یزدگرد نکرد و از دهقان خواست که گروکانی به او دهد، دهقان کرمان گروکان نداد و پای او را گرفت و کشید و از دیار خویش برون کرد از آنجا سوی سیستان رفت و در حدود پنجسال آنجا بود. آنگاه مصمم شد که به خراسان رود و در آنجا جمع فراهم کند و به مقابله کسانی رود که بر مملکت او غلبه یافته بودند.

گوید: پس یزدگرد با کسان خود سوی مرو رفت، از اولاد دهقانان گروکانها همراه داشت و از سران قوم فرخزاد با وی بود. چون به مرو رسید از پادشاهان بر ضد عربان کمک خواست و نامه نوشت: به فرمانروای چین و شاه فرغانه و شاه کابل و شاه خزر نوشت.

در آن وقت دهقان مرو ماهویه پسر مافنا پسر فید و پدر براز بود. ماهویه پسر خویش براز را به شهر مرو گماشته بود و کار مرو با او بود. یزدگرد میخواست وارد شهر شود و آنجا را ببیند و کهندژ را بنگرد.

ماهویه به پسر خویش گفته بود که اگر یزدگرد خواست به شهر در آید در برابر او نگشاید و از حيله و خیانت یزدگرد بيمش داده بود.

روزی که یزدگرد میخواست وارد شهر شود برنشست و به دور شهر بگشت و چون به یکی از درها رسید و خواست در آید پدر براز به او بانگ زد که باز کن اما در همانحال کمر بند خویش را محکم می کرد و اشاره می کرد که باز نکند. یکی از یاران یزدگرد این را دریافت و به او گفت و اجازه خواست گردن ماهویه را بزند، گفت: «اگر چنین کنی کارها بر تو راست شود»

اما یزدگرد نپذیرفت.

بعضی ها گفته اند که یزدگرد فرخزاد را به مرو گماشت و به براز گفت کهندژ و شهر را به تصرف وی دهد اما مردم شهر دریغ کردند از آنرو که ماهویه پدر براز به آنها چنین دستور داده بود و گفته بود: «این برای شما شاه نیست که فراری و زخم دار پیش شما آمده و مرو چون دیگر ولایات تاب بلیات ندارد. وقتی فردا سوی شما

آمدم در را باز نکنید»
 و چون بیامد چنان کردند و فرخزاد باز گشت و پیش یزدگرد به خاک افتاد و
 گفت: «مرو در بسته و اینک عربان از پی می‌رسند.»
 گفت: «چه باید کرد؟»
 گفت: «باید به دیار ترکان رویم و آنجا بمانیم تا کار عربان معلوم شود که آنها
 شهری را نگشوده و انمی گزارند»
 یزدگرد گفت: «چنین نمی‌کنم و باز می‌گردم» و فرخزاد عصیان کرد و رأی
 او را نپذیرفت.

آنگاه یزدگرد سوی براز دهقان مرو رفت و مصمم شد دهقانی را از او بگیرد
 و به سنگان برادرزاده‌اش دهد. این خبر به ماهویه پدر براز رسید و برای هلاک یزدگرد
 کار کرد و به نيزك طرخان نامه نوشت و خبر داد که یزدگرد به فرار پیش وی آمده و
 او را دعوت کرد که بیاید تا با همدستی یکدیگر یزدگرد را بگیرند و بند کنند،
 و یا بکشند یا بر سر وی با عربان صلح کنند. قرار کرد که اگر یزدگرد را از سر او
 واکرد هر روزه هزار درم بدهد و از او خواست که از روی حيله به یزدگرد نامه
 نویسد و سپاهیان را از او دور کند و جمعی از سپاهیان و یاران وی را جلب کند
 که یزدگرد ضعیف شود و شوکت وی بشکند.

گفت که در نامه خویش به او بنویس که قصد داری باوی بر ضد دشمنان عرب
 همدلی و یاری کنی تا آنها را براند و از او بخواه که عنوانی از عنوانهای صاحب منصبان
 را برای تو در نامه بنویسد و به طلا مهر زند و به او خبر بده که پیش وی نخواهی
 آمد تا فرخزاد را از خویش دور کند.

نيزك این مطالب را برای یزدگرد نوشت و چون نامه به وی رسید بزرگان
 مرو را پیش خواند و با آنها مشورت کرد.

سنگان گفت: «رای من اینست که بهیچ سبب سپاه و فرخزاد را از خود دور

نکنی»

اما پدر براز گفت: «رای من اینست که نیزک را الفت دهی و خواست او را

پذیری»

یزدگرد رای او را پذیرفت و سپاه را از خویش جدا کرد و بفرخزاد دستور

داد سوی بیشه‌زارهای سرخس رود.

فرخزاد بانگ زد و گریبان درید و گریزی را که پیش رو داشت برداشت و

می‌خواست پدر براز را بزند، گفت: «ای شاه‌کشان، دوشاه را کشتید و دانم که این

را هم می‌کشید.»

فرخزاد نرفت تا یزدگرد به خط خود نامه‌ای برای او نوشت که این مکتوبی

است برای فرخزاد: تو یزدگرد و کس و فرزند و اطرافیان وی را با هرچه همراه

داشت به ماهویه دهقان مرو سپردی و من این را شهادت می‌دهم.

آنگاه نیزک به محلی میان دو مرو آمد که حلسدان نام داشت و چون یزدگرد مصمم

شد برود و او را ببیند پدر براز بدو گفت با سلاح به دیدار وی نرود که مشکوک شود

و بگریزد بلکه با ساز و وسایل سرگرمی سوی او رود. یزدگرد با کسانی که ماهویه

گفته بود و نام برده بود روان شد و پدر براز به جای ماند. نیزک یاران خود را به دسته‌ها

مرتب کرد و چون نزدیک هم‌دیگر شدند پیاده به پیشواز یزدگرد رفت. یزدگرد بر

اسبی بود و بگفت تانیزک بر یکی از اسبهای یدک وی بر نشیند و او بر نشست و چون

به میان اردوگاه رسیدند توقف کردند و چنانکه گویند نیزک بدو گفت: «یکی از

دخترانت را به زنی به من ده که نیکخواه تو باشم و همراه با تو بادشمنت بجنگم»

یزدگرد گفت: «ای سگ! با من جسارت می‌کنی؟»

نیزک او را با شمشیر بزد و یزدگرد بانگ بر آورد که نامرد خیانت آورد. و

اسب بدوانید که بگریزد، یاران نیزک شمشیر در یاران او نهادند و بسیار کس بکشتند.

یزدگرد فراری قاجایی از سرزمین مرو برفت و از اسب فرود آمد و به خانه آسیابانی

رفت و سه روز در آنجا بیبود.

آسیابان بدو گفت: «ای تیره روز بیرون بیا و چیزی بخور که سه روز است گرسنه مانده‌ای»

گفت: «بی‌زمزمه چیزی نشایدم خورد»

و چنان بود که یکی از زمزمه‌گران مروگندمی آورده بود که آرد کند، آسیابان بدو گفت: بنزدوی زمزمه کند تا چیزی بخورد و چنان کرد و چون برفت شنید که پدر بر از از یزدگرد سخن داشت و از وضع وی پرسید و چون وصف یزدگرد را بگفتند به آنها گفت که وی را در خانه آسیابانی دیده که مردیست پیچیده موی بادو دسته موی به دو طرف سر بادندانهای مرتب با گوشوار و بازوبند.

پس ماهویه یکی از چابکسواران را بفرستاد و دستور داد که اگر به یزدگرد دست یافت وی را بازمی خفه کند و در رود مرو بیفکند.

فرستادگان آسیابان را بدیدند و او را بزدند تا یزدگرد را نشان بدهد اما نشان نداد و گفت نمیداند از کدام سو رفته است. و چون خواستند از پیش او بروند یکیشان گفت که بوی مشک می‌یابم و گوشه جامه‌ای از دیبا در آب دید و آن را کشید و دید که یزدگرد است که از او خواست نکشش و نشانش ندهد و انگشتر و بازوبند و کمر خود را به او می‌دهد.

آن مرد گفت: «چهار درم به من بده تا ترا رها کنم.»

یزدگرد گفت: «وای تو! انگشتر من از آن تو باشد که قیمت آن به حساب نمی‌آید.»

اما آن مرد نپذیرفت.

یزدگرد گفت: «به من می‌گفتند که روزی به چهار درم محتاج خواهم شد و چون گربه چیز خواهم خورد. اینک معاینه دیدم و دانستم که حق بود.»

آنگاه یکی از دو گوشوار خویش را در آورد و به پاداش راز داری به آسیابان

داد و نزدیک وی شد گویی چیزی با او می گفت و محل خویش را با او بگفت و آن مرد یاران خویش را خبر کرد که بیامدند و یزدگرد از آنها خواست که نکشندش و گفت: «وای شما! در کتابهایمان دیده ایم که هر که جرئت قتل پادشاهان کند خدایش در این دنیا دچار حریق کند بعلاوه عذابی که سوی آن می رود. مرا نکشید و پیش دهقان ببرید یا پیش عربانم فرستید که از شاهانی همانند من شرم می کنند.»

آنها زیورش را بگرفتند و وی را در جوالی کردند و مهر زدند آنگاه بازمی خفته اش کردند و در رود مرو انداختند که آب او را ببرد تا به دهانه زریق رسید و به چوبی بند شد، پس از آن اسقف مرو بیامد و آنرا برداشت و در پارچه ای مشك آلود پیچید و در تابوتی نهاد و سوی پای بابان پایین برد که زیر دست ما حان بود و در جایی نهاد که نشیمنگاه اسقف بود و خاک بر آن ریخت.

پدر بر از سراغ گوشواره مفقود را گرفت و یابنده یزدگرد را دستگیر کرد و چندان بزد که جان داد و آنچه را به دست آمده بود پیش خلیفه وقت فرستاد و خلیفه غرامت گوشواره مفقود را از دهقان گرفت.

کسان دیگر گفته اند: یزدگرد پیش از آنکه عربان آنجا رسند برفت و راه دو طبس و قهستان گرفت و با قریب چهار هزار کس به نزدیک مرو رسید که از مردم خراسان جمعی فراهم آورد و به عربان تازد و با آنها بجنگد. دوسردار بودند که در مرو مخالف هم بودند و همچسبی می کردند یکیشان بر از نام داشت و دیگری سنگان. هر دو به اطاعت یزدگرد آمدند و او در مرو مقیم شد و بر از را خاصه خود کرد و سنگان حسد آورد. بر از برای سنگان بلیه می خواست و دل یزدگرد را با او بد می کرد و از او سعایت می کرد چندانکه مصمم شد او را بکشد و عزم خویش را با یکی از زنانش که همدست بر از بود در میان نهاد و او زنی را سوی بر از فرستاد و بدو خبر داد که یزدگرد آهنگ قتل سنگان دارد. قصد یزدگرد فاش شد و سنگان خبر یافت و احتیاط خود را بداشت و جمعی همانند یاران بر از و سپاهی که همراه یزدگرد بود

فراهم آورد و سوی قصر اقامتگاه یزدگرد رفت. این خبر به براز رسید و از مقابله سنگان احتراز کرد که جمع او بسیار بود. یزدگرد نیز از جمع سنگان بیمناک شد و ناشناس از قصر برون شد و پیاده سرخویش گرفت که جان بدر برد و نزدیک دو فرسخ رفت تا به آسیایی رسید و به خانه آسیا (?) در آمد و خسته و وامانده آنجا بنشست و صاحب آسیا که وضع و مووزیور و الای او را بدید فرشی بگسترده که بنشست و غذایی بیاورد که بخورد و یک روز و شب آنجا ببود. صاحب آسیا از او خواست که چیزی بدو دهد که کمر بند جواهر نشان خود را بدو ببخشید اما آسیابان از پذیرفتن آن دریغ کرد و گفت: «بجای این کمر بند چهار درم مرا بس است که با آن غذا خورم و بنوشم.»

یزدگرد گفت نقره همراه ندارد، صاحب آسیا چرب زبانی کرد تا بخت و تبری برگرفت و کله اش را بکوفت و او را بکشت و سرش را ببرید و جامه و کمر بندش را بگرفت و جثه اش را در رودی انداخت که آسیا از آب آن می گشت، شکم او را بدرید و چند شاخه از درختان اطراف رود را در آن فرو کرد تا پیکر همانجا که در آب انداخته بود بماند و پایین تر رود که شناخته شود و به طلب قاتل وی و سازو برگش بر آیند و خود او فرار کرد.

خبر قتل یزدگرد به یکی از مردم اهواز رسید که مطران مرو بود و ایلیا نام داشت و او نصاری اطراف خود را فراهم آورد و گفت: «شاه پارسیان کشته شده، او پسر شهریار پسر خسرو بود، شهریار پسر شیرین دیندار بود که حق شناس او بوده اید و نیکو کاریهای گونه گون وی را با همکیشانانش دیده اید. این شاه به نصرانیت حق دارد بعلاوه نصاری در ایام شاهی جدش خسرو حرمت یافتند، از جمله اسلافش شاهان نکو کار بودند تا آنجا که بعضی شان برای نصاری کلیساها ساختند و کار دینشان را به کمال بردند، جای آن دارد که برای قتل این شاه به سبب بزرگواری او و باندازه نیکویی هایی که اسلافش و مادر بزرگش شیرین بانصاری کرده اند غمگین

باشیم. رای من این است که مقبره‌های برای اوبسازم و جثه او را با احترام بیارم و به قبر سپارم.»

نصاری گفتند: «ای مطران! کار ما تابع کار تو است و همگی موافق رای توایم.»

آنگاه مطران بگفت تا در مرو، در دل بستان مطرانها، مقبره‌های بساختند و با جمع نصاری مرو برفت و پیکر یزدگرد را از رود در آورد و کفن کرد و در تابوت نهاد، همراهان وی تابوت را به دوش برداشتند و سوی مقبره‌ای که برای او ساخته بودند بردند و به خاک کردند و در آن را بپوشانیدند.

مدت پادشاهی یزدگرد بیست سال بود از آنجمله چهار سال آسوده بود و شانزده سال از جنگ عربان و مقابله آنان به زحمت بود. وی آخرین پادشاه از خاندان اردشیر پسر بابک بود و پس از آن ملک بر عربان استوار شد در همین سال یعنی سال سی و یکم عبدالله بن عامر سوی خراسان رفت و ابر شهر و طوس و ایبورد و نسا را بگشود و تا سرخس پیش رفت و در آنجا با مردم مرو صلح کرد.

سخن از فتوح

ابن عامر

گویند که وقتی ابن عامر فارس را بگشود اوس بن حبیب تمیمی بنزد وی به سخن ایستاد و گفت: «خداوند امیر را به صلاح دارد، زمین مقابل تو است و از آن جز اندکی گشوده نشده پیش برو که خداوند یار تو است.»

گفت: «به ما فرمان داده‌اند که پیش برویم و نخواست چنان وانماید که رای او را پذیرفته است.»

سکن بن قتاده عرینی گوید: ابن عامر فارس را گشود و سوی بصره باز رفت و

شريك بن اعور حارثی را بر استخر گماشت، شريك مسجد استخر را بنیان کرد. آنگاه یکی از بنی تمیم که بگفته ما احنف بود و بقولی اوس بن جابر چشمی تمیمی بود پیش وی رفت و گفت: «دشمن از تو گریزان است و بیمناک و ولایت فراخ، پیش برو که خدایار تو است و دین خویش را نیرو می دهد.»

پس ابن عامر لوازم آماده کرد و بگفت تا مردم لوازم حرکت آماده کنند و زیاد را بر بصره گماشت و سوی کرمان رفت و از آنجا سوی خراسان رفت و بقولی راه اصفهان گرفت و از آنجا سوی خراسان رفت. مفضل کرمانی بنقل از پدرش گوید: پیران کرمان می گفتند که ابن عامر در سیرجان اردوزد آنگاه سوی خراسان رفت و مجاشع بن مسعود سلمی را عامل کرمان کرد. ابن عامر راه بیابان را برگرفت که هشتاد فرسخ بود آنگاه سوی دو طبس رفت و آهنگ ابر شهر داشت که شهر نیشابور بود. مقدمه وی با احنف بن قیس بود. از راه قهستان سوی ابر شهر رفت هیطالیان که مردم هرات بودند به مقابله وی آمدند که احنف با آنها جنگ کرد و هزیمتشان کرد، آنگاه ابن عامر به نیشابور آمد.

شعبی گوید: ابن عامر راه بیابان خبیص گرفت و از خواست و به قولی از یزد و سپس از قهستان گذشت و احنف را پیش فرستاد، هیطالیان به مقابله وی آمدند که با آنها جنگید و هزیمتشان کرد آنگاه سوی ابر شهر رفت و آنجا فرود آمد.

گوید: و چنان بود که سعید بن عاص با سپاه کوفه به گرگان آمده بود و آهنگ خراسان داشت و چون شنید که ابن عامر در ابر شهر فرود آمده سوی کوفه باز گشت. علی بن مجاهد گوید: ابن عامر برابر شهر فرود آمد و نیم آنرا به جنگ گرفت، نیم دیگر بدست کناری بود با يك نیم نسا و طوس، ابن عامر نتوانست سوی مرو گذر کند و با کناری صلح کرد که پسر خود ابو صلت بن کناری و پسر برادرش سلیم را به گروگان داد. آنگاه عبدالله بن خازم را سوی هرات فرستاد و حاتم بن نعمان را روانه مرو کرد.

ابن عامر دوپسر کناری را گرفت و به نعمان بن افقم نصری سپرد که آزادشان کرد.

ادریس بن حنظله عمی گوید: ابن عامر، شهر ابرشهر را بچنگ گشود و در اطراف آن طوس و بیورد و نسا و حمران را نیز گشود و این همه به سال سی و یکم بود.

موسی بن عبدالله بن خازم گوید: پدرم با مردم سرخس صلح کرد عبدالله بن عمرو را از ابرشهر سوی آنها فرستاده بود. ابن عامر با مردم ابرشهر نیز صلح کرد و دو دختر از خاندان خسرو به او دادند: بابونج و طهمیج یا طهمیج که آنها را با خود ببرد و امین بن احمدیشکری را بفرستاد که در اطراف ابرشهر طوس و بیورد و نسا و حمران را بگشود و تا سرخس پیش رفت.

ابن سیرین گوید: ابن عامر عبدالله بن خازم را سوی سرخس فرستاد که آنجا را بگشود. ابن عامر دو دختر از خاندان خسرو بدست آورد و یکی را به نوشکان داد و بابونج ببرد.

ابو الذیال، زهیر بن هنید عدوی، به نقل از پیرانی از مردم خراسان گوید: ابن عامر اسود بن کلثوم عدوی را به بیهق فرستاد که جزو ابرشهر بود و با ابرشهر شانزده فرسخ فاصله داشت که آنجا را گشود اما اسود بن کلثوم کشته شد.

گوید: اسود مردی دیندار بود و از یاران عامر بن عبدالله عنبری بود و عامر از آن پس که از بصره برونش کرده بودند می گفته بود: «از ترك عراق تأسفی ندارم جز آرامش نیمروز و گلبانگ موزنان و یارانی همانند اسود بن کلثوم.»

زهیر بن هنید به نقل از یکی از عموهای خود گوید: ابن عامر بر نیشابور تسلط یافت و سوی سرخس رفت، مردم مرو کس فرستادند و صلح خواستند، ابن عامر حاتم بن نعمان باهلی را سوی آنها فرستاد که با ابراز مرزبان مرو ببرد و هزار و دویست هزار صلح کرد.

مصعب بن حیان به نقل از برادرش مقاتل بن حیان گوید: ابن عامر با مردم مرو بر شش هزار هزار و دویست هزار صلح کرد.

در این سال عثمان سالار حج بود. آنگاه سال سی و دوم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال سی و دوم

از جمله حوادث این سال غزای معاویه در تنگه قسطنطنیه بود که همسر خویش عاتکه دختر قرطه بن عبد عمرو و بقولی فاخته را همراه داشت، اینرا از حدیث ابو معشر و گفته واقدی آورده اند.

بگفته سیف در همین سال سعید بن عاص سلمان بن ربیع را بر مرز بلنجر گماشت و سپاه شام را به سالاری حبیب بن مسلمه فهری به کمک سپاهی که با حذیفه آنجا مقیم بودند فرستاد. در آنجا میان سلمان و حبیب اختلاف افتاد و مردم شام و مردم کوفه نزاع کردند.

سخن از واقعه بلنجر

طلحه گوید: عثمان به سعید نوشت که سلیمان را بغزای باب فرست و به عبد الرحمان بن ربیع که در مقابل باب بود نوشت که بسیاری از مسلمانان از پر خوری کم توان شده اند کوتاه بیا و مسلمانان را به خطر مینداز که بیم دارم به بلیه افتند. اما این، عبد الرحمان را از مقصود باز نداشت و از بلنجر چشم نمی پوشید. به سال نهم خلافت عثمان بغزارفت و چون به بلنجر رسید حصارى شدند و منجنیقها و عرادهها بر قلعه نصب کردند. هر که به آنجا نزدیک می شد زخم دارش می کردند یا می کشتند و

مسلمانان را به ستوه آوردند. معضد در همان روزها کشته شد. پس از آن ترکان روزی را وعده کردند و مردم بلنجور برون شدند و ترکان نیز به آنها پیوستند و جنگ انداختند، عبدالرحمان بن ربیع که او را ذوالنور می‌گفتند کشته شد و مسلمانان هزیمت شدند و پراکنده شدند: هر که سوی سلمان بن ربیع رفت حمایت دید تا از باب برون شد و هر که راه خزر گرفت از گیلان و گرگان سردر آورد که سلمان و ابوهریره از آن جمله بودند.

ترکان پیکر عبدالرحمان را نگهداشتند و تا کنون بوسیله آن طلب باران می‌کنند و نصرت می‌جویند.

شعبی گوید: بخدا سلمان بن ربیع گذرگاهها را بهتر از آن می‌شناخت که سلاح بندهای شتر را می‌شناسد.

غصن بن قاسم بنقل از یکی از مردم بنی کنانه گوید: وقتی غزا بر ضد خزران مکرر شد شکایت آغاز کردند و یکدیگر را سرزنش کردند و گفتند: «ما قومی بودیم که هیچکس همسنگ ما نبود تا این قوم کم بیامدند و ماتاب آنها بیارستیم.»

یکی‌شان به دیگری گفت: «اینان مرگ ندارند، اگر مرگ داشتند به دیار ما نمی‌تاختند»

چنان بود که در غزاهای آن ناحیه کس کشته نشده بود مگر در آخرین غزای عبدالرحمان، پس با هم گفتند: «چرا تجربه نمی‌کنید» پس در بیشه‌ها کمین کردند و رهگذران سپاه بر کمین‌ها گذشتند که تیر سوی آنها انداختند و کشتندشان.

آنگاه باسران خود وعده نهادند و همدیگر را به جنگ عربان دعوت کردند و روزی را وعده کردند و جنگ انداختند که عبدالرحمان کشته شد و مسلمانان را به ستوه آوردند که دو گروه شدند: گروهی روسوی باب کردند و سلیمان حمایتشان کرد تا از آنجا بیرونشان برد و گروهی راه خزر گرفتند و به گیلان و گرگان رسیدند که سلمان فارسی و ابوهریره از آن جمله بودند.

قیس بن یزید بنقل از پدرش گوید: یزید بن معاویه نخعی و علمقه بن قیس و معضد شیبانی و ابومفزر تمیمی در خیمه‌ای بودند و عمرو بن عتبه و خالد بن ربیع و خلخال بن ذری و قرثع در خیمه‌ای بودند و در اردوی بلنجر مجاور هم بودند قرثع می‌گفت: «چه خوش است جلوه خون بر جامه‌ها» عمرو بن عتبه به قبای سپید خویش می‌گفت: «چه خوش است سرخی خون بر سپیدی تو»

اهل کوفه در خلافت عثمان سالها به غزای بلنجر بودند اما زنی از آنها بیوه نشد و کودکی یتیم نشد تا به سال نهم در آن سال دوروز پیش از مهاجمه، یزید بن معاویه بخواب دید که غزالی را به خیمه او آوردند که غزالی نکوتر از آن ندیده بود و در ملحفه او پیچیده شد، آنگادقبری را به او نمودند که چهار کس بر آن بودند و قبری نکوتر و مرتب‌تر از آن ندیده بود و او را در آن دفن کردند.

وقتی مسلمانان به ترکان تاختند سنگی بر یزید افتاد و سرش له شد و گویی جامه او را به خون زینت کرده بودند و خون آلود نبود و غزالی که به خواب دیده بود همین بود که خون بر قبای وی نکو بود.

یک روز پیش از مهاجمه که باز مسلمانان به ترکان تاختند معضد به علمقه گفت: «برد خویش را به من عاریه بده که سرم را با آن ببندم» و چنان کرد و بطرف برجی که یزید از آن سنگ خورده بود رفت و تیر انداخت و یکی از آنها را بکشت و سنگی از عراده‌ای بر او انداختند و سرش درهم کوفته شد و یارانش او را بکشیدند و پهلوی یزید به خاک کردند.

عمرو بن عتبه نیز زخم‌دار شد و قبای خویش را چنان دید که میخواست و کشته شد.

و چون روز مهاجمه رسید قرثع چندان بجنگید که باسر نیزه‌ها سوراخ سوراخ شد و چنان شد که گویی قبای وی پارچه‌ای بود باز مینه سپید و زینت سرخ و مردم در کار پایمردی بودند تا او کشته شد و هزیمت مسلمانان با قتل وی آغاز شد.

داود بن یزید گوید: یزید بن معاویه نخعی رضی الله عنه و عمر و بن عتبه و معضد در جنگ بلنجر کشته شدند. معضد برد علقمه را به سربست و پاره‌ای از سنگ منجنیق به او خورد و سرش را بشکست اما آنرا به چیزی نگرفت و دست بر آن نهاد و بمرد. علقمه خون برد را بشست اما خون نرفت، با آن به نماز جمعه می‌آمد و می‌گفت: بدان علاقه دارم از اینرو که خون معضد بر آنست» یزید نیز چیزی بر او افتاد و از پای در آمد و چنان بود که قبری کنده بودند و آماده کرده بودند و یزید بدان نگریست و گفت: «چه نیکوست.» و بخواب دید که غزالی که نکوتر از آن غزالی ندیده بود سوی قبر آمد و در آن دفن شد و او همان غزال بود.

یزید نخعی مردی ملایم و دیداری بود رحمة الله علیه و چون خبر مرگ وی به عثمان رسید گفت: «انا لله و انا الیه راجعون مردم کوفه کاستی گرفتند خدایا آنها را بیا مرز و مقبلشان کن.»

طلحه گوید: سعید سلمان بن ربیع را برای مرز گماشت و سالاری سپاه کوفه را در غزای آن جا به حذیفه بن یمان داد. پیش از آن عبدالرحمان بن ربیع را برای مرز بوده بود.

عثمان به سال دهم مردم شام را به سالاری حبیب بن مسلمه قرشی به کمک آنها فرستاد، سلمان باو تحکم کرد و حبیب تسلیم شد تا آنجا که مردم شام گفتند: «می‌خواستیم سلمان را بزنیم» و کسان گفتند: «بخدا در این صورت حبیب را می‌زدیم و محبوس می‌داشتیم و اگر مقاومت می‌کردید بسیار کس از ما و شما کشته میشد.»

اوس بن مغرا در این باره شعری گفت به این مضمون:

«اگر سلمان را بزنید حبیب شما را می‌زنیم»

«و اگر سوی پسر عفان روید ما نیز می‌رویم»

«اگر انصاف کنید مرز مرز امیرماست»

«و این امیرماست که با گروهها پیش میرود»

«در آن شبها که بهر مردی تیر می انداختیم

«و شکست میدادیم محافظان آن بوده ایم»

گوید: حبیب می خواست با عامل باب تحکم کند که سالار سپاهی بود که از کوفه آمده بود و چون حدیفه این را دریافت در خورد کرد و آنها نیز در خورد کردند. حدیفه بن یمان در آن ناحیه سه غزا کرد که مقارن غزای سوم، عثمان کشته شد و چون خبر قتل عثمان بآنها رسید گفت: «خدایا قاتلان عثمان و غازیان عثمان و بدخواهان عثمان را لعنت کن. خدایا ما باوی عتاب می کردیم و او با ما عتاب می کرد تا آنجا که هر که اطراف او بود با ما عتاب میکرد و ما با او عتاب می کردیم و این را دستاویز فتنه کردند. خدایا آنها را نمیران مگر بشمشیر.»

در این سال عبدالرحمان بن عوف رضی الله عنه در گذشت، واقدی این را از حدیث عبدالله بن جعفر آورده و گوید که بهنگام وفات هفتاد و پنج سال داشت. گوید: وهم در این سال عباس بن عبدالمطلب در گذشت. در آن هنگام هشتاد و هشت سال داشت. وی سه سال از پیمبر خدای مسن تر بود. گوید: وهم در این سال عبدالله بن زید بن عبدربه رحمه الله در گذشت، وی همان بود که اذان را بخواب دیده بود.

گوید: و هم در این سال عبدالله بن مسعود به مدینه در گذشت و در بقیع به خاک رفت رحمه الله. بقولی عمار بر او نماز کرد و بقولی دیگر عثمان بر او نماز کرد.

گوید وهم در این سال ابوطلحه در گذشت رحمه الله.

بگفته سیف وفات ابوذر در این سال بود.

سخن از خبر
وفات ابوذر

عطیه بن یزید فقعی گوید: وقتی مرگ ابوذر در رسید، و این به ماه ذی حجه سال هشتم خلافت عثمان بود، و به حال احتضار افتاد به دختر خود گفت: «دختر کم، از بالا بنگر بین کسی را می بینی؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس هنوز اجل من نرسیده.»

آنگاه دستورداد که بزی بکشت و پیخت. سپس گفت: «وقتی آنها که دفن من می کنند پیش تو آمدند به آنها بگو ابوذر قسمتان میدهد که سوار نشوید تا آنکه غذا بخورید. و چون دیگ او پخته شد گفت: «بنگر بین کسی را می بینی؟»

گفت: «آری اینک کاروانی می آید»

گفت: «مرا روبه کعبه کن»

و دختر چنان کرد

آنگاه گفت: «بنام خدا و به کمک خدا و بردین پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم»

پس از آن دختر برفت و بآنها رسید و گفت: «خدایتان پیامرزد، پیش ابوذر

آید.»

گفتند: «کجاست؟»

دختر به سوی وی اشاره کرد و گفت: «مرده است بخاکش کنید»

گفتند: «بله، بچشم، خدا ما را بدین، مکرم داشته است»

در این هنگام کاروانی از اهل کوفه در رسید که عبدالله بن مسعود نیز در آن

میان بود و بطرف ابوذر گشتند. ابن مسعود می گریست و میگفت: «پیامبر خدا صلی الله

علیه و سلم راستگو بود که تنها می میرد و تنها محشور می شود»

آنگاه وی را غسل دادند و کفن کردند و بر او نماز کردند و به خاکش سپردند و چون خواستند حرکت کنند دختر گفت: «ابوذر درودتان می گوید و قسمتان میدهد که سوار نشوید تا غذا بخورید» چنان کردند سپس آنها را پیردند تا به مکه رسیدند و خبر مرگ ابوذر را به عثمان دادند که دختر وی را به خاندان خود پیوست و گفت: «خدا ابوذر را رحمت کند و بادیه نشینی رافع بن خدیج را ببخشد.»

خلخال بن ذری گوید: به سال سی و یکم با ابن مسعود برون شدیم، چهارده سوار بودیم، چون به ربه زنی رسیدیم زنی سوی ما آمد و گفت: «پیش ابوذر آید» اما مقصود او را ندانستیم و نفهمیدیم و گفتیم: «ابوذر در کجاست؟»

زن به خیمه ای اشاره کرد

گفتم: «چرا اینجا؟»

گفت: «بسبب چیزی که در مدینه شنیده بود از آنجا دوری گرفت»

ابن مسعود گفت: «بدوی شدنش برای چه بود؟»

گفت: «امیر مؤمنان نیز این را خوش نداشت ولی او می گفت: آنجا جای هلاکت است، آنجا مدینه است»

گوید: ابن مسعود سوی او گشت و میگریست، پس او را غسل دادیم و کفن کردیم و خیمه او را دیدیم که به مشک آغشته بود. به زن گفتیم: «این چیست؟»

گفت: «مشکی بود و چون مرگش در رسید گفت کسانی بر مرده حاضر می شوند که بوی را درک می کنند اما چیزی نمی خورند این مشک را با آب بیامیز و به خیمه پاش و آنها را به بوی خوش پذیرایی کن و این گوشت را بپز که قومی پارسا بنزد من حضور می یابند و عهده دار دفن می شوند، آنها را مهمان کن»

گوید: و چون وی را دفن کردیم زن ما را بغذا خواند و خوردیم و خواستیم او را ببریم ابن مسعود گفت: «امیر مؤمنان نزدیک است، از او اجازه بگیریم» پس سوی مکه رفتیم و خبر را با عثمان بگفتیم که گفت: «خدا ابوذر را رحمت کند و سکونت

ربذه را به او ببخشد»

و چون حرکت کرد و از مکه برون شد راه ربذه گرفت و خانواده ابوذر را به خانواده خود پیوست و سوی مدینه رفت و ما سوی عراق رفتیم. جمع ما اینان بودند: ابن مسعود، ابومفزر تمیمی، بکر بن عبدالله تمیمی، اسود بن یزید نخعی، علقمة ابن قیس نخعی، خلخال بن ذری ضبی، و حارث بن سوید تمیمی، عمرو بن عتبة بن فرقد سلمی، ابن ربیعہ سلمی، ابورافع مزنی، سوید بن ثعبه تمیمی، زیاد بن معاویه نخعی برادر اقرئع ضبی و برادر معضد شیبانی.

بسال سی و دوم ابن عامر مرو و ذوطالقان و فاریاب و گوزگان و طخارستان را گشود.

سخن از خبر این فتوح

ابن سیرین گوید: ابن عامر احنف بن قیس را سوی مرو و رود فرستاد که مردم آنجا را محاصره کرد، آنها برون شدند و جنگ انداختند و مسلمانان هزیمتشان کردند و سوی قلعه پس راندند که در بالای قلعه گفتند: «ای گروه عربان! شما به نزد ما چنان نبودید که اکنون می بینیم اگر میدانستیم که شما چنینید که می بینیم ما و شما وضعی دیگر داشتیم، امروز را به ما مهلت دهید که در کار خویش بنگریم و به اردوگاه پیشین باز روید.»

احنف باز گشت و صبحگاهان سوی آنها حمله برد، آنها نیز برای جنگ وی آماده شده بودند و یکی از عجمان در آمد که نامه ای از شهر با وی بود گفت: «من فرستاده ام، امانم دهید» امانش دادند و معلوم شد فرستاده مرزبان مرو است و برادر زاده و ترجمان اوست. نامه مرزبان به احنف بود که نامه را بخواند.

گوید: نامه چنین بود:

« به سالار سپاه . ما حمد خدائی می کنیم که نوبت‌ها به دست
 «اوست هرملکی را که خواهد دیگر کند و هر که را خواهد از پی‌زبونی
 بردارد و هر که را خواهد از پس‌والایی فرونهد مسلمانی جد من و
 «بزرگواری و حرمتی که از یار شما دیده بود مرا به صلح و مسالمت شما
 « و امیدارد، خوش آمدید و خوشدل باشید، من شما را به صلح دعوت
 «می کنم که میان ما صلح باشد و شصت هزار درم خراج بشما دهم و تیولهایی
 « که خسرو شاه شاهان بوقت کشتن ماری که مردم می خورد و راه زمینها و
 «دهکده‌ها را بریده بود بحد پدرم داده بود با مردان آن بدست من واگذارید
 «و از هیچکس از خاندان من خراج نگیرید و مرزبانی از خاندانم بدیگران
 « انتقال نیابد . اگر اینرا برای من مقرر کنی سوی تو آیم اینک
 « برادرزاده‌ام ماهک را سوی تو فرستادم که بر آنچه خواسته‌ام از تو قول
 « و قرار گیرد.»

گوید: احنف بدو نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم:
 « از صخر بن قیس سالار سپاه به باذان مرزبان مرو رود و
 «چابکسواران و عجمانی که باویند. درود بر آنکه پیروی هدایت کند و
 « و ایمان آرد و پرهیز کار باشد. اما بعد برادرزاده‌ات ماهک پیش من آمد و
 «به نیکخواهی تو کوشید و پیام ترا آورد و من آن را با مسلمانانی که بامند
 «در میان نهادم و من و آنها درباره آن هم سخنییم و آنچه را خواسته‌ای
 «می پذیریم. پیشنهاد کرده بودی که بابت مزدوران و کشاورزان و زمینهای
 «خود شصت هزار درم به من و امیر مسلمانان که پس از من آید بدهی بجز
 «زمینهایی که خسرو ستمگر خویش، بسبب کشتن ماری که در زمین تباهی

« کرده بود و راهها را بریده بود تیول جد پدر تو کرده است، زمین از آن خداست و از آن پیمبر او که بهر کس از بندگان خویش که خواهد دهد، بشرط آنکه مسلمانان را یاری دهی و اگر خواستند همراه چابکسوارانی که پیش تو اند با دشمنشان جنگ کنی مسلمانان نیز ترا بر ضد کسانی که بجنگ همکیشان مجاور تو آیند کمک کنند و بر این، مکتوبی از من بتو داده شود که پس از من حجت تو باشد و بر تو و هیچکس از خاندانت و خویشاوندانت خراج نباشد. اگر مسلمان شدی و پیرو پیمبر شدی پیش مسلمانان مقرری و حرمت و روزی دارای و برادرشان می شوی. ذمه من و ذمه پدرم و ذمه مسلمانان و ذمه پدرانشان در گرو این است.»

«جزء بن معاویة (یا معاویة بن جزء) سعدی و حمزه بن هر ماس و حمید بن خیبار، هر دو ان مازنی، و عیاض بن ورقا اسدی شاهد این نامه شدند و کیسان و ابسته بنی ثعلبه نوشت بروز یکشنبه ماه حرام خدای و سالار سپاه احنف بن قیس مهر زد و نقش مهر احنف نعبدا لله است.»

مصعب بن حیان بنقل از برادرش مقاتل بن حیان گوید: ابن عامر با مردم مرو صلح کرد و احنف را با چهار هزار کس سوی طخارستان فرستاد که برفت تا در مرو روز به محل قصر احنف رسید و مردم طخارستان و مردم گوزگان و طالقان و فاریاب بر ضد او فراهم آمدند و سه گروه بودند: سی هزار.

خبر آنها و فراهم آمدن نشان باحنف رسید و باکسان مشورت کرد که اختلاف کردند یکی می گفت: «سوی مرو باز رویم.» یکی می گفت: «سوی ابر شهر باز رویم» یکی می گفت: «بمانیم و کمک بخواهیم.» یکی می گفت: «مقابله کنیم و جنگ کنیم.»

گوید: شبانگاه احنف برون شد و در اردوگاه می رفت و گفتگوی مردم میشنید تا بر مردم خیمه ای گذشت که یکی زیر دیک آتش می کرد یا خمیر می کرد و گفتگو

داشتند. یکیشان گفت: «رای درست اینست که صبحگاهان امیر حرکت کند و هر کجا شد با قوم تلاقی کند که بیشتر بیمناک شوند و جنگ کند.» آنکه بدیگ یا خمیر مشغول بود گفت: «اگر چنین کند خطا کرده و شما نیز بخطا می‌روید، می‌گویید با جمع دشمن در صحرا و در دیارشان روبرو شود و با تعداد کم با جمع بسیار مقابله کند که بیک یورش مارا بشکنند. رای درست اینست که میان مرغاب و کوه فرود آید و مرغاب را بر است خود و کوه را بچپ خودش و از دشمن اگر چه بسیار باشند، بیشتر از تعداد یارانش با وی روبرو نشود.»

گوید: احنف باز گشت و گفته او را پسندیده بود.
گوید: پس اردو زد و بماند و مردم مرو کس فرستادند که بکمک وی جنگ کنند.
گفت: «من خوش ندارم که از مشرکان کمک گیرم برقراری که داریم و در میانه نهاده ایم بمانید: اگر ظفر یابیم ما برقرار خویش هستیم و اگر بر ما ظفر یافتند و بجنگ شما آمدند از خودتان دفاع کنید.»

گوید: هنگام نماز عصر مشرکان هجوم آوردند و مسلمانان مقابله کردند و جنگیدند تا شب در آمد، احنف شعر ابن جوبه اعرجی را به تمثیل می‌خواند بدین مضمون:

«آنکه نباید از مرگ هراس کند
«جوان دلیر است که دنباله ندارد.»

ابوالاشهب سعدی بنقل از پدرش گوید: شبانگاهان میان احنف و جمع مسلمانان با مردم مرو روز و طالقان و فاریاب و گوزگان تلاقی شد و با آنها جنگ کرد تا بیشتر شب برفت آنگاه خدا هزیمتشان کرد و مسلمانان از آنها بکشتند تا به رسکن رسیدند که دوازده فرسنگی قصر احنف بود و چنان بود که مرزبان مرو - روز چیزی را که بر آن صلح کرده بودند بار نکرده بود تا ببینند سرانجام کارشان چه می‌شود.

گوید و چون احنف ظفر یافت دو کس را سوی مرزبان فرستاد و به آنها دستور داد باوی سخن نکنند تا وصول کنند و آنها چنان کردند و مرزبان بدانست که ظفر یافته‌اند که چنین می‌کنند و آنچه را بعهده داشت بار کرد.

مفضل ضببی به نقل از پدرش گوید: اقرع بن حابس سوی گوزگان رفت که احنف او را با يك دسته سوار سوی باقیمانده گروهایی فرستاد که هزیمتشان کرده بود. اقرع با آنها بجنگید و مسلمانان یورش بردند و تنی چند از زبده سوارانشان کشته شد آنگاه خدا مسلمانان را بر آنها ظفر داد که هزیمتشان کردند و کشتار کردند.

کثیر بهشلی در این باره شعری گفت به این مضمون:

«آب ابرها قتلگاه جوانان را

» که در گوزگان بود سیراب کرد

» نزدیک دو قصر روستای حوط

» که دو اقرع آنجاشان کشانیده بودند»

که قصیده‌ای دراز است.

در همین سال میان احنف و مردم بلخ صلح شد.

سخن از خبر

صلح بلخ

ایاس بن مهلب گوید: احنف از مرورود سوی بلخ رفت و آنجا را محاصره کرد و مردم بلخ باوی بر چهار صد هزار صلح کردند که بدان رضایت داد و پسر عموی خود اسید بن متشمس را آنجا گماشت تا چیزی را که بر سر آن صلح کرده بودند بگیرد و خود سوی خوارزم رفت و بیود تازمستان بر او تاخت و بیاران خویش گفت: «رای شما چیست؟»

حسین گفت: «...»

«عمر بن معد یکرب بتو گفته»

گفت: «چه گفته؟»

گفت: «گفته:»

وقتی کاری را نتوانی کرد آن را بگذار.»

«وسوی کاری رو که توانی کرد.»

(و این شعری معروف است و چون مثال روان.م)

گوید: احنف دستور رحیل داد وسوی بلخ بازگشت، عموزاده او چیزی را که بر سر آن صلح کرده بودند گرفته بود، هنگامی که وصول می کرد مهرگان رسیده بود و هدیه‌هایی از ظروف طلا و نقره و دینار و درهم و جامه برای وی آوردند.

عموزاده احنف گفت: «این جزو چیز است که بر سر آن با شما صلح کرده ایم؟»

گفتند: «این چیز است که در این روز به حاکم خود می‌دهیم که او را بر سر رافت آریم.»

گفت: «این چه روز است؟»

گفتند: «مهرگان»

گفت: «نمی‌دانم این چیست، اما خوش ندارم آنرا رد کنم شاید جزو حق من است، آنرا می‌گیرم و جدا نگه می‌دارم تا ببینم.»

پس آن را بگرفت و چون احنف بیامد بدو خبر داد، احنف از مردم دربار آن پرسش کرد که همان گفتند که با عموزاده وی گفته بودند.

گفت: «آنرا پیش امیر می‌برم»

پس، آن را پیش ابن‌عامر برد و قصه را با وی بگفت.

ابن‌عامر گفت: «ای ابو بحر! آنرا بر گیر که از آن تست.»

گفت: «مرا بدان حاجت نیست.»

گفت: «ای مسمار بردار.»

حسن گوید: «قرشی آنرا برداشت» و از آن او شد.

محمد مری به نقل از پیران بنی مره گوید: احنف، بشر بن مشمس را بر بلخ گماشت.

صدقه بن حمید به نقل از پدرش گوید: وقتی ابن عامر با مردم مرو صلح کرد و احنف با مردم بلخ صلح کرد، خلیل بن عبدالله حنفی را سوی هرات و بادغیس فرستاد که آن را بگشود، پس از آن کافر شدند و به قارن پیوستند.

داود گوید: وقتی احنف پیش ابن عامر بازگشت مردم به ابن عامر گفتند: «هیچ کس چندان فتح که تو کرده‌ای نکرده که فارس و کرمان و سیستان و همه خراسان را گشوده‌ای.»

گفت: «باید به سپاسداری خدا از اینجا محرم شوم و آهنگ عمره کنم.» و از نیشابور احرام عمره بست و چون پیش عثمان رسید وی را بر احرام بستن از خراسان ملامت کرد و گفت: «بهتر بود اینکار را از همانجا که مردم احرام می‌بندند کرده بودی.»

سکن بن قتاده عرینی گوید: ابن عامر، قیس بن هیشم را در خراسان جانشین خویش کرد و بسال سی و دوم از آنجا درآمد.

گوید: پس قارن گروهی بسیار از ناحیه دوطبس و مردم بادغیس و هرات و قهستان فراهم آورد و با چهل هزار کس بیامد. قیس به عبدالله بن خازم گفت: «رای تو چیست؟» گفت: «رای من اینست که ولایت را رها کنی که من امیر آنم و دستور ابن عامر پیش من است که اگر در خراسان جنگی بود من امیر آن باشم» و نامه‌ای را که ساخته بود در آورد و قیس نخواست با او در افتد، ولایت را با او گذاشت و پیش ابن عامر آمد که او را ملامت کرد و گفت: «ولایت را در حال جنگ رها کردی و آمدی؟»

گفت: «دستوری از تو پیش من آورد.»

ما در ابن عامر گفت: «گفته بودم که آنها را در يك ولايت مگذار که بر وی بشورد.»

گوید: ابن خازم با چهار هزار کس سوی قارن رفت و بمردم گفت که چربی همراه برداشتند و چون نزدیک اردوی قارن رسید به مردم گفت هر کدامتان کهنه‌ای از پنبه یا پشم هر چه همراه دارید به سر نیزه خود کنید و چربی، روغن یا روغن زیتون یا پیه به آن بمالید. آنگاه برفت و شبانگاه ششصد کس را بعنوان مقدمه سپاه پیش فرستاد و خود از دنبال برفت و کسان را گفت تا آتش به نیزه‌ها زدند و هر يك از آتش دیگری گرفتند.

گوید: وقتی مقدمه سپاه وی بار دوگاه قارن رسید و بانگهبانان اردو در افتادند و مردم دهشت زده که خود را از شبیخون در امان پنداشته بودند در هم افتادند، ابن خازم نزدیک شد و شعله‌ها را از چپ و راست نمودار شد که پیش می‌آمد و پس می‌رفت و بالا و زیر می‌شد و کس را نمی‌دیدند و به هول افتادند و مقدمه ابن خازم با آنها بجنگ بودند. آنگاه ابن خازم با مسلمانان در رسید و قارن کشته شد و دشمنن هزیمت شد که تعقیبشان کردند و چنانکه می‌خواستند کشتار کردند و اسیر بسیار گرفتند.

بگفته یکی از پیران بنی تمیم ما در صلت بن حریث از اسیران سپاه قارن بود و نیز مادر زیاد بن ربیع و مادر ابو عبد الله عون بن عون فقیه، از آنها بودند.

مسلمه گوید: ابن خازم اردوگاه قارن را با هر چه در آن بود بگرفت و خبر فتح را برای ابن عامر نوشت که خشنود شد و او را بر خراسان نگهداشت و آنجا بیود تا جنگ جمل بسر رفت و به بصره آمد و در جنگ ابن حنظل حضور داشت و در خانه سنبل با وی بود.

سلیمان بن کثیر خزاعی گوید: قارن گروهی فراوان بر ضد مسلمانان فراهم آورد که مسلمانان در کار آنها نگران شدند، قیس بن هیشم به عبد الله بن خازم گفت: «رأی من

اینست که در مقابل انبوهی که سوی ما آمده‌اند تاب نداری ، پیش ابن عامر رو و کثرت سپاهی را که برضد ما فراهم کرده‌اند با وی بگوی. ما در این قلعه‌ها می‌مانیم و وقت می‌گذرانیم تا بیایی و کمک شما برسد.»

گوید: پس قیس بن هیشم روان شد و چون دور رفت، ابن خازم دستوری نشان داد و گفت: «ابن عامر مرا بر خراسان گماشته». و سوی قارن رفت و بر او ظفریافت و خبر فتح را برای ابن عامر نوشت و ابن عامر او را در خراسان نگهداشت و مردم بصره پیوسته با آن کسان از مردم خراسان که صلح نکرده بودند، غزا می‌کردند و چون باز می‌گشتند چهار هزار کس عقبدار بجا می‌نهادند و چنین بودند تا فتنه رخ داد.

- سفرنامه رضاقلی میرزا
 نایب‌الایاله:
- اصغر فرمانفرمائی قاجار
- سفرنامه فرخ‌خان امین-الدوله:
- گنجعلیخان:
- تاریخ طبری (۱۵ جلد):
- دنباله تاریخ طبری:
- احوال و آثار طبری:
- تاریخ اسماعیلیه:
- محمد بن زین‌العابدین خراسانی - دکتر الکساندر سیمونوف
- سمط العلی للعضرة العلیا:
- تاریخ سلاجقه:
- چهل سال تاریخ ایران (جلد اول):
- چنگیزخان:
- رجال عصر مشروطیت:
- رجال وزارت خارجه عهد ناصری:
- چهل سال تاریخ ایران (جلد دوم):
- تاریخ مسعودی (۳ جلد):
- زین‌الاکهار:
- گفتارهای تاریخی (۲ جلد):
- چهل سال تاریخ ایران (جلد سوم):
- ناصرالدین منشی کرمانی - استادعباس اقبال آشتیانی
- محمودبن محمد آقسرائی - پروفیسور عثمان توران
- محمد حسن‌خان اعتمادالسلطنه - ایرج افشار
- ولادیمیر تسف - دکتر شیرین بیانی
- ابوالحسن علوی - ایرج افشار، حبیب یغمائی
- ممتحن‌الدوله شقاقی - ایرج افشار
- حسین محبوبی اردکانی
- مسعود میرزا ظل‌السلطان - حسین خدیوچم
- ابوسعید عبدالحی گردیزی - دکتر عبدالحی حبیبی
- دکتر یحیی مهدوی، ایرج افشار
- ایرج افشار